میراث خواران اتحاد شوروی

بوریس کاگارلیتسکی
ترجمه‌ی شهریار خواجیان

یلتسین و پوتین

میراث خواران اتحاد شوروی

استبداد نولیبرالی

بوریس کاگارلیتسکی

ترجمه‌ی شهریار خواجیان

کتاب آمه

سرشناسه	: کاگارلیتسکی، بوریس، ۱۹۵۸ م. Kagarlitsky, Boris,
عنوان و نام پدیدآور	: میراث‌خواران اتحاد شوروی – استبداد نولیبرالی/ بوریس کاگارلیتسکی؛ ترجمه‌ی شهرار خواجیان
مشخصات نشر	: تهران: کتاب آمه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۹۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۳۷۶-۰-۲
وضعیت فهرستنویسی	: فیپا.
یادداشت	: عنوان اصلی Russia under Yeltsin and Putin: neo-liberal autocracy
موضوع	: روسیه – سیاست و حکومت ـ ۱۹۹۱ م. ـ
موضوع	: روسیه ـ تاریخ ـ ۱۹۹۱ م. ـ
شناسه‌ی افزوده	: خواجیان، شهریار، ۱۳۳۱ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: DK ۵۱۰/۷۶۳/ ۹م۲ک ۱۳۸۸.
رده‌بندی دیویی	: ۹۴۷/۰۸۶ شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۱۵۴۴۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Russia Under Yeltsin and Putin
by Boris Kagarlitski, Pluto Press, 2002

کتاب آمه

میراث‌خواران اتحاد شوروی

یلتسین و پوتین

نویسنده: بوریس کاگارلیتسکی
مترجم: شهریار خواجیان

طراح جلد: ابراهیم حقیقی
شماره‌ی نشر: ۱
چاپ اول: ۱۳۸۸
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی پارسیان ـ چاپ فرشیوه ـ صحافی بهمن

بلوار کشاورز ـ بین کارگر و جمالزاده ـ پلاک ۴۳۸ تلفن: ۶۶۹۰۷۸۰۴ ـ مرکز پخش ۶۶۴۶۲۷۷۷ ۶۶۹۵۷۱۰۶

آدرس پستی: ایران ـ تهران ـ صندوق پستی ۷۶۵ ـ ۱۳۱۴۵

شابک: ۲-۰-۹۱۳۷۶-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-91376-0-2

بها: ۹۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

شرح نشانه‌های اختصاری

APR	حزب کشاورزان روسیه
CPSU	حزب کمونیست اتحاد شوروی
FEP	بنیاد سیاست‌های کارآمد
FNPR	فدراسیون تحادیه‌های کارگری مستقل روسیه (ف.ا.ک.م.ر.)
GkCHP	کمیته‌ی دولتی وضعیت فوق‌العاده
GKOs	قرضه‌ی دولتی
GRU	اداره‌ی اطلاعات ارتش
GUO	معاونت امنیت
IMF	صندوق بین‌المللی پول
KGB	کمیته‌ی امنیت کشوری، پلیس مخفی شوروی
FRPK	حزب کمونیست فدراسیون روسیه (ح.ک.ف.ر.)
KRO	کنگره‌ی جوامع محلی روسیه (ک.ج.م.ر.)
KSPR	کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری آزاد روسیه (ک.ا.ک.آ.ر.)
LDPR	حزب لیبرال دموکرات روسیه
MFP	فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مسکو
MRP-PDP	حزب کارگران مارکسیست ــ حزب دیکتاتوری پرولتاریا
NATO	سازمان پیمان آتلانتیک شمالی
NDR	حزب «خانه‌ی ما روسیه»
NKVD	پلیس مخفی استالین
NPG	اتحادیه‌ی مستقل معدنچیان روسیه (ا.م.م.ر.)
OVR	سراسر روسیه ـ سرزمین پدری
RAOEES	شبکه‌ی یکپارچه انرژی روسیه
RASP	مجمع همکاری اجتماعی روسیه
RKRP	حزب کمونیست کارگران روسیه
RSDRP	حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه
RSPP	اتحادیه‌ی صنعتکاران و کارآفرینان روسیه
SOTSPROF	فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست روسیه (ف.ا.ک.س.ر)
SPS	اتحاد نیروهای راستگرا (ا.ن.ر)
SPT	حزب کارگران سوسیالیست (ح.س.ک.)
USSR	اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی
VTsSPS	شورای اتحادیه‌ی کارگری شوروی

دیباچه

تاریخ‌نگارانی که روسیه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ را مطالعه می‌کنند، به‌طور اجتناب‌ناپذیری با سه پرسش روبه‌رو خواهند شد: چگونه فرایندهایی را که در این دوران در کشور رخ داده بشناسیم؛ چگونه دوره‌هایی را تعریف کنیم که این فرایندها طی آنها شکل گرفتند؛ و سرانجام، چه ارزیابی‌یی می‌توان از جامعه‌ای به دست داد که از درون این فرایندها ظهور یافت.

روزنامه‌نگاران غربی و نیز ایدئولوگ‌های نولیبرال و سیاست‌مدارانی که از ۱۹۹۱ کشور را اداره می‌کردند، در آنچه به‌عنوان «اصلاحات» رخ داد، اتفاق نظر دارند. برچسب زده شده، و اکنون احتراز از همه‌ی موارد استفاده‌ی آن ناممکن است. اما اگر به واقعیت‌های این دوره نگاه کنیم، «اصلاحات» آخرین واژه‌ای است که باید برای توصیف آنچه جریان داشت به‌کار بریم. «اصلاحات» معمولاً به‌عنوان تغییرات محدود تلقی می‌شود که هدف آن حفظ حکومت و نظام اجتماعی است. در روسیه، ما بی‌تردید یک تغییر نظام را تجربه کرده‌ایم. در ارتباط با حکومت، رشته‌ی حیات اتحاد شوروی در نخستین مرحله‌ی «اصلاحات» قطع شد.

چپ‌گرایان غربی در دهه‌ی ۱۹۷۰ نیز اصطلاح «اصلاحات» را از دیدگاهی رادیکال‌تر به‌کار می‌بردند و از اصلاحات ساختاری و حتی اصلاحات معطوف به دگرگونی سیستمی سخن می‌گفتند.

راست این است که اصلاحات هرگز به‌معنایی که نظریه‌پردازان چپ در نظر داشتند انجام نشد. اما مهم‌ترین چیز این است که مفهوم اصلاحات سیستمی، چنانچه دلالت بر فرایندی پیوسته نداشته باشد، دست‌کم به نهادهای موجود و به حداقل رساندن خشونت بها می‌دهد. آنچه در روسیه

اتفاق افتاد کاملاً متفاوت بود. در آنجا نه احترامی به نهادها (به‌ویژه طی سال‌های ۱۹۹۰ـ۹۱ و ۱۹۹۲ـ۹۳) و نه گرایشی به پرهیز از خون‌ریزی وجود داشت.

برخی نویسندگان آنچه را رخ داد یک انقلاب بورژوایی، دموکراتیک یا حتی «جنایتکارانه» توصیف کرده‌اند. از همین‌رو، مثلاً، اولگ اسمولین[1]، پژوهشگر و سیاست‌مدار روس، استدلال می‌کند که روسیه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ در سایه‌ی قوانین انقلاب می‌زیست، و اینکه «رهبران سیاسی پیرو منطق عینی تحول انقلاب بودند و اغلب خود را در موقعیت آن قهرمان داستان غول و بطری می‌یافتند که پس از بیرون آمدن غول از بطری نمی‌توانست آن را کنترل کند.»[(1)]

دیدگاه اسمولین فقط در صورتی ممکن است پذیرفته شود که، همچون نویسندگان نیمه‌ی نخست قرن هجدهم، هرنوع دگرگونی سیاسی رادیکال را انقلاب بدانیم. روسیه در سال‌های اخیر مجموعه‌ای از چنان دگرگونی‌هایی را شاهد بوده است: در ۱۹۹۱، در ۱۹۹۳ و در سال‌های ۱۹۹۸ـ۲۰۰۰. این حوادث در نگاه نخست به انقلاب پهلو می‌زنند، چنان که در هر یک از موارد، نهادهای کهن نابود شدند. با این حال، رهبران روسیه‌ی یلتسین از مقایسه‌ی این رویدادها با انقلاب‌های گذشته پرهیز می‌کردند و از این نظر هم کاملاً برحق بودند. انقلاب پدیده‌ای فراتر از تغییرات رادیکال را در بر می‌گیرد. برخلاف دگرگونی‌های «از بالا»، انقلاب کار توده‌هاست. مشارکت میلیونی مردم، انقلاب را فرایندی بنیادی می‌سازد که تابع قوانین خود (قواعد آماری آگاهی توده‌ای) است، فرایندی که در عمل با روش‌های معمول قابل کنترل نیست. دقیقاً همین مشارکت توده‌ای است که راه به ظهور منطق «عینی»یی می‌برد که اسمولین از آن یاد می‌کند. در دهه‌ی ۱۹۹۰ در روسیه (برخلاف اتحاد شوروی سال‌های ۱۹۸۸ـ۹۱)، توده‌ها یا در فرایند تغییر شرکت نداشتند یا با آن فعالانه مخالف بودند. در ۱۹۹۳ آنها تلاش

1. Oleg Smolin

کردند که به ایستگاه تلویزیونی استانکینو[1] حمله کنند؛ در ۱۹۹۴ دست به اعتصاب زدند، و در ۱۹۹۸ با نشستن بر روی خطوط آهن مانع حرکت قطارها شدند. با این حال، این مقاومت توده‌ای، درست برخلاف امواج انقلابی گذشته، و بی‌تردید آینده، محدود و پراکنده بود. با همه‌ی بی‌لیاقتی و خشونت حکمرانان، فرایند سیاسی کاملاً تحت کنترل و به‌طور کلی قابل پیش‌بینی باقی ماند (همه‌ی آنچه برای درک اهداف و منافع نخبگان رقیب لازم بود).

البته، سنت تاریخ مفهوم «انقلاب از بالا» و، همان‌طور که آنتونیو گرامشی گفت، «انقلاب صلح‌آمیز» را نیز در بر می‌گیرد. تغییرات تاریخی‌یی که زمان آن رسیده باشد و جنبش‌های توده‌ای آن را به انجام نرسانده باشند، سرانجام به‌دست نخبگان و با بی‌میلی محقق می‌شود. «انقلاب از بالا» تقریباً همواره خصلت اقتدارگرایانه دارد، و در حالی که وظایف جنبش انقلابی را انجام می‌دهد هم‌زمان در جایی که این جنبش و امیدهای دموکراتیک توده‌ها موجب نگرانی شود، نقش ضدانقلاب را ایفا می‌کند. با این حال، حتی اصطلاحاتی مانند «انقلاب از بالا» را نمی‌توان در مورد روسیه‌ی یلتسین به‌کار گرفت. سنت تاریخی، هم پوزیتیویستی و هم مارکسیستی، پیوند نزدیکی بین مفاهیم انقلاب و پیشرفت برقرار می‌کند. منتقدان لیبرال‌ـ دموکرات و سوسیال‌دموکراتِ انقلاب بر آن بوده‌اند که در چشم‌انداز گسترده‌ی تاریخی، جنبش‌های انقلابی با سعی در تحمیل تغییراتِ رو به جلو، برعکس موجب کندی آن شده‌اند. مارکسیست‌ها، در مقابل، انقلاب را «نیروی محرکه‌ی تاریخ» می‌دانند. با این حال، هردو یک رشته‌ی ناگسستنی بین پیشرفت اجتماعی و انفجار انقلابی می‌بینند.

البته می‌توان خودِ ایده‌ی «پیشرفت اجتماعی» را «از مد افتاده» و «ناموفق در توجیه خود» و غیره دانست و آن را رد کرد. اما اگر چنین کنیم، آنگاه همراه با مفهوم «پیشرفت اجتماعی»، مقوله‌ی «انقلاب» را نیز باید در کنار شمار

---

1. Ostankino

بزرگی از مقولاتی که علم در ۲۰۰ سال گذشته به‌کار گرفته است به دور اندازیم. در عین حال، مهم‌ترین نکته این است که تاکنون هیچ چیز بهتر از ایده‌ی «پیشرفت اجتماعی» نتوانسته است بدیل و جایگزینی فراهم آورده باشد.

زبان از توصیف تغییراتی که روسیه در اواخر قرن بیستم تجربه کرد ناتوان است. این کشور طی دوره‌ای ۱۰ ساله متحمل سقوط اقتصادی بی‌سابقه‌ای شد که یکی از ژرف‌ترین آنها در سراسر عصر مدرن بود، و فقط با روند سقوط در دیگر بخش‌های اتحاد شوروی سابق پهلو می‌زد ـ یا از آن فراتر می‌رفت. در ۱۹۹۹ حساب می‌شد که در بهترین شرایط، برای رسیدن به سطوح [اقتصادی] ۱۹۹۰، یعنی واپسین سال «پیش از به قدرت رسیدن یلتسین»، دست‌کم یک دهه زمان لازم است. بین سال‌های ۹۸ـ۱۹۹۱ کل تولید کشاورزی و صنعتی ۵۰ درصد کاهش یافت. حتی در صنعتِ نسبتاً پررونق نفت، تولید ۴۴ درصد پایین آمد. سرمایه‌گذاری در ۱۹۹۶ فقط ۲۳٫۸ درصد سال ۱۹۹۰ بود، گرچه اقتصاد شوروی در همان زمان نیز از کمبود سرمایه رنج می‌برد.

عقب‌ماندگی تکنولوژیکی تشدید شد. گویاتر از آن، شمار جمعیت هم به‌لحاظ افزایش نرخ مرگ‌ومیر و هم به‌دلیل افت نرخ زادِ ولد، شدیداً کاهش یافت. در دوران جنگ داخلی ۲۰ـ۱۹۱۸، جمعیت روسیه ۲٫۸ میلیون کاهش یافت، در حالی که فقط در «نخستین دوره‌ی ریاست جمهوری» یلتسین، ۹۶ـ۱۹۹۲، از جمعیت کشور ۳٫۸ میلیون کاسته شد. اقتصاددانان در «قهقرایی» توصیف کردن این دوره اتفاق‌نظر دارند.[۲]

در انقلاب، تولید به‌طور کلی افت می‌کند و مردم در رنج هستند. با این حال، تکانه‌های اقتصادی راه را به روی استقرار مناسبات نوین اجتماعی می‌گشایند، که این خود شرایط تازه‌ای برای رشد اقتصادی ایجاد می‌کند، توسعه‌ی آموزش را تضمین و دسترسی شمار بیشتری از مردم را اگر نه به قدرت (زیرا همان‌طور که می‌دانیم بیشتر انقلاب‌ها به دیکتاتوری منجر

می‌شوند)، که دست‌کم به شیوه‌های نوین زندگی میسر می‌سازد. اهمیت عمده‌ی جامعه‌شناسی انقلاب‌ها در این است که آنها تحرک عمودی جمعیت را افزایش می‌دهند، اما آنچه در روسیه اتفاق افتاد درست برعکس بود. جامعه بیشتر نخبه‌گرا و به‌لحاظ پویایی اجتماعی، کمتر دموکراتیک شد. آموزش رو به افول گذاشت، در حالی که ساختارهای عمده‌ی اقتصادی و اجتماعی‌یی که در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ چیره شدند هرگز بنا به معیارهای سرمایه‌داری یا تئوری سوسیالیستی، پیشرفته محسوب نمی‌شدند.

آنچه در سال‌های ۱۹۹۰ـ۹۹ در روسیه اتفاق افتاد «اصلاحات» نبود، «انقلاب» که جای خود دارد، بلکه بازگشت بود. این بازگشت، استمرار طبیعی چرخه‌ی سیاسی‌یی بود که با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه آغاز شده بود.(۳)

روسیه‌ی یلتسین که خود را جانشین روسیه‌ی تزاری اعلام کرده بود، بسیاری از ویژگی‌های جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی گذشته را بازتولید کرد. رژیم بازگشته از بسیاری جهات یک مضحکه و نمایش کمدی بود. رهبران آن کمیک و تقریباً مانند شخصیت‌های یک مینی‌اپرا بودند. اما میلیون‌ها مردمی که تحت تابعیت آن قدرت قرار داشتند، کمترین تفریح و حظّی از آن نمی‌بردند.

اگر ۲۶ سال گذشت تا انقلاب فرانسه راه خود را از ظهور جنبش دموکراتیک تا اعاده‌ی رژیم بوربون پیدا و تکمیل کند، فرایند مشابه در روسیه به‌مراتب طولانی‌تر بود. برخلاف عقیده‌ی پذیرفته شده، فرایندهای تاریخی با ظهور رسانه‌های گروهی شتاب ویژه‌ای نیافته‌اند، زیرا «ضرب‌آهنگ تاریخ» را نه سرعت انتقال اطلاعات بل پویه‌ی آگاهی توده‌ها تعیین می‌کند، که در مقایسه با قرن نوزدهم چندان تغییری نکرده است. در کشوری به بزرگی روسیه و تغییرات فوق‌العاده ژرف اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی‌یی که از سر گذرانده بود، این فرایند جز با پیشرفت آهسته انجام‌پذیر نمی‌شد. از همه مهم‌تر اینکه، رژیم استالین موفق به انجام کاری شد که هیچ دیکتاتور پسا انقلابی هرگز نتوانسته بود از پس آن برآید.

استالینیسم به برکت تکنولوژی‌های تام‌گرای خود قادر شد تا روسیه را به‌مدت ۲۵ سال در سردخانه‌ی سیاسی قرار دهد.

فرانسه که به نمونه‌ی کلاسیک کشور مبارزات سیاسی تبدیل شده است، اصطلاحات و ایده‌هایی را در اختیار می‌گذارد که ما از آنها برای تجزیه و تحلیل بیشترِ انقلاب‌ها استفاده می‌کنیم. راستی این است که روسیه، باوجود همه‌ی ویژگی‌هایش، یک استثنا نیست. به‌طورکلی، حرکت تاریخی انقلاب روسیه الگوی انقلاب‌های انگلیس و فرانسه را تکرار می‌کند. دوره‌ی ۱۹۱۷ـ۲۹ نوعی دیکتاتوری انقلابی بود که طی آن، بنا به تعریف خود لنین، بلشویک‌ها نقش «ژاکوبن‌های روس» را ایفا می‌کردند. آنگاه، با پیروزی استالین بر «بلشویک‌های قدیمی»، به توصیف تروتسکی، دوره‌ی ترمیدور (بازگشت) در ۱۹۲۹ آغاز و تا ۱۹۴۱ به درازا کشید. از ۱۹۴۱، ویژگی‌های بناپارتی رژیم استالین به‌طور فزاینده‌ای برجستگی یافت. این امر در تجدیدنظر نسبت به تزاریسم در تاریخ‌نگاری شوروی (به‌ویژه در مورد چهره‌هایی مانند ایوان مخوف و پتر کبیر)، آشتی با کلیسای ارتدوکس و بازگشت دوباره‌ی عنوان‌ها، مراسم و نمادهای قدیمی (برای نمونه، سردوشی و رتبه‌ی ژنرالی در ارتش، وزارتخانه به جای «کمیساریای خلق» و غیره)، تجلی پیدا کرد. پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳، نظام شوروی به جست‌وجوی سازمان‌یافته‌ی سازوکارهای جدید سیاسی و اقتصادی اقدام کرد تا موفقیت خود را در رقابت با غرب تضمین کند. از ۱۹۵۹، اقتصاد شوروی دشواری‌هایی را تجربه کرد و نرخ رشد آن کاهش یافت. اما در نهایت، تغییرات رادیکالی صورت نگرفت و نتیجه، شکست در جنگ سرد و در پی آن، استقرار رژیم بازگشت بود.

رویدادهای دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ را نیز می‌توان به‌سادگی به چند دوره تقسیم کرد: «رکود» دوران لئونید برژنف جای خود را به مبارزه برای قدرت داد که چندین سال به درازا کشید. سپس عصر پرسترویکای میخاییل گورباچف فرارسید. پس از آن، سقوط نظام شوروی آغاز شد و بحران

۹۱-۱۹۸۹ مرگ دردناک سیستم را به دنبال داشت. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هنوز وجود داشت، اما هر جمهوری عملاً راه خود را می‌رفت. گورباچف هنوز رئیس جمهور اتحادیه بود، اما در پس سیمای او اکنون چهره‌ی بوریس یلتسین نمایان می‌شد.

روسیه‌ی یلتسین، به‌عنوان یک حکومت، در فاصله‌ی ماه‌های اوت تا دسامبر ۱۹۹۱ تأسیس شد. حزب کمونیست اتحاد شوروی (CPSU) منحل شد و مقرّ رهبری حزب به اشغال تدریجی گروهی از سیاست‌مداران «دموکرات» در آمد که در ۱۹۸۹ یا ۱۹۹۰ مقام‌هایی را در انتخابات آزاد شوراها به دست آورده بودند (این مسئله‌ای جداست که بسیاری از «دموکرات‌ها» از همان رهبران حزبی بودند). پس از موافقت با انحلال اتحادیه که متن آن در دسامبر ۱۹۹۱ به امضای یلتسین در بلووژکایا پوشکا[1] رسید، حکومت جدید دیگر غیررسمی[2] نبود. حکومت تأسیس شده به دست یلتسین را در قیاس با جمهوری وایمار در آلمان می‌توان روسیه‌ی بلووژکایا نامید.

سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ را می‌توان دوره‌ی گایدار - خاسبولاتف توصیف کرد. این دوره‌ای بود که مقامات به ابتکار یگور گایدار نخستین موج اصلاحات نولیبرال را به راه انداختند. گایدار ابتدا معاون نخست‌وزیر در امور اقتصادی بود و سپس نخست‌وزیر موقت شد. وی در دسامبر ۱۹۹۲ دولت را ترک کرد، اما همچنان رهبر ایدئولوژیک هیئت حاکمه باقی ماند. در عین حال، مخالفان در همان شوراهایی جمع شدند که در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ پایگاه قدرت یلتسین را در مبارزه با حزب کمونیست و «اتحادیه‌ی مرکزی» تشکیل می‌دادند. لذا روسلان خاسبولاتف، سخنگوی شورای عالی[3]، رهبر مخالفان طی سال‌هایی شد که گایدار رهبر نولیبرال‌ها به‌شمار می‌رفت. مخالفان رژیم نامتشکل و پراکنده بودند. در این برهه فقط اقلیتی (هر چند

---

1. Belovezhkaya Pushcha
2. de facto
3. the Supreme Soviet

فعال) از مردم مخالف مقامات بودند. به همین ترتیب، صحنه‌ی مخالفت تحت سیطره‌ی احزاب و فعالان رادیکال کوچک و بزرگ قرار داشت. بزرگ‌ترین و بانفوذترین آنها حزب کمونیست کارگران روسیه (RKRP) به‌رهبری ویکتور آنپیلف[1] بود. این یک حزب چپ سنتی به شمار می‌رفت که به گروهبندی استالینیستی تعلق داشت، اما از فرهنگ اقدام مستقیم برخوردار بود. اعضای آن آماده بودند تا با شبه‌نظامیان در خیابان‌ها و سنگرهای ساختمانی بجنگند. در همان حال، روشنفکران جوان چپ می‌کوشیدند حول حزب کار متحد شوند. در پاییز ۱۹۹۳ اعضای هر دو حزب، باوجود اختلافات شدید تئوریکشان، در سنگرهای پیرامون عمارت سفید [کاخ پارلمان] درکنار یکدیگر می‌جنگیدند.

در عرصه‌ی اجتماعی، این دوره شاهد عروج «روس‌های نوکیسه»ی کله‌خری بود که به‌سرعت درحال ثروت‌اندوزی از طریق تاراج اموال عمومی و به همان سرعت کشتن یکدیگر بودند. آیا می‌توان این را دوره‌ای از انباشت اولیه [سرمایه] دانست؟ برای کارفرمایان، آری، اما برای اقتصاد ملی خیر. آنچه در حال رخ دادن بود، نه تقویت و تحکیم سرمایه و بنگاه‌های اقتصادی، که برعکس، فروپاشی زیرساخت‌های نیرومند تولیدی بود تا بدین ترتیب امکان فعالیت‌های ابتدایی در حال رونق واسطگان و بانکداران فراهم شود، که گاه هنوز در سطح عملیات ربایی قرون وسطا عمل می‌کردند.

هیچ دلیلی وجود ندارد که بگوییم پول و اموال انباشت شده در این دوره را «روس‌های نوکیسه» به سرمایه در معنای کامل آن تبدیل کردند. ویژگی عمده‌ی سرمایه در امکان رشد آن، و در مورد فعالیت‌های اقتصادی، امکان بازتولید گسترده‌ی آن است (که آن را از فعالیت اقتصادی فئودالی جدا می‌کند). چیزی از این دست در روسیه‌ی بِلووِژکایا[2] دیده نمی‌شد. درست است که مالکیت خصوصی چیرگی یافته بود، اما هر مالکیت خصوصی‌یی سرمایه‌داری نیست.

---

1. Viktor Anpilov

2. Belovezhskaya

با قوی‌تر شدن موضع مخالفان رژیم در پاییز ۱۹۹۲، یک بحران سیاسی فرسایشی آغاز شد. گایدار به‌زودی از دولت کناره گرفت و جای خود را به ویکتور چرنومیردین داد، اما مسیر رژیم به‌رغم برخی تکانه‌ها در ژانویه و فوریه‌ی ۱۹۹۳، تغییر نکرد. این را بازگشت گایدار به دولت در پی کودتای پاییز ۱۹۹۳ نشان داد.

با این حال، کودتا پایان سیاسیِ نه فقط خاسبولاتفِ بازنده، که گایدارِ برنده را نیز رقم زد. فرمان شماره‌ی ۱۴۰۰ که طی آن یلتسین مهر پایانی بر نهاد نمایندگی ملت در روسیه گذاشت، اوج مبارزه‌ی رژیم با مخالفان سازمان‌یافته بود. پس از گلوله‌باران مجلس، مقاومت فعال درهم شکسته شد. دوره‌ی نابودی نهادها و تقسیم توأم با هرج‌ومرجِ دارایی‌ها به پایان خود نزدیک می‌شد. در ماه دسامبر قانون اساسی جدیدی به اجرا گذاشته شد که قاعده‌ی بازی تازه‌ای را برقرارکرد. رژیم یلتسین شکل کمابیش ثابتی از «جمهوری دوم» را پیدا کرد. در این شرایط، به «نیروی زرهی» گایدار دیگر نیازی نبود و مدیر اقتصادی محتاطی چون ویکتور چرنومیردین به صحنه آمد و قدرت گرفت.

چرنومیردین اعلام کرد: «ما همواره دزدیده‌ایم و همواره نیز خواهیم دزدید.»(۴) با این‌حال، دزدی اکنون صورت متفاوتی می‌یافت، به‌طوری که دیگر حالت آشفته، بی‌نظم و شتاب‌زده نداشت بلکه از روی نیت و طبق قواعد مشخص انجام می‌شد. چنان که برشت زمانی گفته بود، تفاوتی بین دزدیدن از یک بانک و تأسیس آن وجود ندارد.

سال‌های ۱۹۹۴ـ۹۸ را می‌توان دوره‌ی چرنومیردین ـ زوگانوف دانست. اگر چرنومیردین چهره‌ی مقامات رسمی را به نمایش می‌گذاشت، گنادی زوگانوف نماینده‌ی مخالفان بود. «روس‌های نوکیسه» هنوز در رستوران‌ها مست می‌کردند و یکدیگر را می‌کشتند، اما دیگر اقتصاد را کنترل نمی‌کردند. در روسیه، سرمایه‌داری الیگارشیک[1] در حال شکل‌گیری بود.

---

1. oligarchic

جریان‌های مالی، رسانه‌های خبری گروهی، منابع مواد خام و نفوذ سیاسی در دستان چند ده «خانواده» متمرکز می‌شد که متنفذترین آنها «خانواده»ی کرملین بود که پیرامون دختر یلتسین، تاتیانا دیاچنکو[1]، شکل می‌گرفت. در پس‌زمینه‌ی سقوط مداوم تولید، سیستم بعضاً به ثبات نزدیک می‌شد، نشانه‌ای که در شکل «پول قدرتمند ملی» ظاهر شد که هر ۶ـ۵ روبل را در برابر ۱ دلار آمریکایی تثبیت کرد.

در یک تصویر بزرگ‌تر سیاسی، تنها یک حزب مخالف وجود داشت: حزب کمونیست فدراسیون روسیه (ح.ک.ف.ر). همه‌ی دیگر احزاب یا به تدریج به محاق می‌رفتند و یا به اقمار حزب کمونیست تبدیل می‌شدند. این مخالفتی بود که بنا به قواعدی بازی و ابراز می‌شد که جزئی از سیستم به حساب می‌آمد، سیستمی که شبه‌پارلمانی بود (زیرا پارلمان در شکل جدید آن، دوما، قدرتی نداشت). برخلاف شرایطی که در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ وجود داشت، که اقلیتی فعالانه به مبارزه با روند نولیبرالی پرداخته بود، نارضایتی‌ها اکنون به‌رغم همه‌گیری نسبی آن منفعلانه بود.

نتیجه‌ی مبارزات سیاسی دیگر در خیابان‌ها رقم نمی‌خورد، چنان که در تحلیل نهایی، در انتخابات نیز تعیین نمی‌شد. انتخابات صرفاً درخدمت تحکیم روابطی قرار داشت که در حال شکل‌گیری بود. مبارزه‌ی سیاسی خصلتی انتزاعی و رسمی می‌یافت. ایوان زاسورسکی[2]، که شاید بتوان او را پژوهنده‌ی ممتاز مطبوعات پساشوروی دانست، انتخابات را «سیاست‌بازی ریش سفیدانه» نامید.[(5)] اتفاقات عمدتاً در ادارات دولتی می‌افتاد، در حالی که مردم نقش ناظر و **هدفِ دستکاری اطلاعات** را پیدا می‌کردند.

این دوره از «جمهوری دوم»، که زمانی کافی برای خوشبختی بسیاری بود، در سال‌های ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹ به پایان رسید. بحران نظم موجود با تضعیف روبل در سال ۱۹۹۸ تحت تأثیر سقوط بازارهای آسیایی آغاز شد. در آن زمان روبل با موفقیت خود را بالا می‌کشید، اما نوشته‌های آتشین بر در

---

1. Tatyana Dyachenko
2. Ivan Zasursky

و دیوار اکنون به‌آسانی قابل رویت بود. خروج چرنومیردین بسیار با تجربه از صحنه و ظهور نخست‌وزیر جوان سرگئی کیرینکو[1] نخستین نشانه از بحران پیش رو بود. سپس در اوت و سپتامبر ۱۹۹۸، سقوط آغاز شد. نرخ روبل پایین آمد، دولت جلوی پرداخت بدهی‌های داخلی را گرفت، و اقتصاد روی به سقوط آزاد گذاشت و بی‌ثباتی سیاسی بار دیگر به هنجار روز تبدیل شد. در طول یک‌سال ما ابتدا شاهد باز آمدن چرنومیردین بودیم که دوما از تأیید وی به مقام نخست‌وزیری خودداری کرد؛ آنگاه کابینه‌ی چپ میانه‌ی یوگنی پریماکف[2] آمد؛ سپس به مدت ۲ ماه نوبت به صدارت قماربازانه‌ی سِرگِی استپاشین[3] رسید؛ و سرانجام، زمام کاخ سفید مسکو به دست رئیس پیشین سازمان امنیت کشور، ولادیمیر پوتین، افتاد.

رویدادهای ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰ مرگ تلخ روسیه‌ی یلتسین را رقم زد، اما این هنوز پایان عصربازگشت نبود. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، این رویدادها صرفاً آغاز آن پایان بودند.

در اینجا پرسشی مطرح می‌شود: چه نوع جامعه‌ای در تمام این سال‌ها در روسیه به وجود آمد؟ چه چیزی را ما ساختیم (یا بازگرداندیم)؟ آیا این چیز سرمایه‌داری است؟ درجه‌ی پیوستگی با دوران شوروی شکننده است. هرچند این پیوستگی شاهد بقای، عمدتاً، بدترین عناصر جامعه‌ی کهنه ـ بوروکراسی، اقتدارگرایی و فساد ـ بوده است. از سوی دیگر، تغییرات نیز شکننده هستند، اگرچه دلیلی برای خشنودی از آنها وجود ندارد. ما شاهد ظهور میلیونرها و بیکاران، سقوط تولید همراه با افزایش شمار بانک‌ها و غیره بوده‌ایم.

در حقیقت، در پایان قرن بیستم، همچون آغاز آن، همین سیستم تا اندازه‌ی زیادی در روسیه سیطره داشت ـ سرمایه‌داری پیرامونی. البته نمی‌توان یک ماهیت قطعی برای آن قائل شد، زیرا ۷۴ سال حکومت

---

1. Sergey Kirienko
2. Yevgeny Primakov
3. Sergey Stepashin

شوروی بدون اثرگذاری سپری نشد. نتیجه اینکه، سرمایه‌داری روسیه در عین حال کاملاً سرمایه‌داری نیست، و از برخی جهات هم اصلاً سرمایه‌داری نیست. با این حال، توجه به این نکته مهم است که سرمایه‌داری در روسیه‌ی تزاری نیز به‌هیچ‌وجه تحقق کامل نیافته بود.

روسیه به همان اندازه‌ای که بخشی از اقتصاد جهانی سرمایه‌داری، بازار جهانی سرمایه و تقسیم کار سرمایه‌داری جهانی محسوب می‌شود، یک کشور سرمایه‌داری است. در عین حال، روسیه همچنان یک نظام اشتراکی، رسته‌باور[1]، اقتدارگرا، «آسیایی» و حتی فئودال ـ بوروکرات باقی مانده است. در اینجا گونه‌ای کلکتیویسم تغییر ماهیت داده به بوروکراسی سیطره دارد که ادامه‌ی سنت اجتماعی دولت‌سالاری شوروی است. تفاوت در این است که آرایه‌های «سوسیالیستی» به زیر کشیده شده است، و عناصر واقعی سوسیالیسم نیز که در جامعه‌ی شوروی وجود داشت نابود یا به ضعف گراییده‌اند.

به نظر می‌رسد کلکتیویسم بوروکرات و روابط رسته‌گرایانه‌ی روسیه‌ی پسا شوروی به‌طور درمان‌ناپذیری در مقایسه با سرمایه‌داری پویا و رو به تحولِ غربِ دهه‌ی ۱۹۹۰ عقب مانده است. درک این نکته مهم است که همه‌ی این ساختارها و صورت‌بندی‌های عقب افتاده که در نگاه نخست جامعه‌ی روسیه را از جامعه‌ی غرب جدا می‌سازد، در واقع مانعی در برابر رشد سرمایه‌داری ایجاد نمی‌کند، بلکه برعکس، مهم‌ترین پیش‌شرط را تشکیل می‌دهند، که نوعی «امتیاز رقابتی» برای الیگارشی روس است. رها شدن از یکی بدون تضعیف دیگری نامکن است. بدون کلکتیویسم بوروکرات که ثبات جامعه را حفظ کند، شرکت‌های بازرگانی اروپایی شده نمی‌توانستند شکوفا شوند و سرمایه‌ی دلالی[2] نمی‌توانست مردم را به راه آورد.

لنین و دیگر انقلابیون اوایل قرن بیستم سرمایه‌داری عقب‌مانده‌ی تزاری

---

1. corporatist　　2. comprador

را عقب‌مانده و توسعه نیافته می‌دانستند و آن را با آلمان و بریتانیای «پیشرفته» مقایسه می‌کردند. اوضاع واقعی پیچیده‌تر بود. خود لنین ترکیبی از پیشرفته‌ترین اشکال سازمان‌دهی بورژوایی (در حوزه بانکی و برخی رشته‌های صنعت) و اشکال کاملاً پیشابورژوایی را در روسیه می‌دید. وی این ساختار را «چند لایه» توصیف می‌کرد، بدون اینکه ماهیت تاریخی و اقتصادی آن را بررسی و تحلیل کند. واقعیت این بود که سرمایه‌داری روسیه آن‌قدرها عقب مانده نبود که در رابطه با سرمایه‌داری غرب، حاشیه‌ای تلقی شود. عقب‌ماندگی آن نتیجه‌ی موقعیت حاشیه‌ای و وابستگی آن بود، نه برعکس. در جایی که شرکت در تقسیم کار جهانی مستلزم نوسازی بود، نوسازی با سرعت قابل توجهی پیش می‌رفت. اما این خود موجب می‌شد که رکود در بخش‌های دیگر تشدید شود.

رزا لوگزامبورگ که هم‌زمان با لنین در حال نوشتن آثار اقتصادی خود بود، ویژگی‌های غریب سرمایه‌داری حاشیه‌ای یا پیرامونی را به مراتب عمیق‌تر درک کرده بود. بعدها همین مسائل با استفاده از اطلاعات جدید در نوشته‌های امانوئل والرشتاین، سمیر امین و دیگر جامعه‌شناسان چپ ـ که چاپ آنها در اتحاد شوروی ممنوع بود ـ مورد بررسی قرار گرفت.

به‌نوشته‌ی رزا لوگزامبورگ و پیروانش، ویژگی عمده‌ی سرمایه‌داری پیرامونی این است که ساختارهای غیرسرمایه‌داری بی‌شماری «در آن تعبیه شده» است. از این نظر، همه‌ی انواع انحرافاتی که از «هنجارهای» غربی در روسیه وجود دارد به‌خودی خود هنجاری مطلق برای توسعه به شمار می‌رود. بهره‌کشی مرکز از پیرامون در جهات بسیاری صورت می‌گیرد: خدمت‌گزاری نواستعماری مستقیم بورژوازی کمپرادر به سرمایه‌ی خارجی فقط ساده‌ترین و در نهایت کم‌تأثیرترین آنهاست. بسیار مهم‌تر از آن، خود حقیقت ناشی از منطق طبیعی بازار بین‌المللی سرمایه است که لزوم تمرکز جریان‌های مالی را ایجاب می‌کند. در هر جا که «اقتصاد باز» شکل بگیرد، بازتوزیع خودانگیخته منابع به سود کشورهای ثروتمندتر و توسعه‌یافته‌ی

«مرکز» آغاز می‌شود. در عین حال، از یک برهه، ثروت و موقعیت رشدیافته‌ی این کشورها بیش از هر چیز ثمره‌ی موقعیت «مرکزی» آنها در سیستم است. روسیه در روند تبدیل شدن به کشور «پیرامونی»، خود را محکوم به کمبود مداوم منابع مالی، فرار سرمایه و صدور مواد خام دید. روسیه برای کشوری پیرامونی بودن بسیار پیشرفته بود، و همین موجب سقوط گزیرناپذیر صنعت، تکنولوژی، علم و نظام آموزشی آن شد. تنها واکنش در مقابل این روند خودانگیخته، مداخله‌ی دولت بود. کسانی که درباره‌ی این مسئله صحبت می‌کنند بلشویک نیستند، بلکه ایدئولوگ‌های سرمایه‌دار از نوع جورج سوروس[1] هستند که به خود می‌بالند از اینکه کتاب‌های درسی فارغ از «ایدئولوژی مارکسیسم» را به روسیه معرفی کردند.[(۶)] گذشته از این، پیامدهای سیاست‌های نولیبرال چنان فاجعه‌بار بوده است که جامعه را به فروپاشی کامل تهدید می‌کند. این دیگر حتی مناسب حال کسانی نیست که از برکت این سیاست‌ها ثروتمند می‌شوند.

از ۱۷ اوت ۱۹۹۸، تعیین خط سیر توسعه آسان بوده است. در عرصه‌ی ایدئولوژی و سیاست، محافظه‌کاری جانشین نولیبرالیسم شده است؛ «غرب‌گرایی» و جهان‌وطنی جای خود را به ملی‌گرایی معتدل و کیش «دولت قوی» داده، و دموکراسی جعلی با اقتدارگرایی آشکار جایگزین شده است. در عرصه‌ی اقتصاد، نقش دولت افزایش یافته، که حاکی از بازگشت به مدل شوروی بوده است. در «بسیج اقتصادی» پساانقلابی، مداخله‌ی قدرتمند دولت راهی برای تغییر وضع، غلبه بر عقب‌ماندگی، شتاب بخشیدن به توسعه، هموار ساختن ناهماهنگی‌های اجتماعی و منطقه‌ای، و تدبیر خروج از منطق «رشد پیرامونی» بود. اما در روسیه پسایلتسین (چنان که معمول یک جامعه‌ی بازگشت کرده است)، دولت عمیقاً محافظه‌کار است و مداخله‌ی آن فقط یک هدف دارد: تثبیت اوضاع اجتماعی و اقتصادی، به شکلی که در دهه‌ی گذشته انجام شده است. این به معنای حفظ سرمایه‌داری پیرامونی

1. George Soros

نیز بود. وابستگی به غرب نیز به‌رغم همه‌ی لفاظی‌های میهنی، گزیرناپذیر باقی ماند.

مرحله‌ی پایانیِ بازگشت، ظهور مقام پیشین امنیتی کشور، ولادیمیر پوتین، در عرصه‌ی سیاسی در مقام جانشین یلتسین بود. چنان که یک تحلیگر خارجی گفت، آنچه اتفاق افتاد، کوشش برای خلق یک سرمایه‌داری دولتی-انزواگرای «ملی» و «خودکفا»ی روس بود که گروه‌هایی از مالکان درجه اول را که در سال‌های سیطره‌ی یلتسین به وجود آمده بودند، متحد می‌کرد.

این سرمایه‌داری دولتی نشان داد که حتی بیش از اقتصاد بازار در روسیه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰، به مدل پیشاانقلابی مانند است. این نمونه درست مانند مدل اولیه‌ی پیشاشوروی خود، از اجرای وظیفه‌ی توسعه و تضمین استقلال کشور در جهانی گلوبالیزه ناتوان است. به عبارت دیگر، حامیان ملی‌گرای «دولت قدرتمند روس»، درست مانند «جهان‌وطنان» لیبرال، در واپسین مورد آن، فقط با روش‌های متفاوت و تحت شرایط متفاوت، و شاید بدون اینکه خود تشخیص دهند که چه می‌کنند، به سود نخبگان غربی عمل می‌کنند[۷].

رژیم بازگشت به‌شیوه‌ای طبیعی از لیبرال به محافظه‌کار، و از «اصلاح‌طلب» به سنت‌گرا تحول یافته است و بیشتر و بیشتر اقتدارگرا می‌شود، زیرا راه دیگری برای بقا ندارد. همه‌ی اینها همان‌قدر اجتناب ناپذیراست که سقوط نظام شوروی بود. با این حال، تاریخ ادامه دارد. بازگشت، به سبک خود، ادامه‌ی رشد انقلاب است و پیش‌شرط‌های یک چرخه‌ی جدید انقلابی را به وجود می‌آورد. بازگشت، هم در بریتانیا و هم در فرانسه، با «انقلاب‌های شکوهمند» (و در فرانسه حتی با چند انقلاب طی نیم قرن) دنبال شد. در این معنا، روسیه به‌هیچ‌وجه یک استثنا نخواهد بود.

پارەی نخست

شکڵگیری روسیەی یلتسین

۱

ارتجاع ناگزیر

در ۱۹۹۶، ۱۰ سال پس از آغاز پرسترویکا و ۵ سال پس از شروع اصلاحات نولیبرال، جولیئتّو کیئزا[1] روزنامه‌نگار ایتالیایی نقد بی‌رحمانه‌ای از راهبردهای جدید بازار در کتاب خود، **بدرود، روسیه!**، به دست داد. کیئزا استدلال می‌کند که دلیل شکست این راهبردها رادیکالیسم مفرط آنها بود.[(1)]

پس از سقوط روبل در اوت ۱۹۹۸، حتی روسیه‌شناسان لیبرال غربی در اعلام شکست اصلاح‌طلبان اتفاق نظر داشتند: نفهمی، تبانی، فساد و عدم بصیرت.[(2)] اصلاح‌طلبان آمریکایی و اروپایی نیز که نقش مشاور مقامات روس را ایفا می‌کردند، مورد انتقاد قرار گرفتند.

تقریباً در همان زمان لاریسا پیاشه‌وا[2] در نشریه‌ی **کنتیننت**[3] سیاست‌های اقتصادی دولت را با همان زبان تند به باد انتقاد گرفت و نوشت که همه‌ی آن شکست‌ها ناشی از ناهماهنگی و رادیکالیسم ناکافی بودند. یگور گایدار و همکارانش، این نورچشمی‌های صندوق بین‌المللی پول، پیوسته تکرار می‌کردند که همه‌ی اقداماتشان در آن سال‌های حضور در قدرت، به‌جا بود و اگر یک سیاست تهاجمی قاطع اتخاذ نشده بود هیچ پیشرفتی صورت نمی‌گرفت. هرکسی که از تاریخ روسیه کمترین آگاهی‌یی داشته باشد می‌فهمد که این استدلال از چه وزنی برخوردار است. کاملاً طبیعی است که

---

1. Giuliettio Chiesà

2. Larisa Piyasheva

3. *Kontinent*

وزیران پیشین بگویند زمانی که در قدرت بودند راه درستی را دنبال می‌کردند، و اینکه پس از کنار رفتن آنها دولت در چنگ بوروکراسی، ناکارآمدی و حاکمیت طبقه‌ی جدید[1] گرفتار شد. اما کسانی هم که پس از استعفای گایدار در ۱۹۹۳ زمام دولت را به دست گرفتند باید به پرسش‌های بسیاری پاسخ دهند. آنها، برخلاف «رمانتیک‌های ایدئولوژی‌زده»، کارشناسانی‌اند که فنون واقعی دولت‌مداری را می‌دانند. روش‌های آنها شرایط واقعی دستگاه دولت را بازتاب می‌دهد، که حتی رادیکال‌ترین منتقدان بوروکراسی و «حکومت طبقه‌ی جدید» بر نابودی آن پای نفشرده‌اند. همه ظاهراً راست می‌گویند. در عین حال توده‌ی مردم همچنان تهیدست مانده‌اند و تولید همچنان رو به سقوط داشته است.

با این حال، به‌رغم دلتنگی فزاینده برای دوران شوروی، حتی رهبران حزب کمونیست در دهه‌ی ۱۹۹۰ مدعی آن نبودند که نظام گذشته شکل مطلوبی داشت و بدون تغییر قادر به ادامه‌ی حیات بود. نسبت دادن سقوط نظام شوروی به «سیاست‌های گلاسنوست» و سعی در اصلاح آن ابلهانه می‌بود. این آزادسازی‌ها فقط تضادهایی را عریان ساخت که سال‌ها در بطن سیستم انباشته شده بودند.

اگر اصلاحات ناگزیر بود، آیا برای تغییر راهبرد جایگزینی وجود داشت؟ این مهم است که پیروزی گلاسنوست و کثرت‌گرایی به‌هیچ‌وجه آزادی بیان آنهایی را تأمین نمی‌کرد که از ایده‌ی اصلاحاتی دفاع می‌کردند که با ایدئولوژی حاکم بازار و خصوصی‌سازی تفاوت داشت. واپسین سال‌های اتحاد شوروی زمانی بود که هواداران سوسیالیسم خودگردان، که ابتدا بسیار پرشمار بودند، از دسترسی به رسانه‌های گروهی محروم، سپس منزوی و در نهایت به‌عنوان یک نیروی سیاسی سرکوب شدند. با این حال، خام‌اندیشی است اگر شکست چپ در سال‌های ۱۹۹۱ـ۹۸ را صرفاً به محروم شدن آن از امکانات اطلاع‌رسانی نسبت دهیم. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ تاریخ به‌روشنی

1. nomenklatura

در جهت «اصلاحات بازار» عمل می‌کرد، همچنان که در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌وضوح علیه آن تغییر یافته بود.

بحران نظام برنامه‌ریزی شوروی چرخش به سوی بازار را ناگزیر و ضروری کرد. «سوسیالیسم واقعاً موجود» هرگز به «سوسیالیسم اصیل» تبدیل نشد، یعنی نظامی که آزادی و فرصت‌های بیشتری را نسبت به نظام سرمایه‌داری کشورهای کاملاً توسعه‌یافته برای شهروندانش تضمین کند. این بدان معناست که هرقدر هم که دستاوردهای نظام شوروی بزرگ بوده باشد، سرمایه‌داری به‌وضوح آن را در رقابت جهانی شکست داده بود. انحطاط نظام شوروی، که در دهه‌ی ۱۹۷۰ ضرب‌آهنگ تندی پیدا کرد، در دهه‌ی ۱۹۸۰ به یک فاجعه‌ی ملی تمام‌عیار انجامید.

طی سال‌های پرسترویکا صحبت از بن‌بست جامعه‌ی شوروی نقل محافل بود. این کاملاً درست بود، به‌ویژه اینکه بن‌بست‌های تحول‌آفرین به‌هیچ‌وجه امر نادری در تاریخ نیستند. اما فقط یک راه برای خروج از بن‌بست وجود دارد ــ عقب‌گرد یا به عبارت دیگر، ارتجاع. تراژدی جامعه‌ی شوروی در این حقیقت نهفته بود که در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰، ارتجاع تنها راه برون رفت از رکود بود. بی‌تردید جایگزین‌های دیگری وجود داشت، اما این فرصت‌ها در دهه‌ی ۱۹۶۰، یعنی زمانی که اتحاد شوروی هنوز توان رشد پویا را داشت بی‌حاصل به هدر رفت. رهبری شوروی در آن سال‌ها با درهم کوبیدن جنبش «بهار پراگ» و عدم پذیرش اصلاحات اقتصادی، همه‌ی فجایع آتی را از پیش رقم زد.

نه فقط سال ۱۹۸۹ پایان تاریخ نبود، که آغاز آن هم محسوب نمی‌شد. مادامی که اتحاد کمونیستی وجود داشت، اروپای شرقی مجبور بود که در محدوده‌ی نظامی تک‌حزبی زندگی کند، و این در حالی بود که نوسازی سریع نیز جریان داشت. فرصت‌های اجتماعی‌یی که در زمان‌های گذشته برای مردم عادی به کلی دست‌نیافتنی بود، اکنون به روی آنها گشوده می‌شد. زمانی که پس ازمرگ استالین بحران سیاسی گریبان تقریباً همه‌ی کشورهای

بلوک شوروی را گرفت، راه‌حلی که در نظر گرفته شد آمیزه‌ای از سرکوب مخالفان فعال همراه با اصلاحات داخلی بود تا موقعیت اکثریت مردم بهبود یابد. این راه‌حل بسیار مؤثر بود. شرایط زندگی تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ بی‌وقفه بهبود یافت. اروپای شرقی جامعه‌ای مصرفی و رفته‌رفته آزادتر می‌شد. ایدئولوژی‌های ضدکمونیستی دهه‌ی ۱۹۹۰ ترجیح می‌دادند که خشونت رژیم‌های سیاسی حاکم بر اروپای شرقی پیش و در طول جنگ جهانی دوم را فراموش کنند، چرا که در روسیه هرگز تجربه‌ی جدی دموکراسی وجود نداشت. در اتحاد شوروی طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، از انعطاف‌ناپذیری نظام سیاسی کاسته شد و مردم امیدوار شدند که به‌تدریج پیشرفت بیشتری را شاهد باشند.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ یک رژیم توتالیتر «کلاسیک» در اتحاد شوروی تأسیس شد، و این زمانی بود که بخش خصوصی سرانجام در شهرها برچیده شد، دارایی‌ها و زمین‌های دهقانان مستقل مصادره شد، روستاها «گولاگ[1] زدایی» و جمعیت آنها به مزارع اشتراکی رانده شدند، گروه‌های مخالف در حزب سرانجام درهم‌شکسته و نابود شدند و اقتصاد که ترکیبی از سامانه‌های دولتی و بازار بود جای خود را به یک نظام برنامه‌ریزی متمرکز داد. با این حال، این مناسبات جدید در خلأ شکل نگرفت. انقلاب ۱۹۱۷ مانند دیگر انقلاب‌ها، شعار آزادی اجتماعی را سر داد، اما رهبران انقلاب به لحاظ عینی با وظیفه‌ی نوسازی کشور رو به رو بودند. این ناتوانی رژیم تزاری و بورژوازی روسیه در انجام نوسازی سریع بود که منجر به شکست فاجعه‌بار در جنگ ۵ـ۱۹۰۴ با ژاپن و جنگ جهانی اول شد. سرمایه‌داری صنعتی نه فقط مؤسسات بزرگ صنعتی را در روسیه به وجود آورد، بلکه موجب برآمدن تضادهایی شد که ویژه‌ی جامعه‌ی صنعتی آغازین در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بودند. در عین حال، متضمن آن‌چنان رشد

۱. گولاگ‌ها دهقانان نیمه‌مرفه روسیه بودند که با آغاز برنامه‌ی اشتراکی کردن کشاورزی روسیه تحت فشار قرار گرفتند و سرانجام به‌عنوان طبقه نابود شدند.

پویایی نبود که به روسیه امکان دهد در همان سطح غرب قرار گیرد. یک جنبش پرولتری و سوسیال دموکراتیک شکل گرفت، اما طبقات حاکم برخلاف همتایانشان در غرب، منابع و تجربه‌ی لازم را برای جلوگیری از یک انفجار اجتماعی به کمک ابزارهای سازش، افزایش سطح زندگی و برآوردن بخشی از نیازهای طبقات پایین اجتماع، نداشتند.

وظیفه‌ی نوسازی که رژیم گذشته از انجام آن بازمانده بود، بر عهده‌ی رژیم جدید قرار گرفت. آینده‌ی خود این رژیم اکنون به توانایی آن در اجرای فرایند نوسازی وابسته بود. جابه‌جایی قدرت از شوراها به حزب بلشویک، تحمیل دیکتاتوری تک‌حزبی طی جنگ داخلی، سرسپردگی اتحادیه‌های کارگری به دولت و استقرار تدریجی رژیمی اقتدارگرا در داخل خود حزب، به معنای آن بود که حزب نه فقط خصلت دموکراتیک بلکه ویژگی سوسیالیستی خود را نیز از دست داد. طبقه‌ی کارگر، که همچون پیش اعلام می‌شد که به قدرت حاکم تبدیل شده و هنوز تا اندازه‌ای پایگاه حمایتی رژیم را تشکیل می‌داد، تحت سلطه‌ی بوروکراسی نوین حزبی-دولتی قرارگرفت که در ژرفای جنبش انقلابی به وجود آمده بود.

تئوریسین‌های سوسیالیست و مارکسیست با حیرت به حکومت جدیدی می‌نگریستند که از انقلاب سر برآورده بود، اما به‌طور غم‌انگیزی از آنچه انتظار داشتند به دور بود. لئون تروتسکی نوشت، فقر و عقب‌ماندگی فرهنگی توده‌ها بار دیگر در سیمای حکمران شروری تجلی یافته بود که چماق بزرگی به دست داشت. بار دیگر بوروکراسی از خدمت‌گزاری جامعه به سروری بر آن ارتقا یافت. در این راستا، بوروکراسی به چنان درجه‌ای از بیگانگی اجتماعی و اخلاقی از توده‌های مردم رسید که دیگر نمی‌توانست به آنها اجازه هر نوع کنترل بر اعمال حکومت یا درآمدهای عاملان آن را بدهد.[۳]

تروتسکی با مقایسه این وضع با انقلاب فرانسه، آن را «ترمیدور شوروی» توصیف کرد. در حقیقت جامعه‌ی پس از انقلاب شوروی از همان

مراحلی گذر کرد که جامعه‌ی فرانسه، به اشکال و در دوره‌ی زمانی دیگری، گذر کرده بود. رژیم «ترمیدوری» وارثان بوروکرات انقلاب تا اندازه‌ای خصلت امپریالیستی به خود گرفت، که با فرایند توسعه‌طلبی نظامی و به بند کشیدن کشورهای همسایه و استقرار رژیم‌هایی آغاز شد که مطابق انگاره‌ی برادر بزرگ شکل گرفته بودند. با این حال، توسعه‌طلبی شوروی در اروپای شرقی مانند توسعه‌طلبی اروپایی ناپلئون در قرن نوزدهم صرفاً کوششی برای تسخیر سرزمین‌های خارجی در جهت بهره‌کشی از منابع و مردم آنها نبود. به موازات الگوی قدرت شوروی، مناسبات اجتماعی جدیدی پدید آمد که راه آموزش و مشاغل سیاسی را به روی طبقات فرودست جامعه گشود. کشورهای اروپای شرقی نوسازی سریعی را تجربه کردند. به عبارت دیگر، همچون اوایل قرن نوزدهم، تحقیر احساسات ملی و از دست رفتن آزادی مردم با پیشرفت واقعی اجتماعی همراه بود. افزون بر آن، اتحاد شوروی با ایجاد بلوک سیاسی ـ نظامی خود به شکل مؤثری مرزهای غربی خود را جابه‌جا کرد و بدین ترتیب امنیت خود را در مقابل اشغال خارجی که به دفعات در تاریخ روسیه رخ داده بود حفظ کرد (در این معنا، حرکت شوروی به سوی غرب تحت تأثیر همان منطق ژئوپولیتیک قرار داشت که ناپلئون در آغاز حرکت خود به سوی شرق دنبال کرده بود).

ترمیدور استالینی، مانند همتای فرانسوی آن، در اصل ضدانقلابی بود که از بطن خودِ انقلاب فراروییده، و تا حد چشمگیری از پیوستگی و اوج‌گیری انقلاب حکایت داشت. به همین دلیل، کوشش در جدا کردن استالینیسم از بلشویسم و فروکاستن بلشویسم به مقام تدارک‌کننده‌ی استالینیسم، هردو به یک اندازه یاوه است.

اگرچه چشم‌انداز سوسیالیستی از دست رفت و گوهر طبقاتی رژیم به‌تدریج تغییر یافت، اما این به‌هیچ‌وجه به‌منزله‌ی آن نبود که سیاست نوسازی کشور کنار گذاشته شده باشد. به یقین، از این زمان نوسازی و صنعتی شدن روسیه به وظیفه‌ی عمده‌ی رژیم تبدیل شد. «ساختمان

سوسیالیسم» عمدتاً به‌سان ساختن شمار زیادی از مؤسسات صنعتی مدرن بروز یافت. خود اصطلاح «ساختن یک جامعه‌ی نوین» که ابتدا از بی‌اعتمادی بلشویک‌ها به فرایند طبیعی تحولات اجتماعی ناشی می‌شد، معنایی کاملاً مشخص، مادی و تکنولوژیکی یافت.

اگر نوسازی بورژوایی در روسیه به شکست انجامید، پروژه‌ی بوروکراسی که تمرکز عظیم منابع و همه‌ی سرمایه‌های اجتماعی را در دست حکومت ممکن می‌کرد، دست یافتن به نرخ رشدهای چند برابری را میسر ساخت، و این بدون درنظر گرفتن بهایی بود که جامعه ناچار از پرداخت آن در نتیجه‌ی چنان رشدی می‌شد. سازوکارهای برپا شده‌ی حکومتی لازمه‌ی تضمین سریع‌تر و کارآمدتر تحقق این وظایف بود. برای نخستین بار در تاریخ انسان، ساختار اجتماعی به دنباله‌ی بی‌واسطه ساختار دولت تبدیل شد. طبقه‌ی حاکم تا بدان جا در دولت ادغام شد که دیگر نمی‌توانست یک طبقه به‌معنای کامل آن نامیده شود. جامعه‌ی مدنی وجود نداشت و هرنوع فعالیت انسانی که از حوزه‌ی کنترل حکومتی بیرون می‌رفت، به‌سادگی سرکوب می‌شد. رویکردی که چیرگی یافت، فوق‌العاده ساده بود: آنچه قابل کنترل نیست، نباید وجود داشته باشد.

همه چیز به اصل ساده کردن کنترل تقلیل یافت. همه‌ی نویسندگان به یک اتحادیه‌ی واحد فراخوانده شدند، و همین کار در مورد آرشیتکت‌ها، هنرمندان و کارگردانان سینما انجام شد. دهقانان از زمین‌های خود برکنده و به مزارع اشتراکی رانده شدند. هر جا که ممکن بود، شرکت‌های کوچک جای خود را به شرکت‌های بزرگ‌تر دادند، زیرا با این کار در وظایف مدیریت متمرکز تسریع به عمل می‌آمد. در بخش‌های بعدی درباره‌ی ناکارآمدی روش‌های استالینیستی، خسارت‌های عظیم و قربانیان انسانی آن خواهیم گفت. حتی اگر جنبه‌های اخلاقی نادیده گرفته شود، روشن است که مرگ میلیون‌ها تن از مردم نمی‌توانست بنیه‌ی اقتصادی کشور را تقویت کند. اما آنچه برای نظام استالینیستی در آن زمان اهمیت داشت، نرخ رشد صنعتی

بود. درس عمده‌ای که رژیم جدید از شکست رژیم تزاری گرفت این بود که حتی توسعه‌ی موفقیت‌آمیز صنعتی این امکان را به روسیه نخواهد داد تا با غرب برابری کند، مگر اینکه نرخ مشابه صنعتی شدن تضمین می‌شد، مگر اینکه توده‌ها برانگیخته می‌شدند تا به رقابت با غرب بر پایه‌های یکسان بپردازند. به عبارت دیگر، بنا بر معیارها و هدف‌های خود آن، استالینیسم ناکارآمد بود زیرا موجبات تولید کالاهای با کیفیت بالا یا افزایش سطح زندگی و سوددهی بالای فعالیت‌های اقتصادی را فراهم نکرد. اما نرخ رشدهای حیرت‌انگیزی را تضمین می‌کرد.

نظامی که شکل گرفته بود وجه اشتراکی با «قلمروِ آزادیِ» مورد اهتمام بنیانگذاران سوسیالیسم نداشت. با این حال، میلیون‌ها تن که از آلام جنگ آسیب دیده و به مبارزه‌ی روزبه‌روز مرگ و زندگی عادت کرده بودند، آن را تجلی نهایی عدالت اجتماعی تصور می‌کردند. افزون برآن، این نظام به‌رغم سوسیالیستی نبودن آن بی‌تردید مبتنی بر مجموعه‌ای از آرای سوسیالیستی هم در تئوری و هم در عمل طی نخستین مراحل تاریخ خود بود. با توجه به این مسئله، سقوط اتحاد شوروی ضربه‌ای سنگین بر جنبش چپ در سراسر جهان وارد کرد.

جامعه‌ی شوروی به حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان تقسیم می‌شد. طبیعتاً شهروند معمولی فقط به‌عنوان یک وسیله‌ی حکومتی موجودیت می‌یافت. دستگاه مرکزی کنترل در نقطه‌ی مقابل توده‌ی کارگران قرار داشت. اما سیستم فقط از ترس و سرکوب ارتزاق نمی‌کرد. پس از نابودی اشکال سنتی سازمان‌دهی جامعه و ارتباط بین مردم، و طبقه‌زدایی مؤثر از توده‌ها، خودِ مردم به حکومتی متمرکز نیاز پیدا کردند. مقامات دولتی کارگزار تولید شدند و آموزش بچه‌ها در مدارس، خدمات بهداشتی رایگان، کار، و تأمین اوقات فراغت مردم را تضمین و تعهد کردند.

طبقه‌زدایی اولیه از توده‌ها با اصلاحات استولی‌پین[1] آغاز شد که

1. Stolypin

نتوانست طبقه‌ای از کشاورزان مستقل به وجود آورد، اما جماعت‌های روستایی[1] سنتی را تضعیف کرد. نابودی پیوندهای اجتماعی در طول جنگ جهانی اول، انقلاب و جنگ داخلی ادامه یافت. مردم به‌فراوانی از خانه‌ی آبا و اجدادی خویش برکنده شدند و رابطه‌شان با محیط مأنوس خود قطع شد. شمار بزرگی از کارگران شهرها را به مقصد روستاها ترک کردند، در حالی که دهقانان شهرها را آکنده ساختند. در سال‌های اجرای سیاست جدید اقتصادی موسوم به نپ (NEP)، که دهقانان اجازه یافتند بر روی زمین‌های خود کار کنند و تولید صنعتی در شهرها به‌تدریج رو به افزایش گذاشت، نشانه‌های ثبات اجتماعی پدیدار شد. با این حال، نپ نتوانست به نوسازی شتاب بخشد. این وظیفه را سیاست‌های استالین در دهه‌ی ۱۹۳۰ ــ به‌بهای نابودی روابط اجتماعی موجود ــ متحقق ساخت. اشتراکی شدن اجباری کشاورزی در کنار طرح صنعتی شدن اجباری و حکومت ترور، تاروپود ظریف اجتماعی را گسست. یک‌بار دیگر، میلیون‌ها تن از روستاها به شهرها کوچ کردند، که ظرف چند روز از دهقان به کارگر غیرماهر شهری تبدیل شدند. لایه‌های کم‌شمار کارگران موروثی کاملاً با موج صنعتی شدن استالینیستی روفته شدند. جنگ جهانی دوم و امواج جدید سرکوب این فرایند را کامل کردند. جامعه به معنای قدیمی کلمه، به کلی ناپدید شد. فقط نظام سیاسی ـ اجتماعی به جا ماند؛ این‌گونه بود که هستی اجتماعی و توسعه اقتصادی خارج از ساختار حکومتی کاملاً ناممکن شد.

این جامعه‌ی طبقه‌زدایی شده بدون پیوندهای اجتماعی و سنت و فرهنگ پایدار، به‌ناگزیر نیازمند کنترل از بیرون بود. بوروکراسیِ سراپا قدرتمند دیگر نیازی به نوسازی تضمین شده نداشت، زیرا بقا و بازتولید جمعیت را تضمین می‌کرد. به همین دلیل بود که سیستم ثبات خود را حتی پس از پایان ترورهای جمعی در دهه‌ی ۱۹۵۰ حفظ کرد. اما بوروکراسی خود به‌طور رادیکال تغییر کرد، هرچند به یک طبقه‌ی حاکم در معنای غربی

---

1. commune

کلمه تبدیل نشد. طبقات فقط در جایی وجود دارند که یک ساختار اجتماعی جدا از ساختار حکومت وجود داشته باشد. اما این دیگر همان بوروکراسی دولتی قدیمی نبود که سده‌های متمادی در روسیه وجود داشت.

در هر جامعه‌ی اروپایی، بوروکراسی معمولاً خواست طبقه‌ی حاکم را اجرا می‌کند. کارمندان ضمن آنکه به رتق‌وفتق امور دولت می‌پردازند، طبعاً علایق خود را نیز دارند. بسیار اتفاق می‌افتد که نتیجه‌ی کار مدیریت بوروکرات کاملاً برخلاف موارد انتظار باشد. در همان حال، دستگاه اهداف و اولویت‌های خود را ترویج نمی‌کند، و در فرایند اجرای تصمیمات صرفاً به شیوه‌ی خود اراده‌ی بالادستی‌ها را تفسیر می‌کند. در مقابل، در نظام شوروی دستگاه خود تصمیم می‌گرفت و خود آن را تفسیر می‌کرد. بوروکراسی، بدون آنکه مقام دستگاه مجری قدرت را فرو گذارد، دیگر خواست طبقه‌ی حاکم را اجرا نمی‌کرد بلکه جای طبقه‌ی حاکم غایب را گرفته بود. به‌طور مشخص، این دیگر بوروکراسی به سبک قدیمی نبود، بلکه یک «دولت‌سالاری»، یک طبقه ـ دولت و یک طبقه ـ دستگاه بود.

همه‌ی طبقات در جامعه‌ی استالینستی به معنای دقیق کلمه زدوده شدند، و در این رابطه نخبگان حاکم تفاوت اندکی با دیگر لایه‌های اجتماعی داشتند. با این حال، آنها یک امتیاز مهم داشتند: سازمان‌یافته و متصل به قدرت حکومتی بودند. تضادهای ذاتی در موضع نخبگان حاکم پیوسته موجب بروز شرایط مضحک، غریب و بی‌مسئولیتی‌های اغلب شگفت‌انگیز می‌شد، که در نهایت به منافع خود بوروکراسی آسیب می‌رساند. با این حال، این نقاط ضعف فقط بعدها که سیستم رو به پوسیدگی گذاشت، با قوت تمام نمودار شد. افزون بر این، در دوره‌ی آغازین کارآمدی دستگاه از طریق وحشت‌افکنی تأمین می‌شد که بر نخبگان تقریباً به همان اندازه‌ی فرودستان تأثیر می‌گذاشت، و نوعی نظام «انتخاب طبیعی» را به‌کار می‌گرفت که طی آن بازندگان به لحاظ فیزیکی حذف می‌شدند.

نظام حاکم از بیرون به هرمی یکپارچه می‌مانست که قاعده‌ی آن را

توده‌ی کارگران طبقه‌زدایی شده و بدون حق تشکیل می‌دادند. با این حال، با نگاهی دقیق‌تر معلوم شد که این «یکپارچگی» هرگز به‌طور کامل همگن نیست. افزون بر این، هرم «بزرگ» هزاران هرم کوچک را دربرمی‌گرفت که دقیقاً ساختار آن را بازتولید می‌کردند.

در بالای رأس هرم «رهبر و آموزگار بزرگ» قرار داشت: رفیق استالین که از قدرت مطلقه برخوردار بود. با این حال، هر رئیس حزبی بلندپایه‌ای در استان خود، هر وزیری در وزارتخانه متبوع خود، و هر مدیر مؤسسه‌ای (که به‌ندرت یک زن بود) در مؤسسه‌ی خود، یک استالین کوچک بود که قدرت مرگ و زندگی زیردستان را به دست داشت. معروف است که بر پایه‌ی قانون کار استالین، کسانی که ۲۰ دقیقه دیر به سرکار می‌رسیدند حکم زندان دریافت می‌کردند. سرنوشت زیردستان بستگی به نظر مدیر مؤسسه داشت. وی می‌توانست آنها را برای کوچک‌ترین تخلفی به پلیس مخفی استالین (NKVD) تحویل دهد، یا تخلفات عمده را نادیده بگیرد. از اینجا روابط رسته‌ای در نظام تولید شوروی آغاز می‌شد، که طی آن مؤسسات به چیزی شبیه رونوشت صنعتی جماعت‌های سنتی روس تبدیل شدند. قدرت خودکامه‌ی رؤسا در سطح محلی درجه‌ای از استقلال نامعمول را برای آنها تضمین می‌کرد. مرکز، وظایف را تعیین و پرسنل را گزینش می‌کرد. این افراد به نوبه‌ی خود به مقامات بالاتر پاسخگو بودند. با این حال، هنوز اتفاق نیفتاده بود که کسی هر امر جزئی را به مرکز نسبت دهد. در سیستمی که وجود داشت، این کار به‌هیچ‌وجه لازم نبود. همه‌ی آنچه لازم بود تمرکز منابع در بخش‌های عمده و حصول اطمینان از این بود که شمار هرچه بیشتری از کارخانه‌های صنایع سنگین در اسرع وقت ساخته شود، و مدیریت این کارخانه‌ها به «پسران وفادار حزب» سپرده شود. اصولاً وقت آن نبود که به چیز دیگری پرداخته شود. این سیستم بدوی اما کارآمد بود، و دلیل موفقیت آن نیز همانا بدویت و سادگی آن بود.

در مجموع، یک جامعه‌ی صنعتی ساخته شد؛ جنگ جهانی دوم با

پیروزی همراه بود، و روسیه در سیمای اتحاد شوروی به یک ابرقدرت تبدیل شد. رشد اقتصادی به‌رغم مشکلات فزاینده ادامه یافت. تا اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ اقتصاد متمرکز و مدیریت مقتدر و خشن نوسازی کشور را تضمین می‌کرد. پس از آنکه صنعت به‌طور عمده استقرار یافت، اداره‌ی یک اقتصاد پیشرفته‌تر از طریق روش‌های بسیجی گذشته، به‌طور روزافزونی دشوار می‌شد. گذار از انقلاب تکنولوژیکی، مستلزم رویکردهای به‌واقع نوینی بود. برخلاف آمدِ عادت، نظام شوروی ابتدا مسیر تمرکز فزاینده را برگزید. حکومت وحشت به پایان رسیده بود و طی دهه‌ی ۱۹۵۰ نظارت بوروکرات‌ها بر «فرماندهان تولید» رو به افزایش گذاشت. مردم دیگر نردبان ترقی سران نبودند، اما اهمیت حساب پس دادن به مرکز افزایش فوق‌العاده‌ای یافت. از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ نرخ رشد اقتصاد شوروی به‌تدریج پایین آمد، و سرمایه‌گذاری رو به کاستی گذاشت. این کاستی ارتباط نزدیکی با بهره‌وری پایینِ استفاده از منابع موجود داشت.

موفقیت در صنعتی شدن به این معنا بود که جامعه به لحاظ کیفی دگرگون شده است. در نتیجه، اداره‌ی امور مستلزم به کارگیری روش‌های متفاوتی بود. پیشتر، در دهه‌ی ۱۹۵۰، زمانی که صنعت مدرن سنگین استقرار یافته بود و اقتصادِ ویران‌شده در اثر جنگ جهانی دوم عمدتاً بازسازی شده بود، مشکلات جدید سر باز کرد. جنگ سرد و هماوردی با ایالات متحده، ظهور تکنولوژی‌های جدید نظامی و لزوم همکاری اقتصادی با کشورهای اروپای شرقی که اکنون در حوزه نفوذ اتحاد شوروی بودند، همه‌ی اینها رژیم را با لزوم بازسازی جدی مواجه ساخت. مشکلات پیچیده‌تر دیگر با روش‌های قدیمی حل نمی‌شد. کار بی‌مزد زندانیان گولاک اکنون مناسبتی با اهداف نداشت و شور رمانتیک برای تولید دیگر قابل اتکا نبود. در شرایط صلح به کارگران جدیدی نیاز بود که به تکنولوژی‌های پیشرفته‌تر مجهز باشند.

بسیاری از دانشمندان کارهای شگفت‌انگیزی در **شاراشکی‌ها** (آزمایشگاه‌های زندان)، زیر نگاه زندانبانان از پشت سیم‌های خاردار، انجام می‌دادند.

اما، تولید انبوه دیگر با چنان شیوه‌هایی امکان‌پذیر نبود. شاید نوابغ صرفاً به دلیل علاقه به کاری که می‌کردند حاضر بودند در چنان شرایطی کارکنند، اما کارگران ماهر یا مهندسان معمولی به شرایط عادی نیاز داشتند تا نیروی کار خود را بازتولید کنند، به دانش لازم دست یابند و بازآموزی کنند. خلاصه اینکه، دست‌کم نیاز به کارگر شاغل آزاد بود که باید سطحی از زندگی برای وی تأمین می‌شد که اگر پهلو به غرب نمی‌زد، دست‌کم با آن قابل مقایسه می‌بود. استقلال و حقوق کارگران باید دست‌کم تا اندازه‌ای تضمین می‌شد، و برای این کار لازم بود که خودکامگی رؤسای محلی محدود و برخی هنجارهای معین مدیریتی در سراسر کشور به‌کار گرفته شود.

سیاست «آب شدن یخ‌ها»[1] که نیکیتا خروشچف پس از مرگ استالین به اجرا گذاشت، کوششی در راستای برآوردن این نیاز بود. اردوگاه‌ها بسته شدند و مؤسسات علمی و پژوهشی قدرتمندی بر پایه‌ی **شاراشکی‌ها** تأسیس شدند که ریاست آن را اغلب زندانیان پیشین به عهده داشتند. نوسازی نیروهای مسلح آغاز و تکنولوژی صنعتی بازسازی شد. تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، ماشین‌آلات نصب شده در دهه‌ی ۱۹۶۰ اساس تولید را در بیشتر مؤسسات تشکیل می‌دادند. پس از آنکه ترور جای خود را به اشکال ملایم‌تر کنترل داد، نقش مهم «منفعت جویی مادی» کارگران به‌تدریج پدیدار شد. بدین ترتیب بازار مصرف به سرعت شکل گرفت. در حقیقت، اتحاد شوروی به‌رغم عقب‌افتادگی زیاد از غرب به‌لحاظ سطح زندگی، در حال دگردیسی به جامعه‌ای مصرفی در دهه‌ی ۱۹۶۰ بود. این امر نه فقط تغییرات چشمگیر در فرهنگ و روان‌شناسی کارگران، بلکه ایجاد یک ساختار نوین اقتصادی مناسب تولید انبوه، نه تنها تانک و تراکتور که کالاهای مورد نیاز مردم را نیز شامل می‌شد. مردم و رهبران به نوبه‌ی خود به ارزیابی نظام موجود، نه فقط بر اساس توانایی آن در تضمین استقلال ملی، بنیه‌ی نظامی کشور، اهمیت آن به‌عنوان یک «قدرت جهانی»، یا انقلاب وعده داده شده

1. thaw

درباره‌ی برابری اجتماعی، که همچنین امکان‌سنجی برای تأمین افزایش پیوسته‌ی مصرف، پرداختند.

ظرفیت نوسازی نظام شوروی به‌وضوح در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ ته کشید. این روند در برخی کشورها زودتر، و در بعضی دیگر دیرتر رخ داد. در اتحاد شوروی نرخ رشد اقتصادی خیلی زود، در ۱۹۵۹، رو به کاستی گذاشت و این زمانی بود که بازسازی پس از جنگ عملاً به پایان رسیده بود. نخستین تلاش‌ها برای حل این مشکل، با اصلاحات اقتصادی اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد که حکایت از تمرکززدایی از تصمیم‌گیری‌ها داشت. با این حال، چنان که رویدادهای ۱۹۶۸ چکسلواکی (سابق) نشان دادند، چنان عدم تمرکزی به‌ناگزیر با مرحله‌ی جدیدی از دموکراتیزاسیون سیاسی و تضعیف موقعیت بوروکراسی حزب حاکم دنبال شد. بنابراین، در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ اصلاحات روندی معکوس یافت (و در چکسلواکی حتی به‌طور قهرآمیزی سرکوب شد).

چکسلواکی که در دوران جنگ کمترین خسارت را دیده بود و توسعه‌یافته‌ترین اقتصاد را در دوران پیشاکمونیستی داشت، نخستین کشوری بود که دریافت چشم‌اندازی برای پیشرفت در چهارچوب نظام موجود ندارد. به همین دلیل نیز بود که جنبش اصلاحات در ۱۹۶۸ با حمایت و حتی ابتکار بخش مهمی از نخبگان حزبی و دولتی به راه افتاد. با این حال، خود اتحاد شوروی آماده‌ی تغییر نبود. افزون بر این، بحران نفتی که پس از جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل درگرفت، جریان قدرتمندی از دلارهای نفتی را به اتحاد شوروی سرازیر کرد، و در همان حال نفت ارزان شوروی ادامه‌ی رشد صنعتیِ «کشورهای برادر» را موجب شد. در دوران برژنف، «ثبات» شعار عمده اتحاد شوروی شد. این «ثبات» به بهای کنار گذاشتن جست‌وجوی راه‌های جدید توسعه تمام شد. قرارداد جدید اجتماعی مردم را فرامی‌خواند تا در ازای مصرف فزون‌تر دست از مطالبات خود برای گسترش آزادی‌های مدنی بشویند. این همچنین با ایده‌های مقرر شده در برنامه‌ی حزب

کمونیست شوروی، مصوب کنگره‌ی بیست و دوم، همخوانی داشت. در این تزها «کمونیسم» منحصراً به‌سان یک بهشت مصرفی تصویر می‌شد، نوعی سوپرمارکت غول‌آسای آمریکایی که هر شهروندی می‌توانست آزادانه و بدون پرداخت پول همه‌ی «نیازهای پیوسته رو به رشد» خود را از آن تأمین کند. کیش مصرف که درون سیستم تعبیه شده و به سمت تولیدِ پیوسته رشدیابنده گرایش داشت، قرار بود که سیستم را تثبیت و برای آن محرک‌های تازه‌ای فراهم کند. اما در حقیقت موجب تضعیف آن شد. دقیقاً در همین زمان بود که پایه‌های فساد کنونی، نه فقط در رأس جامعه بلکه در میان تمام اقشار آن، ریخته شد.

سیاست «ثبات‌بخشی» برژنف رویه متضاد دیگری نیز داشت. اتحاد شوروی با بنا نهادن اقتصاد خود بر پایه‌ی صادرات مواد خام و واردات تکنولوژی، به شکل فزاینده‌ای جذب جهان سرمایه‌داری ــ هرچند به حواشی آن ــ می‌شد. وابستگی تکنولوژیکی، همچون دیگر کشورهای پیرامونی، در اثر بدهی رو به رشد خارجی تشدید شد. در مقام مقایسه، کشورهایی که هنوز از نظر سیاسی در جرگه‌ی اقمار شوروی بودند، به‌لحاظ اقتصادی به حوزه‌های نیمه‌پیرامونی غرب تبدیل می‌شدند.

نظام حکومتی به‌نحو فزاینده‌ای بوروکراتیک و پیچیده شد. تصمیم‌گیری نیازمند توافق شمار هرچه بیشتری از مقامات بود، و تضاد منافع بین بوروکرات‌ها چهره نمود. دستگاه حزبی همچنان هسته‌ی مرکزی نظام ماند و عملکردهای مهم جدیدی یافت. بوروکراسی حزبی نه فقط برای اداره‌ی کشور لازم بود بلکه برای هماهنگی میان بوروکراسی‌های متفاوت، و حکمیت در اختلافات و گرفتن تصمیم نهایی در موارد اختلاف ضرورت داشت. این به نوبه‌ی خود تضادهای جدیدی را بین دستگاه حزبی و «مدیران اقتصادی» به وجود آورد. از یک‌سو، نخبگان حزبی پیوسته در مسائل مربوط به دموکراسی تولید دخالت و اغلب از منافع غیراقتصادی دفاع می‌کردند، و از سوی دیگر سعی می‌کردند نوعی موازنه در داخل سیستم به وجود آورند.

از آنجا که دستگاه اقتصادی نظام اتوریته‌ی خود را به وجود آورده بود، مدیران مؤسسات خود را ناچار از مهار دوگانه می‌دیدند. برای آنکه وزیران و وزارتخانه‌های مرکز به شکل مؤثری ادارات در سطوح پایین‌تر را کنترل کنند، باید اطلاعاتی درباره‌ی فعالیت‌های آنها می‌داشتند و برنامه‌ی هدف را در قالب منظومه‌ای از«شاخص‌ها» در اختیار آنها می‌گذاشتند، و این امکان را فراهم می‌کردند تا اطلاعات جمع‌بندی و ارزیابی شوند. هرچه تولید پیچیده‌تر و توسعه‌یافته‌تر می‌شد، به شاخص‌های بیشتری نیاز بود؛ و هر قدر که این شاخص‌ها بیشتر می‌شدند، مدیران مؤسسات و خود وزارت‌خانه‌ها آسان‌تر می‌توانستند آنها را دستکاری کنند. در این میان، مقامات حزبی محلی علاقه‌ی به‌مراتب کمتری به شاخص‌های رسمی داشتند و بیشتر علاقه‌مند به حل‌وفصل مشکلات اجتماعی و حصول اطمینان از آن بودند که تصمیمات آنها با خط ایدئولوژیکی حزب در مرحله‌ای مشخص همخوانی داشته باشد.

از دید دستگاه‌های اقتصادی، مداخله‌ی ارگان‌های حزبی نقش بازدارنده داشت، مگر آنکه رؤسای حزبی می‌توانستند مواد خام، ماشین آلات یا مصالح ساختمانی دشواریاب را در اختیار آنها قرار دهند. از سوی دیگر، مداخله‌ی دستگاه حزبی به بسیاری از مدیران صنعتی اجازه می‌داد تا بین دو نیروی مقامات محلی حزبی و وزرای مرکزنشین مانور بدهند. همچنین، بیشتر از طریق دستگاه حزبی بود که ارتباطات افقی و تماس‌های مستقیم غیررسمی بین مؤسسات بخش‌های مختلف برقرار می‌شد. طرفه آنکه، مداخله‌ی نهادهای حزبی تا اندازه‌ی زیادی غیبت ساختارهای بازار را جبران می‌کرد. اهمیت اقتصادی فزاینده‌ی ارگان‌های حزبی به نوبه‌ی خود راه را برای پذیرش ایدئولوژی «بازار» از سوی آنها در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ هموار کرد. راه‌های فساد نیز باز شد. هر اندازه که مقامات رسمی حزب بیشتر دلمشغول «کمبود و کسری» می‌شدند، چشم‌اندازهای بیشتری به روی ثروت‌اندوزی‌شان گشوده می‌شد.

تلاش‌هایی که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۶۵ـ۶۹ برای نظم دادن به این سیستم از طریق تمرکززدایی و باز گذاشتن دست بوروکراسی اقتصادی محلی به عمل آمد به شکست انجامید، زیرا ادارات مرکزی و رؤسای حزبی میلی به واگذاری حقوق خود نداشتند. با این حال، برخی تغییرات انجام شد. نتیجه، در اقتصادی که به شکل فزاینده‌ای پیچیده‌تر می‌شد، عدم تمرکز بوروکراسی بود. مرکز زیر هجوم داده‌هایی قرار می‌گرفت که نمی‌توانست به‌طور مؤثری آنها را پردازش کند، اما کسانی که مرکز را کنترل می‌کردند از تفویض اختیار به مقامات پایین‌تر سرباز می‌زدند. در عین‌حال، تلاش برای اصلاحات تعادل سیستم را برهم می‌زد، سیستمی که به‌رغم مشکلات پیوسته فزاینده‌اش، مطابق یک الگو عمل می‌کرد. تنها جایگزین، ایجاد مراکز موازی بود.

وزارتخانه‌ها با شتابی باورنکردنی رو به افزایش گذاشتند. هرچند مدیریت در بخش‌های گوناگون آسان‌تر شد ــ چون هر وزارتخانه‌ای در مرکز با شمار کمتری از مؤسسات درگیر بود ــ مشکل برنامه‌ریزی توسعه و هماهنگی منافع به‌سرعت افزایش یافت. موقعیت دستگاه حزبی همراه با رشد کثرت‌گرایی بوروکراتیک منافع، به‌طور فزاینده‌ای دشوار می‌شد. اگر ساختار قدرت در دهه‌ی ۱۹۳۰ هرمی و رهبر در رأس آن بود، در دهه‌ی ۱۹۷۰ ساختاری پیچیده یافت که سرهای بسیار داشت و مانند تارهای یک عنکبوت شبکه‌ای از نهادهای حزبی را دربرمی‌گرفت. به‌اصطلاح اموال متعلق به همه‌ی خلق به‌طور فزاینده به مالکیت رسته‌ای، و در واقع، خصوصی در می‌آمد. ولادیمیر پاستوخف[1]، دانشمند علوم سیاسی، خاطرنشان می‌کند، «آنهایی که اداره‌ی به‌اصطلاح اموال دولتی را از جانب دولت به عهده داشتند (کارمندان در همه‌ی سطوح)، اغلب طوری عمل می‌کردند که گویی صاحبان واقعی اموال‌اند. و در حالی که آنها هرچه بیشتر از دولت مستقل می‌شدند، خصلت دولتیِ مالکیت در اتحاد شوروی به‌طور

---

1. Vladimir Pastukhov

روزافزونی حالت صرفاً تکنیکی[1] می‌یافت.»[(۴)]

این دوره‌ای از فساد رو به رشد، نه فقط در سطح بالایی‌ها، بلکه در میان همه‌ی اقشار جامعه بود. پول کالاهای مصرفی و تکنولوژی وارداتی با دلارهای نفتی پرداخت شد. اما، این پول کافی نبود و منابع مالی بیشتری باید از خارج تأمین می‌شد. دهه‌ی ۱۹۷۰ دوران اعتبارات ارزان بود. در نتیجه، لهستان، مجارستان، رومانی و اتحاد شوروی از جمله‌ی بزرگ‌ترین بدهکاران غرب در این دهه شدند. این سیاست برای کشورهای مذکور مرگبار بود. اتحاد شوروی به‌طور فزاینده به پاره‌ای از جهان پیرامونی غرب تبدیل می‌شد، و اقتصاد آن پیرو همان منطق وابستگی اقتصاد کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتینی می‌گردید. ماشین ناکارآمد بوروکراسی به‌تدریج رو به فروپاشی می‌گذاشت. این دوران با گسترش فساد در سطوح بالا همراه بود و در همان حال، مردم نیز به فساد اخلاقی می‌گراییدند، و بهای سرسپردگی آنها هم افزایش مصنوعی سطح مصرف بود.

افزون بر این، پویه‌های اجتماعی نیز تغییر کرده بودند. جامعه‌ی روسیه از ۱۹۱۷ در معرض یک تکانه‌ی انقلابی قرار گرفت که طی آن میلیون‌ها تن مجال یافتند که موقعیت خود را بهبود بخشند. صدها هزارتن از آنان در اردوگاه‌ها و در جنگ از بین رفتند، اما جریان پیوسته‌ای از افراد جدید و مستعد جای آنها را گرفتند. آموزش و بهداشت رایگان این دموکراتیزاسیون پیوسته‌ی اجتماعی را تضمین می‌کرد. نظام شوروی به‌معنای مارکسیستی کلمه سوسیالیستی نشد، و نمی‌توانست هم بشود. اما از نظر میلیون‌ها تن از مردم، این امکانات تحققِ بخشی از وعده‌های سوسیالیسم محسوب می‌شد.

در دهه‌ی ۱۹۷۰، این پویش دموکراتیک جامعه به‌تدریج محو شد. طبقه‌ی جدید، قشر مدیران و بخش ممتاز جامعه‌ی روشنفکری[2] امتیازات

---

1. convention

2. intelligentsia

منظور تحصیل‌کرده‌ی شاغل است که الزاماً روشن‌اندیش (intellectual) نیست. م.

خــود را تـثبیت کـردند، در حـالی کـه تـحرک عـمودی در جـامعه کـاهش چشمگیری یافت.

به‌عنوان یک قاعده، توده‌ی کارگران اتمیزه (بی‌شکل) باقی ماندند. نقل مکان میلیون‌ها تن به شهرها، فرایندی که تا دهه‌ی ۱۹۶۰ ادامه یافت، مانع شکل‌گیری یک طبقه کارگر موروثی شد، هرچـند در مـقایسه بـا سـال‌های وحشت و جنگ استالینی، پیوندهای اجتماعی پایدارتر شد و مـردم دیگـر وابستگی کمتری به دولت داشتند.

در همین حال، لایه‌های میانی جدید به‌سرعت شکل می‌گرفتند. اقتصاد پیچیده‌تر لایه‌ای کامل از مدیران مـمتاز و کـارگران عـلمی بـه وجـود آورد. نیازهای فرهنگی جدید مردم وجود یک صنعت فرهنگی را طلب مـی‌کرد. مطبوعات و تلویزیون گسترش یافتند و طبقه‌ای از نـخبگان فـرهنگی پـدید آمد. کمبود مستمر کالا و خدمات، هم‌زمان با رشد سطح زندگی، تـقاضا و مصرف مؤثر، شرایط ظهور یک مافیای تجاری پیشرفته و مـوفق را فـراهـم آورد که به‌تدریج در زوایای مختلف زندگی اجتماعی رخنه می‌کرد.

لایه‌های میانی با همه‌ی ناهمگنی، به‌لحاظ طرز زندگی، سطح کمابیش یکسان آموزش و نهایتاً سطح مشترک مصرف متحد بودند. این مسئله بسیار مهم بود زیرا بدین ترتیب فرهنگ و ایدئولوژی جامعه جدید مصرفی شکل گرفت.

لایه‌های میانی به لحاظ روابط مـتناقض بـا مـقامات نـیز وجـه اشـتراک داشـتند. در چـهارچـوب سیستم، تـقریباً هـمه‌ی ایـن گـروه‌ها از حـقوق و امتیازاتی برخوردار بودند که آنها را کاملاً در موقعیت بالاتری از توده‌های مردم قرار می‌داد. اینکه این حقوق از بالا اعطا شده باشد، هـمچون مـورد نخبگان فکری که مزایای گسترده‌ای از قبیل حق داشتن فضای بیشتر زندگی در بحبوحه‌ی کمبود مسکن و مسافرت به خارج داشتند، یا ایـنکه سیستم امتیازات به‌طور خودانگیخته به وجود آمده باشد ـ چنان که در مورد مدیران اتفاق افتاد ـ یا اینکه همه چیز به‌طور دلبخواه و غیرقانونی تخصیص یـافته

باشد ـ همان طور که در مورد مافیای تجاری رخ داد ـ سیستم در هر حال فرصت‌های به مراتب بیشتری برای لایه‌های میانی نسبت به شهروندان «عادی»، فراهم می‌کرد. این در حالی بود که لایه‌های میانی از مقامات رسمی واقعی کاملاً به دور نگاه داشته می‌شدند. درگیری‌های بی‌پایان با دخالت ناگزیر دستگاه‌های حزبی در«امور افراد دیگر» دامن زده شد. و سرانجام اینکه، لایه‌های میانی سطح آموزش و کارشناسی به مراتب بالاتری از کارمندان حزبی‌یی داشتند که بر آنها حکم می‌راندند. این گروه‌ها کمتر از همه نیاز به حمایت آن دستگاه‌ها داشتند. لایه‌های میانی بیش از همه به صاحبان قدرت نزدیک بودند و بیش از هرکس دیگری فشار مقامات را احساس می‌کردند.

لایه‌های میانی بر آن بودند که نخبگان حاکم در حالی که به آنها نیاز دارند، آنها را به صفوف خود راه نمی‌دهند. این کاملاً طبیعی بود که هر چند لایه‌های میانی محروم‌ترین اقشار جامعه نبودند، دقیقاً در همین جا بود که میل به تغییرات رادیکال سریع‌تر از جاهای دیگر برانگیخته می‌شد. این همان جایی بود که اپوزیسیون شکل گرفت، و در این فضا بود که ایده‌های یک نظم اجتماعی تازه شروع به شکل‌گیری کردند. هم دگراندیشان و هم اصلاح‌طلبان از درون لایه‌های میانی برخاستند.

آنگاه که توده‌های خشمگین از سیاست‌های بوروکراسی حاکم در ۱۹۶۲ در شهر نووچرکاسک[1] دست به اعتراض زدند، به سنت انقلابی ۱۹۱۷ متوسل شدند. در آن موقعیت حتی ذکری از گذار به سرمایه‌داری نمی‌توانست مطرح بوده باشد، همچنان که یک مدل جایگزین سوسیالیستی نیز پیشنهاد نشده بود. مردم فقط درخواست می‌کردند که سیستم به وعده‌های خود عمل کند، اینکه یک زندگی متناسب با شعارهای رسماً اعلام شده برای آنها فراهم کند («همه چیزبرای نیکبختی کارگران»، «راه را به روی جوانان بگشایید»، «کودکان تنها طبقه‌ی ممتاز هستند» و غیره). خیزش

1. Novocherkask

کارگران در برلین شرقی در ۱۹۵۳ و در لهستان در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۷۰ همان الگو را دنبال می‌کرد. در مقابل، زمانی که لایه‌های میانی وارد میدان تعارض شدند، درخواستشان همواره تغییر قوانین بازی، تغییر ساختار حاکمیت و بازتوزیع قدرت بود. از این لحاظ مخالفت لایه‌های میانی با وجود سرشت محدود آن، به ویژه «سازنده» بود. در عین حال، این کاملاً طبیعی بود که ایده‌های اصلاح‌طلبان به مراتب تأثیرگذارتر از ایده‌های ناراضیان باشد، هرچند ناراضیان توجه بیشتری را جلب می‌کردند.

از آنجا که لایه‌های میانی در عین حال تنها بخش جامعه بودند که صدای خود را داشتند و از آنجا که سازمان‌یافته‌ترین بخش آن بودند، شروع به سخن گفتن به‌نام جامعه به‌طور کلی کردند. در این شرایط توهم همخوانی کامل منافع آنها با منافع کل کشور، هم برای اصلاح‌طلبان و هم ناراضیان، کاملاً طبیعی و منطقی بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ امکانات مدل «برژنفی» ته کشیده بود. قیمت نفت تثبیت شده و شوک نفتی جای خود را به بحران فرساینده داده بود. زمان آن رسیده بود که صورت‌حساب‌ها پرداخت شود.

بحران حاکمیت گروه نخبگان را دلسرد و باور آنها به کارآمدی سیستم را به مراتب بیش از کاهش رشد اقتصادی یا رشد نارضایتی عمومی، تضعیف کرد. هرگونه تصمیم‌گیری دشوار و دشوارتر می‌شد: بوروکراسی حلزونی هرچه پیچیده‌تر و گرفتارتر می‌شد، که این حتی کارمندان حرفه‌ای مجرب را به بن‌بست می‌کشاند.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، بحران حاکمیت به یک «بحران عرضه» دامن زد. کمبودها به مشکلی روزمره، نه فقط برای مصرف‌کنندگان عادی که برای مدیران کارخانه‌ها، تبدیل شده بود. سیستم متمرکز توزیع منابع به‌طور فزاینده‌ای دچار ازکارافتادگی می‌شد و واگذاری‌های برنامه‌ریزی شده به پایان راه خود می‌رسید. واکنش متناقض دستگاه‌های مدیریتی به سقوط سیستم عرضه، تشکیل نوعی «بازار خاکستری» بود. ارتباط‌های مستقیم میان بنگاه‌های اقتصادی شکل گرفت، بنگاه‌ها به‌خاطر کمبود پول، محصولات

چندانی از یکدیگر نمی‌خریدند.

شکل‌گیری بازار پایاپای و دارای پیوند مستقیم، در کنار انباشت هم‌زمان «ذخایر پنهانی»، کار عرضه‌ی متمرکز را دشوارتر و تصورناپذیرتر ساخت. در همان حال، کشور دچار بحران سرمایه‌گذاری شد. از آنجا که نهادهای مرکزی آگاهی دقیقی درباره‌ی رخدادها نداشتند و در همان حال منابع به‌طور دلخواه از طریق بازارهای «خاکستری» و «سیاه» توزیع می‌شدند، پروژه‌های سرمایه‌گذاری دولت به موقع تکمیل نمی‌شد. در عین‌حال، برای بسیاری از ادارات، ایجاد مؤسسات جدید مطمئن‌ترین راه برای گرفتن منابع اضافی از بودجه‌ی مرکزی بود.

ساختمان‌سازی آغاز می‌شد، اما تمام نمی‌نشد. سرمایه‌گذاری ثابت[1] نتایجی به بار نمی‌آورد که به‌نوبه‌ی خود، یکی از مهم‌ترین سرچشمه‌های تورم شد. حجم پیوسته رو به افزایش ساختمان‌های تکمیل نشده شکافی را به وجود آورد که از طریق آن میلیاردها روبل، بر خلاف هدف‌ها، به اقتصاد سرازیر می‌شد. پولی که در تأسیس مؤسسات اقتصادی جدید سرمایه‌گذاری می‌شد، نه‌فقط عایدی ایجاد نمی‌کرد بلکه به کمبودهای جدیدی می‌انجامید و هزینه‌های تازه‌ای ایجاد می‌کرد، زیرا به دستمزد کارگرانی تبدیل می‌شد که کالاهای تمام شده برای فروش در بازار تولید نمی‌کردند. بحران مالی به‌معنای آن بود که شهروندان و مؤسسات پس‌اندازهای انبوهی انباشتند. فقط بخشی از این منابع در حساب‌های پس‌انداز و دیگر سپرده‌های بانکی نگاه داشته می‌شد. بخش دیگر در «بورس» سرمایه‌گذاری می‌شد که «صندوق‌های پول سیاه» مختلفی را پر می‌کرد، یا در بازار سیاه به جریان می‌افتاد.

سقوط سازوکارهای تنظیم‌کننده‌ی رسمی به شکل‌گیری نوعی سیستم تنظیم‌کننده‌ی سایه انجامید که به‌طور مستقیم در دنیای جنایتکاران ادغام شد. چنان که می‌گویند، یک مکان مقدس هرگز خالی نمی‌ماند... .

فساد، به‌عنوان یک قاعده، همراه طبیعی بوروکراسی ناکارآمد است. در

---

1. Capital Investment

هر جامعه‌ای، سطح فساد رابطه‌ای معکوس با کارآمدی دولت دارد. با این حال، در جامعه‌ی شوروی مافیا نه فقط در اثر شکست سیستم فربه شد بلکه در عمل به یک دولت سایه تبدیل گردید، که به‌مراتب کارآمدتر و باثبات‌تر از دولت رسمی بود.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، فروپاشی سیستم آشکار بود. رهبری برژنف با استفاده از آخرین نیروی خود سعی کرد نشان دهد که خطایی در کار نبوده است. اما بوروکراسی در مواجهه با بحران حاکمیت خواهان تغییر بود. با مرگ برژنف، این تغییرات به لحاظ سیاسی و روان‌شناختی اجتناب‌ناپذیر شد. ورشکستگی سیستم حتی برای ایدئولوگ‌های آن بی‌چون وچرا بود. اگر میخاییل گورباچف، رهبر حزب کمونیست شوروی و نخست‌وزیرش نیکولای ریژکف طی نخستین سال‌های قدرت توانستند خود را با توهم «پرسترویکا» تسلا دهند، اما در سال‌های ۱۹۸۸ـ۸۹ اوضاع از کنترل خارج شده بود. دستگاه بوروکراسی انسجام خود را از دست داده و به گروه‌های متنازع فرو کاسته شده بود. یک وزارتخانه و یک جمهوری، وزارتخانه و جمهوری دیگر را نفی می‌کرد، و همه دست در دست هم دولت مرکزی و دستگاه حزبی را مورد حمله قرار می‌دادند، که سعی داشتند در صورت امکان هرج و مرج را مهار کنند.

در آغاز، دستگاه حزبی هنوز تا اندازه‌ای انعطاف نشان می‌داد، اما در بحبوحه‌ی سقوط فراگیر نتوانست مدت زیادی دوام آورد. مبارزه بین دسته‌ها و گروه‌ها شدت می‌گرفت، به‌ویژه به این دلیل که نخبگان بلندپایه‌ی حزبی هرگز به‌طور کامل همگن نبودند. در کشورهای اروپای شرقی، رژیم‌های قدیمی با سرعت به مراتب بیشتری سقوط کردند، هرچند این فرایند در هر کشوری مشخصات ویژه خود را داشت.

رهبران ملی با شتاب به‌دنبال راهبرد جدیدی بودند و چیزی که با آن توافق شد، خصوصی‌سازی و سرمایه‌سازی[1] بود. در ۱۹۹۰ حتی یک کشور

---

1. capitalization

اروپای شرقی وجود نداشت که رژیم «کمونیستی» سنتی آن دست نخورده مانده باشد. انحصار قدرت در دست احزاب کمونیست پایان یافته و اداره‌ی متمرکز اقتصاد از بین رفته بود. ایدئولوژی «کمونیستی» جای خود را به ایده‌های نولیبرالی می‌داد.

اصلاحات نولیبرالی بر پایه‌ی گرایش‌های مسلط سال‌های پیش شکل گرفت، که با تقویت و تحکیم این گرایش‌ها آنها را به فرجام منطقی خود رساند. روسیه بخشی از حاشیه‌ی غرب شد، نه فقط به‌لحاظ اقتصادی، که همچنین از نظر سیاسی؛ و بدین ترتیب موقعیت ابرقدرتی و به موازات آن بخش بزرگی از اقتصاد خود را قربانی کرد. تمایزات اجتماعی جامعه را به‌طور قطع به اقلیتی صاحب امتیاز و اکثریتی تهیدست تقسیم کرد و نهادهایی را که پیشتر واسطه‌ی صعود اقشار فرودست به مراتب بالاتر بودند، از بین برد.

رویدادهای دوره‌ی ۱۹۸۹ـ۹۱ نقطه‌ی عطف محسوب نمی‌شدند، بلکه نقطه‌ی اوج روندهای پیشین بودند. همین روندها بودند که موجب شدند احزاب کمونیست این چنین آماده‌ی فروگذاشتن قدرت شوند. در عین حال، توده‌های فاسد شده در اثر ایدئولوژی مصرف انگلی، از عمل در مقام یک نیروی مستقل ناتوان بودند. ایدئولوگ‌های مارکسیست، که عادت داشتند دستورالعمل‌های بلندپروازانه درباره‌ی طبقه‌ی کارگر صادر کنند، زمانی که بازگشت به سرمایه‌داری با مقاومت سخت از ناحیه‌ی کارگران روبه‌رو نشد، حیرت کردند. در عین حال، سیاست‌های نولیبرال فقط به این دلیل توانستند با موفقیت به اجرا گذاشته شوند که متکی بر «میراث» تمامت‌گرایی بودند. جامعه تا اندازه‌ی زیادی طبقه‌زدایی شده باقی ماند، مردم نتوانستند منافع خود را تشخیص دهند، و پیوندهای معمول اجتماعی دیگر وجود خارجی نداشت. طبقه به معنای واقعی کلمه وجود نداشت. جنبش توده‌ای به‌ناگزیر تبدیل به جنبش اراذل و اوباش شد، که به‌سادگی و به کمک رسانه‌های گروهی سمت و سو داده می‌شدند (مردم بعدها می‌گفتند، این توده

می‌توانست تبدیل به «آدم‌خواران» شود). مردم پیشتر به کمک دولت متوسل می‌شدند و به عملکردهای ناعادلانه‌ی آن اعتراض می‌کردند، اما تجربه‌ی زندگی در جامعه‌ی دولت بی‌قدرت را نداشتند و باید مشکلات خود را مستقلاً حل می‌کردند. درواقع، تنها نیروهای اجتماعاً سازمان‌یافته در شرق بوروکراسی و لایه‌های میانی بوده‌اند... .

نومنکلاتورای قدیمی که حکومت آن کشور را به بحران کشانده بود، تنها گروه اجتماعی بود که قادر به کنترل شرایط و نظارت بر تغییرات بود. این طبقه دیگر نمی‌توانست به‌شیوه‌ی گذشته حکومت کند، اما کسی هم نمی‌توانست جای آن را در رأس اداره‌ی کشور بگیرد. پیشتر بحران وجود داشت، اما جایگزینی نبود. طبقه‌ی جدیدی که بتواند قدرت را از الیگارشی قدیمی بگیرد و مدل جدیدی از جامعه ارائه دهد، وجود نداشت. فقط الیگارشی قدیمی یا بخشی از آن باید این کار را انجام می‌داد.

همچون فرانسه‌ی پس از ناپلئون، سقوط نظام امپراتوری به معنای بازگشت بخشی از روابط پیشا-انقلابی کهن بود، اما بر پایه‌ی احترام به مالکیت و حقوق نخبگان حاکم جدید که در نتیجه‌ی انقلاب سربرآورده بودند. در این معنا، «پرسترویکا» و «جمهوری دوم» یلتسینی که جانشین آن شد، نوعی شبیه‌سازی در تاریخ روسیه با بازگشت سلسله‌ی بوربون‌ها در فرانسه بود.

اگر ارتجاع تنها راه ممکن برای خروج از بن‌بست باشد، این به آن معنا نیست که پیشرفت خوانده شود. اما هر جنبش قهقرایی جامعه پویه‌های خود را دارد، که موجب مطرح شدن منافع، ایدئولوژی و حتا شیفتگان آن می‌شود. نیاز جامعه‌ی شوروی به عقب‌گرد، شکلی مشخص از آگاهی منحط را نیز به وجود آورد که در آن اصطلاحات و مفاهیم حالت وارونه یافتند. در روزنامه‌ها، راست‌گرایان می‌رفتند که «چپ‌گرا» نامیده شوند. چپ‌گرایان «راست گرا» می‌شدند، بازگشت، «انقلاب» نامیده می‌شد، نابودی حکومت «تولد دوباره‌ی روسیه» وارتجاع «تغییرات رو به جلو» یا «اصلاح» خوانده

می‌شد. جایگزینی یک مفهوم به جای دیگری نوعی سازوکار تبلیغاتی است. اما اگر جنبش قهقرایی جامعه به‌لحاظ تاریخی ضرورتی نداشت، این تبلیغات به دشواری با چنان موفقیتی روبه‌رو می‌شد. این نیاز جامعه به ارتجاع، که در مواقعی به‌طور شهودی احساس می‌شد، بود که طرفداران نه ـ دیگر ـ جوان «کمونیسم راستین» و نوادگان بلشویک‌های قدیمی را بر آن داشت تا حمایت مشتاقانه‌ای از خصوصی‌سازی و نابودی اتحاد شوروی به عمل آورند.

در اینجا ما صحبتی درباره‌ی گردانندگان و سرکردگان ارتجاع نمی‌کنیم که فقط چشم به منافع خود داشتند، بلکه از میلیون‌ها تن از تحسین‌کنندگان صمیمی آنها می‌گوییم، مردمی که هیچ یا تقریباً هیچ چیزی از تغییرات ایجاد شده به دست نیاوردند. هر قدر که حمایت از اصلاحات خودآزارانه‌تر[1] نشان می‌داد، صمیمانه‌تر نیز می‌شد، زیرا مردم یقین داشتند که برای آینده فداکاری می‌کنند. هراندازه هم که این متناقض به نظر آید، تا اندازه‌ای درست است: جامعه برای حرکت به پیش باید به عقب بازگردد. گرفتاری این بود که مردم امر ناگزیر را با امر مطلوب اشتباه می‌گیرند، چنان اشتباهی برای فرد و جامعه برابر با یک فاجعه‌ی اخلاقی است.

تکلیف این وضع با شکست منتقدان چپ اصلاحات از پیش معلوم بود. برخلاف سنت‌گرایان، آنها این ناگزیری بازگشت ارتجاع را تشخیص می‌دادند، و در همان حال از مشارکت در آن خودداری می‌کردند و سعی در مقاومت در برابر آن داشتند. این نه بنام یک گذشته از کف رفته، بلکه برای آینده‌ای بود که هنوز متولد نشده بود. در زمانی که شانس واقعیِ جامعه را بتوان در فرمول «رکود یا ارتجاع» خلاصه کرد، مشکل می‌توان انتظار داشت که ایدئولوژی‌های جایگزین حمایت توده‌ها را جلب کنند، به‌ویژه از آنجا که به درازا کشیدن رکود صرفاً به ارتجاع جدیدی انجامید که هم دیرآمدتر و هم فاجعه‌بارتر بود.

---

1. masochistic

باید پذیرفت که اصلاح‌طلبان ـ مرتجعان با قدرت تمام به وظایفشان عمل کردند. در حقیقت، آنها هدف تاریخی خود را تا چند برابر بیشتر محقق ساختند، و جامعه را به بن‌بست جدیدی کشاندند.

اگر راهی برای خروج از بن‌بست برنامه‌ریزی متمرکز جز از طریق بازار وجود نداشت، اکنون لازم است تا یک راه ضد بازار برای خروج از بن‌بست راه بازار یافته شود. هیچ تبلیغاتی درباره‌ی برتری بازار نمی‌تواند این را تغییر دهد. لزوم دولتی‌کردن اقتصاد به‌طور خودانگیخته‌ای جا می‌افتد و چنان فوریت پیدا می‌کند که حتی خود کارفرمایان آن را حس می‌کنند.[۵] البته این دولتی شدن از یک «گذرگاه کور» و بدون یک ایدئولوژی یا برنامه‌ی مناسب آغاز می‌شود، مانند نخستین تجربیات اقتصادی پرسترویکا که در نهایت به خصوصی‌سازی همه جانبه انجامید.

خصوصی‌سازی صنعت در روسیه ناممکن بوده، زیرا ساختار صنعت در این کشور از همان آغاز بر پایه‌ی مالکیت دولتی شکل گرفته است و راه دیگری برای کارکرد آن وجود ندارد. شرایطی که هر و همه‌گونه طرح خصوصی‌سازی را عقیم می‌گذاشت، مدت‌ها پیش از آنکه نخستین رسوایی‌ها نمایان شود، بر کارشناسان معلوم بود.

اقتصاد بر پایه‌ی انحصار شکل گرفته بود. در جایی که رقابت وجود نداشته باشد، خصوصی‌سازی فقط انحصارگرایی را تقویت و تحکیم می‌کند (تصادفی نیست که در غرب ملی کردن در صنایعی انجام می‌شد که غلبه بر «انحصارات طبیعی» با شیوه‌های بازار ممکن نبود). مؤسسات تولیدی شوروی نه فقط متعلق به دولت بودند بلکه خود بخشی از دولت محسوب می‌شدند، و تا اندازه‌ای در زمره‌ی حلقه‌های پایینی سازمان جامعه بودند که همان نقش کمون‌ها و شهرداری‌های اروپا را ایفا می‌کردند. خصوصی‌سازی کارخانه‌های واز[1] یا کاماز[2] مانند خصوصی‌سازی بریستول یا فرانکفورت است.

---

1. Vaz 2. Kamaz

در همه‌ی موارد شناخته‌شده‌ی خصوصی‌سازی‌های موفق در جهان، دارایی‌های دولتی درون ساختارهای بازار که کارایی خود را به اثبات رسانده‌اند «هضم» شده‌اند. تقاضای مؤثر برای اموال روسی ناچیز بود. نه «سرمایه‌ی سایه»، نه کلکتیوهای کارگری و نه شرکت‌های غربی پول خرید بخش مهمی از صنایع غول‌آسای دولتی شوروی به قیمت بازار را نداشتند.

این به معنای آن بود که بازتوزیع دارایی‌ها باید آگاهانه مقهور سازوکارهای ضد بازار می‌شد. هر قدر که دامنه‌ی این بازتوزیع گسترده‌تر بود، گرایش‌های ضد بازار و اداری نیز بیشتر بود. برخلاف خرد امروز، این گرایش‌ها لزوماً بدخیم نیستند. اما پیوند نولیبرال‌ها با «بازار آزاد» از طریق تقویت کنترل‌های اداری، نوعی خلط مبحث است. چنین چیزی فقط در روسیه می‌توانست رخ دهد.

در چنین شرایطی هرگونه تلاش برای پیشنهاد یک «طرح بهتر» یا یک «رویکرد عادلانه‌تر» برای خصوصی‌سازی به منزله‌ی گشتن به دور باطل است. اما چیزی که به‌لحاظ اقتصادی (یا از نظر عقل سلیم) ناممکن است، ممکن است از دیدگاه اداری ـ سیاسی کاملاً واقع‌بینانه باشد، به‌ویژه اگر مقامات با برنامه‌ی تبلیغاتی مناسبی از این اقدامات حمایت کنند.

به محض اینکه خصوصی‌سازی به اقدام اداریِ ناب تبدیل و امکان هرگونه جایگزینی منتفی شد، بحث درباره‌ی دامنه و هدف خصوصی‌سازی دیگر توجیهی نداشت. برای یک کارگزار این مسئله که چه چیز را می‌توان و باید خصوصی کرد و اینکه چه چیزی ناممکن و غیرمجاز است، به مسئله‌ی محدوده قدرت وی فرو کاسته می‌شود. هر چیزی را که در محدوده‌ی صلاحیت کارگزار باشد می‌توان خصوصی‌سازی کرد. درنتیجه، مقامات روس حتی مجبور شدند که محدودیت‌های گوناگونی را وضع کنند و مسائل مختلفی را روشن سازند. برای مثال، در اسناد تدوین شده در مسکو طی سال‌های ۱۹۹۱ـ۹۲، مقرر شد که هوا قابل خصوصی‌سازی نیست.

طولی نکشید که پیامدها ظاهر شدند. معلوم شد که خصوصی‌سازی

اقدامی بی‌پایه یا نامتمدنانه است. در جایی که خصوصی‌سازی بر روی کاغذ ماند، دولت همچنان پس از خصوصی‌سازی بیشتر کارکردهای مالک را، با کارامدی کمتر و بدون دریافت سود، به عهده داشت (سود به جیب‌های اشخاص سرازیر می‌شد، در حالی که زیان نصیب جامعه می‌شد). در جایی که دولت‌زدایی به‌واقع صورت گرفت، وضع باز هم بدتر شد.

مالکیت خصوصی به‌خودی خود به‌معنای وجود روابط مالکیت سرمایه‌داری، و بسیار کمتر از آن، روابط «متمدنانه» نیست. عناصر سرمایه‌داری به‌یقین در روسیه سر بلند کردند، اما این عناصر پیوند نزدیکی با همه‌ی اشکال ممکن بدویت اقتصادی دارند. ایدئولوگ‌های اصلاحات سعی کرده‌اند تا این را به‌عنوان یک ویژگی «دوران گذار»، یا به‌منزله‌ی «هزینه‌های انباشت اولیه» توجیه کنند (مانند آنچه در اروپای قرن نوزدهم اتفاق افتاد). یک انسان خوشبین می‌تواند بگوید که فقط لازم است دویست یا سیصد سال صبر کنیم تا مشکلات خودبه‌خود حل شوند. بدبختانه اوضاع واقعی به‌هیچ‌وجه چنین امیدبخش نیست.

مالکیت خصوصی واقعی در روسیه اشکال پیش‌سرمایه‌داری به خود می‌گیرد، لذا این یکی از موانع عمده‌ی برقراری هرگونه مناسبات اقتصادی مدرن است. دقیقاً به همین دلیل است که در حالی که اصلاحات اداری ادامه دارد، ما شاهد سقوط فزاینده‌ی تولید پیشرفته به‌لحاظ علمی و افزایش عقب‌ماندگی تکنولوژیکی هستیم. هر چیزی را که بررسی کنیم ــ روابط کاری، سازوکارهای دولت، رابطه‌ی بین مالکان و غیره ــ چیزی مانند پیشرفت به سوی فئودالیسم را در آن می‌بینیم. خودِ ایده‌ی «اصلاحات» که طی آن خود دولت نیز ممکن است کم‌کم خصوصی‌سازی شود و اموال دولتی برای خدمات انجام‌شده واگذار شود (به‌ویژه اموالی که با وظایف خاصی ارتباط دارد)، چیزی در زمره‌ی مفاهیم فئودالی است.

سازمان‌دهندگان «خصوصی‌سازی بزرگ» از پیش می‌دانستند اقداماتشان به کجا می‌انجامد. کسی جز یگور گایدار نبود که طی مطلبی در **مسکووسکی**

نووستی[1] در اوج دوران پرسترویکا، نسبت به پیامدهای فاجعه‌بار دگردیسی آتی مالکیت خصوصی به یک «کلیشه‌ی متحجر جدید اقتصادی» هشدار داد.(٦) «اصلاح‌طلبان» زمانی که قدرت و منابع را در بین گروه‌های «نخبه» تقسیم کردند، این کار را آگاهانه انجام دادند. البته رفتاری که با اکثریت مردم نیرنگ خورده‌ای شد که از ارتجاع تحت شعار «تغییرات رو به جلو» حمایت کرده بودند، کاملاً متفاوت بود.

این «اصلاحات» که از طریق روش‌های اداری انجام شد مستلزم شیوه‌های نوین اضطراری برای بازگرداندن نظم به اقتصاد بود. بهبودی اقتصادی واقعی روی نخواهد داد مگر همه‌ی قواعد بازی دوباره دستخوش تغییرات عمیقی شوند، و این بدون دگرگونی ریشه‌ای در ساختار مالکیت به دست نخواهد آمد. اجتناب از هرج‌ومرج با استفاده از «سامان‌دهی دولتی بازار» که مورد بحث چپ‌های میانه‌روِ روسیه و اوکراین بوده، تاکنون ناممکن از کار درآمده است.

درخواست بازگرداندن دست‌کم برخی از مؤسسات خصوصی شده به دولت، به‌طور خودانگیخته طی بحران‌های ایجاد شده در کارخانه‌ی ZIL و دیگر غول‌های صنعتی شوروی مطرح شد. در هر حال، این مؤسسات بدون حمایت دولت بازسازی را تاب نمی‌آوردند. پیشتر در سال‌های ۱۹۹۵ـ۹۶، ملی کردن‌های دوباره عملاً از طریق اعتبارات و سرمایه‌گذاری دولت آغاز شده بود. در عمل، دولت بخش مهمی از دارایی‌ها را که در ازای مبلغ ناچیزی به مالکان جدید واگذار شده بود، بازپس گرفته است. هر دولتی که به جدّ سعی کند نظم را به اقتصاد بازگرداند، ناچار خواهد شد که دوباره‌ـ ملی‌کردن‌هایی را رسمیت بخشد و قانونی گرداند[2] که به‌طور غیررسمی[3] صورت گرفته است .

توجه و علاقه به افکار سوسیالیستی فقط به‌طور تدریجی پدیدار می‌شود، و خود ایدئولوگ‌های سوسیالیسم در بسیاری از موارد اکراه دارند

---

1. *Moskovskie- Novosti*
2. de jure
3. de facto

که افکار خود را با عبارات رادیکال بیان کنند. برخلاف شرایط اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، که تحسین‌کنندگان سرمایه‌داری در معرض سانسور نظام شوروی قرار داشتند، عامل بازدارنده اصلی در روسیه‌ی یلتسین ترس از قدرت تبلیغات رسمی بود. این تبلیغات به مدت ۱۰ سال افکار عمومی را شکل داده و مانند روکشی از گل رس، آگاهی توده‌ای را صورت جدیدی بخشیده بود. اما به‌ناگاه، این ایدئولوگ‌ها و انگاره‌سازان کشف کرده‌اند که روش‌های قدیمی دیگر کارساز نیست. مهار شعور عمومی از دست آنها به در رفته است، و درون آن روندهایی شکل می‌گیرد که به‌واسطه‌ی آنها نخبگان به‌تدریج جدی گرفته می‌شوند. تغییری در جامعه رخ داده‌است: دوره‌ی بازگشت به پایان خود نزدیک می‌شود.

وسوسه‌ی سوسیالیست شدن در جامعه‌ای که اصلاحات سرمایه‌داری در آن به شکست انجامیده، بسیار زیاد است. اما این اصلاحات بدون تأثیر هم نبوده، و سوسیالیست‌های نوین و چپ‌های میانه‌روِ بسیاری را در پس خود به جا گذاشته است. در ۱۹۹۵ انتخابات دومای کشوری ازدحام بی‌سابقه‌ای از نامزدها و احزاب طیف چپ تا میانه را شاهد بود. فعالان یک سازمان سوسیال دموکرات در عین شگفتی دریافتند که شهردار پیشین مسکو، گاوریل پوپوف[1]، رهبر آنها شده است. صفوف چپ‌های میانه‌رو از کارمندان دولت، ژنرال‌ها، شخصیت‌های صحنه‌ی نمایش، و مدتی هم مدیر تلویزیون دولتی روسیه، اولگ پوپتسُف[2]، انباشته شد. دموکرات‌های «غرب‌گرای» ارتدوکس برای اینکه به تبلیغات خود لعابی «اجتماعی» بزنند، دست به دامان معدودی از اتحادیه‌های آزاد کارگری شدند. سازمان سیاسی معروف به کنگره‌ی جمعیت‌های روسیه[3] نیز شماری از سوسیالیست‌ها را به صفوف خود جذب کرد. در عین حال، گریگوری یاولینسکی[4]، رهبر حزب یابلوکو[5] که سعی می‌کرد نقش یک اپوزیسیون لیبرال وفادار به رژیم یلتسین را ایفا کند، در یک سخنرانی خارجی، دم از طرفداری از ایده‌های سوسیال

---

1. Gavrill Popov 2. Oleg Poptsov 3. Congress of Russian Communities
4. Yavlinsky Grigory 5. Yabloko

دموکراسی زد. به آسانی می‌توان دید که به‌جز چند مورد، مدل ۱۹۹۵ «چپ میانه» شامل همان سیاست‌مداران و گروه‌هایی می‌شد که در ۱۹۹۳ راست میانه یا میانه‌روها «به‌طور کلی» را تشکیل می‌دادند.

مشکل عمده‌ی این چپ‌گرایان و سوسیالیست‌ها فقط این نبود که به مردم نشان دهند چقدر از رقبایی که دقیقاً همان شعارهای آنها را می‌دادند بهترند، بلکه این بود که توضیح دهند چپ‌گرایی و سوسیالیسم آنها چه چیزهایی را در بر می‌گیرد.

سرمایه‌داری به‌عنوان ایدئولوژیِ فرایند نوسازی به روسیه آمد، اما نوسازی‌یی روی نداد. نتیجه انقلابی بود که دنیا را تکان داد. این مربوط به دهه‌های آغازین قرن گذشته بود. در پایان این قرن، مدرنیسم سرمایه‌دارانه بار دیگر به روسیه آمد، اما این بار امکان موفقیت آن به‌مراتب کمتر بود.

برای ایجاد یک نظم بورژوایی، دست‌کم به بورژوازی نیاز داریم. اما بورژوازی بنا به میل خود از کارآفرینی خصوصی سر بر نمی‌آورد. پیشتر در اوایل قرن بیستم، ماکس وبر نوشت که این عطش سود و تکاپو برای ثروت به هر قیمت نبود که نظام سرمایه‌داری را به وجود آورد، آزمندی و شهوت پول در جوامعی که هنوز از سرمایه‌داری دور بودند نیز رواج داشت. در روسیه، سرمایه‌ی تجاری تحت حمایت حکومتی خودکامه شکل گرفت، اما به‌جای اینکه زمینه‌ی شکوفایی کارآفرینی مولد را فراهم کند، مانعی در برابر رشد تولید شد.

کارآفرینی مؤثر بورژوایی فقط در جایی رشد می‌کند که میل به رسیدن به پول آسان با موفقیت چیره شود. به همین دلیل بود که پروتستانتیسم چنان نقش بزرگی در ظهور سرمایه‌داری اروپایی بازی کرد. به همین دلیل نیز در همه‌ی کشورهایی که نوسازی بورژوایی در آنها نسبتاً دیر انجام گرفت، دولت نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کرد.

ویژگی شرایط روسیه این است که سرمایه‌داری شدن جامعه با سقوط اتحاد شوروی و بروز یک بحران ژرف حکومتی هم‌زمان شد. پس از سقوط

نظام شوروی، بوروکراسی چنان دچار پوسیدگی شده بود که دیگر برای فعالیت سازنده مناسب نبود. این پوسیدگی را هم سرعت، هم دامنه‌ی سرمایه‌داری شدن و هم خصلت ساختگی آن مقدر ساخته بود. بوروکراسی به‌جای اعاده‌ی حکومت، از فروپاشی آن سود می‌برد.

روسیه به میزانی که اکنون بخشی از نظام جهانی و فرایند جهانی‌شدن گردیده است، کشوری سرمایه‌داری محسوب می‌شود. اما نه تولیدی که در بازار داخلی روسیه صورت می‌گیرد و نه روابط کاری و دیگر روابط اجتماعی‌یی که در چهارچوب اقتصاد داخلی آن وجود دارد را نمی‌توان سرمایه‌داری توصیف کرد. اصولاً، این وضع منحصربه‌فرد نیست. لنین در زمان خود شکایت داشت که روسیه نه تنها زمین‌خورده‌ی سرمایه‌داری است، که از رشد ناکافی نیز رنج می‌برد. رزا لوگزامبورگ خاطرنشان کرد که سرمایه‌داری با هریک از جنگ‌های توسعه‌طلبانه‌ی بین‌المللی خود، کشورهای دارای مناسبات غیربورژوایی را به مدار خود می‌کشاند. به‌علاوه، ویژگی غیربورژوایی یک اقتصاد داخلی بیشتر به یک «مزیت رقابتی» بسیار مهم در چهارچوب تجارت جهانی تبدیل شد. به همین ترتیب، بازار آزاد در بریتانیا به توسعه‌ی برده‌داری در جنوب آمریکا کمک کرده بود. در قرون هفدهم و هجدهم «روایت دوم زمین ـ بندگی[1]» در اروپای شرقی و تقویت نظم بنده‌داری در روسیه رابطه‌ی نزدیکی با ادغام این مناطق در بازار جهانی داشت.[۷]

«داستان موفقیت» صادرکنندگان روس در روزگار کنونی مبتنی بر نسخه‌برداری از شیوه‌های شرکت‌داری غربی نبوده است. بزرگ‌ترین شرکت‌ها همه‌ی ویژگی‌های مؤسسات سنتی شوروی را حفظ کرده‌اند. با این حال، آن قشر نخبه‌ای که چنین مدلی از «ادغام در نظام جهانی» را انتخاب کرده است، نمی‌تواند کشور را مدرن کند. برعکس، این قشر منافع حیاتی در حفظ عقب‌ماندگی روسیه و ساختار اجتماعی مهجور آن، به‌رغم ظاهر

1. serfdom

«اروپایی»اش، دارد.

واگذاری مالکیت، حتی نه به بهایی بیش از بهای نمادین آن، کارآفرین نخواهد بود. دقیقاً به همین ترتیب، کارگرانی که هدیه‌ی صدقه‌وار ۵۱ درصد سهام کارخانجات خود را دریافت کرده‌اند به طبقه‌ی کارآفرین تبدیل نمی‌شوند. اصلی که در پس چنان توزیعی قرار دارد نه سرمایه‌داری و نه سوسیالیستی، بلکه فئودالی ـ بوروکراتیک است.

سرمایه‌داری به‌طور طبیعی فقط می‌تواند از خرده‌کارآفرینی به وجود آید. اما در روسیه، اصلاح‌طلبان نولیبرال به‌مراتب خشن‌تر از دولت‌های پیشین کمونیستی به رهبری ریژکف و پاولف بوده‌اند. این را حتی مطبوعات راست‌گرا نیز تأیید کرده‌اند. ***ایزوستیا*** می‌نویسد: «پس از ظهور شرکت‌های کوچک، وعده‌های دولت گایدار در حمایت از این حوزه‌ی فعالیت به جلوگیری مستقیم از کارآفرینی از هرنوع تبدیل شد. اگر لایحه‌ی شرکت‌های این دوره را با لایحه‌ی مشابه دوران ریژکف مقایسه کنیم، به‌زودی درمی‌یابیم که قوانین عصر گایدار جلوی هرنوع امکان شکل‌گیری شرکت‌های کوچک را گرفتند.»[۸] در عین حال، مطبوعات چپ در پی نشان دادن آن بودند که «شرکت‌های کوچک به‌خوبی با ایدئولوژی کمونیستی کنار می‌آیند.» به‌نوشته‌ی روزنامه‌ی **گلاسنوست**، خرده‌مالکان کاملاً درک می‌کنند که «اگر کمونیست‌ها مهار قدرت را به دست داشته باشند، زندگی برای آنها آسان‌تر و ساده‌تر خواهد بود.»[۹]

استقرار اجباری اشکال سرمایه‌داری مالکیت «از بالا»، به این یا آن شکل، با شکوفایی تدریجی کارآفرینی «از پایین» ناسازگار بوده است. این مستلزم اولویت‌های اساساً متفاوت در عرصه‌ی سیاست‌های اقتصادی، و نظام‌های متفاوت مالیاتی و اعتباری است. آنگاه که دولت مالکیت‌ها را واگذار کرد، خود را از منابع عمده‌ی درآمدی محروم و مجبور شد تا کمربند مالیاتی را محکم کند. شرکت‌های کوچک ناچارشدند که یا تعطیل کنند یا به درون «اقتصاد سایه» بخزند، که بر پایه‌ای نیمه‌قانونی عمل می‌کند.

توسعه‌ی موفق بورژوایی، از بالا یا پایین، تاکنون ناممکن از کار درآمده است. در روسیه‌ی امروز، مانند هر جامعه‌ی فئودال ـ بوروکرات دیگری، سیاست‌مداران به‌مراتب مهم‌تر از کارآفرینان هستند. آنها فرامین یک قشر نخبه‌ی اجتماعی را اجرا نمی‌کنند، چرا که خود در زمره‌ی همین قشر نخبه هستند. آنها نه تحت نفوذ ایده‌ها و نه منافع عمومی، بلکه فقط نگران منافع خصوصی حامیان ویژه‌ی خود هستند، یعنی همان کسانی که آماده‌اند در نخستین فرصت به آنها خیانت کنند. این کاملاً غلط است که گمان بریم آنها به قدرت برای خود قدرت نیاز دارند. آنها با چشیدن طعم قدرت در معنای رستخیزی[1] آن، که همان پیروزی اراده و خشنودی از رهبری مردم و آفریدن چیزی از هیچ است، کاملاً بیگانه‌اند. مسئله‌ی عمده برای آنها نه خود قدرت، بلکه شاخص‌های آن ـ اتومبیل‌های تجملی، محافظان شخصی، وعده‌های غذایی پرریخت وپاش، چاپلوسان کُند ذهن و منشی‌های بالابلند ـ است. به‌طور خلاصه، همه‌ی یاوه‌هایی که حکومت می‌بافد تا فاصله‌ی بین رهبری و مردم عادی را حفظ کند و اذهان ساده را تحت تأثیر قرار دهد و گمراه کند. با این حال حکمرانان کنونی روسیه، نه مردم عادی بلکه خود را فریب می‌دهند. ساده‌اندیشی خواهد بود که فکر کنیم آنچه در روسیه جریان دارد ماکیاولیسم بی‌اصول است. رفتار به‌واقع خالی از اصول دست‌کم اندیشه‌ی حاکی از وجود اصول را می‌طلبد، در حالی که ماکیاولیسم مستلزم داشتن قصد برای قدرت و مسئولیت‌های دولتی است. برای روسیه، تغییر سردرگمی به رفتار غیراصولی، یک انقلاب اخلاقی واقعی بود.

روسیه در دهه‌ی ۱۹۹۰ نه سیاست و نه سیاست‌مدار به‌معنای اروپایی آن داشت. مسئله فقط این نیست که مردم سیاست‌مداران را باور ندارند، بل این است که خود سیاست‌مداران به خود اعتماد نمی‌کنند، و به همین دلیل است که سعی می‌کنند پشت ژنرال‌ها و ستاره‌های نمایش‌های تلویزیونی پنهان شوند.(۱۰) صحبت از نفوذ فزاینده‌ی ارتش بی‌پایه است. ارتش نیز به

1. renaissance

سرنوشت دیگر ساختارها گرفتار آمده است: در اثر اختلافات جناحی ازهم‌گسسته و به فساد و ناکارآمدی دچار آمده، و نیز از وظایف روشن و نقطه اتکا محروم شده است.

یک ژنرال محبوب ممکن است خود را منجی وطن نشان دهد، اما زمانی که کل یک لشگر متشکل از ژنرال‌های پرهیاهو در برابر مردم خودنمایی کنند، این به یک نمایش کمدی تبدیل می‌شود. پارلمان و ارتش حوزه‌های کاملاً متفاوتی‌اند. ژنرالی که رئیس جمهور می‌شود، ژنرال باقی می‌ماند. اصل رهبریِ یک‌نفره در هر دو مورد کاربرد دارد. اما یک ژنرال در پارلمان، دیگر ژنرال نیست.

یک ویژگی مشخص سیاست‌مداران نظامی واقعی، دشمنیِ نمایان با سیاست است. همه‌ی بناپارتیست‌ها و پینوشیست‌ها زمانی به قدرت رسیدند که علناً از احزاب سیاسی فاصله گرفته بودند. آنها حرفه‌ای‌گری خشک خود را در مقابل فخرفروشی‌های حقیرانه و جاه‌طلبی‌های پارلمانی سیاست‌مداران غیرنظامی به نمایش می‌گذارند. از این نظر، تنها سیاست‌مدار نظامی در روسیه ژنرال آناتولی رُمانف[1] بوده است که فرمانده نیروهای روسیه در چچن بود. وی نه فقط در مقایسه با سیاست‌مداران غیرنظامی که صفحات تلویزیون را پر می‌کردند، بلکه در مقایسه با همکاران سردوشی‌دار خود موقعیت مساعدی داشت. در حالی که همه‌ی افراد دیگر درباره‌ی جنگ و صلح بحث می‌کردند، وی برای خود شهرت سرباز ثابت‌قدمی را دست‌وپا کرد که ــ بدون صدور حتی یک بیانیه‌ی سیاسی ــ پیگیرانه درصدد پایان دادن به جنگ، هم در مقام دوست چچن‌ها و هم مدافع منافع روسیه، بود. دقیقاً به این دلایل، رمانف برای بسیاری از افراد یک خطر محسوب می‌شد. در نتیجه، قربانی یک سوءقصد «اسرارآمیز» شد، که گمان می‌رفت از نوع سوءقصد به کیرُف در آستانه‌ی دوران وحشت بزرگ استالینی بوده باشد.

انتخابات پارلمانی ۱۹۹۵ فرصتی برای تأمل درباره‌ی اتفاقاتی فراهم کرد

---

1. Anatoly Romanov

که در جامعه می‌افتاد. هیچ قانون انتخاباتی، فارغ از اینکه چقدر خوب باشد، تا زمانی که جامعه ناتوان از سازمان‌دهی خود است، نمی‌تواند مؤثر باشد. ۱۰ سال پیروزی «اصلاحات و دموکراسی» دورانی بود که طی آن پیش‌شرط‌های عینی تحولات دموکراتیک رنگ باختند، پیش‌شرط‌هایی که به آهستگی و دشواری بین دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ شکل گرفته بودند.

این عقب‌گردها در مقایسه با ۱۹۹۱ آشکار بودند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، مردم نه فقط امید به تغییر داشتند، بلکه فعالانه به دنبال آن بودند. بذرهای جامعه‌ی مدنی شروع به شکفتن کرده بود. بی‌تفاوتی کنونی توده‌ی مردم تصادفی نیست، همچنان که نتیجه‌ی صرف فرسودگی ناشی از تغییرات بسیار هم نیست. چیزی به مراتب مصیبت‌بارتر رخ داده است. جامعه در تلاش برای رها ساختن خود از چنبره‌ی دولت شکست خورده است. کوشش‌های معطوف به اعمال خودگردانی کارگری سرکوب، و جوانه‌های کارآفرینی آزاد و مستقل لگدمال شدند.

در روسیه تقاضا برای دولت مقتدر و نیرومند رو به گسترش است. اما «حکومت قدرتمند»ی که بسیاری از مردم عادی طلب می‌کنند، آن چیزی نیست که نخبگان می‌خواهند. در کوتاه‌مدت، ترکیبی از سرکوب و عوام‌فریبی اجتماعی ممکن است دستورالعملی برای موفقیت باشد، اما مشکلات کشور را حل نخواهد کرد. اگر دموکراسی ناممکن باشد، این از دیکتاتوری یک بدیل ماندگار نمی‌سازد.

۱۰ سال است که ما «با تمامت‌گرایی مبارزه» کرده‌ایم، گرچه تمامت‌گرایی پایان یافته است. اگر تمامت‌گرایی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ وجود داشت، پرسترویکایی در کار نمی‌بود. اکنون وضع متفاوت است. محققان علوم سیاسی در دهه‌ی ۱۹۳۰، شرایط کلی ظهور تمامت‌گرایی را شرح دادند: اتمیزه شدن؛ ازخودبیگانگی و بی‌تفاوتی شهروندان؛ ناکارآمدی نهادهای دموکراسی نمایندگی؛ و بالا گرفتن هم‌زمان تنش‌های اجتماعی. اگر این مشکلات را نتوان حل کرد، واکنش طبیعی فرار از آزادی است.

جامعه در دهه‌ی ۱۹۹۰ هنوز آمادگی فرار از آزادی را نداشت. اما وضع در واپسین سال‌های این دهه دست‌خوش تغییرات عمیقی شد. خوشبختانه، نیروی سازمان‌یافته‌ی واقعی و آماده برای استقرار یک دیکتاتوری تمامت‌گرا در کشور وجود نداشت. رهبر نیروهای ملی‌گرا در پارلمان، ولادیمیر ژیرینوفسکی[1]، می‌توانست فقط بزدلان را بترساند. ژنرال‌ها با خودشان می‌جنگیدند و رهبران جنبش کمونیستی در رؤیای مقام‌های وزارتی بودند و نه دیکتاتوری پرولتاریا.

خطراتی که از جهات نامنتظر می‌آیند را نباید فراموش کرد. شورای عالی روسیه در اثر کودتای کمدی ـ موزیکال اوت ۱۹۹۱ از اهمیت افتاد، و سپس زیر گلوله‌باران تانک‌های تحت فرمان رئیس پیشین خود ویران شد. اگر یک دیکتاتوری خون آشام در این یا آن کشور پسا کمونیستی به قدرت برسد، به بهانه‌ی نجات دموکراسی خواهد بود.

در هرحال، مقامات در روسیه ضعیف مانده‌اند. دولت نتوانسته هم‌زمان با پیشرفت، فرایند تغییر خود را تقویت کند. پیشتر گمان می‌رفت که اگر جامعه ضعیف باشد، این به معنای نیرومندی دولت است. ما اکنون در برابر خود جامعه‌ای ضعیف و سردرگم داریم که یک قدرت دولتی در شرایط نیمه ـ فروپاشی بر آن حکومت می‌کند. با همه‌ی صحبت‌هایی که درباره‌ی تحکیم مبانی دولت روسیه می‌شود، رسیدن به این هدف ناممکن بوده است. اعمال مؤثر قدرت دولتی فقط در صورتی ممکن است که مقامات پیوند زنده‌ای با شهروندان داشته باشند، پیوندهایی که بر پایه‌ی سنت، مشروعیت گسترده، و یا اراده‌ی آشکارا ابراز شده‌ی اکثریت مردم باشد. هیچ‌یک از این موارد به فدراسیون روسیه قابل اطلاق نیست. ما در روسیه یک نظام دولت مدرن نداریم. آنچه وجود دارد یک نظام هرج ومرج حکومتی است که بر پایه‌ی اصل هر کس همان اندازه قدرت به دست می‌آورد که می‌تواند به دست آورد، عمل می‌کند. قدرت هر سرکرده فقط با اراده و نفوذ دیگر سرکردگان

1. Vladimir Zhirinovsky

محدود می‌شود. به نوشته‌ی ولادیمیر پاستوخف، پژوهشگر سیاسی لیبرال:

> نظام حاکم مالکیت و امتیازات نومنکلاتورا [طبقه‌ی نخبگان پیشین] را به مالکیت و امتیازات خصوصی تبدیل کرد.» قدرت نومنکلاتورا دست‌نخورده ماند، فقط اعضای آن از پوسته ایدئولوژیکی خود درآمدند. نخبگان حزبی و اقتصادی ـ اداری همراه با عاملان اقتصاد سایه خود را به «روس‌های جدید» تبدیل کردند و همچنان طبقه‌ی ممتاز جامعه‌ی پسا کمونیستی باقی ماندند. حکومت تغییرات را به همان اندازه‌ی طبقه‌ای که با آن ارتباط داشت، و در حقیقت حتی زودتر از آن، تجربه کرد.

به‌طور خلاصه، این نه «کمونیسم»، بلکه عصر نوین است که با سقوط قدرت کمونیستی آغاز شد، عصری که «نماینده‌ی عروج بوروکراسی در روسیه است. دولت سرانجام نه در خدمت خدا، یکه‌سالاری[1]، کمونیسم، بلکه در خدمت خودش قرار گرفته است.»[(۱۱)]

این خطا ست که تغییرات به وجود آمده را دست‌کم بگیریم. دولت اکنون بسیار متفاوت شده است. ما ۱۰ سال است که مشغول اروپایی کردن خود بوده‌ایم، نتیجه اینکه کشورما به‌طور چشمگیری شبیه آفریقا شده است. در آفریقا نیز، اشتیاق به غربی شدن با انهدام گسترده‌ی سنت‌ها و ساختارهای بومی همراه بوده که «غیرعادی» اعلام شده است. این فرایند به چیرگی سنت‌ها انجامیده که در حقیقت محلی، اما نماینده‌ی بدترین میراث‌های محلی هستند. این سنت‌ها البته رنگ و لعاب اروپایی دارند. اما حتی اگر ما عنوان جدیدی به gorodnichiy (سرکرده) روس بدهیم و آن را شهردار یا مبصر هم بنامیم، باز هم وی رشوه‌ی کمتری نخواهد گرفت.

در روسیه‌ی پس از شوروی، بورژوازی با ظرفیت یک طبقه‌ی حاکم وجود ندارد. گروه‌های رقیبی وجود دارند که نتوانسته‌اند به یک طبقه‌ی واقعی تبدیل شوند. آنها خود را با غرور نخبه می‌دانند، اما بهتر خواهد بود

---

1. autocracy

که آنها را صرفاً رئیس توصیف کنیم زیرا با تئوری‌های غربی نخبه‌پروری نمی‌خوانند. به زبان شیوای روزنامه‌نگار مسکویی، آنّا اُستاپچوک[1]، «نخبه‌ی ما هنوز در این رؤیاست که نومنکلاتورایی است که خواب نخبه بودن را می‌بیند.»[(۱۲)]

قدرت این گروه‌ها در بیرون از جامعه است و فقط زمانی اهمیت مشخصی پیدا می‌کنند که به مقامی برسند. اگر سرمایه‌ی خصوصی کاملاً از حکومت جدا نگاه داشته نشود، به معنای آن است که خصوصی نیست. پول در روسیه‌ی امروز فقط زمانی اهمیت واقعی دارد که در ازای قدرت مبادله شود: این تنها تبدیل‌پذیری واقعی نه فقط برای روبل، که نیز برای دلار است. مفهوم گروه‌های ذینفع نیز معنایی ندارد. فقط گروه‌هایی وجود دارند که پیرامون افراد گوناگون یا رهبران دولت، طایفه‌ها، مردمی با خاستگاه‌های جغرافیایی ویژه، یا آنهایی که موفق به کنترل منابع با ارزش خاص شده‌اند، شکل می‌گیرند و متلاشی می‌شوند. جامعه‌شناسانی که ترکیب جامعه‌ی پساشوروی را مطالعه می‌کنند می‌گویند که این اصلاً یک جامعه‌ی واقعی نیست، بلکه «مجمعی از باندها»ست[(۱۳)]. به همین دلیل نهادهای نمایندگی فقط نماینده‌ی خود هستند، در حالی که احزاب سیاسی پیرامون رهبران خاص و بدون ارتباط با جنبش‌های توده‌ای شکل می‌گیرند.

در دسامبر ۱۹۹۶ هفته‌نامه‌ی مسکویی ***Itogi*** زندگی نامه‌ی جالبی از بوریس برزوفسکی[2]، یکی از قدرتمندترین کارآفرینان تجاری منتشر کرد که معاون دبیر شورای امنیت روسیه نیز شده بود. داستان این زندگی‌نامه به نحو نگران‌کننده‌ای مانند زندگی چیچیکف[3]، قهرمان رمان قرن نوزدهمی **نفوس مرده** گوگول بود:

> برزوفسکی شرکت لوگوواز[4] را به راه انداخت، و ابتدا فقط به خرید و فروش اتوموبیل‌های مدل شیگولی پرداخت. اما به‌زودی این کار را

1. Anna Ostapchuk
2. Boris Berezovsky
3. Chichikov
4. LOGOVAZ

زیادی دست‌وپاگیر یافت. بلندپروازی‌های این ریاضی‌دان دیگر در چهارچوبِ پیشنهادی شرکت خودروسازی ولگا نمی‌گنجید. حتی به دست آوردن موقعیت یک فروشنده‌ی ممتاز اتوموبیل مرسدس بنز و دیگر شرکت‌های صاحب‌نام نمی‌توانست وی را از راه خود منحرف سازد. او ایده‌ی ساختن کارخانه‌ی خود و تولید یک «اتوموبیل مردمی» روس را در سر داشت. در راستای این هدف، اتحادیه‌ی سراسری خودروسازان روسیه (AVVA) به مدیریت عامل برزوفسکی تأسیس شد.

طرح تولید «خودروی مردمی» نیاز به مقدار زیادی پول از منابع روسی، و نه از بودجه دولت، داشت. در آن زمان کمبود سرمایه‌گذاران معتمد وجود نداشت. به مردم روسیه نوید داده می‌شد که اگر اندوخته‌های خود را سرمایه‌گذاری کنند، سود قابل توجه و افزون بر آن خودروی ارزانی دریافت خواهندکرد. مردم در فهرست مشتریان ثبت‌نام کردند. سه سال گذشت. مبتکر طرح اعلام کرد که کارخانه در فنلاند ساخته می‌شود؛ در عین حال، سهام‌داران AVVA چیزی دریافت نکردند. دشمنان برزوفسکی آنگاه وی را متهم به ایجاد یک «هرم مالی» بازاری و «پول درآوردن از جیب مردم» کردند. برزوفسکی پرخاش‌کنان پاسخ داد که وی هرگز به سرمایه‌گذاران وعده‌ی بازگشت سریع پولشان را نداده است، و شرایط به این دلیل دشوار شد که تورم، پول‌های اولیه پرداختی آنها را خورده است.

در این زمان، منافع مدیرعامل AVVA به هر حال فراتر از معامله اتوموبیل می‌رفت. در ۱۹۹۴ وی نخستین قائم‌مقام ریاست شرکت تلویزیون دولتی روسیه و در عمل مالک نخستین ایستگاه تلویزیونی «استانکینو» شد.[۱۴]

آیا این قصه به‌طور چشمگیری مشابه داستان گوگول درباره‌ی کلیسایی نیست که «ساخت آن آغاز، و سپس به آتش کشیده شد»، یا آن بنای دولتی که نیمه‌ساخته رها شد، در حالی که قصرهای خصوصی متعلق به کسانی که

دست‌اندرکار ساخت آن بنا بودند، از گوشه‌ی دیگر شهر سر برآوردند؟

تنها جانشین ممکن برای کسب‌وکار نومنکلاتورا، کسب‌وکار مجرمانه است. روی مدوِدف[1]، تاریخ‌نگار روس، با اشاره به یافته‌های یک نظرسنجی درباره‌ی میلیونرهای روسیه که از سوی انستیتو سیاست‌های کاربردی انجام شد، می‌گوید:

> چهل درصد پاسخ‌دهندگان تأیید کردند که پیشتر در معاملات غیرقانونی دست داشته‌اند، ۲۲٫۵ درصد گفتند که در گذشته متهم به ارتکاب جرم شده‌اند، و ۲۵ درصد نیز تأیید کردند که در زمان نظرسنجی روابطی با محافل خلافکار داشتند. اینها فقط کسانی بودند که بی‌پروا واقعیت را گفتند.[(۱۵)]

بوروکرات‌های قدیمی در مقایسه با این افراد، نمونه صداقت و وظیفه‌شناسی به نظر می‌رسند.

در شرایطی که بورژوازی‌یی وجود ندارد و تنها یک نومنکلاتورای بورژواشده وجود دارد که می‌کوشد جای خود را در نظام سرمایه‌داری جهانی بیابد، رابطه‌ی بین زندگی سیاسی و اقتصادی در این جامعه کاملاً متفاوت از جامعه‌ی غرب است. پاستوخف می‌نویسد: «اکنون وخامت اوضاع اقتصادی معمولاً به‌سان عامل عمده‌ی این بحران سیاسی دیده می‌شود. در واقع، همه چیز برعکس شده است. "دولت هر گام اقتصادی‌یی که بردارد نمی‌تواند بر بحران چیره شود، زیرا بحران ناشی از خود دولت است." بنابراین، غلبه بر بحران اقتصادی با شیوه‌های اقتصادی صرف، ناممکن است.»[(۱۶)]

کشور به یک بدیل سیاسی رادیکال نیاز دارد. اما شعارهای سنتی سیاست پرولتری با مانعی به نام.... فقدان پرولتاریا روبه‌روست. توده‌ی عظیم کارگران استخدامی به گونه‌ای کاملاً غیر پرولتری رفتار می‌کنند. تعجبی هم

---

1. Roy Medvedov

ندارد: کارگران به مدیران مؤسساتی وابسته‌اند که مزدی پرداخت نمی‌کنند، اما «اشتغال» آنها را تضمین می‌کنند. این مدیران در عین حال از کارمندان دولت یا عاملین تجاری بیرون از محدوده‌ی کارخانه، تفکیک‌ناپذیرند. همه چیز درهم تنیده و به هم مربوط است. به همین دلیل، شراکت اجتماعی امکان‌پذیر نیست؛ شرکا باید از یکدیگر مستقل و در موقعیت برابر باشند.

موقعیت کارگران در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، بر حسب همه‌ی شاخص‌ها، وخیم‌تر از هر زمان دیگری از زمان مرگ استالین بود. اما انقلاب پرولتری در جایی که کارگران نمی‌توانند برای اقدام مشترک جمع شوند، ناممکن است. دلیلی برای خشنودی از این «صلح اجتماعی» وجود ندارد، این نشانه‌ی پوسیدگی جامعه است. در پس صبوری توده‌ها ظرفیت عظیمی از نفرت نهفته است. اگر مردم نتوانند در دفاع از خود عمل کنند فقط منتظر رهایی از جایی دیگر می‌مانند، انتظاری برای رهایی و انتقام. اتمیزه شدن جامعه تقاضا برای دیکتاتوری را بالا می‌برد.

این ممکن و لازم است که از انتخابات برای حمایت از حداقل ضروریات حیات سیاسی واقعی که درون نهادهای نمایندگی ما دست‌نخورده مانده است، استفاده شود. اما اگر جامعه در شرایط موجود خود بماند، انتخابات به‌خودی خود مشکلات را حل نخواهد کرد. به احتمال قوی، انتخابات فقط نشان‌دهنده‌ی آغاز دور تازه‌ای از بی‌ثباتی سیاسی خواهد بود.

در شرایط کنونی چیزی غیرمسئولانه‌تر و زیان‌بارتر از خوشبینی نیست. فقط می‌توان امیدوار بود که بحران کنونی آغازی برای افول بازگشت‌ناپذیر تاریخی روسیه نباشد. مردمان و کشورهای بزرگ اغلب به‌سادگی از صحنه‌ی گیتی ناپدید شده‌اند. روسیه بیش از یک‌بار توانایی برکشیدن خود را از ژرفای یک فاجعه ملی واقعی نشان داده است. اما پیش از صحبت درباره‌ی سر بلند کردن کشور، هنوز باید راه دراز و پررنج بحران و بی‌ثباتی طی شود.

مطبوعات لیبرال برای از بین بردن زمینه‌ی شکست آشکارِ سازوکارهای بازار، امید اصلی خود را به تجدید حیات اخلاقی «روس‌های جدید» در

آینده بسته‌اند. روزنامه‌نگاران عزم کرده‌اند تا نشان دهند کسانی که مقادیر هنگفتی از ثروت کشور را دزدیده‌اند و دیگر نمی‌توانند به‌آسانی آن را به خارج بفرستند، اکنون آن را صرف ساختن خانه‌های اعیانی و برپایی کسب وکار در میهن خود می‌کنند. به‌طور خلاصه، علاقه به مستغلات رفته‌رفته گسترش می‌یابد و علاقه به میهن را دربرمی‌گیرد. این، به استدلال نویسندگان مقالات خوشبینانه، بدان معناست که شرکت‌های تجاری روسیه می‌روند تا مسئولیت اجتماعی، انسانی و سمت‌گیری ملی پیدا کنند.

اولگ کیسلف[1]، ریاست مشترک میزگرد کارفرمایان روس، در پاییز ۱۹۹۵ گفت: «آری، شرایط دارد به‌طور بنیادی تغییر می‌کند. پیشتر شما نیاز داشتید که در نوبت نخست هجوم به یک ماده‌ی خاص باشید، اما اکنون طوری شده است که در صف اول گاز زدن به تکه‌ای از کیک هستید. به لحاظ مجازی، شما باید آن را بجوید، ببلعید و هضم کنید.»[(۱۷)]

مالکان کنونی، سرمایه خود را فقط در مستغلات به‌کار نمی‌اندازند بلکه آن را صرف خرید سهام بنگاه‌های صنعتی نیز می‌کنند. به لطف سیاست‌های دولت، خرید مؤسسات باصرفه‌تر شده است؛ بهای مستغلات در بخش‌هایی از روسیه تاکنون از سطوح غربی فراتر رفته در حالی که بهای مؤسسات صنعتی هنوز ناچیز است. کارفرمایان با غرور تمام گزارش می‌کنند که پول خود را در صنعت می‌گذارند. این کاملاً درست نیست، زیرا آنها پول لازم را برای سرمایه‌گذاری جدی در ساخت یا بازسازی واحدهای صنعتی ندارند. یک مؤسسه را می‌توان به قیمتی ناچیز و مسخره خرید، اما نمی‌توان یک کارگاه جدید ساخت و به همین ترتیب برای آن ماشین آلات وارداتی تهیه کرد. برنامه‌های سرمایه‌گذاری جدی مستلزم ده‌ها یا صدها میلیون دلار بودجه هستند. به‌علاوه، خرید کارخانه آسان‌تر از ضمانت کارکرد مؤثر آن است. صحبت از «انباشت سرمایه» در شرایط یک اقتصاد رو به نزول اصولاً ناممکن است. این فرایند هنوز آغاز نشده است. آنچه در حال رخ دادن است

1. Oleg Kiselev

بازتوزیع سرمایه از ساختارهای رسته‌ای دولتی به ساختارهای رسته‌ای خصوصی است. رشد واقعی صنعتی مستلزم تمرکز عظیم سرمایه است. در روسیه، سرمایه پخش و پراکنده شده است.

یو. اولسویچ[1]، اقتصاددان روس، با شگفتی می‌پرسد، «چه نوع تمرکز سرمایه‌ای در روسیه شکل می‌گیرد؟ و در کجا می‌توان آن را دید؟ این در جا و در زمانی اتفاق افتاد که کارفرمایان در آغاز طلوع سرمایه‌داری دست به تأسیس مؤسسات زدند، سرمایه‌ی تجاری را به درون آنها سرازیر کردند و غیره. اما در کشور ما چه نوع انباشتی صورت می‌گیرد؟» (۱۸) اگر بوریس برزوفسکی «و شرکا» شرکت سیبنِفت[2] را به ۱۰۰ میلیون خریدند و پس از چهار سال ارزش آن به ۱٫۵ میلیارد رسید، این افزایش ارزش به دلیل عملکرد آنها نبود، بل به این سبب بود که قیمت فروش شرکت به او به‌شکل نامعقولی پایین تعیین شده بود. آنچه اتفاق افتاد بازتوزیع دارایی‌های عمده‌ی صنایع، مواد اولیه و منابع مالی آنها بود. این بازتوزیع با زیان‌های بی‌شمار همراه بود. چنان که ویکتور پله‌وین[3] به‌تلخی گوشزد می‌کند، قانون بنیادی اقتصاد پساشوروی این است که «انباشت اولیه‌ی سرمایه نشان داد که انباشت نهایی آن نیز بوده است.» (۱۹)

فشرده‌ی آنچه اتفاق افتاده است را به‌ویژه در داستانی می‌توان دید که روزنامه‌ی ***پراودا ـ ۵*** نقل کرد:

> در شهر ژلزنوگورسک ـ ایلیمسکی[4]، که معدن کنسانتره آهن دارد، سه کارگر لوازم الکتروموتور لوکوموتیو شرکت را دزدیدند و آنها را به قیمت ۱٫۹ میلیون روبل فروختند، و زیانی بمبلغ ۱۱۰ میلیون روبل به راه‌آهن وارد کردند. از سوی دیگر، شهر سه روز آب نداشت و این پس از آن بود که دزدان مقادیر زیادی کابل را در بخش تلمبه‌خانه قطع کرده و برده بودند. (۲۰)

---

1. Yu. Olsevich 2. Sibneft 3. Viktor Pelevin
4. Zheleznogorsk- Ilimsky

و اتفاقات دیگری بر همین منوال رخ داد. به عبارت دیگر، زیان‌های وارده به جامعه از سوی دزدان چندین بار بیشتر از عایدی مستقیم خود آنها بود. چوبایس و برزوفسکی، در سطح ویژه خود، دقیقاً به همان سبکی عمل می‌کردند که آن سه رنجبر معدن ژلزنوگورسک ـ ایلیمسکی، که در رؤیای پولدار شدن برای ادامه‌ی میگساری بودند. تنها تفاوت آنها این بود که کارگران نمی‌دانستند چه می‌کنند، در حالی که چوبایس و برزوفسکی کاملاً می‌دانستند تأثیر کارهایشان چه خواهد بود.

تجارت اجتماعاً مسئول نیز در موقعیت دشواری قرار دارد. هر مالک و صاحب مستغلاتی درک می‌کند که واگذاری بخشی از یک چیز بهتر از به خطر انداختن همه‌ی آن است. اما در شرایط کنونی آنچه کارفرمایان باید انجام دهند فقط دادن یک چیز نیست، بلکه تجدید نظر در همه‌ی فعالیت‌ها و چشم‌پوشی از نه تنها سودهای نجومی، که منابع سودزای دیرپایشان است. آنچه در روسیه ضداجتماع تلقی می‌شود نه فقط سودهای از خارج آمده، که همانا خود راه‌های کسب سود است.

عنصر جدید در اذهان عمومی کلیشه‌ی «روس‌های جدید» است، که تقریباً به‌عنوان یک اصل، میلی به سرمایه‌گذاری پول خود در تولید ندارند. اما این به‌هیچ‌وجه درست نیست که «روس‌های جدید» دشمنی نامعقولی با تولید دارند. چنان که یکی از آنها گفت، آنها با «یک انتخاب ساده روبه‌رو هستند: یا بانک‌ها خواهند مرد، یا بخش واقعی [تولید] سقوط خواهد کرد.»[۲۱] تعطیلی تولید شرط ضروری بقای تجارت است.

تولید فقط در صورتی سودمند است که دولت شرایط مناسب را برای آن فراهم کند. اگر نگاهی دقیق‌تر به چند قهرمان معدود رشته‌ی ساختمان و تولید بیندازیم، بلافاصله متوجه خواهیم شد که همه یک ویژگی مشترک دارند: اینها کسانی‌اند که در سطح منطقه‌ی خود انحصاری عمل می‌کنند. امروزه در روسیه به‌موازات مجتمع «انحصارات طبیعی سوخت و انرژی»، صدها و شاید هزاران «انحصار موقت» وجود دارد. یک آبجوسازی کوچک

در سیبری ناگهان به سودهای افسانه‌ای دست می‌یابد. این نه به دلیل بهتر بودن آبجوها یا پیشرفته‌تر بودن تکنولوژی تولید آن، بلکه به این دلیل است که عوارض واردات همراه با هزینه‌ی حمل ونقل، قیمت آبجوی وارداتی از خارج یا بخش اروپایی روسیه را بسیار گران‌تر می‌سازد. اگر به این معادله رابطه‌ی دوستانه با شخصی در ادارات مربوط را اضافه کنیم، همه چیز در جای خود قرار می‌گیرد.

اگر اقتصاد روند عادی خود را بازیابد، موفق‌ترین بخش‌های تجارت روسیه به‌ناگزیر آسیب خواهند دید و برخی کاملاً سقوط خواهند کرد. یک قهرمان دو با پای بسته، شانسی در یک مسابقه‌ی ورزشی واقعی نخواهد داشت. کارفرمایان روس منافعی عینی در تداوم و بازتولید بحران دارند تا «انحصارات موقت» خود را حفظ کنند. با این حال، این بدان معنا نیست که آنها آگاهانه خواستار ادامه و تعمیق بحران هستند. چنین اعترافی، حتی در میان خودشان، به این معنا نیز هست که اعتراف کنند موفقیت‌شان نه به دلیل کار، استعداد، تیزهوشی و غیره، بلکه به علل کاملاً متفاوت بوده است. این خلاف طبیعت انسانی خواهد بود.

روزنامه‌ی وِک (Vek) در ۱۹۹۷ نوشت، «روابط بین بانکداران و بوروکرات‌ها اغلب یادآور یک رمان غم‌انگیز و کشدار است. زمانی که آنها با هم هستند احساس دست‌وپابستگی می‌کنند، اما وقتی که از هم جدای‌اند احساس کسالت می‌کنند.»[۲۲]

کارفرمایان تجاری روس به‌هیچ‌وجه اشرار اصلاح‌ناپذیری نیستند. آنها صمیمانه از همه‌ی برنامه‌های ثبات بخش حمایت می‌کنند و حتی مقامات را وامی‌دارند که گام‌های قاطعانه‌تری بردارند، اما فقط تا جایی که این تدابیر نتایج مشخصی به بارآورد. به محض اینکه چنین اتفاقی بیفتد، نارضایتی و حتی مقاومت آنها آغاز می‌شود. لذا بانکداران تقاضا کردند که روبل تثبیت شود، اما موضعی خصمانه نسبت به سبد ارزی گرفتند.

در میان «روس‌های جدید»، گرایش به صلح اجتماعی ناگزیر به تقاضا

برای یک «دولت نیرومند» استحاله می‌یابد. سرمایه‌ی وابسته به طور غیرمترقبه‌ای وطن‌پرست می‌شود، و دموکرات‌ها به اقتدارگرایان دگردیسی می‌یابند. مادامی که «تضمین‌های اجتماعی» پابرجا بودند، و تا آنجا که به ثروتمندان و به حق آنها در خروج آزادانه از کشور به همراه سرمایه‌شان مربوط می‌شد، دموکراسی کاملاً به سود آنها بود. با این حال، حفظ بناهای مجلل نه مستلزم حقوق مدنی بلکه پلیس با حقوق مکفی است. اکنون «روس‌های جدید» نیاز به نظم و اقتدار دولتی بیشتری دارند. آنها می‌توانند طعم ارزش‌های لیبرالی غرب را در تعطیلات خارجی بچشند.

برخی مفسران به نسل جدید امید دارند، که باید تحصیل‌کرده‌تر و انسان‌تر باشند. فرزندان «روس‌های جدید» با فراگرفتن شیوه‌های مدیریت پیشرفته و جذب فرهنگ سازش اجتماعی و اصول اخلاقی والای پروتستانتیسم اروپایی، به کشور باز خواهند گشت.

آیا این واقعاً درست است که در روسیه‌ی ۱۹۹۱ افراد تحصیل‌کرده و شایسته‌ای وجود نداشتند؟ کسانی که در تجارت موفق شدند به دلایلی آدم‌های کاملاً متفاوتی بودند. اغلب، کسانی در میان کارفرمایان چهره شدند که به هوش و درستکاری شناخته شده بودند؛ اما پس از یک یا دو سال کار، به شکل خشونت‌آمیزی کنار گذاشته می‌شدند.

آری، فرزندان این «روس‌های جدید» را می‌توان به بهترین دانشگاه‌های غرب فرستاد. فقط نتیجه آن مانند همان «داستان راهزن بزرگ» کارل چاپک[1] خواهد بود. در نظر آوریم که چنان آقازاده‌ی جوان تحصیل‌کرده‌ای از آکسفورد بازمی‌گردد، و بابا جان شروع به باز کردن چشم و گوش وی در مسائل اساسی تجارت می‌کند: اینکه به چه کسی باید چه مقدار رشوه بدهد، از کجا آدمکش اجیر کند تا با شرکای ورشکسته تسویه حساب کند، چگونه مالیات ندهد، با چه کسی نوش‌خواری کند و همین‌طور الی آخر...

از نظر یک روس جدید، آموزش بچه به درستکاری، به‌معنای خلق یک

---

1. Karel Capek (۱۹۳۸ – ۱۸۹۰) نویسنده و درام‌نویس اهل چک

دشمن مهلک در خانه‌ی خود است. مانند همین مسئله برای تجار قدیمی روس اتفاق افتاد. وراث خانواده‌های تاجر که آموزش اروپایی دیده بودند اغلب انسان‌های برجسته‌ای از کار در می‌آمدند. اما دستاوردهای آنها در رشته‌ی تجارت نبود، بلکه به جمع‌آوری آثار هنری، گشایش سالن تئاتر، دادن پول به سوسیالیست‌ها و حتی انقلابیگری روی می‌آوردند. شخص میل دارد باور کند که فرزندان روس‌های جدید نیز انسان‌هایی درستکار و تحصیل‌کرده از آب در آیند. اما این فقط در یک صورت روی می‌دهد: به‌شرطی که دست از کسب‌وکار بشویند. آنها ممکن است روشن‌اندیش[1]، انقلابی یا تروریست شوند. آنها ناچار خواهند شد که از شرکایشان جدا شوند، شرکایی که ایده‌ها و شیوه‌های زندگی‌شان ممکن است برای هر فرد درستکار و تحصیل‌کرده دافعه داشته باشد.

فارغ‌التحصیلان شسته‌رفته‌ی بهترین دانشگاه‌ها احتمالاً جای خود را در تجارت به نسل نیمه‌راهزنی می‌دهند که از ژرفای جامعه یا «رده‌ی دوم» کارفرمایان کنونی بالا می‌آیند. اما این بدون یک مبارزه‌ی جدی اتفاق نمی‌افتد. زمانی که نسل جدیدی از نخبگان از دایره‌ی تجارت بیرون رانده شوند، اعضای آن به مبارزه در عرصه‌ی سیاست روی خواهند آورد، و در آنجا نشان خواهند داد که چه دشمن خطرناکی برای تجارت‌پیشگان هستند.

آن دسته از سیاست‌مداران غربی که فکر می‌کنند جوانانی که در آمریکا و اروپا درس خوانده‌اند، در بازگشت به روسیه از منافع غرب دفاع خواهند کرد، به‌زودی به خطای خود پی خواهند برد. این فقط روس‌ها نیستند که برای چندمین‌بار گام در چنین راهی می‌گذارند. نخبگان تحصیل‌کرده‌ی غرب در زمان خود هسته مرکزی کل جنبش‌های آزادیبخش و انقلابی جهان سوم را تشکیل می‌دادند. هرچه در ــ غرب ــ تحصیل‌کردگانِ بیشتری در کشور باشند که زبان خارجی را روان‌تر صحبت کنند و عادات حرفه‌ای مدرن‌تری داشته باشند، تلاش بیشتری در بیرون راندن خارجی‌ها از مواضعی که در

1. intellectual

اختیار دارند به عمل خواهند آورند تا آنها را با کسانی از زمره‌ی خود جایگزین کنند. همین منطق در پشتِ بیرون راندن روس‌ها از مقام‌های کلیدی در جمهوری‌های پیشین اتحاد شوروی نیز وجود داشت.

در حقیقت جایگزینی یک نسل با نسل دیگر تغییرات مهم و مطلوبی را موجب خواهد شد. اما این اتفاقی از نوع آنچه خوشبینان حرفه‌ای انتظار داشتند نبود. تغییر نسل‌ها دلالت بر یک شکاف ایدئولوژیکی، تکانه‌های سیاسی و انفجار اجتماعی دارند. طولی نخواهد کشید که این اتفاق بیفتد.

فرزندان روس‌های جدید اکنون در افق نمایان شده‌اند.

سرمایه‌داری «متمدن» نمی‌تواند از میان گونه‌های «بدوی» خود سر بلند کند. گذار از یکی به دیگری جز با یک رشته تکانه و انقلاب امکان‌پذیر نیست. اما در نتیجه‌ی آن، چه چیزی پدید خواهد آمد؟ یک سرمایه‌داری ترمیم‌شده یا چیزی دیگر؟ تجربه‌ی گذشته‌ی روسیه حکایت از این دارد که تلاش برای غلبه بر عقب‌ماندگی و بدویت به‌ناگزیر کشور را به راه تجربیات جسورانه تاریخی می‌کشاند.

در عین حال مقاماتی که منافع نوکیسگان را نمایندگی می‌کنند، دچار دلشوره می‌شوند و از لیبرالیسم به ملی‌ـگرایی محافظه‌کارانه تحول می‌یابند. در برابر چشم ما، هواداران سرسخت «مدل غربی» به مدافعان مومن «ارزش‌های روسی» تبدیل می‌شوند. تصادفی نیست که برزوفسکیِ میلیاردر و پوتانین[1] بانکدار، به کار برای دولت روی آوردند. آنها می‌دانند که سرنوشت کار و کسب‌شان به این بستگی دارد. «روس‌های جدید» دیگر نمی‌توانند به خود اجازه دهند که رهرو لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی باشند: آنها دارند به پشتیبان و شریک بخش دولتی تبدیل می‌شوند.

ناسیونالیسم جدید نخبگان ادامه‌ی منطقی دفاع اولیه آنان از همه چیزهای غربی است. اکنون یک هدف جدید ــ چسبیدن به آنچه موفق به گرفتن آن شده‌اند ــ اولویت می‌یابد. در اولویت قرار دادن امور دولت، دوری

---

1. Potanin

گزیدن از دعاوی خلع ید شدگان، منظور کردن کمک دولت به حل مشکلاتی که بخش خصوصی از رفع آنها ناتوان است ـ همه اینها اکنون عینیت یافته‌اند. یک‌بار دیگر، همچون سال‌های ۱۹۸۹ـ۹۲، نخستین کسانی که وظایف نوین را تشخیص دادند این مجال را یافتند که بیش از کسانی امتیاز کسب کنند که دیرتر به این تشخیص رسیدند. رکود اقتصادی، بازتوزیع جدید اموال را الزامی کرد: شکارچیان به‌دلیل فقدان غذا ناچار از مصرف گوشت یکدیگر هستند، و لذا دشمنیِ رو به رشد با شرکت‌های خارجی، که کارآمدتر عمل می‌کنند، و تقاضا و امید به حمایت‌گرایی[1] و کمک دولت بالا می‌گیرد. به همین دلیل، «رشد آگاهی ملی» با حدّت خاصی در میان عقب‌مانده‌ترین و فاسدترین عناصر «روس‌های جدید» شکل می‌گیرد.

کارفرمایان روس قصد واگذاری حقوق مقدس خود در مکیدن خون هم‌میهنانشان را ندارند. این حقی است که آنها تا به آخر از آن دفاع خواهند کرد. میهن‌دوستی تجار روس، مانند ناسیونالیسم کشورهای مستعمره و عقب مانده، همواره بر این پایه شکل گرفته است.

نخستین کسانی که شرایط جدید را تجربه کردند، بانکداران بودند. در ۱۹۹۹ که امکان رخنه‌ی بانکداران غربی به بازار مالی روسیه به‌طور جدی مطرح شد، امپراتوری‌های بانکی روسیه به‌نحو نامنتظری خود را کوتوله‌هایی بی‌پناه یافتند. نتیجه، به تشخیص تحلیلگران بازار، این بود که بانکداران به تشویق فرایند «دولتی کردن دوباره» بانک‌های خود پرداختند.[۲۳] موقعیت مشابهی با رخنه‌ی سرمایه‌ی خصوصی در صنعت پدید آمد. اگر سرمایه‌داران کوچک نمی‌خواستند بلعیده شوند، راهی جز درخواست حمایت از دولت نداشتند.

مالکان جدید درمی‌یابند که بازار عملاً به تسخیر شرکت‌های خارجی درآمده است. کالاهای آنها بهتر و تبلیغاتشان پیشرفته‌تر است، و مهم‌تر از همه، پول واقعی برای توسعه‌ی تولید دارند. همان‌هایی که تا دیروز خواستار

---

1. protectionism

بیشترین گشایش اقتصادی بودند، از ارزش‌های لیبرالی به‌وجد می‌آمدند و غرب را می‌پرستیدند، اکنون سلطه‌ی خارجی را محکوم می‌کنند، برای حمایت از محصولات روسی فریاد برمی‌آورند و تقاضای حمایت دولت را می‌کنند. آنها خواب تعرفه‌های وارداتی و سهمیه را می‌بینند که به آنها امکان می‌دهد تا از همان ماشین‌آلات کهنه کار بکشند و کالاهای غیررقابتی تولید کنند و بفروشند. آنها به دلیل نداشتن پول کافی از خود، از دولت تقاضا می‌کنند که به آنها اعتبار بدهد، برای آنها طرح برنامه‌های سرمایه‌گذاری بریزد و مقررات و حمایت برای آنها وضع کند.

دفاع از تولیدکنندگان ملی لزوماً به معنای تشویق سوءمدیریت نیست، و نظام حمایت از تولیدات داخلی به خودی‌خود به ناکارآمدی نمی‌انجامد. اما هر آن کس که با تجارت و ماشین دولتی روسیه آشنا باشد، می‌تواند حدس بزند چه اتفاقی در عمل می‌افتد. نظام حمایت دولتی فقط در جایی می‌تواند کار کند که یک بخش دولتی نیرومند و مستقل از بخش خصوصی وجود داشته باشد، و در جایی که دولت به جامعه، و نه چند گروه فشار، پاسخگو باشد. دخالت دولت در اقتصاد، بدون جدایی کامل بخش‌های دولتی و خصوصی، همواره با هدف نجات نورچشمی‌ها انجام خواهد شد. ما تاکنون این را، برای نمونه، در بحران بانکی دیده‌ایم. ایدئولوگ‌های «سوسیالیسم بازار» فرض را بر این گذاشته‌اند که دولت باید وظیفه‌ی حل مسائل راهبردی را در دستور کار قرار دهد، و امور بی‌شمار خرد و تاکتیکی را به بخش خصوصی واگذار کند. در حالی‌که، «روس‌های جدید»، برعکس، بر این باورند که دولت باید بار مسائل بی‌شمار خرد را به دوش کشد، مسائلی که خود از حل‌وفصل آن ناتوانند. اما تصمیم‌گیری در مورد امور راهبردی حوزه‌ی انحصاری آنهاست. از آنجا که نخبگان همگن نیستند، هر گروه ذینفعی سعی می‌کند که بخشی از دولت را به تسخیر خود درآورد.

وقتی که سرمایه‌ی خصوصی ضعیف باشد، تقویت نقش دولت اجتناب-

ناپذیر است. اما دولتی‌شدن اقتصاد اشکال متفاوتی، از نیو دیل[1] روزولت تا فاشیسم آلمان، و از «کمونیسم» شوروی تا «سوسیالیسم» اتریشی، به خود می‌گیرد. امتیازات تئوریک یک مدل بر دیگری، تعیین‌کننده‌ی موضوع نخواهد بود، به‌ویژه به این دلیل که پاسخ حاضر و آماده‌ای وجود ندارد. همه چیز به رابطه‌ی نیروهای رقیب بستگی خواهد داشت. نمایندگان نخبگان به سمت دادن حمایت‌ها به سوی سیاست‌مداران ملی‌گرا اقدام می‌کنند. این سیاست‌مداران با نقل داستان‌های وحشتناک درباره‌ی فساد، نفوذ خارجی و سرمایه‌ی جهانی یهود واکنش نشان می‌دهند. رفته‌رفته، این حامیان تحت تأثیر ایده‌های کسانی قرار می‌گیرند که از آنها حمایت می‌کرده‌اند. کسی که به شیپورچی پول می‌دهد خود در نهایت به ساز او خواهد رقصید... .

صدای اپوزیسیون ملی‌گرا هر قدر هم که گوش‌خراش بوده باشد، در نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۹۹۰ چندان جدی گرفته نمی‌شد. رهبران کشور از آنها به‌عنوان مترسکی برای ترساندن شهروندان روس و افکار عمومی غرب استفاده می‌کردند. این نقش را حزب کمدی ـ اپرایی لیبرال دموکرات ولادیمیر ژیرینوفسکی و دیگر گروه‌های ریز و درشت فاشیست، به نحو احسن ایفا کردند، گروه‌هایی که شمار اعضای خود را با همدستی و چشم‌پوشی نهادهای امنیتی دولت چند برابر ساختند.

اوضاع در میانه‌ی دهه‌ی ۹۰ تغییر کرده بود. هر قدر بحران رژیم شدت می‌یافت، علاقه ابرازشده‌ی نخبگان به ایدئولوژی ملی ـ محافظه‌کار آشکارتر می‌شد. در ۱۹۹۵ نخستین تلاش‌ها برای شکل دادن به یک «نیروی ملی» جدی آغاز شد. نامزد این نقش، کنگره‌ی جمعیت‌های روسیه (KRO)، یک اتحاد انتخاباتی به‌رهبری ژنرال لبد[2] و یوری اسکوکف[3]، رفیق گرمابه و گلستان پیشین یلتسین و فن‌سالار ـ میهن‌پرست، بود.

در انتخابات ۱۹۹۵، کنگره‌ی جوامع محلی روسیه (ک.ج.م.ر.) شکست سنگینی را متحمل شد، و در دوره‌ی سیاسی ۱۹۹۹ـ۲۰۰۰ دیگر نقش مهمی

---

1. New Deal 2. Lebed 3. Yury Skokof

ایفا نکرد. با این حال، ایده‌های این سازمان تأثیر بزرگی بر محافل حاکم و نیز گروه‌های مخالف گذاشت. در انتخابات ۱۹۹۹ـ۲۰۰۰ همه‌ی گروهبندی‌های سیاسی ـ کمونیست‌ها؛ شهردار مسکو یوری لوژکف[1]، که در آن زمان رهبری جنبش سرزمین پدری را به عهده داشت؛ فرمانداران جنبش وحدت که نزدیک به کرملین بودند؛ و سرانجام گزینه‌ی رسمی کرملین برای جانشینی یلتسین، ولادیمیر پوتین ـ همه به این یا آن شکل به ایده‌های «ملی ـ فن‌سالارانه» و فرهنگ مرتبط با آن باور داشتند.

پیشاهنگ روسی ک.ج.م.ر. کنگره‌ی بین‌المللی جمعیت‌های روس بود که دیمیتری روگوزین[2] آن را بنیاد گذاشت. «مانیفست تولد دوباره‌ی روسیه» که ایدئولوگ‌های این سازمان تهیه کرده بودند، مطالب بسیار آموزنده‌ای را در اختیار می‌گذارد. نویسندگان مانیفست با تقسیم مردم به «روس‌ها»، شامل «روس‌های بزرگ، روس‌های کوچک و روس‌های سفید»، «بومیان غیرروس» و «روس‌زبانان» که به «سنت‌های فرهنگی غیرروس» گرایش دارند، اعلام کردند که هدفشان استقرار یک حکومت سراسر روسی است.[۲۴] بنا به مفاد این مانیفست، «ملی‌گرایی نماینده‌ی غریزه‌ی یک ملت برای حفظ خود است.»[۲۵] نویسندگان مانیفست با رد همیشگی انترناسیونالیسم («واداشتن یک ملت به کار اجباری در پیگیری اهداف بیگانه با آن»)، کمونیسم را با سوسیالیسم و فاشیسم یکی دانستند.[۲۶] با این حال، آنها تأیید کردند که در میان کمونیست‌ها هستند «سیاست‌مداران معقولی که به یک پایگاه ملی می‌اندیشند.» نویسندگان مانیفست آماده‌ی همکاری با نازی‌ها صرف‌نظر از «ماجراجویی» رهبران آنها بودند.

حتی اگر خود این رهبران نتوانند ملی‌گرای واقعی بشوند، نیروهایی که در پس آنها عمل می‌کنند و اعضای سازمان‌های نازی عموماً پیوند سرنوشت خود با ماجراجویان را فقط به فقدان دیگر راه‌های ابراز باورهایشان نسبت می‌دهند. جنبش دولتی ـ میهنی باید چنان گزینه‌ای

1. Yuri Luzhkov 2. Dimitry Rogozin

را در اختیار آنها بگذارد.
ملی‌گرایان روس باید بلشویسم میهنی شده را به‌زور حاکم کنند و از سوسیالیسم ملی یک سیاست «روسی» بسازند.[۲۷]

ایدئولوگ‌های ک.ج.م.ر. در میان هدف‌های خود نه فقط اعاده‌ی نظم به اقتصاد با توسل به تنظیم‌کننده‌های دولتی و به راه انداختن یک کارزار ضد فساد را، بلکه به پاکسازی پورنوگرافی و دفاع از «حوزه‌ی ژنی ملت روس» از طریق مبارزه با الکلیسم و مواد مخدر، «به‌ویژه در مناطقی که شمار زیادی روس متمرکز هستند» را در نظر داشتند.[۲۸] نویسندگان مانیفست با رد دموکراسی «صوری» غرب، هدف بازگرداندن اشکال سنتی حکومت فردی و صنفی روس را درسر داشتند.

به چنان متنی صرفاً برای رفع کنجکاوی می‌توان توجه کرد (به‌ویژه از وقتی که رگوزین قاطعانه از آن فاصله گرفت)، جز اینکه حامیان ک.ج.م.ر. در کنار اسناد رسمی مبارزات انتخاباتی اسکوکف توزیعش کردند. هرچند این متن یک سند رسمی ک.ج.م.ر. نشده است، اسکوکف و اطرافیان وی تا اندازه‌ی بسیار زیادی مطابق روح حاکم بر آن عمل کرده‌اند. وی بر«اولویت‌های ملی روسی» خود تأکید و تکرار کرده که «ابراز نگرانی برای روس‌ها بهترین راه دفاع از منافع مردم و قدرت ملی روسیه است.[۲۹]

ابتدا، بسیاری از تحلیلگران درصدد برآمدند که موفقیت ک.ج.م.ر. را به محبوبیت «مرد شماره ۲» آن، ژنرال لبد، نسبت دهند. دیگران سقوط سریع جبهه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند که فن‌سالاران، افسران ارتش، مقامات اتحادیه‌های کارگری، کارفرمایان و مدیران بنگاه‌های اقتصادی، رهبران استانی و سیاست‌مداران مسکویی را در بر می‌گرفت.

مانند هر ائتلافی، کنگره‌ی جمعیت‌های روسیه ناهمگن بود. اما همان ناهمگنی از ک.ج.م.ر. یک ماشین سیاسی کارآمد برای انجام وظایف مشخص ساخت. پیوندهای رسته‌ای بین اتحادیه‌های کارگری و مدیران بنگاه‌ها در خدمت حفظ وحدت در این عرصه بود، و این پیوند تا زمانی

ادامه داشت که کارگران منفعل می‌ماندند. نارضایتی سران منطقه‌ای اتحادیه‌های کارگری از سیاست‌های ناپیگیر و آشکارا معتدل رهبران مسکویی فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مستقل روسیه نیز به کمک اسکوکف آمد. در عین حال، فن‌سالاران استان‌ها ک.ج.م.ر. را یک سازمان سراسری روس یافتند که تفسیر خود را از نظم و کارآمدی داشت.

مدل سیاسی مورد نظر ک.ج.م.ر. به‌روشنی هدفش جایگزینی دموکراسی «صوری» با قراردادهای شرکتی[1] بود. «این تعهدی مبنی بر حقوق برابر و روابط برادرانه بین تولیدکنندگان کالا، اتحادیه‌های کارگری و فدراسیون‌های آنها از یک‌سو، و نهادهای قدرت اجرایی از سوی دیگر است. ما باور داریم که چنان سازوکاری به کارگران اجازه می‌دهد تا شرکت مؤثر در تصمیم‌گیری‌هایی داشته باشند که مستقیماً بر منافع آنها تأثیر دارند.»[۳۰] اسکوکف خواستار «جمع‌بندی» نتایج خصوصی‌سازی شد، و در عین حال تأکید داشت که نباید انحرافی از روند استراتژیک اعلام شده در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ به وجود آید. وی استدلال کرد که این تصمیمات «اراده‌ی مردم» را بازتاب می‌دهد.[۳۱] اسکوکف تأکید کرد که در اجرای اصلاحات «نباید اصل انتقال مالکیت دولتی به خصوصی مردود دانسته شود.»[۳۲] درواقع، آنچه در اینجا مطرح می‌شد دفاع از منافع «روس‌های جدید» بود که اهرم‌های قدرت اقتصادی را به تسخیر خود درآورده بودند اما آمادگی سمت‌دهی آنها را نداشتند.

طبقه‌ی «تولیدکنندگان کالا» قرار بود که کارفرمایان خصوصی، مدیران بنگاه‌های اقتصادی و مقامات اتحادیه‌های کارگری را متحد سازد؛ در مقابلِ آن سرمایه‌ی «انگلی» قرار داشت که سمت و سوی آن متوجه منافع «خارجی» بود. نقد روند «وابستگی» درکنار ایدئولوژی «فضیلت‌های ملی روسیه»، پیوند کاملاً متقاعدکننده‌ی لفاظی‌های میهن‌پرستانه و وعده‌های اجتماعی را امکان‌پذیر کرد. از دیدگاه جامعه‌شناسانه، کلکتیو کارگری

---

1. corporatist agreements

شوروی[1] همواره نوعی «جامعه‌ی کوچک صنعتی[2]» بود. با توجه به اینکه اسکوکف بر «رویکرد جماعتی[3]» به‌عنوان اصل پشتوانه‌ی «وحدت جمعی[4] روس» پافشاری می‌کرد، (۳۳) لذا مشکلی هم در رسیدن به تفاهم با هردو گروه مدیران و فعالان اتحادیه‌های کارگری نداشت.

در اصل، ک.ج.م.ر. مدعی جایگاهِ ـ خالی‌مانده از زمان سقوط حزب کمونیست اتحاد شوروی ـ یک ساختار سیاسی کشوری بود. به‌گفته‌ی اسکوکف، این ساختار باید به‌سان «اتحادیه‌ای از بهترین نیروهای جامعه‌ی روسیه، فراتر از احزاب و شامل کل مردم» عمل می‌کرد و «ابتکار مردمی واقعی و خلاقیت حیاتی توده‌ها را با ظرفیت فکری و سازمانی نخبگان ـ علمی، آفرینشی (هنری)، صنعتی، نظامی و سیاسی ـ حول «یک هدف واحد، یعنی احیای روسیه» ترکیب می‌کرد. (۳۴) اما، در این مورد جای ایدئولوژی کمونیستی را یک مفهوم پدرسالار ـ اشتراکی از سرمایه‌داری می‌گرفت.

ظهور ک.ج.م.ر. نه فقط نشانه‌ی تجدید جهت‌یابی نخبگان کارآفرین، بلکه حاکی از ضعف چپ بود که در پی ترکیب ایده‌های سوسیالیستی با ناسیونالیسم روسی بود. ک.ج.م.ر. برنامه‌ی ناسیونالیست‌های چپ را تقریباً به‌طور دربست وام گرفت، با این تفاوت که نه در هدف‌های ک.ج.م.ر. و نه در ایدئولوژی آن چیزی از جنس چپ وجود نداشت. سنت چپ، همبستگی اجتماعی و وحدت «افقی» طبقه‌ی کارگر را بدیهی می‌انگارد، در حالی که ناسیونالیسم با اصل سلسله‌مراتب و سازمان عمودی در نقطه مقابل آن قرار می‌گیرد. هم چپ‌گرایان و هم ناسیونالیست‌های محافظه‌کار دولت را سازوکاری برای تحقق هدف‌های اقتصادی خود می‌بینند. با این حال، دیدگاه‌های آنها درباره‌ی سرشت و وظایف اجتماعی دولت مستقیماً در تضاد با یکدیگر قرار دارند. بنابراین، چپ‌ها و ناسیونالیست‌ها به‌رغم مطرح

---

1. Soviet labour collective
2. industrial community
3. community approach
4. corporate

کردن خواست‌های اجتماعی مشابه هرگز نمی‌توانند ترکیب موفقی به دست دهند. با این حال، بسیاری از رهبران کمونیست سعی در همکاری با ک.ج.م.ر. داشتند، اما چیزی از آن حاصل نشد. در یک کشور واحد، نمی‌توان دو سازمانِ خواهان همبستگی کل مردم را داشت.

پیشتر در قرن بیستم، چپ‌گرایان در روسیه ارزش‌های خود ـ همبستگی، عدالت و آزادی ـ را در تقابل با سرمایه‌داری ملی، تعهدات دوجانبه‌ی نظام پدرشاهی[1] و قدرت بوروکراسی دولتی می‌دیدند. چپ‌گرایان روس، ازجمله بلشویک‌ها، در مقایسه با سرمایه‌داری دوران تزاریسم روسیه و ایدئولوگ‌های آن، نیرویی کاملاً «غرب‌گرا» را نمایندگی می‌کردند. کاملاً ممکن است که چپ‌گرایان دوباره این نقش را در روسیه‌ی پس از یلتسین ایفا کنند. اما پیش از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، چپ باید یک بحران ایدئولوژیک و سیاسی دردناک را از سر بگذراند. البته این تجربه‌ی دردناک فقط خاص سیاست‌مداران چپ‌گرا نخواهد بود.

مشکل این نیست که خارجیان از درک روس‌ها ناتوانند، بلکه این است که به‌ویژه خود روس‌ها هم درکی از خویش ندارند. اگر اکثریت مردم روسیه به روشنی منافع خود را درمی‌یافتند و خود را سازمان می‌دادند، ولو فقط در دفاع از خود، تاریخ کشور مسیر کاملاً متفاوتی را می‌پیمود. اما به این یا آن شکل، و بنا به اصل آزمون و خطا، مردم به هر حال راه درست را پیدا می‌کنند. ایدئولوژی در هیچ کشور اروپایی‌یی مانند روسیه چنین نقش بزرگ و گاه سرنوشت‌سازی را در زندگی اجتماعی بازی نمی‌کند.

طرح‌های حاضر-آماده‌ی واردشده از خارج، که در آنها مردم نیازی به فکر کردن ندارند، به‌ویژه جاذبه دارند. اما این طرح‌ها یک نقطه ضعف دارند: عملی نیستند. نه به این دلیل که روس‌ها روحیه‌ی متمایز دارند، بل به این لحاظ که نمی‌توان آنها را از بالا به واقعیت‌های اجتماعی کشور تحمیل کرد.

می‌توان بیست جبهه‌ی میانه‌رو به وجود آورد و یک دوجین کتاب

---

1. patriarchalism

درباره‌ی تجربه‌ی سوسیال دموکراسی اروپایی به زبان روسی ترجمه کرد، اما چیزی از آن در نمی‌آید. در روسیه‌ی اوایل قرن بیستم، مارکسیسم به این دلیل «نتیجه‌بخش بود» که در فرایندهای اجتماعی و فرهنگی جاری در جامعه پژواک یافت. اکنون وارد کردن تجربه‌ی چپ‌گرایان غربی به روسیه ناممکن است. این کشور فاقد یک پایگاه اجتماعی برای چپ میانه و سوسیال دموکراسی است، همچنان که شرایط ظهور یک لیبرالیسم واقعی و جدی نیز وجود ندارد. اما، آیا این چیز بدی است؟

برای تجدید رشد اقتصادی، همچنین لازم خواهد بود که شماری از «ساختارهای نوین» شکل گرفته در دهه‌ی ۱۹۹۰ ملی شوند. این ساختارها شامل، مهم‌تر از همه، بانک‌های تجاری و شرکت‌های هلدینگ (مادر) می‌شدند، که به‌نوعی سیفون خروج منابع مالی از صنعت و از کشور شده‌اند. این نهادها، برخلاف بانک‌های اروپایی، نمی‌توانند نقش مثبتی در توسعه صنعت ایفا کنند. سرمایه‌ی آنها آن‌قدر محدود است که حتی اگر با هم یکی شوند، نمی‌توانند پروژه‌های بزرگ توسعه‌ی صنعتی را به اجرا گذارند. در این سیستم هیچ‌گونه انباشت خصوصی مولدی صورت نمی‌گیرد، بلکه فقط منابع از روند تولید خارج می‌شود تا مصرف «روس‌های جدید» را تأمین مالی کند.

ادغام اجباری و ملی شدن بانک‌ها روشی کاملاً شناخته شده در نظام ساماندهی دولت است، که کشورهای گوناگونی، از آمریکا و اتریش تا مکزیک و پرو، از آن استفاده می‌کنند. نکته فقط اینجا است که در روسیه، چنان که از دولتی بدَوی انتظار می‌رود، حجم انبوه سرمایه‌ی خصوصی نه در تولید که در شرکت‌های فعال در پیمانکاری و امور ربایی تمرکز می‌یابد. این یعنی هر اقدامی که بر این حوزه تأثیر گذارد موجب برانگیختن مخالفت توأم با خشم «روس‌های جدید» خواهد شد.

متأسفانه، برخورد منافع اجتناب‌ناپذیر است. «روس‌های جدید» یک گروه پیشرو نیستند، بلکه یک الیگارشی بدوی هستند که، درست مانند

برخی از نخبگان حاکم در آفریقا و بیشتر کشورهای عقب‌مانده‌ی آمریکای لاتین، به‌عنوان ترمز پیشرفت عمل می‌کنند. هر اندازه هم که آدمی نسبت به «خاستگاه مافیایی» هیئت حاکمه‌ی روسیه شاکی باشد، این حقیقت به جای خود باقی است که، حتی اگر نخبگان ملی کسانی می‌بودند با شهرت مخالفان خطاناپذیر، چیزی فرق نمی‌کرد. سقوط نظام شوروی نتیجه‌ی فشار «نیروهای پیشرفت» نبود، بلکه از فروپاشی خود سیستم ناشی شد.

بازسازی اقتصاد روسیه ناممکن است، مگر اینکه تغییرات ریشه‌ای در آن صورت گیرد. روشن است که چپ می‌تواند و باید نقش تعیین‌کننده‌ای در احیای اقتصاد کشور داشته باشد، اما این امر فقط در صورتی اتفاق خواهد افتاد که چپ به سنت‌ها و اصول خود پایبند بماند. ارتجاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که در روسیه و جهان در نتیجه‌ی سقوط اتحاد شوروی پیروز شده است، بذرهای اضمحلال خود را در درون دارد. هر اندازه هم که پیروزمندان سعی کنند کشور و جهان را به قرن نوزدهم بازگردانند، همه‌ی چیزی که به دست می‌آورند ایجاد شرایطی برای ظهور جنبش‌های جدید رادیکال است.

یک‌بار دیگر، مانند اواخر قرن نوزدهم، روسیه به یک دوراهی رسیده است که هر دوراه به مسیرهای ناشناخته منتهی می‌شوند. ما به‌قدر کافی برای سوسیالیسم پختگی پیدا کرده‌ایم، اما زندگی در سایه‌ی سرمایه‌داری ناگزیر است. ما نمی‌توانیم با غرب هماوردی کنیم، اما ضمناً هم نمی‌توانیم به خود اجازه دهیم که عقب افتاده بمانیم. ما برای دموکراسی آمادگی نداریم، و در عین حال دیکتاتوری هم نمی‌خواهیم.

تجربه‌ی خارجی کاملاً با شرایط ما تناسب ندارد، اما بدون آن نیز توسعه غیرقابل تصور است. سرانجام اینکه، جامعه همچنان سیاسی می‌شود اما حیات سیاسی واقعی به‌دلیل پوسیدگی جامعه ناممکن است، و این پوسیدگی با ورشکستگی سیاست وخیم‌تر می‌شود. حیات سیاسی در روسیه‌ی امروز به نمایشی درام (تراژدی؟) می‌ماند که فاقد یک قهرمان مثبت

است. فقط این می‌ماند که امیدوار باشیم سروکله‌ی قهرمان نمایش با جلو رفتن داستان پیدا شود.

این وظیفه‌ی تاریخی ــ که در تحلیل نهایی، مسئله‌ی بقاست ــ در حال تبدیل شدن به تکاپویی برای اشکال نوین هستی اجتماعی است، که بدون آن نه سیاست و نه فعالیت اقتصادی امکان‌پذیر است. این هستی اجتماعی نمی‌تواند بورژوازی باشد، زیرا بورژوازی‌یی وجود ندارد؛ همچنان که چشم‌اندازی برای رشد سرمایه‌دارانه‌ی اقتصاد به‌دلیل ناکارآمدی مدل موجود متصور نیست.

ایدئولوژی چپ می‌تواند عامل مهمی در سازمان‌دهی جامعه باشد، دقیقاً به این دلیل که ایدئولوژی آن جمع‌گراست. اسطوره‌ی پرولتاریا در زمان خود نقش عظیمی در شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر ایفا کرد. وظیفه‌ی چپ در روسیه نه فقط تبیین منافع اکنون موجود، که همچنین کمک به شکل‌گیری منافع، و در عین حال جا انداختن خود به‌عنوان یک نیروی سیاسی است.

اعاده‌ی هستی اجتماعی همان بزرگداشت دموکراسی نیست، بلکه تنها شانس برای توسعه‌ی دموکراتیک است. جمع‌گرایی همیشه متضمن آزادی نیست، اما بدون آن راه دیگری برای دفاع از آزادی نداریم. رادیکالیسم چپ که به‌طور طبیعی در کشوری سر بر می‌آورَد که سرمایه‌داری در آن شکست خورده است، لزوماً به ایدئولوژی پیشرفت تبدیل نخواهد شد، اما بدون آن نیز پیشرفت ناممکن است.

چه باید کرد لنین را فقط یک سوسیالیست روس می‌توانست بنویسد. هرگز به ذهن یک سوسیال‌دموکرات اروپایی خطور نمی‌کرد که لازم است پیش از برآمدن توده‌ی طبقه‌ی کارگر، یک حزب کارگری ایجاد شود تا آگاهی پرولتری را به درون صفوف پرولتاریا «وارد کند». اما این حماقت تئوریک خود محصول حماقت تاریخ واقعی روسیه بود.

مردم یا باید خود را سازمان دهند تا در اقدامات مشترک شرکت کنند، یا خود را با سرنوشت‌شان سازگار سازند. اما انفعال و سرسپردگی در اقشار

پایینی جامعه ثبات به بار نخواهد آورد، زیرا منبع بی‌ثباتی اقشار بالایی هستند.

امروز ما شاهد هزینه‌های تاریخی این راه هستیم. اما تضادهای واقعی این دوران را هم می‌بینیم: تکرار شکننده‌ی گذشته‌ای که ارتجاع پیروزمند برایمان رقم زده است. این بدان معناست که عامل ایدئولوژیک همچون گذشته نقش بزرگی بازی خواهد کرد. ما نیاز داریم که درس‌های انقلاب روسیه را کاملاً فرا گیریم، و در عین حال از خطاها و خبط‌های آن بپرهیزیم. بدیل آن، چنان که بسیاری بر آن هستند، شکل یک اقتصاد مختلط را می‌گیرد شامل عناصری از سوسیالیسم دموکراتیک، مدیریت دولتی و سرمایه‌داری دموکراتیک.[۳۵] اما این مدل پا به هستی نخواهد گذاشت مگر در نتیجه‌ی زمین‌لرزه‌های واقعی سیاسی و اجتماعی؛ یا به عبارتی، بدون تغییرات ریشه‌ای در ساختارهای دولت و ایدئولوژی حاکم بر جامعه، به واقعیت نخواهد پیوست.

در نهایت، اینجا مشکل نه نفی سازوکارهای بازار، بلکه مردود دانستن ایدئولوژی بازار در اقتصاد و نیز ساختارهای موجود است. ما به مراجع، معیارها و اهداف توسعه‌ی کاملاً متفاوتی نیاز داریم. مسئله، تغییر اخلاقیات و ارزش‌هاست.

۲

روشنفکری روسیه
در منگنه‌ی «غرب‌گرایی» و «میهن‌پرستی»

روشنفکر[1] روسی عاشق این است که درباره‌ی خود اندیشه کند. این چیز بدی نیست. تأمل یک عامل ضروری و حیاتی اندیشه است. مشکل اینجاست که در طول زمان، خود ـ تحلیلگری به‌طور فزاینده‌ای جایش را به خود ـ حق‌پنداری و خود ـ تحسینگری داده است.

برخلاف روشن‌اندیشان[2] غربی، که به‌گفته‌ی سارتر «تکنسین‌های دانش کاربردی» هستند، روشنفکری روسیه به‌طور سنتی و به‌لحاظ پیوندهای رسته‌ای، تحصیلات مشابه یا شایستگی‌هایشان یکپارچه نبوده است (گرچه همه‌ی اینها را داشته است). عامل عمده‌ی وحدت‌بخش، وضعیت پیچیده‌ی متناقضی بوده که افراد روشنفکر در جامعه‌ی روسیه داشته‌اند: اقتدار بلندمرتبه همراه با فقدان آشکار تقاضا برای دانش‌شان. روسیه همواره از مازاد تولید تحصیل‌کرده و هم‌زمان فقدان تحصیلات در رنج بوده است. جامعه از استفاده کامل از توانایی‌ها و دانش اعضای جامعه‌ی روشنفکری ناتوان بوده، اما از نیاز به آنها نیز دست نشسته است. کسانی که با نوعی استعداد ذهنی در روسیه زاده شده‌اند و جایی در «آلمان مه‌آلود»، یا در یک دانشگاه خوب روسیه دانش و علم آموخته‌اند، به شکل اجتناب‌ناپذیری

---

1. intelligentsia 2. intellectual

احساس «زیادی بودن» می‌کرده‌اند. این به دلیل آن نیست که روسیه نیازی به آنها نداشته، بل به دلیل آن است که جامعه و نقش آنها در آن، مطابق میلشان نبوده است.

طلوع روشنفکری شوروی

در روسیه بود که خودآگاهی روشنفکران شکل گرفت و این خودآگاهی پس از آن نفوذ قابل توجهی بر روشن‌اندیشان غربی گذاشت. اعضای جامعه‌ی روشنفکری قرار بود تشخیص دهند که نقششان در جامعه نه صرفاً تکنیکی، که اخلاقی نیز هست. در این سطح، مفهوم «عضو واقعی جامعه‌ی روشنفکری» (برخلاف یک «شبه‌عضو»، یا یک عضو صرفاً تحصیل‌کرده، آن گونه که سولژنیتسین توصیف کرده) بسیار مهم بود. یک عضو واقعی جامعه‌ی روشنفکری به‌گفته‌ی جامعه‌شناس رادیکال، الکساندر تاراسف[1]:

> یک آفرینشگر، یک فرد خلاق، یک نابغه، شخصی درگیر و در جست‌وجوی حقیقت و شناخت منطقی (علمی) یا حسی (هنری) و یادگیری از جهان است. اعضای واقعی جامعه‌ی روشنفکری نقش فردی خود را به‌عنوان ذهنِ شناسا، و نقش اجتماعی‌شان را به‌عنوان آموزگار و رهایی‌بخش، درک می‌کنند. اعضای واقعی جامعه‌ی روشنفکری حاملان اندیشه‌ی انتقادی‌اند. آنها هم‌رنگی با جماعت و ابتذال را برنمی‌تابند.(۱)

از دیدگاه محقق علوم سیاسی ولادیمیر پاستوخف، نولیبرالیسم رادیکال دهه‌ی ۱۹۹۰ از بطن ایدئولوژی و خصوصیات روانی جامعه‌ی روشنفکری شوروی بیرون آمد.

> به مدت سه دهه، جامعه‌ی روشنفکری شوروی، این فرزند کنگره‌ی بیستم، وجدان بیدار ملت بود و سنت فرهیختگی را در شرایط توتالیتاریسم حفظ کرد. در همان حال، جامعه‌ی روشنفکری که در زیر فشار تصورناپذیر استبداد زندگی می‌کرد، درون خود انرژی منفی

---

1. Aleksandr Tarasov

عظیمی را انباشته بود. فقدان فرصت اعمال نفوذ عملی بر اوضاع طی دهه‌های متمادی، به عطش مهارناپذیری برای تجدید ساختار عمومی کشور تبدیل شد. اصلاح‌طلبان روس فقط این انرژی انباشت شده طی سالیان را آزاد کردند.[۲]

تشخیص اینکه در این امر بیشتر خامی وجود دارد یا حیله‌گری، دشوار است. در یک جمله، ما درباره‌ی اقدامات وحشتناک توتالیتاریسم و کنگره‌ی بیستم می‌خوانیم که این کنگره توتالیتاریسم را محدود و آن را برای بیشتر روشنفکران کاملاً تحمل‌پذیر کرد. با همه‌ی آنچه که می‌توان درباره‌ی جامعه‌ی روشنفکری به‌طور کلی گفت، امر «اصلاح» روسیه را به‌هیچ‌وجه مخالفان سابق، و نیز کسانی که قبلاً از قدرت رانده شده بودند، انجام ندادند، بلکه برعکس، روشنفکرانی صورت دادند که به رژیم شوروی نزدیک بودند. خانواده‌ی گایدار و فعال حزبی، گنادی بوربولیس[1]، نه فقط در نظام شوروی کاملاً احساس راحتی می‌کردند، بلکه مقام‌های سیاسی مشخصی در چهارچوب آن داشتند.[۳] محیط نولیبرال اصلاح‌طلبی، افرادِ با گذشته‌ی مخالف یا نیمه‌مخالف را، حتی زمانی که این افراد به‌لحاظ ایدئولوژیک آماده‌ی حمایت از نولیبرال‌ها بودند، برنمی‌تابید.

دلیل خاصی وجود ندارد که چیزی ویژه‌ی روسیه در رادیکالیسم نولیبرال‌ها یافته شود. چنین افرادی دقیقاً همان‌گونه در بریتانیا، مکزیک، زیمبابوه و آرژانتین رفتار می‌کنند که در روسیه، و این به‌رغم فقدان جامعه‌ی روشنفکری شوروی در این کشورها است. دامنه‌ی خسارت‌هایی که سیاست‌های نولیبرالی بر جامعه وارد کرده است، فقط با مقاومت جامعه محدود می‌شود. در این سطح، نمونه‌ی اروپای شرقی واقعاً و تقریباً منحصر به فرد است. در دهه‌ی ۱۹۹۰، جامعه‌ی روشنفکری شوروی که به سنت استقلال و مقاومت خود افتخار می‌کرد نه فقط نتوانست جای خود را در صف جلوی مخالفان رژیم جدید پیدا کند، که برعکس، تا مدت‌های

1. Gennady Burbulis

طـولانی رژیـم را از خـود مـی‌دانست، و بـعد، آمـاده‌ی صـلحی بـه‌مراتب طولانی‌تر با مقامات، نسبت به دیگر لایه‌های جامعه، شد.

نمی‌توان گفت که جامعه‌ی روشنفکری کمتر از دیگـر اقشـار جـامعه از بازگشت به وضع پیشین آسیب دید. همان‌طور که سوگرین[1] توجه می‌دهد:

> کاهش چشمگیر بودجه به این معنا بود که فقط در بخش علمی کشور، بنا به داده‌های کمیته‌ی دولتی آمار، شمار شاغلان در آغاز ۱۹۹۳ نسبت به ۱۹۹۰، ۲۷ درصد کاهش یافت. شمار شاغلان آکادمی علوم ۲۴ درصد، بخش‌های جنبی ۳۰٫۴ درصد، و نهادهای آموزش متوسطه ۱۱٫۸ درصد پایین آمد. بسیاری از با استعدادترین دانشمندان ناچار از مهاجرت شدند تا شغلی پیدا کنند و پولی برای زندگی به دست آورند. طی یک‌سال، «فرار مغزها» به ۳۵۰۰ تن رسید. نشر ادبیات علمی «غیرسودآور» شدیداً کاهش یافت.(۴)

برای جامعه‌ی روشنفکری‌یی از نوع روسیه جایی برای مفاهیم نولیبرالی وجود نداشت. همه چیز تابع وظایف مشخص عملی و آن نوع وظایفی بود که به‌سرعت تحقق می‌یافت و منافع مستقیمی به بار می‌آورد. عـلوم پـایه، تکاپوی فلسفی برای معنای زندگی، هنر خارج از حوزه‌ی سرگرمی صرف و تحلیل انتقادی جامعه، همه‌ی اینها مورد لعن نولیبرالیسم بود. با این حـال، جامعه‌ی روشنفکری اشتیاق واقعی به حمایت از اصلاحات نشان می‌داد، که یکی از هدف‌هایش نابودی خود روشنفکری بود. دلیل این رفتار عجیب و در نگاه اول غیرعقلایی چه بود؟ این مسئله را نمی‌توان بـدون درک تـاریخ جامعه‌ی روشنفکری شوروی فهمید.

برای جامعه‌ی قدیم روشـنفکری دو چـیز اهـمیت کـلیدی داشت: نـقد رژیم، و خدمت به مردم. این حقیقت دارد که رابطه با مقامات همواره بسیار پیچیده بود. جـامعه‌ی روشـنفکری روسـیه نـه مـحصول تـوسعه‌ی طـبیعی فرهنگی و اجتماعی، بلکه مخلوق مقامات دولتـی بـود. دولت (بـه‌گـفته‌ی

---

1. Sogrin

پوشکین، «تنها اروپایی در روسیه»)، بر پایه‌ی دیدگاه‌های خود به روشنگری در کشور پرداخت، و تمدن پیشرفته، یا در بدترین حالت آنچه را که فکر می‌کرد تمدن است، ترویج می‌کرد. این خود وجود انبوهی از استادان، معلمان و مهندسان روشنفکر را ایجاب می‌کرد. اینکه به چه تعداد از آنها نیاز بود، کسی دقیقاً نمی‌دانست، زیرا ایده‌های خود دولت درباره‌ی ضرورت روشنگری مبهم بود. جامعه‌ی روشنفکری مانند بوروکراسی افزایش و گسترش یافت، اما مانند دومی از قدرت یا حقوق ویژه برخوردار نبود. با این حال، به‌طور قطع از امتیاز آموزش و سواد بهره می‌برد. روشنفکری به گروهبندی اجتماعی‌یی تبدیل شد که به نوسازی، اروپایی‌گری و گسترش آزادی‌های دموکراتیک علاقه‌مند بود. از همان لحظه‌ای که جامعه‌ی روشنفکری، با مطالبات دموکراتیک ـ نوگرایانه خود، مرزهای تکلیفی را در نوردید، تعارض با مقامات دولتی اجتناب‌ناپذیر شد. در این کشمکش، جامعه‌ی روشنفکری یک نقطه‌ی اتکای جدید یافت: خدمت به مردمی که نیاز مبرم به آزادی و روشنگری داشتند، گرچه خود آن را محقق نکردند.

با این حال، همه‌ی اینها به روسیه‌ی قدیم بازمی‌گشت. انقلاب نه فقط نظام اجتماعی، که روابط بین جامعه‌ی روشنفکری و مقامات دولتی را نیز دگرگون کرد. و اگرچه جامعه‌ی روشنفکری متحمل سرکوب فوق‌العاده‌ای در دهه‌ی ۱۹۳۰ شد، شمار و میزان نفوذ آن در دوران شوروی به‌سرعت رشد کرد.

مقامات جدید نیز روی به روشنگری آوردند. آنها نیاز به سوادآموزی به مردم، در کنار اشاعه‌ی علم و تکنولوژی مدرن داشتند. به آموزش حرفه‌ای کادرها نیز نیاز بود. هرچند سرکوب‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ یکی از اسطوره‌های اصلی در آگاهی جامعه‌ی روشنفکری شد، اعضای جامعه‌ی روشنفکری شوروی در اکثریت بزرگ خود از تبار قربانیان سرکوب نبودند. اکثریت قاطع آنها از میان کارگران و دهقانان برخاسته بودند که سرکوب‌های استالینی راه را به روی پیشرفتشان گشوده بود.

محکومیت شدید ترور، همراه با تمایل به استفاده‌ی حداکثری از ثمرات آن، به نخستین تناقص اخلاقی و فرهنگی جامعه‌ی نوین روشنفکری تبدیل شد. در اینجا چیز غیرعادی‌یی وجود ندارد؛ بودن در مکان‌هایی همچون سن‌پترزبورگ ممکن است فرحبخش باشد، ولو اینکه این شهر بر روی استخوان آدم‌ها بنا شده باشد. تاریخ همواره یک نسل را وامی‌دارد تا سعادت خود را بر روی فداکاری‌ها و رنج‌های نسل دیگر بنا کند. مشکل نه در ارتباط بین پاکسازی‌های استالینی و برآمدن جامعه‌ی نوین روشنفکری، بلکه در این حقیقت بود که جامعه‌ی روشنفکری نسبت به پذیرش این ارتباط بی‌میل بوده است.

برخورد جامعه‌ی روشنفکری به مقامات دولتی نیز تناقض‌آمیز بود، اما به این نیز اذعان نمی‌شد. روشنفکرِ اهل هنرْ رژیم را که آزادی آفرینش‌گری‌شان را محدود می‌ساخت، محکوم می‌کرد، اما جوایز آن را می‌پذیرفت و فعالانه در اتحادیه‌های هنرمندان که رژیم تأسیس کرده بود مشارکت می‌کرد. دانشمندان با مخالفان همدردی می‌کردند، اما بی عذاب وجدان به توسعه‌ی هر نوعِ قابل تصوری از سلاح ادامه می‌دادند. برخلاف جامعه‌ی روشنفکری قدیم که مخالفت خود را با بمب‌گذاری، برپایی سازمان‌های زیرزمینی و چاپ جزوه‌های براندازانه ابراز می‌کرد، جامعه‌ی روشنفکری جدید به‌رغم علاقه‌ی وافر به جوک‌های ضد شوروی و ادبیات زیرزمینی (samizdat) ذهنیت اصلاح‌طلب داشت. هیچ یک از ادبیات زیرزمینی به‌لحاظ محبوبیت با **نووی میر** و دیگر «نشریات جنجالی» که به‌طور کاملاً قانونی و در شمارگان زیاد منتشر می‌شدند، قابل مقایسه نبودند.

جامعه‌ی روشنفکری زمانی که جامعه‌شناسی استالینیستی آن را یک «لایه[1]» نامید، شدیداً احساس وهن کرد. در واقعیت اما، این توصیف کاملاً طبیعی بود. از جامعه‌ی روشنفکری چه توصیف دیگری می‌شد به دست

1. layer

داد؟ طبقه، یا صنف[1]؟ سرانجام، این اصطلاح ناگوار استالینیستی از متن کتاب‌ها ناپدید شد و جای خود را به اصطلاحِ محترمانه‌تر «قشر[2]» داد. معنای آن کمترین تغییری نکرد، اما موجب آرامش خاطر بیشتر جامعه‌ی روشنفکری شد. این اغلب یک مبارزه‌ی تأیید نشده برای کسب منزلت اجتماعی، و حتی فراتر از آن، برای کسب احترام مقامات حکومتی بود. جامعه‌ی روشنفکری، به‌رغم انتقاد از رهبری سیاسی، این احترام را ارج بسیار می‌گذاشت.

برخورد جامعه‌ی روشنفکری شوروی به رژیم، نه غیراخلاقی و نه ریاکارانه بود. اعضای جامعه‌ی روشنفکری از ژرفای وجودشان یقین داشتند که رژیم نماینده‌ی مردم است. افراد تحصیل‌کرده در روزگار شوروی، برخلاف لیبرال‌ها و انقلابیان روس در قرن نوزدهم، باور داشتند که مقامات در واقع از بطن مردم برخاسته‌اند و ضعف‌ها و کاستی‌های آنها را بازتولید می‌کنند. اعضای جامعه‌ی روشنفکری شوروی خود را به لحاظ فرهنگی برتر از مقامات دولتی و نیز مردم عادی می‌دانستند، و در همان حال صمیمانه آرزوی بهروزی آنها را داشتند.

انتقاد از رژیم در نهایت خود رژیم را مورد خطاب قرار می‌داد. این فقط در مورد ژانرِ مشخص «خاطرات خصوصی» که پژوهندگان علوم اجتماعی در انستیتوهای دانشگاهی در حجمی انبوه می‌نوشتند، و نیز در مورد تفسیرهای اجتماعی قانونی نشریه‌ی لیبرال **نووی میر**[3] (یا از سوی دیگر، نشریه‌ی سنتی **ناش سُوْرِمنیک**[4]) صادق نبود، بلکه در ارتباط با بخش چشمگیری از نوشته‌های منسوب به ادبیات زیرزمینی نیز صحت داشت. الکساندر سولژنیتسین به «رهبران اتحاد شوروی» متوسل شد، در حالی که الکساندر زینوویف استدلال می‌کرد که آنچه در شوروی وجود دارد نه دموکراسی، که «قدرت خلقی» است. اگر بلشویک‌های قدیمی به دژخیمان

---

1. corporation 2. stratum 3. *Novy Mir*
4. *Nash Sovremennik*

استالینیست اعلام کردند که حزب همواره برحق است، جامعه‌ی روشنفکری دهه‌ی ۱۹۶۰ برای خوشایند خودِ حزب‌سالاران، نقاب از چهره‌ی آنها برداشت. در بازخوانی گذشته، شمار بسیاری از اعضای جامعه‌ی روشنفکری انگیزه‌ها و ارزش‌های پیشین را از خاطرات خود زدوده‌اند. برای روانکاوان در روسیه همواره کارهای فراوانی وجود خواهد داشت. برای مثال، زمانی که بازیگر معروف، ایگور کِواشا[1] در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ اظهار داشت که ایده‌ی محوری درپس فعالیت خلاقه‌ی وی همواره کمونیسم‌ستیزی بوده است، من نتوانستم بازی او در نقش اسوردلف[2] ــ از رهبران انقلاب بلشویکی ــ در سالن تئاتر سُؤرمنیک را از خاطر بزدایم. وی سال‌ها این نقش را ایفا می‌کرد و بنا بر یک داوری همه‌جانبه، از این کار هم بسیار مفتخر بود.(۵)

نیازی به این نیست که از گذشته‌ی خود شرمنده باشیم، بلکه احتیاج به تجزیه وتحلیل آن داریم. آنچه جامعه‌ی روشنفکری روسیه باید از آن شرمنده باشد، کاری است که اکنون می‌کنند. فراموشکاری فروتنانه‌ی آنها به‌مراتب غیراخلاقی‌تر از توهمات پیشین‌شان است.

برای جامعه‌ی روشنفکری چرخش یک‌باره از مخالف‌خوانی به عشق شورمندانه نسبت به رهبری در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ بسیار آسان بود، و این دقیقاً به دلیل آن بود که عشق افلاتونی آنها به رهبری هرگز پایان نیافته بود. جامعه‌ی روشنفکری سال‌ها به رژیم گفته بود «ببینید چقدر مورد نفرت هستید»، و ناگهان در سال‌های پرسترویکا رژیم تا آنجا رفت که به آنها روی موافق نشان داد. رژیم با خیره شدن به آینه‌ی گلاسنوست هراسان شده و از تحصیل‌کردگان خواسته بود تا تصویر آن را بهبود بخشند... .

عشق به رهبری، به‌سرعت از گورباچف به یلتسین انتقال یافت. آنچه اهمیت داشت، نه شخص بلکه اصول بود: اینکه رهبر سابق دیگر رهبر محسوب نمی‌شد. جامعه‌ی روشنفکری «صعود خود به قدرت» را، عمدتاً با

1. Igor Kvasha 2. Sverdlov

ایفای نقش دوم، آغاز کرد، و برای این کار کافی بود تا اعتماد به نفس خود را به‌طور چشمگیری افزایش دهد. بیشتر تحصیل‌کردگانی که مشتاقانه به دور گایدار گرد آمده بودند، کمترین درکی از ایده‌های وی نداشتند. آنها در سیمای وی «شخصی از جرگه‌ی خودمان» را می‌دیدند، که سند زنده‌ی هم‌گرایی مقامات دولتی و جامعه‌ی روشنفکری بود. حمایت هیجان‌آلود از یلتسین با استقبال زیارت‌گونه از یوری لوژکف، شهردار مسکو، دنبال شد، کسی که روشنفکران در او سیمای جدی‌ترین رقیب قدرت را می‌دیدند. آنگاه، زمانی که موقعیت لوژکف متزلزل و یلتسین نیز بازنشسته شد، همان اعضای محافل هنری و علمی حمایت نه کمتر ـ از ـ همه‌جانبه‌ی خود را پشتوانه پوتین ساختند. اختلاس‌های انجام شده یا نسل‌کشی در چچن خاطر هیچ یک از آنها را آزرده نمی‌کرد. افزون بر این، در پایان این عصر روشنفکران نه فقط یاد گرفتند که شرارت مقامات دولتی را «فراموش» کنند، بلکه این شرارت‌ها را فضایل بزرگ دانستند. در دومین جنگ چچن، دقیقاً همین روشنفکران بودند که درخواست نابودی چچنی‌ها را می‌کردند.

مردم عادی برای این طرح لازم نبودند. اگر اتحاد با مقامات به‌دلیل خصلت مردمی رژیم مجاز شده بود، این امر بعدها برای دفاع از رژیم در مقابل مردم به‌دلیل «ماهیت روشن‌بینانه»ی رژیم ضرورت یافته بود. به یاد آورده خواهد شد که در روسیه دولت تنها عنصر اروپایی است، و تمدن اروپایی که به ظهور ارزش‌های دموکراتیک راه برد، تا حد زیادی قابل چشم‌پوشی است.

بنابراین، مجموعه‌ی ایده‌های یک‌زمان مرتبط و یکپارچه ـ روشنگری، عشق به خلق، آرمان‌های دموکراتیک، آزادی اندیشه، آوردن فرهنگ به حوزه‌ی رهبری ـ از هم جدا شدند. برای آنهایی که رهبری را نامقبول می‌یافتند، فقط یک روند میسر بود: بازگشت به سنت پوپولیسم روس. اما این کار مستلزم گسست نه فقط از رژیم بلکه از نخبگان فکری نیز بود، نخبگانی که طی سال‌های تغییر، خود متحد مقامات حکومتی شده بودند.

اکنون توافق تقریبی عمومی وجود دارد که ایدئولوژی لیبرالیسم پساشوروی چیزی جز ایدئولوژی کمونیستیِ پشت‌ورو شده‌ی شوروی نیست. تاتیانا چِرِدنیچنکو[1]، فرهنگ‌شناس روس، به‌درستی این مسئله را یک «ایدئولوژی وارونه» توصیف کرد. در مقابل ما همان «یگانه آموزه‌ی درست» قرار دارد که فقط سروته شده است. «در این ایدئولوژی سروته شده، دوگانه‌ی بورژوا ـ سوسیالیست نیز حضور دارد، و فقط نشانه‌های ارزشی آن تغییر کرده و برعکس شده است (سرمایه‌داران متمدن در مقابل بلشویک‌های بربر)»[(۶)].

با این حال، توجه به این نکته مهم است که در این فرایند «وارونگی»، نظام ایده‌ها یکپارچگی خود را از دست داده است. البته به نقطه‌ی نابودی نرسیده، بلکه از درون دچار اضمحلال شده است. در ایدئولوژی شوروی همه چیز به هم مربوط بود و حتی جایی برای مخالفان و اصلاح‌طلبان وفادار به سیستم وجود داشت، گرچه هیچ یک از این دو گروه نیز رسماً از سوی حکومت به رسمیت شناخته نشده بودند. «ایدئولوگ‌های وارونه» با تغییر جای علامت‌های مثبت و منفی دریافتند که جواب‌ها با هم نمی‌خوانند. مفاهیم «آزادی»، «عدالت»، «فرهنگ» و «منش مردمی» که در آگاهی‌های سیاسی سنتی درهم تنیده بودند، با یکدیگر اشتباه گرفته شده و یکدیگر را نفی می‌کردند. آگاهی به شکل طیف در آمد، گرچه همه‌ی بخش‌های مرزیِ این طیف با بلوک‌های ساختمانی بنای پیشین مرتبط می‌بودند.

این فروپاشی ایدئولوژیکی با قشربندی اجتماعی جامعه‌ی روشنفکری همراه بوده است. برای روسیه، این پدیده‌ای کاملاً نوین است. جامعه‌ی روشنفکری هم در روزگار تزاریسم و هم در دوران شوروی توده‌ای کمابیش یک‌دست بود. البته تفاوت‌هایی بین یک استاد دانشگاه در مسکو و یک معلم مدرسه‌ی روستایی (یا یک پزشک روستایی در عصر پیش از انقلاب)، و بین مهندسان و کسانی که در رشته‌ی علوم انسانی کار می‌کردند وجود داشت.

1. Tatyana Cherednichenko

بحث‌های مشهوری بین «فیزیکدانان» و «چامه‌سرایان» در دهه‌ی ۱۹۶۰ وجود داشت. با این حال، صرف این حقیقت که این بحث‌ها درگرفتند ثابت می‌کند که فضایی مشترک وجود داشت. همانندی‌ها بیش از ناهمانندی‌ها بود. همه «نشریات عامه‌پسند» مشابه، ***لیتراتورنایاگازِتا***[1] و کتاب‌های مشابهی را می‌خواندند و به موسیقی مشابهی گوش می‌دادند.

جامعه‌ی روشنفکری پیش از انقلاب شمار معینی از ثروتمندان را نیز شامل می‌شد. با این حال، ثروت آنها ربطی به وابستگی روشنفکری، فعالیت فرهنگی یا علمی‌شان نداشت. ترِتیاکفِ[2] تاجر، پول حاصل از تجارت خود را صرف ایجاد یک گالری هنر کرد. این ایده که گالری‌داری ممکن است به یک کسب‌وکار پرسود تبدیل شود، به فکرش هم خطور نمی‌کرد. جامعه‌ی روشنفکری روسیه‌ی قدیم در دوران پیشاسرمایه‌داری شکل گرفت، و لذا هرگز آن قشربندی اجتماعی را تجربه نکرد که در غرب نیز فقط در دهه‌ی ۱۹۷۰ پدیدار شد.

این ویژگی‌های جامعه‌ی روشنفکری روسیه در روزگار شوروی تقویت شد. ثروت و تجمل می‌رفت تا فساد را تداعی کند؛ پول آسیب‌زننده به هنر تلقی شد، و علم سعی داشت تا بنا بر اصول کمونیستی سرکند (حتی اگر دانشمندان و پژوهشگران خود را ضد کمونیست‌های دوآتشه دانسته باشند). تعارض بین «فرهنگ» و «پول» به همان قدمت کوه‌هاست، اما برای روسیه، موقعیت چهره‌های فرهنگی که اکنون جانب «پول» را گرفته‌اند چیزی کاملاً جدید است. هنر قشربندی شده است، کسب‌وکار نمایش بالا گرفته و صدها هزار دلارپول به همراه آورده است. پژوهش علمی به دو بخش با بودجه کافی و ناکافی تقسیم شده است. آموزگاران، مهندسان و پزشکان معمولی، هرسه با فاصله‌ای یکسان ــ دور از ستارگان کسب‌وکار نمایش و واعظان بلندپایه‌ی «هنرهای زیبا» قرار گرفته‌اند. یکی از نشانه‌های این بحران افت شدید در دوره‌های انتشار «نشریات جنجالی» بوده است. مشکل فقط فقدان

---

1. *Literaturnaya Gazeta*
2. Tretyakov

پول نیست، بلکه خوانندگان آنها ناپدید شده‌اند.

جای وحدت پیشین را، عدم درک، رنجش و در نهایت خصومت اجتماعی گرفته است. شاید بتوان از این حقیقت ابراز شادمانی کرد که جامعه‌ی روشنفکری سرانجام از «لایه» بودن به در آمده و به گروه نخبگان و توده‌ها، بورژواها و پرولترها، تقسیم شده است. رهبران نخبگان فرهنگی جزئی از نخبگان تجاری ـ بوروکراتیک شده‌اند. با این حال، این تکان‌دهنده است که تاکنون اعضای این گروه نخبگان فرهنگی نتوانسته‌اند تعارض توصیف شده را تشخیص دهند. آنها هنوز جامعه‌ی روشنفکری یک‌دست سال‌های گذشته را به خاطر می‌آورند و هنوز خود را بخشی از آن می‌دانند. افزون بر این، آنها متقاعد شده‌اند که «توده‌ها» به‌دنبالشان هستند. به همین دلیل است که آنها به‌طور مکرر مردم را با درخواست‌ها، نامه‌های دسته‌جمعی و توصیه‌های خود مورد خطاب قرار می‌دهند. نمی‌توان گفت که هیچ‌کس گوش نمی‌دهد. برعکس، تبلیغات سیاسی از طریق صنعت سرگرمی سازی، چنان که انتخابات ۱۹۹۶ نشان داد، بسیار تأثیرگذار است. با این حال، مردمی که از آن تأثیر می‌پذیرند، کم‌سوادترین بخش جمعیت را تشکیل می‌دهند، مردمی که هرگز نشریات جنجالی نخوانده‌اند و حتی گمان هم نمی‌برده‌اند که چنین نشریاتی وجود داشته باشند.

توده‌ی «کارگران فکری» فقط درک نشدن را تجربه می‌کنند که با تلخ‌کامی آمیخته است. این احساسات را به‌ویژه الکساندر تاراسف[1] که در نوشته‌اش، «ده سال شرم»، نخبگان فکری را به «خیانت» متهم می‌کند، به‌خوبی نشان داده است. این گروه از نخبگان نه فقط ارزش‌ها و عناصر همبستگی صنفی خود را وا گذاشته‌اند، بلکه به یک «لایه‌ی انگل» تبدیل شده‌اند. به جای دفاع از اصول روشنگری و آزادی، نخبگان فکری منافع خود را در اشاعه‌ی جهل و سرسپردگی دیده‌اند، زیرا از دیدگاه اعضای آن هر فرد آگاه و آزاد شده یک رقیب اقتصادی است.[۷]

---

1. Alexandr Tarasov

تجانس فرهنگی و روان‌شناختی جامعه‌ی روشنفکری نیز از میان رفته است. تا اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ مدل فرهنگی، «شخص دهه‌ی ۱۹۶۰» بود. نسل از پی نسل ترانه‌های اکودژاوا[1] و رمان‌های تریفنف[2] را می‌خواندند. با این حال، جامعه تغییر کرده و سلیقه‌ها نیز متفاوت شده‌اند، همچنان که خود مردم دهه‌ی ۱۹۶۰ عوض شده‌اند. در عین حال، نسلی که اکنون ۲۵ـ۳۰ ساله است، گذشته‌ی افتخارآمیز این مردم را دیگر به یاد نمی‌آورد و فقط زمان حال خود را می‌شناسد. برای نسل جدید، فردی مرکوری[3] آشناتر از اکودژاوا، و گروه راکِ چیف[4] جالب‌تر از ولادیمیر ویسوتسکی، بت نسل دهه‌ی ۱۹۷۰، است. معاصرتر به‌معنای بهتر نیست، اما همه‌ی اینها حاکی از چیست؟ به‌ویژه اکنون، که تجربه و فرهنگ نسل قدیم روشنفکران ـ با تلاش‌های خود این نسل ـ کاملاً بی‌اعتبار شده است. به‌گفته‌ی برخی، همه‌ی اینها را باید به زباله‌دانی گذشته‌ی شوروی انداخت، در حالی که برخی دیگر در سیمای قهرمانان دهه‌ی ۱۹۶۰ فقط دستیاران رؤسای جمهور دوران پساشوروی را می‌بینند. ما می‌توانیم پوشکین را برای شعر هراس‌آور «تسخیر پراگ»(۸) ببخشیم، فقط به این دلیل که وی پوشکین است. اما آدمی قدری رنجیده می‌شود وقتی به ترانه‌های اکودژاوا درباره‌ی کمیسرهای کلاه‌خود خاکی به‌سرگوش می‌سپرد، که سراینده از زبان آنها اعلام می‌کند ترحمی نسبت به افراد بی‌دفاعی که در عمارت سفید (پارلمان) می‌مردند، احساس نمی‌کند.

فرهنگ دهه‌ی ۱۹۶۰ پیوند نزدیکی با عصر و ایدئولوژی خود داشت. با بی‌اعتباری این دو، «مردم دهه‌ی ۱۹۶۰» خود را به لحاظ معنوی نابود کردند بدون آنکه توجه کنند چه اتفاقی در شرف وقوع است.

---

1. Bulat Shalvovich Okudzhava (پاریس ۱۹۹۷– مسکو ۱۹۲۴)
خواننده‌ی ارمنی-گرجی اصل روس.

2. Trifonov

3. Freddie Mercury . م. Queens خواننده‌ی محبوب و متوفای گروه

4. Chief

آیا این بدان معناست که جامعه‌ی روشنفکری شوروی همراه با خود آن از بین رفت؟ از یک نظر، آری.

نمی‌توان گذشته را بازگرداند و یک سنت گسسته را اعاده کرد، زیرا خود اصل سنت بر استمرار آن دلالت دارد. جامعه‌ی روشنفکری پس از نابودی در هرج‌ومرج «کاتاستررویکا» (فاجعه‌ی پس از پرسترویکا)، می‌تواند از نو متولد شود. پیش‌شرط‌های آن را خود رژیم کنونی، با همکاری نخبگان فرهنگی و تجاری آن ایجاد می‌کند.

هرچه بیشتر روسیه پاره‌ای از جهان پیرامونی سرمایه‌داری شود، ایده‌ی نوسازی در آن جذاب‌تر و در عین حال شورشی‌تر می‌شود. این سرچشمه‌ی رادیکالیسم در روسیه‌ی تزاری و آمریکای لاتینِ پس از جنگ (جهانی اول) بود. خشم و خروش عوام در ترکیب با آموزش اروپایی مولّد انقلاب روسیه، «رمان جدید» آمریکای لاتین، تروریسم و آینده‌گرایی[1] شد. از تجربه‌ی بحران پسا شوروی، چه چیزی سر برخواهد آورد؟

غرب‌گرایی

در دهه‌ی ۱۸۳۰، که جامعه‌ی تحصیل‌کرده‌ی روسیه کاملاً مفتون و مجذوب هگل شده بود، شخصی یک جوک شگفت‌انگیز ساخت. در این جوک از یک انگلیسی، یک آلمانی و یک روس خواسته می‌شود تا رساله‌ای درباره‌ی شتر بنویسند. مرد انگلیسی به مصر می‌رود، در میان شترها زندگی می‌کند، غذای آنها را می‌خورد، دغدغه‌های آنها را پیدا می‌کند و از هر نظر یکی از آنها می‌شود. در بازگشت نیز، گزارش مشروح تجربی درباره‌ی زندگی شترها می‌نویسد. در مقابل، مرد آلمانی رو به مطالعه می‌آورد و شروع به طراحی ایده‌ی نابی درباره‌ی شتر از ژرفای وجودش می‌کند. آنگاه که ایده‌ی مذکور پخته شد، مرد آلمانی رساله‌ی خود را درباره‌ی شتر منتشر می‌کند.

مرد روس صبر می‌کند تا آن آلمانی رساله‌ی خود را منتشر کند، سپس آن

1. futurism

را با اشتباهات فراوان به روسی ترجمه می‌کند.

رونویسی از مدل‌ها و تقلید از نمونه‌های خارجی، ویژگی کشورهای پیرامونی است. با این حال، مدل‌های اولیه لزوماً از فرهنگ بیگانه گرفته نشده‌اند بلکه ممکن است بومی نیز باشند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ دو مخالف مجاری که با نام مستعار «مارک را کفسکی» می‌نوشتند، به یک ویژگی غریب فرهنگ سیاسی در جوامع نوع شوروی اشاره کردند. بحران سیستم موجب دلسردی عمومی نسبت به ایدئولوژی کمونیستی شد و جست‌وجو برای جایگزین‌های دیگر را برانگیخت. ایده‌های سوسیال دموکراتیک، لیبرال و میهن‌پرستانه به شکل فزاینده‌ای جذابیت می‌یافتند. با این حال، شرایط اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی پرورنده‌ی این ایدئولوژی‌ها در غرب، در اروپای شرقی وجود نداشت. حتی اطلاع‌رسانی وجود نداشت. منبع عمده‌ی معرفت نسبت به ایده‌های ضدکمونیستی همان کتاب‌ها و جزوات حزب کمونیست بود. در مجموع، هیولاهایی که مولود تخیل ایدئولوگ‌های استالینیست بودند به واقع سر بلند کردند. لیبرال‌ها، سوسیال دموکرات‌ها و ناسیونالیست‌ها دقیقاً همان‌طور خود را نشان دادند که در کتاب ***تاریخ مختصر حزب کمونیست*** توصیف شده بودند: نفهم، بی‌اصول، آزمند و غیرمسئول به‌لحاظ اجتماعی.

در اروپای شرقی پس از ۱۹۸۹، جست‌وجوی یک بدیل برای کمونیسم به مسئله‌ای مهم در سطح حکومتی تبدیل شد. بازگشت سرمایه‌داری به‌طور اجتناب‌ناپذیری با آرمانی نشان دادن گذشته همراه شد ــ در روسیه، دوران امپراتوری تزاری؛ و در کشورهای حوزه‌ی بالتیک و اروپای شرقی، بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۴۵. جست‌وجوی «عصر طلایی» را ضد کمونیست‌ها آغاز کردند که پس از ۱۹۹۱ در این پی‌جویی‌های سرگرم‌کننده به کمونیست‌هایی پیوستند که از قدرت برکنار شده بودند. امید بازگشت به گذشته همواره یک یوتوپیا است. در مقایسه با اوایل قرن بیستم، ساختار اجتماعی، اقتصادی و حتی دموکراتیک در همه‌ی کشورهای اروپای شرقی عمیقاً تغییر کرده بود.

در جمهوری‌های شوروی ترکیب قومی جمعیت نیز تغییر کرده بود. رؤیای بازگشت به «عصر طلایی»، توهمی ارتجاعی بود، زیرا جوامعی که طی دهه‌ها حکمرانی کمونیست‌ها دگرگون شده بودند به رشد اقتصادی بسیار بالاتری از جوامعی که پیشنهاد بازگشت به آنها می‌شد، دست یافته بودند.

توده‌ها به‌طور شگفت‌انگیزی خوش‌باور ظاهر شدند، و حتی از توجه به میزان ارتباط برنامه‌های عرضه شده به آنها با منافعشان بازماندند. واقعاً هم، چگونه مردم جامعه‌ای همچون شوروی که کل تعارض‌ها و تضادهایش کاملاً متفاوت از کشورهای دارای اقتصاد بازار بود، می‌توانستند منافع خود را دریابند؟ نظام شوروی کاملاً هم «غیرعقلایی» نبود، چنان که بعد به‌دست روشنفکران نومنکلاتورایی حفظ شد، که اقدام به بازآرایی خود به‌عنوان «بازرسان کاری پرسترویکا» کردند. مشکل فقط این بود که این جامعه صرفاً می‌توانست یک وظیفه‌ی نسبتاً ساده را انجام دهد. همه چیز در خدمت صنعتی شدن شتابنده و نوسازی جامعه بود.

زمانی که ظرفیت نوسازی سیستم به پایان رسید، مصرف تنها ایدئولوژیِ راستین شوروی شد. در همان حال، مشکلات داخلی حل نشده باقی ماند. از لحظه‌ای که سیستم ناتوان از رفع انتظارات مصرف‌کنندگانی شد که خود برانگیخته بود، با نارضایتی‌های رو به رشد سیاسی روبه‌رو شد که با خشم نامتمدنانه تشدید گردید. طبقه‌ی کارگری وجود نداشت؛ فقط مصرف‌کنندگانی وجود داشتند که در صف خرج کردن پول‌هایی می‌ایستادند که در کارخانه‌ها به دست آورده بودند. نخبگانی وجود نداشتند، فقط گروه‌هایی به سطوح بالاتر مصرف پذیرفته می‌شدند در حالی که همچنان بیشتر طلب می‌کردند. نظام «کمونیستی» به مردم اجازه نمی‌داد که از منافع خود آگاه و برای دفاع از آن متحد شوند. در آن جامعه، تنها فعالیتی که شهروندان اجازه‌ی استقلال عمل در آن را داشتند، مصرف بود؛ همه‌ی چیزهای دیگر را دولت برای آنها سازمان می‌داد. به همین دلیل است که در

۱۹۸۹، مردم در سراسر اروپای شرقی به‌طور پدیده‌واری خام ظاهر شدند و خیلی ساده سمت‌وسو داده شدند.

جنبش‌های ۱۹۸۹ به همان اندازه که شورش مصرف‌کنندگان خشمگین بودند، خیزش «جامعه‌ی مدنی» بیدارشده نیز محسوب می‌شدند. این فرایند در هر کشور اروپای شرقی ویژگی مشخص خود را داشت، اما یک مسیر مشترک و معین توسعه را نیز به نمایش می‌گذاشت. شورش توده‌ها با پیروزی طبقه‌ی جدید یا همان نومنکلاتورا پایان یافت، که خود را از وظایف پیشین اجتماعی‌اش رها ساخته بود. تاریخ نشان داده است که رؤیای بهشت مصرفی برای برخی یک توهم دردناک بود، در حالی که برای برخی دیگر ـ به‌بهای خانه‌خرابی کشور به‌طور کلی ـ به‌سرعت به واقعیت تبدیل شد. گرایشی وجود دارد که عوامل رویدادهای ۹۸ـ۱۹۸۹ را خرابکاری بوروکرات‌ها، کمونیست‌های لباس عوض کرده، «نفوذفروشان»، و «عناصر تبهکار» می‌داند. اینها همه وجود داشتند، اما عامل تعیین‌کننده چیز متفاوتی بود. چه چیزی امکان وحدت این گروه‌ها را فراهم کرد؟ چه چیزی به آنها کمک کرد تا میلیون‌ها تن مردمی را که قربانی توصیف می‌شدند، به کنترل درآورند؟ در نهایت، هم سرنوشت بازندگان و هم گناه برندگان را چیز دیگری تعیین کرد: بی‌مسئولیتی کامل مصرف‌کنندگان. هیچ‌کس، یا تقریباً هیچ‌کس، قصد آن نداشت که «یک کشور بزرگ را به زانو درآورد». اما همه، نه فقط اشرار که قربانیان نیز، مصمم بودند که به «بهشت مصرفی» برسند، جایی که درباره‌ی آن در برنامه‌ی حزب کمونیست شوروی خوانده و در گزارش‌های مربوط به سوپرمارکت‌های آمریکایی دیده بودند.

مصرف و فساد تنها عوامل بسیج‌کننده‌ی جامعه شوروی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ بودند. شهروندان شوروی صمیمانه به چیرگی اصول ناب دموکراسی باور داشتند، همچنان که مردم قرون وسطا به جن و پری باور داشتند، اما منافع واقعی آنها چیز کاملاً متفاوتی را ایجاب می‌کرد. شمار کمی از چپ‌گرایان منزوی و از سوی روشنفکران طرد شده بودند. ده سال بعد

اوضاع تغییر یافته بود. نخبگان فکری قدیمی از چشم اکثریت جامعه‌ی سرخورده و تاراج‌شده افتاده بودند، اما روشنفکران رادیکال جدیدی نیز سر بر نیاورده بودند.

اگر بنا باشد که بحران کنونی رفع شود، ظهور یک قشر روشن‌اندیش[1] جدید (حتی نوعی پیشتاز فرهنگی) ضروری است. با این حال نباید فکر کرد که این به‌خودی‌خود انجام خواهد گرفت. هراندازه هم که نظریه‌پردازان بتوانند خود را تحمیل کنند، ایدئولوژی‌ها بر پایه‌ی تجربه‌ی سیاسیِ توده‌ها شکل می‌گیرند. این تجربه سرراست نیست. در تئوری، بازار همه را وامی‌دارد تا به منافع خود و درجه‌ای که این منافع با منافع دیگران در تضاد قرار می‌گیرد، آگاه شوند. کارگران درمی‌یابند که صرفاً مصرف‌کننده نیستند، بلکه کارگر حقوق‌بگیر نیز به‌شمار می‌روند. تجربه‌ی بازار مکتبی لازم برای جنبش‌های ضد سرمایه‌داری است. لنین راست می‌گفت که اتحادیه‌های کارگریِ مدافعِ منافع اقتصادی کارگران، مدرسه‌ی کمونیسم هستند. در عین حال، نخبگان حاکم که خود را به طبقه تبدیل کرده‌اند، به تفکر استراتژیک و بلندمدت می‌پردازند و درک می‌کنند که به خاک سیاه نشاندن کشورشان بهترین ـ و امن‌ترین ـ راه ثروت‌اندوزی‌شان نیست. خلاصه اینکه، ما شاهد پدیدار شدن یک بورژوازی «واقعی» و همراه با آن، یک لیبرالیسم «خوب» و «تأثیرگذار» و، از سوی دیگر، یک سوسیال دموکراسی به سبک غربی، و اگر وضع بد اندر بدتر شود، یک حزب کمونیست «واقعی» هستیم. با این حال، این امر به‌شکلی متفاوت صورت می‌گیرد. لیبرال‌ها فکر می‌کنند که ما هنوز اصلاحات «واقعی» را تجربه نکرده‌ایم و فقط «ابتذال نومنکلاتورا»یی را شاهد بوده‌ایم که همه چیز را ضایع کرده‌است. با این حال، در میان کمونیست‌ها نیز، شمار هرچه بیشتری اعلام می‌کنند که تجربه‌ی گذشته‌ی شوروی یک سوسیالیسم اصیل نبود، و اینکه حتی رهبران حزب کمونیست فدراسیون روسیه هم کمونیست نیستند.

1. inttelectual stratum

همه‌ی اینها به سهم خود راست می‌گویند. اما چرا اوضاع این‌گونه از کار درآمده است؟ جالب است که در این مورد خوش‌بینی اجتماعی مارکسیست‌ها و چشم‌انداز آرامش‌بخش لیبرال‌ها بر پایه‌ی همان شالوده‌ها ساخته شده بود. هر دو گروه معتقد به قدرت دگرگون‌ساز وآموزشی بازار سرمایه‌داری بودند. با این حال، این تئوری کاملاً بر پایه‌ی تجربه‌ی اروپای غربی ساخته شد.

تغییر رژیم در سال‌های ۱۹۸۹ـ۹۱ به‌هیچ‌وجه نشانه‌ی تغییر در روند عمومی توسعه نبود. تبدیل اروپای شرقی به یک حوزه‌ی پیرامونیِ غرب، از زمان برژنف آغاز شد. حذف ساختارهای قدرت کمونیستی راه را بر تبدیل قطعی کشورهای اروپای شرقی به منطقه‌ای حاشیه‌ای در نظام سرمایه‌داری جهانی گشود. در این معنا، دوره‌ی ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ نقطه‌ی عطف نبود و حکایت از آغاز یک مرحله‌ی نوین نداشت، بلکه صرفاً دوره‌ی اوج‌گیری روندهایی بود که در طول دهه‌ی گذشته شکل گرفته بودند.

همین امر، آمادگی شگفت‌انگیز نخبگان کمونیست را به واگذاشتن قدرت توضیح می‌دهد. با این حال، سرمایه‌داری با قواعد کاملاً متفاوتی در «مرکز» و «پیرامون» عمل می‌کند. آنچه در اینجا مطرح است «ویژگی‌های مشخص روسیه»، «گذشته‌ی نفرین شده» یا «انحراف از هنجارها» نیست. تقسیم سرمایه‌داری به مرکز و پیرامون، امری کاملاً عادی است، بدین معنا که یکی بدون دیگری نمی‌تواند سر کند.

نقدهای نولیبرالیستی در محکوم کردن نخبگان جدید برای تلاششان در جهت بازگرداندن جامعه به قرن نوزدهم و استقرار نظمی اجتماعی در اروپای شرقی که مدت‌ها پیش، از غرب رخت بربسته بود، متحد بودند. با مقایسه‌ی سرمایه‌داری‌یی که در شرق اروپا به وجود آمده و سرمایه‌داری‌یی که در کشورهای اتحادیه‌ی اروپا سلطه دارد، رسیدن به چنان نتیجه‌ای دشوار نیست. اما در اینجا لازم است که خواننده را مأیوس کنیم. مسئله به هیچ وجه وجود یک سرمایه‌داری «درنده‌خو» نیست. اگر مشکل به این امر خلاصه

می‌شد، همه چیز ساده می‌بود. فقط لازم بود که دو یا سه دهه صبر می‌کردیم، و آن وقت همه چیز در میان ما «آن طور که در میان انسان‌هاست» می‌شد. در آن صورت، ما کارآفرینان واقعی، لیبرال‌های درستکار، چپ‌های متمدن و نمایندگان محترم می‌داشتیم.

در عصر سرمایه‌داری «درنده‌خو»، در اروپا نه صندوق بین‌المللی پول، نه نظام پیشرفته‌ی بازار بورس و نه مؤسسات چند ملیتی وجود داشتند. ساختارهای «عقب‌مانده» و «بَدَوی» اروپای شرقی پیوند نزدیکی با ساختارهای «پیشرفته» و «متمدن» غرب دارند. افزون بر این، طی دهه‌ی ۱۹۹۰، خود سرمایه‌داری غرب به‌هیچ‌وجه در راستای «تمدن» بزرگ‌تر تحول نیافت. تبیین فرایندهایی که در شرق وقوع می‌یابد بر پایه‌ی «عقب‌ماندگی»، «توسعه‌نیافتگی» یا هزینه‌های «انباشت اولیه» کاملاً احمقانه است، زیرا اصول کلی اصلاحات نولیبرال در هر دو بخش شرقی و غربی اروپا، همچنان که در کشورهای جهان سوم و ایالات متحده، اعمال می‌شود. در دهه‌ی ۱۹۹۰، سرمایه‌داری پساکمونیستی روی به درنده‌خویی داشت. مسئله فقط این بود که گستره و پیامدهای اصلاحات در مناطق پیرامونی به‌مراتب چشمگیرتر از مرکز بود.

تفاوت اینجا بود که در غرب، سیاست‌های نولیبرال با مقاومت نهادهای عمیقاً ریشه‌دار «جامعه‌ی مدنی» روبه‌رو می‌شد. بورژوازی مجبور می‌شد تا به یک جنگ موضعیِ فرسایشی علیه دولت رفاه دست زند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ با تصویب پیمان ماستریخت[1]، ظهور یورو و برپایی یک بانک مرکزی مستقل از دولت‌ها و ملت‌های اروپایی، به نظر می‌رسید که این جنگ مغلوبه شده باشد. خطوط دفاعی «جامعه‌ی مدنی» در همه جا شکاف برداشته و شالوده‌های دولت رفاه تضعیف شده بود. «جامعه‌ی مدنی» در برابر چشم مردم فرو می‌پاشید و تبدیل به مجموعه‌ای مصرفی می‌شد. با این حال، این فرایند نزدیک به دو دهه ادامه داشت و پیروزی نولیبرال‌ها به‌نحو تردید-

1. Maastricht Accord

ناپذیری شکست از کار در آمد. همان‌طور که روسیه‌ی امروز شباهتی به بریتانیای دیروز ندارد، بریتانیای فردا نیز مانند روسیه‌ی امروز نخواهد بود.

در کشورهای پسا کمونیستی که «جامعه‌ی مدنی»شان ضعیف است، امکان تحکیم مدل نولیبرال از طریق روش‌های «ضربتی» به‌مراتب سریع‌تر و مداوم‌تر بوده است. دموکراسی پسا کمونیستی همان‌قدر «توسعه‌نیافته» و «عقب مانده» ظاهر شده که سرمایه‌داری بومی. با این حال، در اینجا نیز مشکل به‌هیچ‌وجه در فقدان سنت‌ها یا کمبود وقت نبوده است. در هر دو مورد یک توضیح واحد و کلی وجود دارد: از ۱۹۸۹، جوامع اروپای شرقی به‌طور قطع، به‌عنوان بخشی از حوزه‌ی پیرامونی، در نظام سرمایه‌داری جهانی ادغام شده‌اند.

کشورهای پیرامونی به جز چند استثنا، شانسی برای ادغام کامل در غرب ندارند. منابع لازم برای گسترش «باشگاه نخبگان» در جهان اصولاً وجود ندارد، و احتمال موفقیت برای برخی کشورها ممکن است به معنای مشکلات جدید برای دیگرکشورها باشد. اینجا نیز مانند لیگ دسته اول فوتبال، شمار تیم‌های شرکت کننده محدود است. بنابراین اگر روسیه، که بنا به این قواعد عمل می‌کند، آرزومند الحاق به اروپا باشد، در این صورت کشوری دیگر مجبور به خروج از آن خواهد بود.

توسعه‌ی سرمایه‌داری پیرامونی تابع منطق متفاوت از منطقی است که در مورد کشورهای «مرکز» صادق است. انباشت کذایی سرمایه ــ که قرار است متضمن ظهور یک طبقه‌ی کارآفرین باشد ــ ناممکن دیده شد، زیرا بازتوزیع خودبه‌خودی منابع سرمایه‌گذاری به سود «مرکز»، همواره در چهارچوب اقتصاد جهانی‌شده رخ می‌دهد. درنتیجه، «توسعه» برای بیشتر این کشورها به انباشت عقب‌ماندگی تبدیل می‌شود.

البته، قوانین بازی همواره نقض می‌شود. این امر، موفقیت اتحاد شوروی در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، ژاپن در دهه‌ی ۱۹۶۰، و کره‌ی جنوبی و چین در دهه‌ی ۱۹۸۰ را توضیح می‌دهد. با این حال، کشورهایی که این قوانین را

نقض می‌کنند با خطرات قطعی روبه‌رو می‌شوند. مهم‌تر از همه، آنها ناچار از چالش آگاهانه با سیستم هستند. اما روش دیگری هم وجود دارد که به‌شکل زیبایی در یک جوک دوران برژنف بیان می‌شود: شما می‌توانید کرکره‌ی پنجره‌ی قطار را پایین بکشید و در جای خود بالا و پایین بپرید، چنان که گویی دارید به جایی می‌روید. مسئله‌ی عمده، پنهان داشتن اوضاع واقعی از خودتان است. ما نیز پارلمان، اتحادیه‌های کارگری، انجمن‌ها و احزاب کارفرمایی داریم. ما هم می‌توانیم خود را اروپایی‌های آگاه‌شده بنماییم (هرچند این حقیقت دارد که هرچه سخت‌تر تلاش کنیم، نتیجه‌ی بدتری می‌گیریم). ما می‌توانیم همچنان تظاهر کنیم که در حال نوسازی سرمایه‌داری عقب افتاده‌ی خود هستیم. ما می‌توانیم خود را با تکمیل نظام سیاسی‌مان مشغول داریم. ما می‌توانیم از زندگی پربار فکری بهره‌مند شویم، و در همان حال با یکدیگر بجنگیم.

شبه‌دموکراسی در مقابل میهن‌پرستی قلابی

زندگی سیاسی در شرایط سرمایه‌داری پیرامونی به تقلید از نمونه‌های مشابه غربی شکل می‌گیرد. احزاب و واژه‌ها یکی هستند، اما در پس آنها همواره یک گوهر ویژه بومی پنهان است. سیاست‌مدارانی که نمی‌توانند این را مدنظر قرار دهند، کارشان به شکست می‌انجامد. کافی است منشویک‌ها و بلشویک‌ها را به یاد آوریم. اولی‌ها عزم آن داشتند که مانند همتاهای آلمانی‌شان سوسیال دموکرات باشند. دومی‌ها ابتدا همان را می‌خواستند. با این حال، بلشویک‌ها به‌سرعت دریافتند که نمی‌توانند مثل آلمانی‌ها باشند. منشویک‌ها نیز تفاوت بنیادی با رفقای آلمانی‌شان داشتند، اما تمایلی نداشتند که این را به خود یا اطرافیانشان بقبولانند. در عین حال، با اینکه ایدئولوژیِ بلشویک‌ها به غرب صادر شد، احزاب کمونیست در آنجا کاملاً متفاوت ظاهر شدند. این نه در دوران «کمونیسم اروپایی»[1]، که بسیار پیشتر

---

1. Eurocommunism

رخ داد. «کمونیسم اروپایی» خود را در پذیرش آنچه عملاً در دهه‌ی ۱۹۲۰ یک واقعیت بود، کاملاً صادق نشان داد. احزابی که در شرایط جوامع غربی فعالیت می‌کنند، نمی‌توانند مانند احزاب جوامع پیرامونی سرمایه‌داری باشند. آنها ممکن است مخالف‌خوان یا رادیکال باشند، اما بازتاب مخالفت و رادیکالیسم آنها به هرحال متفاوت خواهد بود.

نهادهای مشخصه‌ی دموکراسی غربی عملاً در همه‌ی کشورهای اروپای شرقی، از جمله روسیه، سر بر آورده‌اند. این مسئله‌ای متفاوت است که نظام سیاسی روسیه به‌شکلی ظریف پوسته‌ای «اروپایی» را با یک استبداد سخت و سراپاسنتی «آسیایی» پیوند می‌زند. اما حتی اگر نظم قانونی تغییر کند، پارلمان قدرت واقعی بگیرد و رئیس جمهور دیگر یک تزار مادام‌العمر نباشد، نظام سیاسی روسیه عملکردی متفاوت از اروپای غربی خواهد داشت. مشکل به سنت‌های روسیه بازنمی‌گردد، بلکه به این حقیقت مربوط است که جامعه‌ی روسیه تفاوت آشکاری با غرب دارد. حتی اگر واژه‌های مورد استفاده مشابه باشند، در پس آنها عملکردی متفاوت وجود دارد. این مسئله‌ای مربوط به «زمان» یا «تجربه» نیست. زمان و تجربه این تفاوت‌ها را تشدید می‌کنند. شکاف اجتماعی و فرهنگی بین روسیه و اروپا اکنون به‌لحاظ بزرگی، بیش از یک دهه‌ی پیش است. دلیل آن نه در اشتباهات مشخص، بلکه در همان راهی است که روسیه می‌رود. طی ۱۰ سال گذشته، به‌رغم نوآوری‌های سطحی، مدرنیت‌زدایی وحشتناکی از اقتصاد شده است. روسیه نه فقط کمتر تولید می‌کند، بلکه به‌مراتب از دوران شوروی عقب‌افتاده‌تر شده است. این برای سرمایه‌داری پیرامونی یک وضع عادی است. به هر شکل، در حالی که ایدئولوگ‌ها همّ خود را صرف جست‌وجوی «ویژگی‌های مشخص ملی» می‌کنند، نتیجه‌ای بهتر از تقلید از طرح‌های غربی به دست نمی‌آید. ایدئولوگ‌ها سعی در یافتن این ویژگی‌های مشخص، نه از طریق تجزیه و تحلیل ویژه‌ی روندهای اقتصادی و ساختارهای اجتماعی، بلکه با نگاه به ژرفای روح خود دارند. با این همه، در بسیاری موارد، چیز باارزشی

عایدشان نمی‌شود. جست‌وجو برای یافتن ویژگی‌های خود، به ستایش از کوته‌فکری خودشان تقلیل می‌یابد.

در چنین شرایطی سیطره‌ی جدل‌های دروغین و رقابت احزاب دروغین گزیرناپذیر است. حتی یک مسئله را هم نمی‌توان حل کرد، زیرا همه‌چیز به‌صورتی نادرست فرموله شده است. جالب است بدانیم، در حالی که به بحث درباره‌ی غرب می‌پردازیم، مفسران ما (روسیه) می‌توانند برخورد منافع حول مسائل خاص را ببینند، اما زمانی که بحث به روسیه تغییر جهت می‌دهد، مبارزه بین چپ و راست بر سر مسائل مربوط به اصلاحات اجتماعی جای خود را به منازعه بین «غرب‌گرایان» و «بچه‌های این آب و خاک»، «دموکرات‌ها» و «میهن‌پرستان» می‌دهد. با این حال، حتی این مفاهیم نیز به‌درستی فرموله نمی‌شوند.

اگر فرض کنیم میهن‌پرستی صرفاً حسن تعبیری برای سامی‌ستیزی، و «دموکراتیسم» چیزی فراتر از صِرفِ کمونیسم‌ستیزی نباشد، این گمانه به‌ناگزیر قوّت می‌گیرد که هر دو سوی این نبرد بزرگ ایده‌ها، صرفاً خود و شنوندگانشان را گول می‌زنند.

در روسیه میهن‌پرست و دموکرات، دست‌کم به آن معنی که در غرب هست، وجود ندارد. چیزهای زیادی تاکنون درباره‌ی دموکراتیسم دوپهلوی دموکرات‌های حرفه‌ای روسیه نوشته شده است. ولتر در آغاز عصر روشنگری اعلام کرد: «عقیده‌ی شما برای من بسیار نفرت‌انگیز است، اما حاضرم جان خود را بدهم تا شما حرف خود را بزنید.» در روسیه، دموکرات‌های حرفه‌ای متفاوت از این می‌اندیشند. آنها پیوسته خواستار آن‌اند که کسی یا چیزی ممنوع، منحل، نابود یا زندانی شود (اینکه چنین چیزی به‌ندرت روی می‌دهد، مسئله‌ی جداگانه‌ای است). آنها نه فقط خواستار انحلال پارلمان در ۱۹۹۳ شدند، بلکه در اصول هم پارلمان‌ستیزیِ مشخصی را به نمایش می‌گذارند. ببینید آنها با چه خشمی به دوما ــ نه جناح کمونیست، بلکه خود نهاد مجلس و «نمایندگان» به‌طور کلی ــ حمله می‌کنند.

برای مطبوعات «دموکرات»، واژه‌ی «نماینده» یک اصطلاح ناسزاگونه و مترادف با «سرخ» است. «غرب‌گرایان» روس مشتاقانه خود را با قانون اساسی مستبدانه ۱۹۹۳ سازگار کردند، اما آنگاه که در ۱۹۹۸ دولتی آمد که از اکثریت پارلمانی (مطابق هنجارهای اروپایی) برخوردار بود، فریاد اعتراض‌ها بلند شد که دموکراسی در خطر است. یک سال بعد، همان محافل لیبرال از استقرار توام با تحمیل «دولت نیرومند» ولادیمیر پوتین و نسل‌کشی مردم چچن، استقبال کردند.

در پس همه‌ی اینها یک بیزاری بسیار عمیق و تقریباً عینی از بیشتر مردم کشور خود نهفته است، از «آن مردم»ی که در زندگی به راه خطا می‌روند و از طلب آنچه ضروری است ناتوانند، و مهم‌تر از همه، از کسانی که به‌طرز مأیوس‌کننده‌ای توسط «گذشته‌ی توتالیتاریستی» از شکل افتاده‌اند. این دموکراتیسم‌ستیزیِ «دموکرات‌های» روس، پیوند نزدیکی با ضدیت آنان با وطن‌پرستی دارد. برای آنها، کشور خودشان نه‌فقط عجیب که بیگانه و نابهنجار است و موجب ناراحتی و ترس‌شان می‌شود. طبعاً این تناقض‌ها اغلب تشخیص داده نمی‌شود و مردم بیم دارند که از اصول خود نتیجه‌ی منطقی بگیرند و تا به آخر فکر خود را دنبال کنند. به همین دلیل است که احساس نومیدی می‌کنند.

در عین حال، وطن‌پرستان عمیقاً درباره‌ی خود اشتباه می‌کنند. با نگاهی به مردمی که دوشادوش یکدیگر به «مجامع میهن‌پرست» می‌روند، باید به این نتیجه رسید که «میهن‌پرست» شخص سالمندی از دوران شوروی است که هر چیز خارجی را با آزردگی رد می‌کند و دلتنگ خاطرات گذشته‌ی شکوهمند امپراتوری است. این «میهن‌پرست» موظف به انکار بی‌وقفه یهودیان، و گمان «تروریست چچنی» بردن به هرکس از تبار قفقازی است. یک «میهن‌پرست» هرقدر که از تحصیلات کمتری برخوردار باشد، بهتر است، زیرا از زمان گریبایدوف معروف بوده که همه‌ی بدی‌ها زیر سر کتاب است، به‌ویژه کتاب‌هایی که از زبان انگلیسی و فرانسه ترجمه شده‌اند.[۹] آدم

«میهن‌پرست» بسیار کوته‌بین، محافظه‌کار و غرق در گذشته‌ای خیالی است. شناخت تاریخی واقعی، همچنان که هرگونه تجلی آگاهی انتقادی، برای چنان شخصی نفرت‌انگیز است. اگر روسیه فقط میهن‌پرستانی از این دست داشته باشد، زندگی واقعی تهی از امید می‌شود! اما آیا کوته‌بینی، حماقت و بی‌سوادی مضمون واقعی میهن‌پرستی است؟ اگر چنین باشد، پس داستان انقلاب‌های آمریکا و فرانسه چه بود؟ از این گذشته، همین انقلاب‌ها بودند که ایدئولوژی میهن‌پرستی را فرموله کردند و آن را در جهان اشاعه دادند.

ایده‌ی میهن‌پرستی همان‌قدر «وارداتی» و «غربی» است که، مثلاً، ایده‌های سوسیالیسم، لیبرالیسم و دموکراسی. تردیدی نیست که مردم موطن خود را دیرزمانی پیش از طلوع عصر روشنگری دوست می‌داشتند، اما این نه یک برنامه‌ی سیاسی و نه یک ایدئولوژی بود. خودِ مفهوم وطن تغییراتی را از سر گذراند؛ مردم ممکن است خود را فرانسوی، آمریکایی یا روسی، یا صرفاً «محلی» یا «مؤمن راستین» بدانند. آنها می‌توانند مذبوحانه به قطعه زمین کوچک یا کلیسایشان به‌عنوان یادگار شکوه یک امپراتوری بزرگ بچسبند.

جنگ تبلیغاتی‌یی که روزنامه‌نگاران لیبرال در روسیه علیه هر چیز «ملی» و «میهن‌پرستانه» به راه می‌اندازند، نشان از عدم درک عمیق آنها از اصول دموکراسی غربی دارد، اصولی که با اخلاص به آنها سوگند می‌خورند. از زمان انقلاب‌های آمریکا و فرانسه، دموکراسی نظامی بوده است بر پایه‌ی قدرت مردم در چهارچوب دولت ملی. آنچه از مفهوم «ملت» برداشت می‌شود، موضوعی متفاوت است. از دیدگاه روشنگری و سنت مارکسیستی، همه‌ی شهروندان یک کشور فارغ از مذهب، رنگ پوست یا بزرگی دماغشان به ملت تعلق دارند. ملت با شهروندی و تاریخ مشترک قوام می‌یابد. هر چیز دیگری فقط موجب نفاق آن می‌شود. حکومتی که به تاریخ یا شهروندان خود احترام نمی‌گذارد، وجه اشتراکی با دموکراسی ندارد.

ایده‌های میهن‌پرستانه در راستای دموکراسی مدرن پدید آمدند، و بخش

زیستمند ایدئولوژی دموکراتیک را تشکیل می‌دهند. بِندیکت اندرسون جامعه‌شناس انگلیسی، در کتاب خود *Imagined Communities* خاطرنشان می‌کند که نخستین جنبش «آزادیبخش ملی، خیزش آمریکایی‌ها علیه انگلیسی‌ها بود، و طرف‌های متخاصم به‌لحاظ زبان، مذهب یا رنگ پوست اختلافی نداشتند! مشکل این بود که آمریکایی‌ها دیگر نمی‌توانستند شهروند یک کشور خارجی بمانند، کشوری که در آن از حق تعیین‌کننده‌ی رأی برخوردار نبودند. آنها می‌خواستند دولت خود را انتخاب کنند، مالیات خود را وضع کنند و آینده‌ی خود را بسازند. به‌طور خلاصه، آنها فقط می‌خواستند دموکراسی را اعمال کنند.

از زمان انقلاب فرانسه مفاهیم شهروند و میهن‌پرست به یک معنا بوده است. در کشور خودکامه ممکن نیست میهن‌پرست وجود داشته باشد؛ در این کشور فقط اتباع وفادار وجود دارند. در امپراتوری روسیه نه روس‌ها که روس‌های بزرگ زندگی می‌کردند؛ ملت نبود، «ارتدوکس»ها بودند. نجبا وجود داشتند که شکست‌ناپذیر بودند، و دهقانان که شکست‌پذیر بودند. یعنی مردمی با قومیت‌های متفاوت که هر کاری می شد با آنها کرد.

مفهوم میهن‌پرستی مستلزم کنار گذاشتن تقسیم شهروندان بر پایه‌ی کاست، مذهب و خاستگاه قومی بود، زیرا همه‌ی شهروندان فرزندان وطن بودند. ایدئولوژی میهن‌پرستی اجازه‌ی تقسیم هموطنان به «نجیب‌زادگان» و «اراذل و اوباش» را نمی‌دهد. همچنان که حق ویژه‌ای برای یک «ملت متشخص» قائل نمی‌شود، یا ساکنان کشور را، مثل اسب‌های مسابقه به بومی و غیربومی، تقسیم نمی‌کند.

ایدئولوژی میهن‌پرستی همراه با دیگر ایده‌های روشنگری و انقلاب، از فرانسه به روسیه آورده شد، ایده‌هایی که ترس زیادی در جامعه‌ی محافظه‌کار روسیه برانگیخت. در اوایل قرن نوزدهم، چنان ایده‌هایی آخرین مد فرانسوی بودند. شخصیت اونگین پوشکین توانست یک جهان‌وطن، یک

میهن‌پرست، یک قهرمان، یک کویکر[۱] یا یک ریاکار زهدفروش باشد، بسته به اینکه کدام صورتک می‌توانست بیشترین تحسین را در میان جامعه‌ی تحصیل‌کرده برانگیزد.

جمهوری‌خواهان فرانسوی خود را میهن‌پرست می‌خواندند. دکابریست‌های روسیه نیز میهن‌پرست بودند؛ آنها به‌خاطر عشق به وطن در پی پایان بخشیدن به آن دسته از سنت‌های مقدس ملی مانند خرید و فروش دهقانان و سرکوب اندیشه‌های مخالف بودند. ایده‌ی میهن‌پرستی، آن‌گونه که در آستانه‌ی قرن نوزدهم شکل گرفت، احیای کشور، طرد بی‌حرکتی و لَختی، سنت‌گرایی و شهرستانی‌گری را طلب می‌کرد، و این فقط افسانه‌ی، چنان که می‌گفتند، «پیوند با غرب» یا هر کس دیگر نبود، بلکه تا آنجا می‌رفت که شهروندان بتوانند کرامت و استقلال ملی خود را حفظ کنند.

انقلاب آمریکا نشان داد که دموکراسی و استقلال نزدیک‌ترین پیوند درونی ممکن را دارند. گوهر دموکراسی این است که سرنوشت کشور را فقط شهروندان آن تعیین می‌کنند، نه یک پارلمان در وست‌مینستر که ساکنان بوستون نماینده‌ای در آن ندارند، و نه صندوق بین‌المللی پول که سیاست‌های آن در مسکو تعیین نمی‌شود.

در چنین شرایطی، «اپوزیسیون» روسیه چقدر میهن‌پرست است؟ نیروهای مخالف دموکراسی ما را وامی‌دارند تا نگاه ویژه‌ای به میهن‌پرستی در روسیه داشته باشیم. چهره‌های مشهور که خود را میهن‌پرست می‌نامند دائماً درباره‌ی گذشته‌ی باشکوه جنجال می‌کنند بدون آنکه بخواهند گذشته را درک کنند یا حتی به‌طور جدی به مطالعه‌ی آن بپردازند. حقیقت این است که گذشته‌ی ما نه فقط شکوهمند نیست، بلکه جایی است که باید ریشه‌های شرمندگی اکنونمان را در آن بجوییم.

میهن‌پرستان خودخوانده از منافع ملی ما سخن می‌گویند، اما نمی‌توانند توضیح منطقی درباره‌ی چیستی آن بدهند. در واقعیت، همه‌ی گروه‌های

---

۱. Quaker فرقه‌ی پروتستان ایرلندی

سیاسی موجود گرایش زیادی به صحبت درباره‌ی منافع «کل کشور» دارند، زیرا آن‌قدر رشد نیافته‌اند که به تبیین منافع طبقاتی (از دیدگاه مارکسی یا وبری مهم نیست) بپردازند. آنها نماینده‌ی منافع گروه‌های محدودی هستند، آن قدر محدود که بردن نام آنها تاحدی ناشایست به نظر می‌رسد. در بهترین حالت، احزاب مشتریان خود را دارند، و در بدترین حالت، از مشتی حامی ثروتمند برخوردارند. به‌دلیل آنکه احزاب همه حامیان متفاوتی دارند، تعجبی ندارد که هر حزبی منافع ملی را به‌شیوه‌ی خود تعریف می‌کند. چیزی در راستای یک «ایده‌ی ملی» ظهور نکرده است، زیرا از نظر تاریخی چنان ایده‌هایی از طریق توافق بر سر منافع اجتماعی به وجود آمده است. آشتی دادن منافع فرقه‌ها و گروهک‌ها ناممکن است.

شکل‌گیری یک جنبش چپ «اصیل» در روسیه‌ی پساشوروی با دشواری پیش می‌رود، و کاملاً محتمل است که سقوط اتحادیه‌ی مردمی - میهنی برپا شده توسط حزب کمونیست ژیوگانف نشانگر نه فقط آغاز پایان حزب کمونیست فدراسیون روسیه در شکلی که می‌شناسیم، بلکه نخستین گام در راه ظهور سازمان‌های جدید چپ باشد. این سازمان‌ها زمانی به یک واقعیت سیاسی تبدیل می‌شوند که دیگر پشت لفاظی‌های شبه‌میهن- پرستانه پنهان نشوند و به ارزش‌هایی، ازجمله رویکردهای طبقاتی، بازگردند که معمول چپ‌گرایان است.

برای حزب کمونیست روسیه‌ی کنونی چنین رویکرد طبقاتی‌یی همان قدر تابو است که برای گایدار. شخص اخیر هرگز به‌طور آشکار نخواهد گفت که فقط گروهی از «روس‌های نو»، و نه کل روس‌ها را، نمایندگی می‌کند. حزب کمونیست فدراسیون روسیه نمی‌تواند بپذیرد که مدت‌هاست وابستگی به طبقه‌ی کارگر یا هر طبقه‌ی دیگر را فروگذاشته است.

این کار ساده‌ای است که اکراه خود را پرده‌پوشی و با استفاده از لفاظی‌های «ملی» از صحبت آشکار درباره‌ی اولویت‌های اجتماعی‌مان خودداری کنیم. با این حال، گایدار و دیگر «غرب‌گرایان» لیبرال این شانس را

از کف داده‌اند. به یک دلیل، آنها نتوانسته‌اند یک حزب «واقعی» راست‌گرا در روسیه به وجود آورند: آنها فاقد آن اصل محافظه‌کار ـ میهنی هستند که بدون آن جناح راست نمی‌تواند موفق شود. مارگارت تاچر خود را دشمن اتحادیه‌های کارگری انگلیس ننامید، گرچه در عمل آنها را نابود کرد. هم هلموت کهل و هم رانالد ریگان، به حافظه‌ی تاریخی و به گذشته‌ی شکوهمند متوسل می‌شدند.

از لحظه‌ای که رهبر حزب کمونیست فدراسیون روسیه، گنادی ژیوگانف، قول داد که ایده‌های «سرخ» و «سفید» را بر پایه‌ی derzhavnost (یک مفهوم غیرقابل ترجمه‌ی عصر تزاری که ترکیبی از شوونیسم روس‌های بزرگ و تقدیس حکومت مقتدر بود و حاکی از روشنفکرستیزی مذهبی است) و «عشق به وطن» درآمیزد، کمونیست‌ها با دشواری بیشتری در توضیح نگرش خود نسبت به گذشته بلشویکی‌شان روبه‌رو شدند. ژیوگانف از نخست‌وزیر تزاری، استولی‌پین، و ایدئولوگ محافظه‌کار قرن نوزدهمی، کنت اووارف[1]، نقل قول می‌آورد، در حالی‌که این باید کار شخصی چون یگور گایدار می‌بود! مقامات حزبی که دفاتر خود را به تصاویر بزرگ لنین مزین می‌کردند، نمی‌توانستند درک کنند که چگونه بلشویک‌ها می‌توانستند در زمان جنگ علیه دولت خود تبلیغ کنند. این ایده که میهن‌شان می‌توانست دست به جنگ‌های غیرعادلانه بزند برای آنها غیرقابل درک بود، همین طور این ایده که مقامات و مردم یکسان و همانند نباشند. لنین در مقاله‌ی خود پیرامون نخوت ملی روس‌های بزرگ، از لزوم گسست از سنت اقتدارگرای گذشته نوشت، و هم‌زمان خواستار پرورش سنت مقاومت دموکراتیک در برابر مقامات دولتی شد. درک ژیوگانف از تاریخ و میهن‌پرستی در تضاد کامل با درک لنین است.

پس از آنکه ژنرال آلبرت ماکاشف[2]، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست فدراسیون روسیه بیاناتی سامی‌ستیزانه ایراد کرد، کمونیست‌های غربی

1. Count Uvarov

2. Albert Makashov

نامه‌های حاکی از حیرت به حزب کمونیست روسیه ارسال کردند و بعضاً تهدید کردند که اگر ماکاشف و همفکرانش از حزب اخراج نشوند، همه‌ی روابط خود را با حزب کمونیست روسیه قطع می‌کنند. این کمونیست‌های خام‌اندیش خارجی نمی‌توانستند درک کنند که رهبران حزب کمونیست بی‌تردید حتی کسی مانند لنین را هم به‌دلیل رابطه با تروتسکی یهودی، یا به‌دلیل اتخاذ مواضع شکست‌طلبانه در سال‌های جنگ جهانی اول، اخراج می‌کردند.

از میان کمونیست‌های برجسته‌ی روسیه‌ی عصر یلتسین تنها کسی که اصیل می‌نمود ویکتور آنپیلف بود، یک پیرو راستین استالین که این واقعیت را پنهان نمی‌کرد. جناح استالینیستی که آنپیلف تأسیس کرد به‌هیچ‌وجه خود یا مردم را فریب نمی‌داد. در واقع، از کوزه‌ی او همان برون تراود که در اوست.

آموزش به‌عنوان یک نیروی برانداز

از همه‌ی اینها به‌سادگی می‌توان این نتیجه‌ی آموزنده را گرفت که میهن‌پرستان برای اینکه لایق نامشان باشند، باید واقعاً دموکرات، و به‌اصطلاح دموکرات‌ها میهن‌پرست شوند. همچنان که برای کمونیست‌ها زیان‌بار نمی‌بود اگر به‌جای صِرفِ عضو بودن، دست‌کم مدتی، کمونیست می‌شدند. با این حال، خطاست که خود را با توهم تسکین دهیم: چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد. حقیقت این است که شما نیاز جدی به صحبت درباره‌ی برنامه اقتصادی دارید، مگر اینکه بخواهید با گفتن عبارات تهی از معنا مردم را فریب دهید. در اینجا هیچ‌یک از احزاب سیاسی در اندازه‌های خود ظاهر نشده‌اند.

مشکل آن‌طور که اکنون خود را نشان می‌دهد به‌مراتب عمیق‌تر از یک سوءتفاهم کلامی صرف، یا درک ناکافی از تئوری‌های غربی اعم از مارکسیستی، اقتصاد پولی یا ناسیونالیستی است. مشکل اینجاست که در حالی که با خشم درباره‌ی واژه‌هایی بحث و جدل می‌کنیم که درکی از آنها

نداریم، هم‌زمان در راه توسعه‌ی تقلیدی نیز گام برداشته‌ایم. این راه به بن‌بست منتهی می‌شود، چرا که متضمن انباشت عقب‌ماندگی و وابستگی است.

تلاش روسیه در ۱۹۱۷ برای فرار از این راه مؤثر بود، اما در تجربه‌ی بعدی ناموفق ظاهر شد. حتی اگر این تلاش‌ها به موفقیت بزرگی رسیده بودند، از نظر اخلاقی به‌دشواری می‌توانستند نابودی میلیون‌ها نفر را توجیه کنند. اما آیا این بدان معنا است که آنگاه که روسیه «به دامان تمدن جهانی بازگشت» (یعنی خود را با نقش حاشیه‌ای و عقب‌مانده‌ی نظام سرمایه‌داری جهانی سازگار کرد)، دیگر نمی‌تواند برای دگرگون ساختن خود بکوشد؟

در شرایط ما، دگرگونی روسیه به این معناست که پاسخ‌های قطعی «فقط» به پرسش‌های قطعی داده شود. حقیقت این است که دگرگونی روسیه مستلزم دگرگونی کل فرهنگ سیاسی، نخبگان (ازجمله نخبگان مخالف) و قوانین بازی در صحنه‌ی داخلی و خارجی است. آیا ما توان این کار را داریم؟ آیا اصولاً این کار ضروری است؟ آیا خطرات آن زیاد نیستند؟

بدیل‌ها را اکنون می‌توان آشکارا ساده کرد: فاجعه، یا معجزه. حفظ وضع موجود نیز منجر به فاجعه می‌شود. روسیه در ۱۹۱۷ سقوط کرد، و این نه به دلیل خواست بلشویک‌ها یا جنگ، بلکه به لحاظ آن بود که چنان کشور اروپایی بزرگی با آن امکانات عظیم، به‌سادگی نمی‌توانست در چهارچوب توسعه‌ی تقلیدی بماند و عمل کند.

معجزه به معنای کنار گذاشتن راه تقلید است. اما پرسش این است که چه کسی معجزه را انجام می‌دهد؟ یک چیز روشن است: کمکی از سوی خدا، تزار یا یک قهرمان در کار نیست (هرچه بگویید، مسئله به همین سادگی است!) اصل امید را نه در نطق ایدئولوگ‌ها، که در تحلیل فرایندهای اجتماعی باید جست.

روسیه نه طبقه و نه جامعه به معنای دقیق آن دارد. با این حال، نقاطی وجود دارد که در آنها ساختارهای نوینی در حال تبلور است. این به‌ویژه در

مورد طبقه‌ی بدنام متوسط ـ اگر از کارآفرینان چیزی نگوییم ـ صادق است. اکثریت قاطع لایه‌های میانی جامعه‌ی روسیه را، دست‌کم تا اوت ۱۹۹۸، مصرف‌کنندگان مرفه کالاهای غربی تشکیل می‌دادند. کشور دیگر نمی‌تواند از عهده‌ی چنان طبقه متوسطی، حتی در چهارچوب توسعه پیرامونی، برآید.

منطقی‌تر این است که از نخبگان فن‌سالار جدیدی سخن بگوییم که یک فرایند دردناک بقا و تحکیم را تجربه کرده‌اند، «متخصصان»ی که گاه در بخش خصوصی یافت می‌شوند و عمدتاً در مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی اشتغال دارند. چنان که جنگ در یوگسلاوی (سابق) نشان داد، این نخبگان مدرن‌شده حامل روحیات ضدغربی‌اند، که البته کاملاً طبیعی است. اعضای این گروه از نخبگان نیاز به کار، تولید و فتح بازارهای داخلی دارند. بنابراین استقلال چشم‌انداز وسوسه‌انگیزی برای آنها است.

پرسش این است: گستره‌ی این لایه در روسیه‌ی قرن بیست ویکم چقدر است؟ یکی از پیامدهای سیاست‌های نولیبرال، افول آموزش و فرهنگ بوده است. دلیل ظاهری این افت فقدان پول در خزانه دولت عنوان شده است، اما دلیل واقعی آن تغییرات بسیار عمیقی است که در جامعه روی داده است. مفهوم روشنگرانه‌ی پیشرفت که بر پایه‌ی اشاعه‌ی دانش قرار دارد، در تضاد با ایدئولوژی و رفتار اجتماعی نولیبرال بوده است. دانش، هرچه بیشتر تخصصی و به یک حق ویژه و امر سربسته تبدیل می‌شود، که باید از نامحرمان پنهان نگاه داشته شود.

اعضای نسل قدیمی‌تر جامعه‌ی روشنفکری با مشاهده فارغ‌التحصیلان مدارس پساشوروی، از افت سواد و گسترش جهل برآشفته‌اند. اما اگر به جامعه‌ای نگاه کنیم که در آن جوانان با معضل گذران زندگی روبه‌رو هستند، نتیجه‌ای که با برجستگی نمایان می‌شود کاملاً معکوس است. برای نوع جامعه‌ای که در روسیه‌ی اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ به وجود آمده بود، سطح آموزشِ مردمْ بیش از حدِ نیاز بود. اگر مقدّر بود که اکثریت در گِل بماند و اقلیت پول پارو کند، چه نیازی به این همه درس‌های جغرافی، تاریخ و

ادبیات بود؟ ما چه احتیاجی به سواد کامپیوتری داشتیم، اگر قرار نبود کامپیوتری‌کردن همه‌ی امور صورت گیرد؟ حتی در ایالات متحده نزدیک به یک‌سوم جمعیت نه فقط اکنون به کامپیوتر دسترسی ندارند، بل تا زمانی که روابط اجتماعی کنونی برقرار است هرگز به آن دست نخواهند یافت. پس چرا ما درباره‌ی چنین چیزهایی در روسیه صحبت می‌کنیم؟ آموزش فراگیر برای لایه‌ی نازکی در رأس جامعه، و کسانی که به هرحال بخشی از «نخبگان جهانی» هستند و لذا پیوندهای محدودی با فرهنگ مشخصاً روس دارند، ضروری است. از میانه‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، نخبگان روس فرزندان خود را برای تحصیل به غرب می‌فرستاده‌اند، که منطقی است، زیرا وظیفه‌ی آنها چندان که مدیریتِ جریانِ ورود سرمایه‌ی بین‌المللی به کشور است، حکومت بر روسیه نخواهد بود. در همان حال، لایه‌ی کوچکی از نخبگان فکری، فارغ از تنزل درجه‌ی توده‌ی مردم، به موقعیت‌های تضمین‌شده‌ای دست یافته است. افزون بر این، موقعیت نخبگان تحصیل‌کرده بهتر شده است. هرچه شمار افراد تحصیل‌کرده کمتر باشد، رقابت کمتر و قیمت بیشتری برای تحصیلات طلب می‌شود.

برخلاف قالب‌های کلیشه‌ای پذیرفته شده، وجود اسمی آزادی‌های دموکراتیک نیز راه به آموزش نمی‌برد. زمانی که جامعه به توده‌های فقیر و نخبگان ممتاز تقسیم شود، ناتوانی مردم مسئله‌ی مرگ و زندگی برای حفظ ثبات نظام سیاسی است. سمت‌گیری نظام شوروی متوجه رشد اقتصادی، توسعه‌ی صنعت و نوسازی بود. برای انجام این امور، نیاز بود که سطح آموزش توده‌ها پیوسته بالا رود. در عین حال، برای تضمین اینکه توده‌ها از این دانش استفاده‌ی نادرست نکنند، وجود کا.گ.ب. و سانسور ضروری بود. به یاد داشته باشیم که سانسور و تفتیش عقاید همراه با چاپ کتاب پدید آمدند.

دقیقاً در این زمان بود که دولت تضاد بین لزوم آموزش و حفظ ثبات را تشخیص داد. هرچه مردم باسوادتر می‌شدند، کار پلیس مخفی بیشتر

می‌شد. در شرایط آزادیِ رسماً اعلام شده، همه‌ی این سازوکارهای شگفت‌انگیز دسترس‌ناپذیر می‌شوند. اما اگر «سیاست‌های فرهنگی» درستی وجود داشته باشد، نیاز ویژه‌ای به سانسور و پلیس مخفی نخواهد بود. هرچه مردم ضعیف‌تر، بی‌سوادتر و سردرگم‌تر باشند، خطر اینکه از حقوق مدنی خود استفاده کنند کمتر خواهد بود.

اگر کشوری به‌عنوان عرضه‌کننده مواد خام و منابع انرژی وارد نظام جهانی تقسیم کار شود، و اگر جامعه‌ی آن به ابرثروتمندان و مسکینان تقسیم شود، آموزش به‌مراتب خطرناک‌تر می‌شود. شما هرچه کمتر بدانید، از موقعیت‌تان بیشتر رضایت دارید. «تجار نخ» با تحصیلات دانشگاهی ممکن است بسیار خوب با وظایف جدید خود کنار بیایند اما احساس خوشبختی نکنند. به نسل جدیدی نیاز خواهد بود، که برای آنها کار یک تاجر نخ نمایانگر اوج ظرفیت‌های بالقوه‌ی‌شان است. تقسیم جامعه به «اراذل و اوباش» و «نجیب‌زادگان» مطلقاً با ایده‌ی آموزش همگانی سازگار نیست. در جامعه‌ی سنتی نخبگان از حق ویژه‌ی سواد برخوردارند. کتاب خواندن، نوشتن متون دشوار و پیچیده و حکومت بر کشور، همه از حقوق ویژه‌ی اشراف‌زادگان بود. قشرهای پایینی جامعه نمی‌توانستند مدعی قدرت شوند، و این دقیقاً به دلیل فقدان آموزش بود. آنها حتی نمی‌توانستند مسائل پیچیده‌ی اقتصادی و سیاسی را درک کنند. به نوشته‌ی وی. پی. بلف[1]، جامعه‌شناس روس، در روسیه‌ی پساشوروی

> از بی‌سوادی اقتصادی جمعیت در مواردی که مستقیماً بر همه تأثیر گذارد، مانند یک سرمایه‌ی ملی، با دقت محافظت می‌شود. کارگران بی‌سواد، که حقوق خود را نمی‌شناسند و نمی‌دانند چگونه از آن دفاع کنند، مائده‌ای آسمانی برای شریکان قافله‌اند. چنین کارگرانی حتی زمانی که برای دست زدن به جنگ اقتصادی علیه کسانی که به‌اندازه‌ی خودشان قربانی سرمایه‌داریِ به‌سبکِ روسیه هستند بر روی خطوط

1. V.P. Belov

> آهن می‌نشینند، خطرناک نیستند. بیشترین چیزی که این کارگران طلب می‌کنند، و ممکن است به دست بیاورند، این است که کارفرمایان گهگاه اندکی به مزدشان اضافه کنند.(۱۰)

در اروپای غربی پس از جنگ جهانی دوم چپ‌ها، که در حال قدرت‌یابی بودند، تصمیم گرفتند با ایجاد یک نظام آموزش همگانی با کیفیت بالا، به این وضع پایان دهند. در مجتمع‌های دانشگاهی آکسفورد، کمبریج و سوربن، که فرزندان نخبگان تحصیل می‌کردند، ده‌ها دانشگاه «سرخ آجری» اضافه شدند که ویژه‌ی خانواده‌های طبقه کارگر بودند. از همان آغاز، هدف از این کار سیاسی بود: تغییر روابط نیروها در جامعه، با فراهم کردن امکان تحصیل اقشار پایینی آنها نیز از دموکراسی بهره می‌بردند. نتیجه، شورش‌های دانشجویی دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و بحث سقوط قریب‌الوقوع سرمایه‌داری بود. از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، نخبگان غربی عامدانه سیاست‌هایی را با هدف تنزل کیفیت مدارس متوسطه و محدود کردن دسترسی به آموزش عالی به اجرا گذاشتند. تأثیر این سیاست‌ها قابل توجه بوده است. نهادهایی که زمانی رایگان بودند اکنون شهریه طلب می‌کنند؛ تحصیلات ارزانْ گران شده است. آموزش همگانی جای خود را به آموزش تخصصی داده، و کوتولگی حرفه‌ای تا آنجا گسترش یافته است که هر وضع «بی‌قاعده»ای مردم را در یک بن‌بست کامل می‌نشاند. مردمانِ اعماق، دیگر نمی‌توانند از آموزش به‌عنوان نردبانی برای تحرک عمودی استفاده کنند. با این حال، طبقه‌ی پرشمار متوسط و خرده‌بورژوازی هنوز موقعیت خود را حفظ کرده‌اند.

آنتونیو گرامشی در زمان خود توجه داد که تغییر در غرب از منطق «جنگ موضعی» پیروی می‌کند، در حالی که در روسیه همه چیز گویی با ضرب و زور تعیین می‌شود. امر آموزش نیز چنین بود. در دهه‌ی ۱۹۹۰، آموزش در روسیه سریع‌تر از آنچه طی ۲۰ سال در اروپا و آمریکا تجربه شده بود، عقب‌گرد داشت. تجربه‌ی شهروندان شوروی سابق که به غرب آمده‌اند

نشان می‌دهد تا همین سال‌های اخیر کسانی که در روسیه تحصیل کرده بودند امتیاز آشکاری بر همتایان غربی خود داشتند. آنها با درآمیختن آموزش شورویایی با فرصت‌های غربی به‌سرعت به موفقیت حرفه‌ای دست می‌یافتند. با این حال، در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ این پدیده به تدریج به محاق رفت. هر نسل تازه‌ای در روسیه تحصیلات کمتری از پیشینیان خود دارد. بین فارغ‌التحصیلان مؤسسات آموزشی «خوب» و «بد» همواره شکاف وجود داشت، اما اکنون این شکاف به‌مراتب گسترده‌تر می‌شود و شانسی برای آن دومی نگذاشته است. به‌طور خلاصه، همه چیز با هنجارهای موجود می‌خواند.

در اینجا «توطئه»ای علیه کشور یا نظام آموزشی در کار نیست. آنچه در کار است منطق سیستم و قوانین توسعه‌ی سرمایه‌داریِ پیرامونی است، که نزدیک به یک دهه است در سایه آن زندگی می‌کنیم. این به‌مراتب وحشتناک‌تر از هر «توطئه» یا «دسیسه»ای است.

با این حال، اوضاع ناامیدکننده نیست. چنان که می‌دانیم، نظام آموزشی از لَختیِ مشخصی رنج می‌برد. گرچه در دوره‌های نسبتاً مساعد ما این وضع را برنمی‌تابیم، اما در شرایط کنونی نعمت بزرگی است. دست‌کم در مدت یک دهه، سطح آموزش از نیازهای جامعه فراتر خواهد رفت و صدهاهزار، اگر نه میلیون‌ها، تن از شورشیان بالقوه را وارد بازار کار خواهد کرد. از نظر فرهنگی، اجتماعی و روان‌شناختی، حتی یک دانش‌آموخته‌ی ضعیف مدارس متوسطه‌ی پساشوروی نیز کاملاً متفاوت از کسی است که فقط کلاس چهارم را به پایان رسانده است. ما به‌یقین جامعه‌ای بربرشده هستیم، و فرایند بربرسازی جهانی جایگاه جدید روسیه در جهان را به‌عنوان یک کشور پیرامونی بازتاب می‌دهد، که محکوم به خدمت به «کشورهای متمدن» است. اما ما هنوز کاملاً بربر نشده‌ایم، و به احتمال زیاد هم نخواهیم شد. ما مانند مردم اوایل سده‌های میانه هستیم که عملاً دوران کلاسیک لاتینی را فراموش کرده‌ایم، اما هنوز با آن همدلی می‌کنیم.

نسلی که می‌تواند به سبک ادبی بخواند و بنویسد، پوشکین را می‌شناسد و کاملاً فراموش نکرده که جنگ‌های صلیبی کی روی داده، هنوز از میان نرفته است. این نسل چند دهه‌ی دیگر نیز خواهد پایید و این مجال را خواهد داشت که سنت و دانش خود را اگرنه به فرزندان، که به نواده‌های خود انتقال دهد. هیچ برنامه‌ی تلویزیونی یا کامپیوتری جلوی آن را نخواهد گرفت. مسئله‌ی مهم چیز دیگری است: اینکه درک کنیم چرا این کار را می‌کنیم. فایده‌ی آموزش برای فرزندانمان چیست؟

امروزه آموزش چندان که یک مجال (نه تضمین، بلکه فقط یک مجال) برای رستگاری جمعی به شمار می‌رود، تضمینی برای موفقیت شخصی در زندگی نیست. ما با حفظ دانش و فرهنگ، جلوی بربر شدن قطعی خود را می‌گیریم. این دفاع از خود و مقاومت جمعی، یگانه امید ما برای تبدیل شدن دوباره به کشوری بزرگ است، آن هم زمانی که هیاهوی مربوط به عهد باستان و خاطرات نوستالژیک کمکی به ما نخواهد کرد.

کسانی که خود را قادر به انجام کارهایی فراتر از پذیرش جامعه می‌دانند، عواملی بالقوه شورشی، انقلابی و برانداز هستند. جوانان نوعاً تصویری اغراق‌آمیز از خود دارند. جامعه به‌مرور زمان به ما می‌آموزد تا با ناکامی‌ها و شکست‌ها کنار بیاییم. اما این مهم بدون مبارزه دست نمی‌دهد. این نسل که اکنون تحصیلات متوسطه‌ی خود را به پایان می‌رساند، با نارضایتی از موقعیت خود در جهان و احساس شرم نسبت به کشورش، همراه با چشم‌اندازهای نامشخص از زندگی‌اش، به توده‌ای کاملاً خطرناک برای جامعه تبدیل می‌شود.

فرهنگ در برابر سرمایه‌داری

در روسیه‌ی یلتسین، صحبت از بحران یا حتی سقوط فرهنگ به یک امر عادی تبدیل شد. همه ماتم گرفته بودند که پولی وجود ندارد، و دولت نیز کاری برای تأمین آن نمی‌کرد؛ «روس‌های جدید» همه‌ی پول‌ها را جارو

می‌کردند و نم پس نمی‌دادند. مفسران نیز بی‌وقفه شکایت داشتند که سیاست فرهنگی‌یی وجود ندارد. این ذهنیت به وجود آمد که همه چیز به پول و بیانیه‌های رسمی ختم می‌شود. آیا فرهنگ به‌واقع تا این اندازه در دست بوروکرات‌ها قرار گرفته بود؟ از آن گذشته، این رازی سر به مهر نبود که در برهه‌هایی که پولی هم برای فرهنگ موجود بود، مقدارش کم و شرایط برای کار خلاقه بدتر بود. آثار بزرگی که اکنون در کشوی میزها خاک می‌خورند در شرایط بمباران و در لحظات گرسنگی و فاجعه پدید آمدند! امروز نیز، برای مثال، هنرمندانی هستند که برای فرار از گرسنگی به ساختن بناهای نفیس برای «روس‌های جدید» می‌پردازند، یا به‌عنوان خدمتکار خانگی مشغول می‌شوند. نکته‌ی تعجب‌آور این است که آنها برخلاف همتایان شکم‌سیرشان که بر سر میز شام و مراسم معرفی درباره‌ی بحران داد سخن می‌دهند، روی صحنه چندان بد نقش بازی نمی‌کنند.

یک سیاست فرهنگی ممکن است چنان باشد که نبودش بهتر باشد. لویی چهاردهم، «پادشاه خورشیدوش» فرانسه، یک سیاست فرهنگی داشت. وی کلاسیسم را برای اروپا به ارمغان آورد و زبان فرانسه را به‌جای زبان ایتالیایی زبان هنر کرد. اما در پایان دوران حکمرانی‌اش فرانسه از گرسنگی در حال مرگ بود. استالین نیز سیاستی فرهنگی داشت که، برای مثال، ساخت فیلم‌های آیزنشتاین را ممکن ساخت. با این حال، این سیاست به‌زحمت دلتنگی برای عصر استالین را توجیه می‌کند.

به‌یقین بحران فرهنگی وجود دارد، اما علل آن را نباید در عرصه‌ی مالی و سیاست‌های دولت جست‌وجو کرد. مشکل پیش روی ما به‌مراتب بنیادی‌تر است و به نقشی ارتباط دارد که «چهره‌های فرهنگی» در جامعه‌ی روسیه ایفا می‌کنند.

کاملاً معلوم است که نه «هنر والا» بنا بر قوانین بازار زندگی می‌کنند و نه علوم پایه. همچنان که، اتفاقاً، آموزش و مراقبت‌های بهداشتی وابسته به قوانین بازار نیستند. حتی مدارس عمومی معروف انگلیس نیز که شهریه‌های

هنگفت می‌گیرند، به‌هیچ‌وجه مؤسسات تجاری نیستند. هیچ جامعه‌ای، حتی سرمایه‌محورترین آنها، نمی‌تواند همه‌ی هنجارهای خود را به قوانین مبادلات تجاری فرو بکاهد. در نظام سرمایه‌داری، تقاضای بازار باید با یک بازار اضافی و حتی عوامل ضدبازار تعدیل شود. این وضع از همان نخستین انقلاب بورژوایی وجود داشته است. «اخلاق پروتستانی» معروف، لازمه‌ی سرمایه‌داری بود نه به این دلیل که این اخلاق ثروتمند شدن را به هر قیمتی تشویق می‌کرد (چون برای این کار نیازی به اخلاق نبود)، که بر عکس، به‌دلیل آنکه عطش کسب سود را در چهارچوب مرزهای معین قرار می‌داد و محدودیت‌هایی برای معیارهای خشن اخلاقی وضع می‌کرد.

دقیقاً به همین دلیل بود که سرمایه‌داری نهادهای مذهبی و فرهنگی بی‌شماری را که از اعصار گذشته به ارث برده و ملهم از سنت‌های کاملاً متفاوت بودند، حفظ کرد. فرهنگ در سایه‌ی نظام سرمایه‌داری نقشی دوگانه بازی کرده است. به همان دلیلی که فرهنگ عمیقاً ضدبورژوا بوده، بورژوازی آن را یک عامل حیاتی ثبات‌بخش و جبران‌کننده یافته است. فرهنگ اجازه یافته است تا طبق منطق خود زندگی کند. اگر چنین نمی‌بود، نیازی هم به آن وجود نمی‌داشت. این مسئله‌ای کاملاً متفاوت است که فرهنگ، که مانند آموزش از قوانین خاص خود پیروی می‌کند، پیوسته محدوده‌های مجاز را پشت سر می‌گذارد. فرهنگ از یک عامل ثبات‌بخش به عاملی برانداز تبدیل شده و انگیزه برای همه‌ی کسانی ایجاد کرده است که علاقه‌ای به زندگی مطابق قوانین عمومی ندارند. کسانی همچون مارکس، برشت، سارتر یا مارکوزه محصول طبیعی محیطی آکادمیک و خلاق بودند. دانشگاه‌ها خاستگاه و پرورشگاه اندیشه‌ی آزاد شده‌اند، در حالی که حتی در هالیوود شمار «سرخ‌ها» در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ به سطحی رسید که توجه سناتور مک‌کارتی را به خود جلب کرد. گهگاه روشنفکران در جای آنها نشسته‌اند، اما کار بدون وجود آنها ناممکن بوده است.

دهه‌ی ۱۹۹۰ شاهد واژگونی‌های عظیمی، نه فقط در عرصه‌ی فرهنگ،

بوده است. اینکه روشنفکران ارزش‌های سنتی خود را فرو گذارند، به‌هیچ‌وجه پدیده‌ی خاص روسیه نیست.

پس از ۱۹۸۹ در سراسر جهان بسیاری از مردم چنین احساس می‌کردند که تاریخ به پایان رسیده است و در نتیجه فقط یک وظیفه برای هنر و دانش مانده که آن هم سرگرم و خشنود کردن پیروزمندان است. وضع در روسیه چیزی از نوع استثنا بود. در غرب، حتی در عصر نولیبرالیسم، به فکر کسی خطور نمی‌کرد تا آشکارا آنچه گوهر خلاقیت را می‌سازد، نفی کند. با این حال، در روسیه سقوط نظام شوروی و ارزش‌های آن روشن اندیشان را کاملاً از هیولای وجدان رهانید. اخلاقیاتی که در جامعه‌ی شوروی وجود داشت، از جمله اخلاقیات مخالف که آن نیز از تجربه‌ی زندگی در چهارچوب این نظام ویژه طی سالیان شکل گرفته بود، همراه با ایدئولوژی رسمی شوروی سقوط کرد.

ارزش‌های نسل دهه‌ی ۱۹۶۰، ارزش‌هایی که تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ در میان ما سیطره داشت، در غبار گذشته گم شدند. جای آنها نه با ارزش‌های نو که صرفاً با وسوسه‌های نو پر شد. اینها بودند که خلأ نوپدید را پر کردند و در حقیقت تنها عامل برانگیزاننده شدند. از همان نخستین روز تغییرات، چهره‌های فرهنگی با شتاب به نخبگان جدید پیوستند، و نه فقط همکاران کمتر محبوبشان، بل مطالباتی که خود مطرح می‌کردند را نیز خوار شمردند. آنان مشتاقانه به تمجید از قوانین مبادلات پولی پرداختند و فراموش کردند که حتی در انقلاب‌های بورژوایی اروپا، تحسین آشکار این‌گونه قوانین بد دانسته می‌شد. دیوید، هنرمند بزرگ، برای تمجید از کار مغازه‌داران تصویر آنها را نمی‌کشید. وی فضایل مدنی رمی‌های باستان را می‌کشید، که مغازه‌داران قرار بود از آن درس بگیرند.

قدرت، حتی قدرت خشن و خودکامه، اغلب تحسین و درباره‌اش شعر سروده شده است. تندیس‌های یادبود بسیار زیبایی در احترام به حکمرانانی برپا شده‌اند که معتدل‌ترین‌شان هم کمتر بویی از انسانیت برده بودند. لندن

انباشته از تندیس‌های ژنرال‌هایی است که در جنگ‌های جزئی با قبایل کمتر-شناخته‌شده‌ی آفریقایی پیروز شده بودند. اما حتی یک بنای یادبود هم برای قهرمانان سوداگر بازار بورس بر پا نشده است.

یک شخص نافرهیخته را موضوع شعر نمی‌کنند. دلالان و مغازه‌داران مخالف زیبایی‌شناسی‌اند. کارمندان دولت حتی از این نیز فراتر می‌روند، و اگر در جامعه نفوذی هم دارند چنان نیست که بتوان آنها را به‌عنوان چهره‌ای آرمانی معرفی کرد. بورژوازی غرب همواره این را درک کرده است. روسیه اما یک بورژوازی واقعی نداشته است و نخواهد هم داشت. در نتیجه، خداوندگاران جدید زندگی، صادقانه بر این باورند که جهان‌بینی «حرفه‌ای» تنگ آنها الگویی برای همه کس و همه چیز است. این جهان‌بینی آنها را تا آن سطح بالا نمی‌کشد که منافعی طبقاتی را بیان کنند؛ بیشترین چیزی که آنها را به خود مشغول می‌دارد، «انگاره»ی خودشان است.

چهره‌های فرهنگی‌یی که خود را به آغوش بانکداران انداخته‌اند همان‌قدر که برای سرمایه‌داری بلااستفاده‌اند، به کار مقاومت در برابر آن نیز نمی‌آیند. اگر بخواهیم دقیق‌تر صحبت کنیم، آنها مشخصاً از لحاظ ظرفیت خلاقه و به‌عنوان کسانی که در ساحتی اخلاقی و زیبایی‌شناسی زندگی می‌آفرینند، به‌دردنخورند. با این حال، آنها از نظر تبلیغاتی برای هر گروهی از نخبگان سرمایه‌ای باارزش به شمار می‌روند. هر قدر که خدمات خلاقه‌ی واقعی آنها در زندگی گذشته‌شان بیشتر بوده باشد و مورد احترام بیشتر شایستگان باشند، اکنون برای تداوم رفتارهای ناشایست ارزشمندترند.

مردم در ازای جایزه و پاداش، مطابق میل کسانی سخن می‌رانند که این پاداش‌ها را می‌دهند یا حامی اعطای جوایز هستند. رؤسا و اسپانسرها تغییر می‌کنند، و حتی می‌شود اقرار کرد، که مثلا در مورد یلتسین به خطا رفته‌اند، و پس از آن به دنبال یک حامی جدید می‌روند و همان کار را می‌کنند و در کنار آن می‌توانند فعالیت سینمایی یا نمایشی مرسوم خود را ادامه دهند. در اینجا نیازی به موفقیت نیست؛ موفقیت را خدمات گذشته و کار مؤثر رسانه‌های

گروهی تضمین می‌کند. هیچ‌یک از اینها جدید نیستند. تبلیغات همواره به این شکل عمل کرده است. تنها شگفتی این است که در روزگار شوروی، بسیاری از کسانی که مشتاقانه وارد خدمت تبلیغات جدید می‌شدند هرگزبه چنان نقشی، فارغ از مشوق‌ها، گردن نمی‌گذاشتند. البته، یک زمان متفاوت وسوسه‌های متفاوتی را ایجاب می‌کند. کسانی هستند که نقش قهرمانان را در میدان ایفا می‌کنند، اما با فریاد رئیس به لرزه می‌افتند.

اکنون درمی‌یابیم، بسیاری از کسانی که با استواری و اصرار وسوسه‌ی شناسایی رسمی از سوی مقامات شوروی را رد می‌کردند همه‌ی کرامت انسانی خود را با دیدن نخستین «بسته‌های دلار» از دست دادند. در عین حال، به هیچ‌وجه همه‌ی مردم نوازش‌های رژیم شوروی را رد نمی‌کردند. با همه‌ی اینها، ما شاهد تراژدی‌یی با معیارهای شکسپیری هستیم. تنها تفاوت این است که برخلاف مکبث، کسانی که اغلب به میهمانی‌های شام و نمایش می‌روند در پشت میزهای خود روح نمی‌بینند و سعی نمی‌کنند که دست خود را با الکل بشویند. آنها حتی سهم کوچکی را از گناه خونریزی‌ها در چچن، آموزگاران گرسنه‌ی روستاها یا کودکانی که بی‌خانمان شده‌اند، به گردن نمی‌گیرند. این حقیقت که آنها شخصاً کسی را نکشته یا نچاپیده‌اند، امری حاشیه‌ای است. مسئله‌ی مهم این است: برای این آدم‌ها، مسئولیت یک مفهوم انتزاعی است. مکبث روح می‌دید، زیرا قهرمان پیشین هنوز درون وی زنده بود. در مورد ما، مردم کاملاً با موفقیت و قطره‌قطره شهروندی را از خود بیرون کشیده‌اند. همان‌طور که یِوگِنی بونیموویچ[1]، مفسر روس، می‌نویسد:

> در روسیه، صحنه‌ی پرزرق و برق خصوصی‌سازی در برابر چشمان ما گشوده می‌شود. پس از کارخانه‌ها، بانک‌ها، معادن، خط لوله‌ها و انحصارات منابع طبیعی، مقامات اکنون فعالانه در پی خرید، تصرف، فتح و خصوصی‌سازی جامعه‌ی روشنفکری روسیه و اقتدار معنوی و

---

1. Yevgeny Bunimovich

> توان اخلاقی آن‌اند که طی قرن‌ها و به‌رغم موقعیت اکنون بی‌مقدارشده‌اش شکل گرفت. ما باید تحلیلگرانی را به کرملین بدهیم که شایسته‌ی آن هستند: تصرف وجدان، احترام و کرامتِ ملت همراه با نفت، گاز و برقِ آن، یک حرکت نیرومند راستین است... .[۱۱]

مشکل این است که وجدانی که به معرض فروش گذاشته شده، سرمایه‌ی چندان ارزشمندی نیست. پرسشی که خود را به ما تحمیل می‌کند این است: آنگاه که چهره‌های فرهنگی صحنه را خالی کنند، نخبگان روس چه خواهند کرد؟ از این گذشته، آنها با کسانی کار می‌کنند که آوازه‌ی‌شان در دوران شوروی تثبیت شده است. این روزها کسب شهرت در هنر به مراتب دشوارتر است، زیرا شهرت حرفه‌ای بر اساس پلاتفرم کنگره‌ها یا سرو پیش‌غذاهای اشتهاآور، به وجود نمی‌آید.

برای اینکه نامی برای خود دست‌وپا کنید، باید کار کنید. با این حال، در «جامعه‌ی فرهیخته» کسی علاقه‌ای به این سویه‌ی امور ندارد. اگر کسی محصولات خوبی را به نمایش بگذارد، بخش مهمی از مردم اصولاً هرگز از آن آگاه نمی‌شوند. اگر بخواهیم عباراتی را به‌کار بریم که این روزها مرسوم‌اند، باید بگوییم رسانه‌های گروهی وجود ندارند، روزنامه‌های معمولی این روزها کمتر خوانده می‌شوند، و از مطبوعات تخصصی مربوط به سینما و تئاتر چیزی باقی نمانده است.

تلویزیون بیش از هر چیز در خدمت تصاویر تبلیغاتی است، اما این تنها دشواری نیست. معروف شدن به‌خاطر نوعی کلاهبرداری آسان است، اما جلب توجه مردم به دستاوردهای هنریِ یک شخص دشوار است. این قانونِ ژانر است. کتاب‌دزدی از کتابخانه یک خبر است، اما انتشار یک کتابِ خوب، خبر نیست. «فروختن» یک چیز هوشمندانه و پیچیده دشوار است، و نشان دادن آن در تلویزیون نیز به‌همچنین. این خطای کسی به‌طور خاص نیست، بلکه خطای خود سیستم است.

نه فقط جلب توجه مردم به یک رویداد هنری عملاً ممکن نیست، خودِ

مردم نیز تقریباً از زندگی در یک جهان مقبول دست شسته‌اند. «نشریات جنجالی» رو به زوال‌اند و تماس‌های غیررسمی در محیط روشنفکری به‌طور فزاینده‌ای دشوار می‌شود. یک فرایند قشربندی اجتماعی در شرف وقوع است. فاصله‌ی بین یک روشن اندیش کامیاب مسکویی و یک معلم مدرسه در استانی دوردست، پیشتر قابل توجه بود، اما اکنون شکاف بین آنها پرنا کردنی شده است. یکی به‌خوبی تغذیه می‌شود، دیگری گرسنه می‌ماند. نوع تفکر و منافع این دو اکنون کاملاً متفاوت شده است.

این البته جای نگرانی دارد که پول به‌اندازه‌ی کافی برای هنر موجود نیست، اما هنر باوجود همه‌ی اینها باقی خواهد ماند. چنانچه روسیه و زبان روسی باقی بمانند، فرهنگ آن حفظ خواهد شد. آنچه اکنون می‌بینیم «سقوط فرهنگ» نیست، بلکه فقط بحران و فروپاشی جامعه‌ی نخبگان فرهنگ شوروی است. به‌راستی چشم‌انداز ناراحت‌کننده‌ای است، اما این وضع نباید امید ما را به آینده نابود کند.

در عین حال، ظهور نوع تازه‌ای روشن اندیش و یک محیط فرهنگی جدید نیاز به زمان دارد. این فرایند نه فقط آهسته، که همچنین دردناک است. حقیقت این است که ما در اصل سنت فرهنگی‌یی جدا از آنچه از اتحاد شوروی دهه‌ی ۱۹۶۰ به ارث برده‌ایم، نداریم و این حتی در مورد کسانی صدق می‌کند که خاطره‌ی چندانی از آن دوران ندارند. با این حال، با اطمینان کامل می‌توان گفت که سنت جدیدی ممکن است از تجربه‌ی مقاومت و ایستادگی در برابر جهان منافع تجاری و «ارزش‌های» مربوط به «روس‌های جدید» بیرون آید. این مقاومتی خواهد بود که نه هیچ طرح ایدئولوژیک، که همانا سرشت خلاقه دیکته می‌کند.

۳

ظهور رژیم یلتسین

نخبگان روسیه پس از نابودی اتحاد شوروی و کنار گذاشتن «اقتصاد دستوری»، قول دادند فصل نوینی در تاریخ روسیه بگشایند. آنها تأسیس یک حکومت «جدید» را اعلام کردند، و هم‌زمان وعده دادند که عظمت روسیه‌ی پیشاشوروی را بازگردانند. آوار تغییرات همچون فاجعه‌ای طبیعی بر مردم فرود آمد. به گفته‌ی برخی، آنچه در حال وقوع بود به کابوس می‌مانست. برای دیگران چنین می‌نمود که خود و اطرافیانشان به راه جنون می‌روند، یا دست‌کم از یک اختلال عصبی شدید رنج می‌برند. این وضع نه فقط گریبان فردفرد مردم، که حکومت را نیز گرفته بود.

شکل‌گیری یک رهبر

در تاریخ یکهزارساله‌ی روسیه، کمتر حکمرانی همچون بوریس یلتسین توانسته در زمانی چنان کوتاه، خساراتی چنین عظیم بر کشور وارد آورد. با این حال، هر قدر هم که مخالفان معترض می‌بودند و هر بحران وخیمی هم که کشور از سر می‌گذراند، یلتسین همواره گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. وی از همه‌ی بحران‌ها ــ فروپاشی شوروی، سقوط صنایع، افت فاحش سطح زندگی مردم، شکست در جنگ چچن و فساد و رسوایی در خانواده‌ی خودش ــ جان سالم به در برد. یلتسین که به طعنه «تضمین‌کننده‌ی بی‌ثباتی» خوانده می‌شد، با وقار از شکستی به شکست دیگر می‌رفت. وی

در دوره‌ی بین ۱۹۹۱-۱۹۹۳ به «نقطه اوج» رسید. این سال‌هایی بود که او توانست خود را از یک کمونیست اصلاح‌طلب به لیبرالی رادیکال متحول سازد، و در همان حال شمار قابل توجهی از پشتیبانان خود را حفظ کند. وی سپس موفق شد مخالفت متحدان پیشین خود را درهم شکند، نخستین جوانه‌های قدرت مردمی را لگدمال کند، و در عین حال شهرت خود را به‌عنوان یک «مبارز راه دموکراسی» محفوظ دارد. در این زمان ستاره‌ی اقبال نخستین رئیس جمهور روسیه هنوز می‌درخشید. گلوله‌باران پارلمان نقطه‌ی اوج این درخشش و بی‌تردید نشانه‌ی بزرگ‌ترین پیروزی یلتسین بود. از این نقطه به بعد، این روند رو به افول گذاشت. از ۱۹۹۳ تا زمان کناره‌گیری از قدرت، یلتسین عمدتاً دل‌مشغول حفظ قدرت بود و همراهان وی دغدغه‌ی آن داشتند که پس از رفتن خودکامه‌ی پیر چه بر سر آنها خواهد آمد.

با این حال، نخستین رئیس جمهور روسیه پیش از آنکه به عروسک هر دم ساکن‌تر و «بیمار کرملین‌نشین» برژنف‌آسا تبدیل شود، در واپسین سال‌های حکمرانی موفقیت‌های زیادی به دست آورد که مستلزم انرژی، قاطعیت و جرات بود. دشوار است که سیاست‌مداری همچون یلتسین را در تصور آوریم که در هر گام خطاهایی چنان احمقانه مرتکب شده باشد. در یک کشور دیگر و شرایط متفاوت، هر یک از این خطاها کار وی را به‌عنوان یک سیاست‌مدار می‌ساخت. یلتسین در آن روزهایی که دبیر اول کمیته‌ی استان اسوردلوفسک حزب کمونیست بود، با زیاده‌روی در ابراز وفاداری خود موجبات آزردگی برژنف پیر را فراهم آورد. یلتسین به مناسبت هفتادوپنجمین سالروز تولد دبیرکل حزب یک جعبه سیگار طلایی به وی هدیه داد، که برژنف آن را رد کرد. با معیارهای امروزی، این یک رسوایی بود که یلتسین آن را به هر شکل از سر گذراند. بعدها که گورباچف یلتسین را به ریاست سازمان حزب در مسکو گماشت، ناکامی‌ها از پی هم فرارسیدند. حتی یک ابتکار هم از سوی این رهبر جدید پایتخت شوروی با موفقیت همراه نبود. با این حال، اهالی مسکو به دلیل گشاده‌رویی، سادگی و

بی‌تکلفی عوام‌پسندانه‌ی یلتسین، شیفته‌ی او شدند. آنگاه که گورباچف و یلتسین راه خود را جدا کردند، یلتسین در جلسه‌ی پلنوم کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست رسماً [از کمونیست بودن] ابراز پشیمانی کرد و به این ترتیب از مقام ریاست حزب در مسکو برکنار شد. سپس مسئله‌ای کاملاً تصورناپذیر پیش آمد: این سیاست‌مدار بی‌اعتبارشده، در حالتی ناهشیار، از پل به درون یک چاله پرید (یا اجازه داد او را بپرانند)، و نزدیک بود غرق شود! و سرانجام نوبت به سخنرانی وی در ایالات متحده رسید که «پدر دموکراسی روسیه» نتوانست به‌درستی حرف بزند، زیرا زبانش بند آمده بود و به دشواری می‌توانست سرپا بایستد.

اولگ داویدوف[1] که در ***نزاویسمایا گازتا***[2] می‌نویسد، به توصیف «پدیده‌ی یلتسین» پرداخت و توانایی شگفت‌انگیز او را در خلاص شدن از شرایط دشوار خودساخته‌اش مورد توجه قرار داد. به یقین، داستان زندگی یلتسین زنجیره‌ای از فاجعه‌های پی‌درپی است. یلتسین در خاطراتش با مسرت به یاد می‌آورد که چگونه در دوران کودکی برخی از دوستانش را به جنگل برد و در آنجا کل گروه نزدیک بود از بین برود، و این هنگامی بود که وی خواست با استفاده از یک شیءِ سنگین به نارنجکی ضربه بزند که یکی از اعضای گروه به‌طور اتفاقی پیدا کرده بود. نارنجک طبعاً منفجر شد، اما بوریس نیکلایویچ جوان بار دیگر جان سالم به‌در برد، هرچند دو انگشت خود را از دست داد.

زندگی یلتسین به قلم خودش (*Confession on a Set Theme*) که در ۱۹۸۹ نوشته شد، چیزی بیش از دلیل برای تأمل به دست می‌دهد. در نگاهی گذرا این بیوگرافی قویاً یادآور خاطرات دیگر رهبران شوروی است. ***Virgin Soil*** (خاک بکر)، خاطرات لئونید برژنف، به طرز فوق‌العاده‌ای «حماسی» بود و چیزی بیش از روایتی آرام و یک‌دست از شکست‌ها و پیروزی‌ها، آزمون‌ها و هدف‌های دشوار نبود. خاطرات یلتسین نیز چنین بود: «در دفتر سیاسی جلسات علنی و در بسته داشتیم»، «با فعالان، کارشناسان مختلف، کارگران،

---

1. Oleg Davydov

2. *Nezavismaya Gazeta*

دهقانان مزارع اشتراکی و ساکنان روستاها ملاقات کردم»، «برنامه‌ای در راستای خطوط عمده حزبی ریختیم که به‌طور جدی، عمیق و گسترده بر روی آن کار شده بود»، «ما پیوسته سعی می‌کردیم که جلسات، نمایشگاه‌ها، عملکردها و فستیوال‌های گوناگونی برپا داریم تا حس وحدت با شهر و غرور نسبت به موطن اسوردلوفسک، نیژنی تاگیل و دیگر شهرهای استان را در مردم برانگیزیم.»[1] ما هرگز نخواهیم دانست که این اقدامات چقدر مؤثر بودند، زیرا تنها چیزی که در اینجا اهمیت دارد این است که تلاش‌های این قهرمان در هرلحظه‌ی مشخص به کجا رهنمون می‌شد. اگر لازم باشد که با توده‌ها ملاقات شود، وی رکورد ملاقات با مردم را می‌شکنند. اگر ایجاد یک باشگاه شطرنج لازم باشد، یک بنای تجملی ساخته می‌شود و مراسم افتتاح شکوهمندی نیز سازمان داده می‌شود. کلمه‌ای هم درباره‌ی خوب بودن یا نبودن آموزش در این باشگاه گفته نمی‌شود، چرا که مسئله‌ای متفاوت از حوزه‌ی علایق قهرمان، است.

ویژگی حماسی این کتاب تا اندازه‌ای با این حقیقت نشان داده می‌شود که یلتسین مانند سلف خود برژنف، آن را خود ننوشت بلکه فقط دستوراتی به «همکاران نویسنده» صادر کرد. کتاب از حالت شخصی خارج شد و تجارب و خاطرات مؤلف، حتی شخصی‌ترین آنها، تا حدی «عینیت یافت». با این حال، زندگی‌نامه‌های برژنف و یلتسین به سبک خود قالب ذهنی آنها را نشان می‌دهند.

قهرمان حماسی همواره بر حق است. وی با شک و تردید، تأمل غیرمعمول نسبت به خود و، به یقین، با هرگونه تأملی بیگانه است. برای او مفاهیمی چون «گزینه»، «بدیل» یا «گونه‌ی متفاوت» وجود خارجی ندارند. هر اندازه هم که عجیب به نظر آید، مفهومی بنام «هدف» هم وجود ندارد. همه‌ی چیزی که می‌بینیم انبوهی از وظایف بزرگ و کوچک است که این یا آن شخص یا دیگری «به‌گونه‌ای عیناً موجود» شکل داده است. قهرمان با جریان شناور می‌شود و از این مقام به مقام دیگر، و از یک رویداد به رویداد

دیگر می‌رود. همه‌ی رویدادها، چه دعوای بچه‌ها در حیاط مدرسه یا انتصاب یلتسین به ریاست حزب در استان اسوردلوفسک، اهمیت یکسانی دارند. این، «کیفیت حماسی» کتاب را نشان می‌دهد.

انتخاب عنوان ***Confession on a Set Theme*** (***اعتراف بر زمینه‌ای آماده***) برای کتاب، تصادفی نبود. زمانی که نخستین زندگی‌نامه‌ی وی منتشر شد، یلتسین هنوز در حال ساختن سوسیالیسم در کنار مردم شوروی بود. در دومین زندگی‌نامه‌اش، ***Notes of a President*** (یادداشت‌های یک رئیس جمهور)، وی عملاً در حال مبارزه با «سرخ‌ها» و دفاع از ارزش‌های سرمایه‌داری است. یلتسین هرگز در جایی نمی‌گوید که این تغییر چگونه رخ داد، یا وی چگونه به این گزینه رسید. این اقدامی صادقانه بود که از پس یک مد آمد. یلتسین هرگز انتخابی نکرد، بلکه صرفاً به دنبال رویدادها روان شد، و در پشت نخبگان روسیه قرار گرفت. بنا بر روایات رسمی، وی رهبر این فرایند بود، اما در واقعیت فقط با جریان همراه شد. این نقطه‌ی قوت وی بود.

یلتسین بیشتر جوانی خود را در دوران «آب‌شدن یخ‌ها» سپری کرد. سال‌های تحصیل وی با نخستین اعتراضات مخالفان، برگزاری جلسات بدون مجوز در میدان مایا کفسکی، بحث‌های داغ درباره‌ی آینده‌ی سوسیالیسم و انتشار مقالات جسورانه در نشریه‌ی ***Novy Mir*** مصادف شد. «فاتح کمونیسم» بعدی، به‌سادگی از این رویدادها غافل ماند. به‌طور کلی، چیزی در کتاب ***اعتراف بر یک زمینه‌ی آماده*** دیده نمی‌شود که حاکی از علاقه‌ی رئیس جمهور آینده به سیاست باشد. وی به همان شیوه‌ی میلیون‌ها شهروند شوروی زندگی می‌کرد، که برایشان وجود آن سیستم همان‌قدر طبیعی بود که تغییر فصل و توالی روز و شب.

تو گویی درکتاب مذکور دو یلتسین وجود دارد: یکی شلخته، سر به هوا، دلباخته‌ی ماجراهای بی‌فایده و بیهوده و تا ابد درگیر ماجراجویی‌های ابلهانه و هیجانی اما بسیار خوش‌شانس، که پیوسته از گرفتاری‌ها جان سالم به در می‌برد. اما یلتسین دوم یک کارگزار، رئیس و مقام حزبی است. شخصیت

نخستین به‌مراتب گیراتر از دومی است، هرچند ماجراهایش چهره‌ی شخصیتی را برملا می‌سازد که هوشمندی خاصی ندارد.

در همان آغاز زندگی، یک کشیش مست هنگام غسل تعمید رئیس‌جمهور آینده در سنگاب تعمید، دچار فراموشی شد و نوزاد نزدیک بود در آب خفه شود. بچه را در واپسین لحظات بیرون کشیدند و به نوعی جان دوباره بخشیدند. در مدرسه، بوریس نیکلایویچ نوجوان با نشاندن سوزن گرامافن در صندلی معلم تفریح می‌کرد. طبعاً چنین مسخرگی‌هایی با تنبیه مناسب روبه‌رو می‌شد، اما رئیس‌جمهور آینده به‌هرحال مدرسه را به پایان رساند و حتی امکان ورود به یک مدرسه‌ی عالی را نیز پیدا کرد. به‌عنوان دانشجو به گشت‌وگذار در کشور پرداخت، و درست در همین سیروسفر ساعت مچی و لباس خود را هنگام ورق‌بازی با مجرمانی که هم‌سفر وی بر روی بام یک قطار بودند، از دست داد. دانشجوی ما که همه چیز به‌جز زیر شلواری خود را در قمار باخته بود، با پیشنهاد هم‌سفرانش برای یک دست بازی دیگر ـ و این‌بار بر سر زندگی‌اش ـ روبه‌رو شد. یلتسین باز هم بازی کرد و این‌بار برد.

زمانی که تحصیلاتش به پایان رسید و روزهای کارش آغاز شد، بدبیاری‌ها همچنان ادامه یافت. یلتسین جوان چندبار همراه با یک فرقون از بالابر «سه متری» به پایین سقوط کرد، اما به هر شکل جان سالم به در برد. بار دیگر، چرخ موتوری‌اش درست هنگام گذر از تقاطع خط‌آهن خاموش و متوقف شد. بار دیگر، رئیس جمهور آینده که راننده‌ی جرثقیل صنعتی شده بود، در بازگشت به خانه فراموش کرد که ترمز دستی را بکشد.. شباهنگام، تندباد شدیدی درگرفت و جرثقیل به حرکت افتاد. یلتسین در خاطراتش به خاطر آورد که «البته، دستگاه با اشاره‌ای کاملاً سقوط می‌کرد». اما رهبر آینده‌ی کشور که با یک زیرشلواری به بیرون دویده بود، توانست خود را به اتاقک کنترل جرثقیل برساند و دستگاه را در آخرین لحظات، درست در انتهای ریل، متوقف کند.

بعدها نیز وضع به همان ترتیب پیش رفت. قهرمان ما که به مقامی مهم در

صنعت ساختمان تبدیل شده بود، باز هم دسته‌گل به آب داد و این زمانی بود که یک کارخانه‌ی پشم‌ریسی را ساخته و آماده‌ی تحویل کرده بود. به‌ناگهان ظرف ۲۴ ساعت معلوم شد که بار دیگر از روی بی‌دقتی و تنبلی رئیس، یک گذرگاه زیرزمینی ۵۰ متری که بخشی را به بخش دیگر مرتبط می‌کرد اصلاً ساخته نشده است. هر چند این نامحتمل به نظر می‌رسید، اما حقیقت داشت. برای این گذرگاه نقشه‌ای جداگانه وجود داشت، اما گم شده بود. در همان کارخانه‌ی پشم‌ریسی، «زمانی که پروژه تحویل داده شد و دستگاه‌ها شروع به کار کردند، ساختمان ناگهان به لرزه افتاد، و این سازه‌ی عظیم فلزی با صفحات بتون مسلح کف آن شروع به حرکت کرد.»[۲]

در زندگی‌نامه‌ی رئیس جمهور این داستان و دیگر موارد، که کمتر آموزنده نیستند، نوعی معادلِ شوروریایی برای *رنج‌های هرکول* را تداعی می‌کند. چیزی بسیار شوروریایی در این باره وجود دارد: ما خود مشکلات را به وجود می‌آوریم، سپس به مبارزه‌ی قهرمانانه با آنها می‌پردازیم.

زمانی که یلتسین رئیس می‌شود، خود را مستبد و بی‌فرهنگ نشان می‌دهد، و این او را از کنار آمدن کامل با دیگر رئیسانی که بهتر از او نیستند، باز نمی‌دارد. به همین منوال، رئیس بعدی یلتسین را فرا می‌خواند و شروع به ناسزاگویی به او با عباراتی نه‌چندان غیر مأنوس می‌کند:

> «فلان ـ فلان شده، باز دسته‌گل به آب دادی!» بعد یک صندلی را بلند می‌کند. من هم همان کار را می‌کنم، و به سوی یکدیگر می‌آییم. من می‌گویم «به ذهنت بسپار، اگر کوچک‌ترین حرکتی بکنی، واکنش من سریع‌تر است، من اول ضربه را می‌زنم.» رابطه‌ی ما این‌گونه بود.[۳]

یلتسینِ معمار می‌توانست بی‌هیچ درنگی به مقامات حزبی دشنام دهد، و در عین حال از نردبان قدرت بالا رود. وی به مقام دبیر کمیته‌ی حزبی اسوردلوفسک و سپس ریاست کل استان منصوب شد. بوریس نیکلایویچ هرگز قربانی سیستم نبود، چراکه سیستم همواره کسانی چون او را دستچین می‌کرد و برمی‌کشید. سیستم به مجریانی نیاز داشت که دنباله‌روهایی آرام

باشند، اما در عین حال، به‌دقت کسانی از قماش دیگر را بپرورانند: دنباله‌روهایی مهاجم، پرانرژی و دارای اعتماد به نفس. اولی با اصول زندگی می‌کرد و بر آن بود که، «شما رئیس هستید و من یک احمق». دومی بلافاصله با غرور اعلام می‌کرد، «من رئیس هستم و تو یک احمق». در دوران برژنف این آمیزه‌ی سازگاری و انرژی، تهاجم و سماجت، یک «موضع فعال و حیاتی» دانسته می‌شد. چنین کسانی باارزش تلقی می‌شدند و ترفیع می‌گرفتند و در شرایط رکود، که رهبری کاملاً فاقد ایده‌های نو بود، افرادی مثل یلتسین قرار بود دست‌کم مقداری پویایی به سیستم بدهند.

طبقه‌ی جدید (نومنکلاتورا) «مخالف»

صفاتی که به یلتسین کمک کردند تا به صفوف مقدم نخبگان حزبی بپیوندد، آنگاه که جنگ قدرت در کشور بالا گرفت و بخشی از همراهان گورباچف با حرارت تمام در پی‌یک «شق جایگزین» برآمدند، همچنان به سود وی عمل کردند. هر رسوایی‌یی که افشا می‌شد، عملاً محبوبیت یلتسین را بالا می‌برد. شمار زیادی از مردم روسیه مشکل خاصی با این حقیقت نداشتند که یک رهبر سیاسی الکلی باشد. این استدلال که «دکمه‌ی اتمی» نباید زیر دست فردی قرار گیرد که در شرایطی کمتر هشیار به سر می‌برد، کسی را در روسیه نمی‌ترساند. شهروندان عادی یلتسین را «یک موژیک واقعی» و آدمی متعارف می‌دانستند. در این سطح گورباچف، هر چند محترم و محبوب در اروپا، کاملاً شکست خورده بود. حتی روشن‌اندیشان لیبرال که انتظار می‌رفت «منش اروپایی» گورباچف را ارج نهند، در مقابل «سادگی دهقانی» یلتسین و رنگ‌وبوی «مردمی» وی به خلسه فرو می‌رفتند.

پاسخ به این پرسش دشوار است که آیا زمانی که گورباچف مقام ریاست جمهوری را در اتحاد شوروی باب کرد، می‌دانست در حال ایجاد شرایط کاملاً جدیدی است؟ به هر حال، گورباچف در آن زمان راه رسیدن یلتسین به رأس قدرت را هموار کرده بود. پیشتر، قدرت در روسیه در سازمان‌ها،

نهادها، و بنگاه‌ها قرار گرفته بود. تزاریسم روس یک نهاد بود. حاکم خودکامه تاج وتخت را تصرف نمی‌کرد، بلکه خود سیستم، حقوق خودکامگان را تضمین می‌کرد. تزارهایی که از کنترل خارج می‌شدند به‌سادگی کشته می‌شدند. تصادفی نبود که در قرن نوزدهم مردم به شوخی می‌گفتند که، دست وپای استبداد روسیه با احتمال همیشگی کودتا بسته است. کودتا در روسیه، برخلاف موارد مشابه غربی آن، سیستم را تغییر نمی‌داد بلکه آن را تثبیت می‌کرد. حزب کمونیست نیز دستگاهی مبتنی بر نهادها بود. عروج رهبران به رأس قدرت در نظام «کمونیستی» از همان قواعد دموکراسی‌های غربی پیروی می‌کرد. خدمت به سازمان امری لازم بود، در عین حال سازمان باید نظام پاداش را در شکل یک حکم معاونت، یک پست وزارتی و یک دفتر بزرگ و جادار تضمین می‌کرد. زمانی که گورباچف پست ریاست جمهوری را ایجاد کرد و وعده داد که رهبر اصلی کشور با رأی مردم انتخاب شود، پیوند بین وفاداری به سازمان و یک زندگی سیاسی موفق را قطع کرد. از آن پس، یک سیمای تأثیرگذار و استعداد عوام‌فریبی بیش از سال‌ها خدمت وفادارانه به حزب ارزش یافت. مبارزه‌ی قدرت به تصرف مقام ریاست عالی تقلیل یافت. هرکسی که نمی‌توانست رئیس جمهور اتحاد شوروی شود، می‌توانست رئیس جمهور جای دیگری شود. به این ترتیب هر رئیس جمهوری از همه‌ی مسئولیت‌های سیاسی و اخلاقی نسبت به سازمان، سازمانی که نردبان ترقی وی شده بود، خلاص می‌شد؛ مسئولیت نسبت به رأی دهندگان به کنار. با این حال، گزینش یک رئیس جمهور فقط از بین کسانی انجام می‌شد که، اگر نه در قدرت، در آستانه‌ی رسیدن به آن بودند. اصولاً کس دیگری هم در کشور نبود که به قدر کافی شناخته شده باشد.

برای این مسابقه‌ی بین مقام‌جویان، یلتسین نشان داد که آمادگی بیشتری از بقیه دارد. در ۱۹۸۷ وی از گورباچف ضربه خورد، که او را ناعادلانه از مقام ریاست سازمان حزب در مسکو کنار گذاشت (روس‌ها قربانیان را

دوست می‌دارند). وی بدون اصول یا ایده‌های هوشمندانه و به‌ویژه وابسته به مشاورانی بود که در پشت آنها نهادهای مالی بین‌المللی و سرمایه‌ی سایه قرار داشتند، مشاورانی که قدرت خود را در زمان گورباچف به دست آورده بودند. «گوربی» معتدل و محترم دیگر مناسب مردمی نبود که نیازشان یک رژیم قوی و بی‌خیال ملاحظات قانونی بود. آنچه این مردم نیاز داشتند یک «موژیک سرسخت» بود.

یلتسین مستعد ایفای نقش یک رهبر خودکامه بود، و برای رسیدن به آن مبارزه می‌کرد. وی عاری از هرگونه رسوبات اخلاق نومنکلاتورایی و هرنوع حس مسئولیت بود. وی که فاقد هرگونه درک منسجم از کجایی و چرایی حرکت خود بود، آمادگی داشت که پل‌های پشت سرش را ویران کند. آنچه وی می‌خواست قدرت بود ــ که به آن هم رسید.

روزنامه‌نگاران متملق سعی می‌کردند موفقیت یلتسین را نتیجه‌ی توانایی وی در گرفتن تصمیم‌های غیرمترقبه قلمداد کنند، توانایی‌یی که به قرار در روند مبارزه‌ی قدرت انکشاف یافته بود. تصور چیزی فراتر از این حقیقت دشوار می‌نمود. اعمال یلتسین به‌آسانی قابل پیش‌بینی بود. هر زمان که خطاهای وی موجب بحران می‌شد، رئیس جمهور ابتدا پنهان می‌شد. پیش از انتخابات ۱۹۸۹، زمانی که توده‌ی مردم ناراضی به خیابان‌های پایتخت ریختند و نام او را فریاد کشیدند، یلتسین برای دیدار با تحسین‌کنندگانش بیرون نیامد و پیشاپیش راهپیمایان گام نزد، بلکه فقط ناپدید شد. وی در نخستین مراحل رویدادهای اوت ۱۹۹۱ نیز سکوت خود را حفظ کرد. چندین ساعت گذشت تا رو بنماید و «کودتاچیان» را محکوم کند. زمانی که وضع کاملاً روشن شده و معلوم بود که خطری وی را تهدید نمی‌کند، یلتسین در برابر مردم ظاهر شد و به‌شیوه‌ای نمایشی و از روی یک زره‌پوش، به صدور فرمان‌هایی برای توده‌ی هیجان‌زده پرداخت.

ترس از تصمیم‌گیری یکی از چند فضیلت واقعی بود که یلتسین در مقام رئیس‌جمهور به نمایش می‌گذاشت. هر بار که مشاورانش از او می‌خواستند

تا یک حکم مخالف قانون اساسی را امضا کند، وی طفره می‌رفت و امضای آن را به تعویق می‌انداخت. مکتب جاافتاده‌ی سازگاری تأثیرات خود را نشان می‌داد: هرگز در تصمیم‌گیری شتاب نکنید. همه‌ی مسکو، در برخی موارد چند هفته پیش از امضای احکام، می‌دانست که چیزی در راه است. در نتیجه بیشتر آنها امضا نشده باقی می‌ماندند.

در سراسر تاریخ جهان هرگز رئیس جمهور دیگری وجود نداشته که در یک فاصله‌ی زمانی ۲٫۵ ساله سه بار اقدام به کودتا کرده و در ۲ مورد آن موفق شده باشد. فقط با ضعف شکننده‌ی نظم قانونی و فقدان یک آگاهی اولیه‌ی قانونمداری می‌توان حقیقت مسئولیت‌گریزی وی در همه‌ی این موارد را توضیح داد. با این حال، مشاوران رئیس‌جمهور نیز که رؤیای ساختن یک پینوشه‌ی روسی از وی را داشتند، سخت در اشتباه بودند. برای اینکه شخص به آدم شروری تبدیل شود، نیاز به شخصیت محکم‌تری دارد. این فعال حزبیِ[1] منطقه‌ی اسوِ ردلوفسک به‌واقع مناسب ایفای نقش ناپلئون نبود.

یلتسین به‌عنوان کسی توصیف شده است که دارای نبوغ ویرانگری بود: وی اتحاد شوروی و حزب کمونیست را نابود کرد، همچنان که ناظر سقوط اقتصاد روسیه بود. برخی حتی این را «جنبه‌ی قوی» شخصیت وی دیده‌اند (وی «میدان را هموار کرد»، «شرایط جدیدی ایجاد کرد»). دیگران در یلتسین تجسم کامل دافعه‌انگیزترین وجوه روح و روان روسی و شرم‌آورترین ویژگی شخصیت ملی روسیه را می‌دیدند: بی‌مسئولیتی، اعتماد به اقبال شخص، جهل و بی‌نزاکتی توأم با زبونی در برابر طرف‌های قوی‌تر، ازخودراضی بودن یک قدرت بزرگ همراه با عقده‌ی حقارت نسبت به غرب. به‌طور خلاصه، هر چیزی که همواره در مقابل پیشرفت قرار گرفته، با فرهنگ و آزادی اروپایی ناسازگار و همیشه مانع نوسازی موفقیت‌آمیز کشور بوده است. این چیزی است که تزاریسم و توتالیتاریسم را حفظ می‌کرد. در طول قرن‌ها، مقامات روس از تباهی‌های مردم بهره‌برداری کردند، آنها را

1.apparatchick

گستردند و تشویق کردند، تا از این طریق موقعیت خود را استحکام بخشند. در حقیقت، مقامات هیچ گاه و به هیچ وجه از این تباهی‌ها در رنج نبودند؛ برعکس، از آن رضایت داشتند. دولت گاه موفق می‌شد که «تنها اروپایی در روسیه» باشد، و پویایی، سازمان‌گری و مسئولیت از خود نشان دهد. با این حال، این بار مقامات به‌شکلی واقعی «مردمی» در بدترین معنای آن شدند. چیزی در آنها نبود که به‌طور مطلوبی از توده‌ی زیردست جداشان کند. چنین مقاماتی حتی از اجرای نوسازی اجباری نیز ناتوان‌اند. آنها حتی نمی‌توانند یک دیکتاتوری مؤثر را اعمال کنند، بلکه فقط می‌توانند فاسد و بی‌اخلاق شوند و بحران جامعه را عمق بخشند. برای روسیه خلاص شدن از دست یلتسین به همان دشواری خلاص شدن مردم از عادات بد و تباهی‌های خود، و ترک الکل یک الکلی بود.

«مدرن‌ساز» عقب‌افتاده

رژیم یلتسین تعهد کرد که روسیه را مدرن و «ارزش‌های غربی» را در آن تحکیم کند. اما در واقع، نظام سیاسی‌یی که شکل گرفت بربرانه و حتی بَدَوی از کار درآمد. جبهه‌ای که بین اصلاح‌طلبان غرب‌گرا از یک‌سو و یلتسین و بوروکرات‌های کوته‌فکر پیرامون او از سوی دیگر شکل گرفت، به اعضای لیبرال نخبگان چیزی داد که از هر چیز دیگری برای آنها باارزش‌تر بود: قدرت، و حمایت میلیون‌ها مردمی که هرگز به خود نخبگان گوش نمی‌دادند. به این دلیل بود که جامعه‌ی روشنفکری لیبرال و غرب‌گرا چنین دلبسته‌ی یلتسین شد. این سیمای آرمانی آنها از رهبر مردمی بود: شخصی کاملاً به‌دور از هرگونه تمدن، اما آماده‌ی استفاده از تدابیر خشن برای اجرای اصلاحاتی که مشاورانِ «متمدن»اش می‌خواستند ـ موجودی از نوع یک هیولای دست‌آموز.

دبیر پیشین کمیته‌ی استانی حزب، دستورات صندوق بین‌المللی پول را با همان شوری اجرا می‌کرد که به تبلیغات گوناگون در اسوردلوفسک

می‌پرداخت: با وظیفه‌شناسی و حماقت، بدون در نظر گرفتن هدف آن اقدامات یا پیامدهای آنها. یلتسین به‌عنوان رهبر اصلاحات نولیبرال غیرقابل جایگزین بود. زمانی که در همه‌پرسی بهار ۱۹۹۳ از مردم پرسیده شد که آیا به یلتسین احترام می‌گذارند، بیشتر رأی‌دهندگان پاسخ «آری» دادند، اما در انتخاباتی که در دسامبر همان سال برگزار شد به بلوک لیبرال **گزینه‌ی روسیه**[1] قاطعانه «نه» گفتند. بین این دو رویداد، اتفاقات زیادی افتاده بود: گلوله‌باران پارلمان، تلاش برای اعمال سانسور، و نوسان بیشتر در منحنی بحران اقتصادی. با این حال، در همان روزی که انتخاب‌کنندگان بلوک **گزینه‌ی روسیه** را رد کردند، به قانون اساسی رأی و به یلتسین قدرت نامحدود اعطا کردند. البته نتیجه‌ی انتخابات دستکاری شده بود و درواقع کمتر از نیمی از شهروندان در آن رأی داده بودند. به هرحال، به‌آسانی می‌توان دید که نفوذ یلتسین تا چه حد نسبت به اصلاح‌طلبان بیشتر شده بود.

«اصلاح‌طلبان» برای اینکه روند نوسازی به‌سبک غرب خود را به اجرا درآورند ناچار بودند به عناصر منسوخ وجدان ملی روسیه، و به رهبران ورشکسته‌ی فکری و اخلاقی نخبگان سیاسی روسیه، از جمله رئیس جمهوری، متوسل شوند که در غرب حتی به مقام شهرداری یک شهر دورافتاده هم نمی‌رسید. در چنین شرایطی «اصلاحات» محکوم به شکست بود. هر موفقیت تاکتیکی به شکستی راهبردی تبدیل شد. به‌کمک یلتسین، انتخابات را می‌شد برد و قوانین را بدون تحمل مجازات زیر پا گذاشت. اما وارد کردن ساختارها و شیوه‌های رفتاری اروپایی از این راه ناممکن بود.

به‌یقین هم، روسیه هر روز از غرب بیشتر فاصله می‌گرفت. حتی کسانی که آگاهانه و بدبینانه سعی در تبدیل وطن خود به یک مستعمره‌ی صادرکننده‌ی مواد خام به «دنیای متمدن» داشتند، ناخشنود بودند. حفظ نظم در میان بومیان دست‌کم به یک دستگاه استعماری کارا نیاز داشت. با این حال، رئیس پیشین کمیته‌ی حزبی اسوردلوفسک نمی‌توانست خود را حتی

1. Russia's Choice

تا سطح یک صاحبِ انگلیسی عصر ویکتوریایی [در هند مستعمره] برکشد.

از آنجا که پیروزی مالکیت خصوصی در یک رشته از مصادره‌ی دارایی‌های دولتی و خصوصی تبلور یافت، و در حالی که تحکیم حاکمیت قانون در نقض قانون اساسی و در احکام بی‌مایه‌ای تجلی می‌یافت که در ۱۹۹۴ شمارشان به هزاران رسید، فکر هرگونه ثبات و «بازگشت‌ناپذیری» اصلاحات نیز عبث بود. اصلاح‌طلبان که سراسیمه شده بودند، در جست‌وجوی جانشینی برای یلتسین برآمدند... و کسی را نیافتند. در عین حال، رئیس جمهور «مردم»، با این احساس که چیزی بر خطا است، کم کم به تحت فشار گذاشتن اصلاح‌طلبان پرداخت و آنها را یکی پس از دیگری از دولت کنار گذاشت. با این حال، یلتسین و اصلاح‌طلبان دیگر نمی‌توانستند بدون یکدیگر سر کنند. «تجددگرایان» و «وحشیان»، کارمندان محلی و کارشناسان مسکونشین تا دم مرگ به یکدیگر وابسته بودند.

رژیم یلتسین بر بحران‌های بی‌شمار خودساخته چیره می‌شد. اولگ داویدوفِ روزنامه‌نگار خاطرنشان کرده است که چگونه یلتسین در خاطراتش از اتفاقات تقریباً مرگباری سخن می‌گوید که از دوران کودکی به‌دفعات گریبانگیرش شده و معمولاً هم خود به وجودشان آورده بود. رئیس جمهور آینده از همه‌ی این گزندها صحیح وسالم به در آمده بود، امری که در مورد آدم‌های پیرامون وی نمی‌توانست رخ دهد. رفتار یلتسین در مقام رهبر روسیه به‌طرز شگفت‌انگیزی یادآور لودگی‌های دوران کودکی‌اش بود. رژیم خودش کشور را به خاک سیاه نشاند و خود نیز برای جبران خسارت به دست وپا افتاد. مثلاً خود مقامات در پاییز ۱۹۹۳ جنگ داخلی را در مسکو برانگیختند، سپس با به میدان آوردن تانک‌ها و بمباران مجلس خودشان، به پیروزی درخشانی دست یافتند! خود رژیم جنگ را در چچن آغاز کرد، شکست سختی خورد و سپس با بستن قرارداد صلح خود را از این مخمصه بیرون کشید. داویدوف نتیجه می‌گیرد که «درون‌مایه»ی زندگی یلتسین «آکنده از فاجعه و رهایی معجزآسا است، در حالی که بیشتر این فجایع را وی «با

دست خود ایجاد می‌کند». همه‌ی کارهای اداری یلتسین به‌شکلی سه مرحله‌ای پیش می‌رفت و از مراحل متوالی «خطا»، «بحران» و «رهایی» گذر می‌کرد.[۴]

از دیدگاه داویدوف، یلتسین در سراسر زندگی خود، آگاهانه یا نیمه‌آگاهانه، موقعیت یکسانی را بازتولید می‌کرد. ابتدا، وی خود بحرانی را به وجود می‌آورد، آن گاه بقیه را دور می‌زد و خود را به میان معرکه می‌انداخت. وی با این کارها در دوران ریاست جمهوری‌اش کل کشور را به آستانه‌ی فاجعه برد. سپس خود را به ضعف و خستگی می‌زد. و سرانجام با بسیج همه‌ی امکاناتش، خود را با کوشش‌های قهرمانانه نجات می‌داد و گاه در این راه، دیگرحاضرانِ در صحنه را قربانی می‌کرد.

وی در تکرار این الگو، هرچند به‌صورتی کمتر عامدانه، ثبات قدم چشمگیری نشان داده است. رویدادهایی که در این راستا شکل گرفتند پس از «فرمان ۱۴۰۰»ِ معروف بود، که طی آن یلتسین با انحلال پارلمان یک جنگ داخلی محدود را برانگیخت، سپس نخستین جنگ چچن را در سال‌های ۱۹۹۴ـ۹۶ به‌راه انداخت، و بعد به کارزار انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶ وارد شد. همین الگو اعمال وی را به‌عنوان رئیس جمهور طی بحران‌های ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹ توضیح می‌دهد. داویدوف با استفاده از تمثیل شطرنج، بعدها این را «معضل ۳ حرکتی یلتسین» نامید.[۵]

داویدوف شکل‌گیری این تمایل ناآگاهانه به بحران‌سازی را با تجارب دوران کودکی رئیس‌جمهور آینده پیوند می‌دهد. بوریس جوان، پس از بازداشت ناعادلانه‌ی پدر، توسط مادرش ضایع شد.

آنگاه پدرش از اردوگاه کار اجباری بازگشت، و بیشترین تربیتی که در حق پسرش رواداشت، کتک زدن بود که فقط با دخالت‌های عاجزانه‌ی مادرش قطع می‌شد. در ژرفای رفتار یلتسین:

> یک مکانیسم ساده‌ی روان‌شناختی وجود دارد، که در دوران کودکی وی و پس از آزادی پدرش پدیدار شد و شامل تحمیل یکی بر دیگری در

پارادایم‌های دو والدی است. پسر که توسط مادر تنهایش ضایع می‌شود، توجه طلب می‌کند، شیطنت می‌کند، مرتکب اعمال تکان‌دهنده و شرم‌آور می‌شود، و «اشتباه» می‌کند. سپس پاپا جان می‌آید و رفتاری دردناک و فیزیکی با وی در پیش می‌گیرد (یک «بحران»). پسر در سکوت و شاید حتی با قدردانی، کتک‌ها را تحمل می‌کند. با این حال، در اوج کتک خوردن، مادر مداخله می‌کند و او را نجات می‌دهد («رهایی»). بنابراین یلتسین جوان مهر و نشان خود، یعنی «مسئله‌ی ۳ حرکت» را بازمی‌نمایاند. وی «منظره‌ی کهن‌الگو»یی را بازتولید می‌کند که نشان از تصادم بین پدر و مادر بر سر پسر دارد.(٦)

یلتسین به‌عنوان یک نمونه‌ی روان‌شناختی، بسیار شورویایی است: مانند قهرمان شعرِ گورکی، وی «در جست‌وجوی توفان» بود. در مقام رئیس جمهور، وی گاه به‌مانند پدری سختگیر نسبت به مردم خود، مانند استالین و دیگر خودکامگان، و گاه مانند مادری منجی و آرامش‌بخش نسبت به خودش، اگرنه مردم، می‌شد.

گفته می‌شود رئیس‌جمهور غیرقابل پیش‌بینی است و کسی نمی‌داند وی در لحظه‌ی بعد چگونه رفتار خواهد کرد و چه خواهد کرد. چرا پیش‌بینی در این مورد او نامکن است؟ کاملاً آشکار است که وی می‌خواهد چه کند. همه‌ی آنچه نیاز داریم، درک این ویژگی است که ببینیم وی در یک لحظه‌ی مشخص در کدام مرحله از چرخه‌ی کنش سه‌گانه قرار دارد. اگر این چرخه مسیر خود را کامل کرده باشد، باید انتظار «اشتباه» را داشت (وی در زمان ارتکاب این اشتباهات، و در لحظه‌ی ارتکاب آن، اغلب سرزنده و «شوخ‌طبع» است). اگر «اشتباه» عملاً رخ داده باشد، آنگاه شما نیز به همراه رئیس جمهور باید صبورانه منتظر «بحران» بمانید، که در رسیدن به آن (و آفریدن آن) رئیس جمهور کمی تأخیر و دیرکرد خواهد داشت و ظرفیت «خطر» انباشته خواهد شد. سرانجام، با فروکش کردن «بحران»، اقدامات سریع و تعیین‌کننده آغاز می‌شود. این، به‌معنای واقعی کلمه، مرحله‌ی «رهایی» است. همه چیز در اینجا کاملاً قابل

پیش‌بینی است، و هربار با حرکت از شرایط حاضر، می‌توان داده‌هایی را درک کرد که ارباب با آنها اعمال خود را شکل می‌دهد (یعنی آنچه عملاً انجام خواهد داد)(۷).

همچنین، روابط بین رئیس‌جمهور و همراهانش، روابط درون‌خانوادگی را به یاد می‌آورد. یلتسین گاه نقش «پسرعزیز کرده» را بازی می‌کرد که زیر نگاه مراقب «مامان جان» بود. به دلایلی، کسانی که نقش «مامان ـ مدافع» را بازی می‌کردند، مانند نخست‌وزیر چرنومیردین و ژنرال کُرژاکف[1]، نشان دادند که «موژیک‌های» ثابت‌قدمی هستند. گاه خود یلتسین به مراقبت از یک «پسر عزیزکرده» می‌پرداخت که معمولاً یک رئیس جوان دولت ـ یگور گایدار، سرگِی کیرینکو، سرگی استپاشین[2] یا ولادیمیر پوتین ـ بود. این هم اما راست است که رئیس‌جمهور دمدمی‌مزاج بود. نقش‌ها به‌سرعت تغییر می‌کردند، و سیاست‌مدارانی که از چشم یلتسین می‌افتادند به‌سرعت و قاطعیت ـ در بهترین حالت ـ فراموش می‌شدند.

روزنامه‌نگارانی که از دست ورزیده‌ی اولگ داویدوف خط می‌گرفتند، به توصیف همکاران رئیس جمهور به‌عنوان «خانواده» پرداختند. این نام‌گذاری از ۱۹۹۶ به بعد، یعنی از زمانی که دختر یلتسین، تاتیانا دیاچنکو[3]، به‌طرز فزاینده‌ای به نقش‌آفرینی در کرملین پرداخت، حتی طبیعی‌تر می‌نمود.

در عین حال، مسئله‌ی مهم ویژگی‌های روان‌شناختی یلتسین نیست که داویدوف آن را بنا به فرمول کارل گوستاو یونگ تجزیه و تحلیل می‌کند. سرشت اجتماعی دستگاه دولت به‌گونه‌ای بود که سیاست‌های آن ممکن نبود متفاوت باشد. یلتسین صرفاً بلندگوی آرمانیِ رژیمی بود که بر پایه‌ی اتحاد لومپن ـ بورژوازی و بوروکراسی فاسد، یعنی نوعی «ائتلاف باندها»، قرار داشت. آشفتگی اجتماعی شرط بقای چنان رژیمی است. از این رو، خودِ رژیم گهگاه بحران‌هایی را به وجود می‌آورْد که امکان حفظ موازنه‌ی

1. Korzhakov 2. Sergey Stepashin
3. (Tatyana Dyachenko

شکننده‌ی نیروها را فراهم می‌کرد.

با این حال، خلاص شدن از این فکر دشوار است که یلتسین کل کشور را به عرصه‌ی بسیار بزرگی برای تحقق عقده‌های واخورده‌ی خود تبدیل کرده بود. این ذاتیِ هر خودکامه و هر حکومتی است که در آن، نظام قدرت فردی سیطره دارد، و نیز هر کشوری که در آن اراده‌ی میلیون‌ها تن تحت تأثیر منافع هزاران تن و هوس‌های یک فرد واحد قرار دارد.

راه منتهی به قانون اساسی یلتسین: دسامبر ۱۹۹۳

آغاز گذار از اتحاد جماهیر شوروی به روسیه‌ی نوین با انتخابات ۱۹۹۰ تعین یافت. پیش از این، همه چیز کمابیش در چهارچوب سناریوی قابل پیش‌بینی پرسترویکا رقم می‌خورد، که میخاییل گورباچف معمار آن بود. جلسات حزبی اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ با اعلامیه‌های حمایت از ضرورت اصلاحات، اختلافات بین یلتسین و گورباچف، مباحثات کنگره‌ی نمایندگان سراسر کشور، و حتی ظهور جنبش‌های توده‌ای مخالف و اعتصابات معدنچیان در ۱۹۸۹، هیچ یک هنوز بر سقوط حکومت گواهی نمی‌دادند. اما گروهی که پرسترویکا را کلید زدند، دیگر کنترل خود را بر اوضاع از دست داده بودند. تصمیمات خود این گروه نیروهای اجتماعی جدیدی را وارد صحنه کرده بود که دامنه تحرکشان در چهارچوب حکومت شوروی محدود بود.

در نتیجه‌ی انتخابات ۱۹۹۰، همه‌ی جمهوری‌ها صاحب اختیار و اقتداری مستقل از مسکو شدند. بوروکراسی‌های محلی که تا آن زمان نقش درجه دومی داشتند، اعتماد به نفس خود را بازیافتند. نمایندگان تازه پروبال گرفته در جمهوری‌ها اهمیت ویژه‌ای برای بوروکرات‌ها قائل نشدند، اما برای اینکه قدرت خود را به جدّ حفظ کنند، به‌رغم خواست حکومت مرکزی، ناچار از اتکا به بوروکراسی‌های محلی بودند. پس از انتخاب گورباچف به ریاست جمهوری اتحاد جماهیر شوروی، یلتسین نیز خود را رئیس جمهور روسیه کرد. چهره‌های دون پایه‌تر نیز به مقام‌هایی همچون

شهردار رضایت دادند.

در اوت ۱۹۹۱ همه چیز به پایان رسید. بوروکرات‌های اتحادیه تلاش کردند که رابطه‌ی نیروها را به سود خود تغییر دهند، و این منجر به تشکیل کمیته‌ی دولتی شرایط اضطراری شد که سرنوشت آن از پیش مقدّر بود. سپس در پی آن یک کودتای کمدی ـ رمانتیک شکل گرفت که نقطه‌ی اوج آن، نابودی کامل ساختارهای باقی مانده‌ی اتحادیه بود. در دسامبر ۱۹۹۱، با توافق رؤسای جمهور روسیه، بلاروس و اوکراین در بلووژکایا پوشا[1]، اتحاد شوروی برچیده، حزب کمونیست منحل و ارتش تقسیم و تسهیم شد.

سپس نوبت به شوراها و بخش دولتی اقتصاد رسید. «اموال همه‌ی مردم» منبع نامحدود پول برای ثروت‌اندوزی شخصی شد. شوراها که یلتسین را به قدرت رسانده بودند، یادگارهای توتالیتاریسم اعلام شدند. این ساختارها فقط عناصر نظام حکومتی نبودند، بلکه بخشی از روش مألوف زندگی محسوب شدند که نه فقط وظایف سیاسی و اقتصادی بل مجموعه‌ای از وظایف اجتماعی و فرهنگی را نیز انجام می‌دادند. اگرچه آنها این کارها را با ناشیگری و ناکارآمدی انجام می‌دادند، اما اکنون کسی حتی همان‌ها را هم انجام نمی‌داد.

بسیاری از چهره‌هایی که در پاییز ۱۹۹۱ از فروپاشی اتحاد شوروی استقبال کرده بودند، به‌زودی خود یک پا مخالف شدند. برخی نسبت به رشد نارضایتی در میان رأی‌دهندگان واکنش نشان دادند، دیگران دچار عذاب وجدان شدند، و گروه دیگری نیز بر آن بودند که نه ساختارهای اتحادیه که ساختارهای روسی خودشان در حال سقوط است. بنابراین معاون رئیس جمهور، الکساندر روتسکوی[2]، و رئیس پارلمان روسیه، روسلان خاسبولاتف، از رفقای گرمابه و گلستان یلتسین، به دشمنان وی تبدیل شدند.

مقاومت شوراها بی‌درنگ درهم شکسته شد. یلتسین در ماه دسامبر

1. Belovezhskaya Pushcha

2. Aleksandr Rutskoy

تهدید به انحلال شورای عالی کرد، اما تهدید خود را عملی نکرد. سپس سعی کرد که «ترتیبات ویژه‌ای برای حکومت بر کشور» به اجرا گذارد، اما بار دیگر واپس نشست. نخستین آزمون نیروها همه‌پرسی‌یی بود که مقامات در آوریل ۱۹۹۳ برگزار کردند. همه‌پرسی تحت شرایط سانسور شدید تلویزیون برگزار شد، و طی آن درجه‌ای از دستکاری افکار عمومی به نمایش گذاشته شد که حتی در دوران شوروی نیز بی‌سابقه بود. همه‌پرسی نتایج متناقضی به دست داد: یک‌سوم جمعیت از رأی دادن خودداری کردند، و فراخوان انتخابات زودرس مجلس نمایندگان رأی نیاورد. با این حال، رژیم اکنون می‌توانست بر روی اعتماد مردم به رئیس جمهور حساب کند.

رأی‌گیری در آوریل پیش‌درآمد خونریزی در اکتبر بود. مقامات در سراسر سال ۱۹۹۳ دل‌مشغولی واحدی داشتند: چگونه خود را از شرّ نمایندگان، قوانین و دادگاه قانون اساسی که هنوز ابتکار عمل را در دست داشتند، خلاص کنند. واپسین مرحله‌ی رویدادها در ماه سپتامبر شکل گرفت. نخست شبه‌نظامیان به ضرب‌وشتم مردم در خیابان‌ها پرداختند، و سپس تانک‌ها ساختمان پارلمان را گلوله‌باران کردند.

مدافعان قانون اساسی «شورشی» نامیده شدند اما زمانی که شکست خوردند دادگاهی نشدند، همان‌طور که اعضای GKChP (کمیته‌ی دولتی شرایط اضطراری) محاکمه نشدند.(۸) بنا به گزارش‌های مطبوعاتی، نیروهای ویژه‌ی «ویمپل»[1] و «آلفا»[2] دستور یافتند که عمارت سفید (پارلمان) را تسخیر کنند و همه‌ی کسانی را که در آنجا بودند، بکشند. واحد «ویمپل» از اجرای این فرمان جنایتکارانه خودداری کرد و در نتیجه منحل شد (برخی از سربازان آن، بعدها به استخدام اداره‌ی اطلاعات خارجی وقت به‌ریاست یوگنی پریماکف درآمدند، که همدلی خاصی با سیاست‌های کرملین نداشت). واحد «آلفا» فرمان را پذیرفت، اما آن را به میل خود تفسیر کرد و به تسلیم‌شدن مدافعان پارلمان اکتفا کرد. مقامات با چشم‌انداز برگزاری یک

---

1. Vimpel 2. Alpha

دادگاه عمومی برای کسانی روبه‌رو بودند که تنها جرمشان پیروی از قانون بود. مشکل از طریق معامله با اپوزیسیون دومای جدید کشوری حل شد. طرح بخشودگی متهمان در بهار ۱۹۹۴ به‌گونه‌ای تصویب شد که به‌درستی معلوم نبود چه کسی از گناه تبرئه شده است: نمایندگان مردم و ژنرال روتسکوی، یا یلتسین و همکارانش. خاسبولاتف و روتسکوی به هرروی آزاد شدند، و دومی حتی چند سال بعد فرماندار استان کورسک شد.

تحکیم پیروزی یلتسین مستلزم انتخابات آزاد و یک قانون اساسی جدید بود، که مصونیت کامل رئیس جمهور و گروه وی را تضمین می‌کرد، و مهم‌تر از آن، از حقوق مالکان جدید حمایت می‌کرد. اقتدار شوراها می‌رفت تا جای خود را به اقتدار رژیم «جمهوری دوم» بدهد.(۹)

در ۱۲ دسامبر ۱۹۹۳ انتخابات بنا به مقررات جدیدی برگزار شد که در احکام رئیس جمهوری تبیین شده بود. این انتخابات با بروز هرج‌ومرج در کمیسیون مرکزی انتخابات و نقض مستمر مقررات و مهلت ثبت‌نام‌ها همراه بود. نتیجه، چنان که آگهی‌های تبلیغاتی می‌گویند، فراتر از انتظار بود. نیمی از واجدان شرایط در انتخابات شرکت نکردند، و اکثریت قاطع کسانی هم که در حوزه‌های رأی‌گیری حاضر شدند به مخالفان رژیم رأی دادند. در بازنگری آن دوره معلوم شد که اوضاع به‌مراتب بدتر بود؛ روزنامه‌ی ***ایزوستیا*** اطلاعاتی را منتشر کرد که نشان می‌داد در ارقام رسمی، شمار شهروندانی که در انتخابات شرکت کرده بودند به‌میزان قابل توجهی بالا وانمود شده بود تا همه‌پرسی را معتبر و قانون اساسی را تصویب شده نشان دهند.

حتی پشتیبانان یلتسین ناچار شدند بپذیرند که در آن انتخابات تقلبات گسترده‌ای در شمارش آرا صورت گرفته است. این راست است که گروه مشاوران به‌ریاست الکساندر سوبیانین[1] پس از انجام تحقیقاتی به‌دستور مقامات، تأیید کرد که کمیسیون‌های انتخابات منصوب رژیم از میان افراد مشخصاً وفادار با اختیارات نامحدود، به سود اپوزیسیون... عمل کرده بودند.

1. Aleksandr Sobyanin

با این حال، سوبیانین نتیجه گرفت که کمیسیون‌های انتخابات شمار کسانی را که رأی داده بودند بالا نشان داده بودند تا موفقیت قانون اساسی یلتسین را تضمین کنند. بنا به ارقام سوبیانین، فقط ۴۶٫۱ درصد از واجدان شرایط، و نه ۵۴٫۸ درصد گزارش شده، در انتخابات شرکت کرده بودند. در نتیجه، همه‌پرسی از درجه اعتبار ساقط بود.

الکساندر تاراسف می‌نویسد،

> این مهم است که گروه سوبیانین نخست گزارش خود را «برای رهبری» فرستاد، که یلتسین باشد. نتیجه این بود که گروه منحل و سوبیانین اخراج شد. سوبیانین سپس گزارش را منتشر کرد. از آنجا که این گزارش همانا مفهوم مشروعیت همه‌ی مقامات بالا را که در آن زمان در روسیه حاکم بودند، از جمله دومای دولتی را، به زیر سوآل می‌برد، مقامات به آن اعتنایی نکردند. جالب است که بنا به گزارش مطبوعات روسیه، نتایج این تحقیق که مستقل از سوبیانین انجام شده بود، در روزنامه‌های غربی منتشر شد؛ نویسندگان این تحقیق همچنین نتیجه گرفتند که فقط ۴۶ درصد از شرکت‌کنندگان در همه‌پرسی به قانون اساسی جدید رأی داده بودند. به عبارت دیگر، کل رژیم جمهوری دوم مطلقاً غیرقانونی بود.[۱۰]

اپوزیسیون نقش تعیین‌کننده‌ای در تصویب قانون اساسی داشت. حزب کمونیست فدراسیون روسیه و حزب «لیبرال دموکرات» ژیرینوفسکی ضمن موافقت با شرکت در همه‌پرسی، هواداران خود را برای رأی دادن بسیج کردند و بدین‌وسیله حضور رأی‌دهندگان در حوزه‌های انتخاباتی را تضمین کردند. اگر این امر اتفاق نیفتاده بود، هیچ تقلبی قانون اساسی را نجات نمی‌داد. ژیرینوفسکی آشکارا خواستار حمایت از قانون اساسی شد، اما رهبران حزب کمونیست که رسماً نغمه مخالفت سر داده بودند، از هواداران خود خواستند که در همه‌پرسی شرکت کنند. در شرایط ۱۹۹۳، این به معنای حمایت از کودتا بود. در زمانی که بیشتر احزاب و گروه‌های چپ انتخابات را

تحریم کرده یا از شرکت در آن منع شده بودند، حزب کمونیستِ گنادی ژیوگانف به‌طور مؤثری نمایندگی اپوزیسیون چپ را به انحصار خود درآورد. از این لحظه بود که حزب کمونیست فدراسیون روسیه نه فقط بزرگ‌ترین حزب چپ در روسیه، بلکه تنها حزب «جدی» این کشور شد.

کرملین بسیار نگران تصویب قانون اساسی بود. حوزه‌های رأی‌گیری هنوز باز بودند و لاک و مهر صندوق‌های رأی هنوز برداشته نشده بود که سخنگویان رسمی خبر تصویب قانون اساسی را اعلام کردند. متعاقباً، کمیسیون مرکزی انتخابات با ارائه‌ی مکرر ارقام دقیق‌تر شمار رأی‌دهندگان، به توجیه خبر پرداخت. با افزایش «دقت»، شمار کسانی که رأی «مخالف» داده بودند مداوماً کاهش یافت. ارقام در محاسبه منظور نشدند، و درصدهای اعلام شده ربطی به مجموع شمار رأی‌دهندگان نداشتند. با این حال، حتی اگر کمیسیون مرکزی انتخابات راست می‌گفت، قانون اساسی هنوز تصویب نشده بود. برطبق قانونِ هنوز معتبرِ حاکم بر همه‌پرسی، تأیید قانون اساسی مستلزم رأی ۵۰ درصد از کل شهروندان واجد شرایط بود. اما قانون اساسی یلتسین حداکثر با رأی فقط یک‌سوم واجدان شرایط به تصویب رسید.

تعادل در شرایط نیمه‌فروپاشی

روز اعلام حاکمیت روسیه در ۱۹۹۰ و انتخاب یلتسین به مقام رئیس جمهور در ۱۲ ژوئن ۱۹۹۱، «روز استقلال» نامیده شد. اگرچه هیچ کس نمی‌توانست دقیقاً توضیح دهد که ما از دست کدام فاتحانی آزاد شدیم، اما یک چیز محرز است: با سقوط اتحاد شوروی، همه‌ی دکترین‌های حکومتی باید از نو تبیین می‌شد. به مفاهیم جدیدی برای سیاست خارجی، دفاع و فدرالیسم نیاز بود.

یلتسین به مبارزه با دولت مرکزی برای استقلال روسیه برخاسته بود. کاملاً منطقی بود که در این مرحله از مبارزه‌ی قدرت، وی بکوشد حمایت نخبگان منطقه‌ای را به دست آورد، و به آنها وعده‌ی فرصت «تصرف» حق

حاکمیت، به همان اندازه‌ای که طلب می‌کردند، را بدهد.

این شعار مؤثر افتاد. سرکردگان منطقه‌ای که از یلتسین در مقابل گورباچف حمایت می‌کردند، در عین حال قدرت تقریباً نامحدودی کسب کردند. پس از تحکیم قدرت یلتسین در کرملین، مشکل جنبه‌ی تازه‌ای پیدا کرد: اگر قدرت مفرط رهبران منطقه‌ای را نتوان از بین برد، پس دست‌کم باید آنها را به مرزهای مشخصی محدود کرد.

تعارض بین مسکو و رهبران جمهوری تاتارستان، که خود را «موضوع حقوق بین‌الملل» می‌دانستند، به سازش انجامید. بحران جدی‌تری در قفقاز شمالی شکل گرفت. در آنجا یک جنگ کمابیش واقعی بین دو عضو فدراسیون، اینگوش[1] و اوستیای شمالی، درگرفت و به دنبال آن عملیات نظامی در چچن آغاز شد.

رئیس جمهور چچن، جوهر دودایف[2]، اعلام استقلال کرد، در حالی که جنبش مسلحانه‌ی مخالفی که خواستار وحدت دوباره با روسیه شده بود هم‌زمان به تجارت قاچاق سلاح‌های مسروقه‌ی روسیه پرداخت. با این حال، از ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۴ شرایط «نه صلح و نه جنگ» حاکم بود. دودایف انتظار داشت که مذاکره پس از چند سال مقاومت آغاز شود، و پس از آن موقعیت ویژه‌ای برای چچن تعریف شود. اما در مسکو، تصمیم متفاوتی گرفته شده بود. مشکل حل‌نشده‌ی چچن به دستاویزی در سیاست داخلی روسیه تبدیل گردید و از آن برای تغییر رابطه‌ی نیروهای سیاسی مقامات و مخالفان و بالا بردن درجه‌ی محبوبیت مقامات و غیره، استفاده شد. بنابراین، ناگزیری جنگ در چچن از پیش معلوم بود و سرچشمه‌های آن نه در قفقاز، که در مسکو، بود.

تاریخ نشان می‌دهد که به دنبال بحران حکومتی همواره افزایشی در گرایش‌های وحدت‌بخش به وجود می‌آید. هم در مناطق روسیه و هم در جمهوری‌های شوروی پیشین دلتنگی برای وحدتی که دیگر وجود ندارد،

---

1. Ingushetia 2. Dzhokhar Dudaev

افزایش یافته است. به قدرت رسیدن الکساندر لوکاشنکو[1] در بلاروس نشان از تغییر احساسات مردم داشت. در رأس حکومت بلاروس یک دشمن سرسخت «استقلال» قرار گرفته بود. با این حال، بدون روسیه اتحادیه نمی‌توانست دوباره تشکیل شود، و روسیه کمتر از دیگران علاقه‌مند به اعاده‌ی پیوندهای گذشته بود، زیرا کمتر از دیگران از سقوط اتحادیه آسیب دیده بود. روسیه در شرایط نیمه‌سقوط و روند آهسته‌ی فاجعه‌ی ملی گیرافتاده بود. کشور متحمل انهدام قطعی نشده بود، اما به انسجام واقعی نیز دست نیافته بود.

مقامات هم در مرکز و هم در مناطق احساس مبهمی داشتند حاکی از اینکه، دیر یا زود رابطه‌ی نیروها تغییر خواهد کرد و پیروزمندان و شکست‌خوردگان معلوم می‌شوند. با این حال، سیاست‌مداران روسیه‌محور، چه از جرگه‌ی دولتیان و چه مخالفان، استقبال ویژه‌ای از چشم‌انداز تعارض با نخبگان محلی به عمل نیاوردند. همچنان که نخبگان محلی نیز چشم به راه درگیری با مرکز نبودند، زیرا درک می‌کردند که در یک برخورد همه‌جانبه پیروز نخواهند شد. پس از اوت ۱۹۹۳، زمانی که رژیم یلتسین مقاومت مخالفان در پایتخت را درهم شکست، نخبگان منطقه‌ای ترجیح دادند که از منازعه با مرکز بپرهیزند، به‌شرطی که مرکز در امور داخلی این مناطق دخالت نکند. تعادل ناپایداری شکل گرفت. همه درک می‌کردند که این راه‌حل قطعی نیست، اما در شرایط موجود تقریباً برای همه مناسب است.

فاجعه‌ی اقتصادی

طی دهه‌ی ۱۹۹۰، روسیه یک فاجعه‌ی اقتصادی تمام‌عیار را تجربه کرد. تولید صنعتی ۵۰ درصد کاهش یافت، سطح زندگی افت فاحشی کرد و میانگین طول عمر کوتاه شد. توجیه‌گران لیبرالِ رژیم استدلال می‌کردند که ارقام رسمیِ حاکی از کاهش تولیدْ اقتصادهای غیررسمی و «سایه» را در بر

1. Aleksandr Lukashenko

نمی‌گیرد، و بنابراین اوضاع بهتر از آن است که در نگاه اول می‌نماید. گرفتاری اینجا بود که این افت بیش از همه بر بخش‌های سرمایه‌بر صنعت مدرن، علوم و حوزه‌های کاربرد تکنولوژی پیشرفته تأثیر گذاشت. بخش «غیررسمی» از لحاظ سطح تکنولوژی عمدتاً هنوز در میانه راه هم نبود. به عبارت دیگر، این کاهش از آثار جانبی مدرن‌سازی نبود. برعکس، از بَدَوی‌-سازی اقتصاد ناشی می‌شد.

فاجعه دیرزمانی در حال تکوین بود، و فقط نتیجه‌ی سیاست‌های یلتسین نبود. ناکارآمدی نظام برنامه‌ریزی متمرکز و تدابیر نصفه‌نیمه‌ی دوران گورباچف نیز اثر خود را باقی گذاشته بود. با این همه، رژیم یلتسین موفق شد بحران اقتصادی را به فاجعه‌ی ملی تبدیل کند.

از ابتدای سال ۱۹۹۰ تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات، که در بیشتر موارد هنوز زیر کنترل حزب کمونیست اتحاد شوروی بودند، کارزاری را در حمایت از خصوصی‌سازی به‌راه انداختند. کسانی که نسبت به این نسخه‌ی کاریِ معجزه‌گر تردید نشان داده بودند، از ابراز نظر محروم شدند. هیچ کس درباره‌ی معقول بودن تدابیر مورد نظر، یا گستره و پیامدهای محتمل آنها بحث نمی‌کرد. بحث کاملاً پیرامون مسائل ایدئولوژیک دور می‌زد.

خصوصی‌سازی غیررسمی زودتر از اینها آغاز شده بود، یعنی از زمانی که مدیران مؤسسات دولتی از حقوق مالکیت برخوردار شدند. این مدیران تعاونی‌ها و شرکت‌های بی‌شماری تأسیس کردند که منابع مالی آنها از بخش دولتی تأمین می‌شد. خصوصی‌سازی سود دست‌کم یک‌سال زودتر از خصوصی‌سازی اموال صورت گرفته بود. آنگاه که سرمایه انباشت شد، حرکت به سوی مرحله‌ی بعدی «اصلاحات» ممکن گردید.

یگور گایدار، معمار اصلی اصلاحات نولیبرال روسیه در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، در این مورد کاملاً شفاف عمل می‌کرد. دولت وی یکی از وظایف خود را دقیقاً «تبادل قدرت نومنکلاتورا با مالکیت» تعریف می‌کرد. گایدار به کسانی که این را نفرت‌انگیز می‌دانستند توضیح داد که «ممکن است این

مسئله ناخوشایند بنماید، اما اگر واقع‌بین باشیم و از موضع روابط نیروهایی حرکت کنیم که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ شکل گرفته‌اند، این تنها راه اصلاح مسالمت‌آمیز جامعه است». بخواهیم یا نخواهیم، این «مناسب‌ترین راه‌حل» و «گامی به جلو از» امپریالیسم «به‌سوی بازار آزاد و باز بود».(۱۱)

ویکتور پِله‌وین[1] در رمان *Generation P* (*نسل پ*) شرایطی را که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ پدید آمد به‌شکل بدیعی به تصویر در آورده است:

> در عین حال، همان چهره‌هایی در تلویزیون نشان داده می‌شدند که حال همه از دیدنشان در ۱۲ سال گذشته به هم می‌خورد. اکنون آنها دقیقاً همان چیزهایی را می‌گفتند که دیگران به‌خاطرشان به زندان افتاده بودند. فقط این اظهارات اکنون به‌مراتب جسورانه‌تر، محکم‌تر و رادیکال‌تر شده بود. [مثل این که] در آلمان ۱۹۴۲ هستیم و دکتر گوبلز در رادیو با فریادهای هیستریک خود مغاکی را تصویر می‌کند که فاشیسم ملت را به آن رهنمون گردید. یک فرمانده پیشین آشوویتس ریاست کمیسیونی را به عهده بگیرد که مسئول پیگرد جنایتکاران نازی است، ژنرال‌های اس.اس به‌سادگی و روشنی از ارزش‌های لیبرالی سخن بگویند، و همه‌ی امور زیر نظر بخشداری پروس شرقی قرار بگیرد که سرانجام روشنایی را دیده است.(۱۲)

البته، مسئله آن‌قدر که به سرشت اجتماعی رژیم مربوط می‌شود به شخصیت‌ها ربطی ندارد. در برخی کشورهای اروپای شرقی، بوروکرات‌های حزبی پیشین از مواضع قدرت برکنار شدند (و روشنفکران لیبرال‌مسلک روسیه با حسرت تأیید می‌کردند که این کشورها موفق‌تر ظاهر شدند). با این حال، روند عمومی تحولات در این کشورها دقیقاً به مانند روسیه بود. تغییرات سیاسی و اجتماعی شکل گرفته در اتحاد شوروی، زمینه‌ساز تسهیل تغییرات ایجاد شده در «کشورهای برادر» بود، و روند تحولات در سراسر کشورهای «بلوک کمونیستی» پیشین عمومیت داشت.

---

1. Victor Plevin

نومنکلاتورا یا همان طبقه‌ی جدید دیگر نمی‌توانست به شیوه‌ی قدیم حکومت کند، اما حکومت به شیوه‌ی جدید را به‌سرعت یاد گرفت. محافل حاکم برای حفظ و تحکیم مواضع خود در شرایط تغییر یافته، ناچار بودند که مدل تازه‌ای از قدرت و ساختار جدیدی برای مالکیت عرضه کنند.

نومنکلاتورا بورژوایی شد، خود را دگرگون ساخت و افراد جدیدی را به صفوف خود وارد کرد. افسوس که نخبگان جدید حتی از پیشینیان خود هم انگل‌تر بودند. آنها از تأمین توسعه کشور ناتوان و به انجام آن بی‌علاقه بودند. ما در حالی به استقبال سرمایه‌داری پیرامونی رفتیم که به کلی فاقد بورژوازی ملی بودیم. با این حال، شکل دیگری از سرمایه‌داری در روسیه به جز نوع پیرامونی آن نمی‌توانست به وجود آید. در تحلیل نهایی، این تنها نمونه در تاریخ جهان بود که ساختارهای سرمایه‌داری بی‌درنگ و درعصر جهانی‌سازی به وجود آمدند. آنها با این هدف ویژه شکل گرفتند تا به مراکز سیستم جهانی خدمت کنند.

منتقدان نولیبرالیسم از شیوه‌ی تقسیم اموال برآشفته بودند. اولگ اسمولین، نماینده‌ی دومای کشوری، می‌نویسد که برای تسریع در خصوصی‌سازی حداکثری، ایجاد پایگاه اجتماعی برای مقامات جدید، و در عین‌حال تضمین منافع مادی خود برای چند نسل آینده، کارگزاران خصوصی‌سازی آن را به سود کسانی اعمال کردند که یا ابزارهای مالی قابل‌توجهی داشتند یا مقام‌های بالا را در سلسله‌مراتب اجتماعی پر کرده بودند. برای این هدف، شرایط ممتازی برای دستگاه‌های مدیریتی در دستیابی به سهمی از «اموال همه‌ی مردم» به‌طور رسمی برقرار شد. افزون بر این، و در مقیاسی به‌مراتب بزرگ‌تر، شرایط برای چنان تقسیماتی به‌طور غیررسمی نیز ایجاد شد. بیشتر مؤسسات بسیار سودآور به‌گونه‌ای تقسیم شدند که «خوشمزه‌ترین تکه‌های کیک» نصیب «خودی‌ها» شد. بنابراین، خانواده‌ی نخست‌وزیر پیشین، ویکتور چرنومیردین، خود در شمار

خصوصی‌کنندگان گازپروم[1] قرار گرفتند، در حالی که خانواده‌ی یلتسین دست اندرکار خصوصی‌سازی شرکت آئروفلوت ـ شرکت هواپیمایی بین‌المللی روسیه ـ شدند.(۱۳)

با این همه، این پرسش همچنان به جای خود باقی است: آیا ممکن بود جریان امور طور دیگری سیر کند؟ نگاه دقیق به «شرایط انجام وظیفه» نشان می‌دهد که اصولاً نتیجه‌ی متفاوتی ممکن نبوده است. دارایی‌ها را نمی‌شد در روسیه‌ی پساشوروی فروخت. مسئله‌ی اصلی در اینجا صفات اخلاقی سیاست‌مداران نیست. در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ حتی اقتصاددانان لیبرال تقاضای پولیِ بالقوه‌ی مردم برای وسایل تولید را در سطوحی نه بیش از ۱۰۰ـ۱۵۰ میلیارد روبل محاسبه می‌کردند. در عین حال، کل ارزش دارایی‌های اصلی اتحاد شوروی به قیمت‌های اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، که در بخش عمده‌ی خود مشمول خصوصی‌سازی شدند (منهای زمین)، به ۲ تریلیون روبل می‌رسید! حتی اگر فرض کنیم که در حوزه‌ی «اقتصاد سایه» مقداری از سرمایه به حساب نیامده باشد، تقاضای مؤثر نمی‌توانست از ۲ یا ۳ درصد فراتر رود. این امید که مؤسسات را خارجی‌ها بخرند نیز نقش بر آب شد. میزان سرمایه‌ی آزاد در جهان محدود است. روسیه تنها کشوری نبود که متعهد به خصوصی‌سازی اموال شده بود. در این سطح، همه‌ی کشورهای کمونیستی سابق در حال رقابت با خودشان و نیز با کشورهای آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا (اگر از خصوصی‌سازی مستمر در اروپای غربی سخنی نگوییم) بودند. افزون بر این، و خوشبختانه برای اقتصاد جهان، همه‌ی سرمایه‌ها صرف خرید اموال دولتی نمی‌شد و بخش معینی نیز در تولید سرمایه‌گذاری می‌شد. کشورهای آسیای جنوب شرقی با توجه به چشم‌انداز روشن رشد خود، میلیاردها دلار به‌صورت سرمایه‌ی مستقیم جذب کردند. به‌طور خلاصه، در چنین شرایطی خصوصی‌سازی گسترده اموال دولتی در روسیه فقط در صورتی امکان‌پذیر بود که یک شرط اجباری احراز می‌شد: همه چیز

1. Gazprom

باید ارزان فروخته می‌شد، عملاً به مفت. سرمایه‌ی خارجی تنها در صورتی می‌توانست به خرید انبوه اموال بپردازد که بزخری می‌کرد (و به‌راستی هم کرد). نتیجه این شد که از همان ابتدا، سرمایه‌گذاران غربی بر پایه‌ی قوانین «سرمایه‌داری راهزنی» وارد بازی شدند و دیگر نمی‌توانستند مانند «مالکان کارآمد و مسئول» عمل کنند.

دارایی‌ها را نمی‌شد فروخت، پس باید به ثمن‌بخس داده می‌شدند. نولیبرال‌های روسیه و اروپای شرقی که با انتقاد از کمونیسم و سوسیالیسم به‌منزله‌ی «ایدئولوژی‌های بازتوزیع» آغاز به کار کرده بودند، خود در مقیاسی بی‌سابقه در تاریخ، با شتاب به سیاست بازتوزیع روی آوردند. فقط این‌بار آنچه تقسیم می‌شد منابع مورد استفاده‌ی بسیاری از مردم و انتقال آنها به اقلیتی کوچک و ممتاز بود. نتیجه این شد که از همان آغاز، ساختمان سرمایه‌داری فقط می‌توانست بر پایه‌ی نابازار یا دقیق‌تر، ضدبازار، پیش برود. همان‌طور که اولگ پلینتسف[1] اقتصاددان می‌گوید، روح کلی این رویّه با هدف‌های اعلام‌شده در تضاد است، زیرا قانون مطلق بازار همانا سرشت دوسویه‌ی معامله است. در اینجا ما یک برنامه‌ی عظیم هدیه‌دهی، یک «تقسیم اموال سیاه» راستین را آغاز کردیم.(۱۴)

سرمایه‌داری پساشوروی از همان آغاز به «نادرستی» ـ رسته‌باور، بوروکرات و مافیایی ـ محکوم بود. گرفتاری فقط مربوط به ویژگی‌های گذشته‌ی شوروریایی نبود، بلکه به خودِ منطق توسعه‌ی پیرامونی در چهارچوب نظام سرمایه‌داری جهانی نیز ربط پیدا می‌کرد. در آغاز قرن بیستم، رزا لوگزامبورگ نوشت که سرمایه‌داری ساختارهای غیرسرمایه‌داری را در خود ادغام می‌کند، اما به‌هیچ‌وجه ضرورتاً آنها را مطابق انگاره‌ها و اشکال خود دگرگون نمی‌سازد. این ساختارها که به بخشی از نظام جهانی تبدیل می‌شوند، به‌ناگزیر سرمایه‌داری می‌شوند. این شامل برده‌داری در آمریکا، زمینداری در هند یا روسیه‌ی قرن نوزدهم و فعالیت‌های اقتصادی

---

1. Oleg Pehelintsev

پساشوروی هم می‌شود.

لوگزامبورگ عملکرد عمده‌ی عناصر غیرسرمایه‌داری نظام جهانی را مصرف کالاهای تولید شده در «مرکز» می‌دید. تجربه‌ی بعدی نشان داد که منطقه‌ی پیرامونی نه تنها بازاری برای فروش کالا است، که منبع نیروی کار و مواد خام ارزان نیز به شمار می‌رود. همین نقش دوم است که به روسیه داده شده است.

از آنجا که در ۱۹۹۱ شرکت‌های خصوصی سایه یا «قانونی» هیچ‌یک منابع مالی کافی برای خرید بخش بزرگی از مؤسسات را نداشتند، طرح «حواله» مطرح شد. آناتولی چوبایس[1]، که ریاست کمیته‌ی اموال دولتی را در سراسر «دوره‌ی اصلاحات» به عهده داشت، پیوسته تکرار می‌کرد که دغدغه‌ی عمده‌ی وی سالمندان تهیدست‌اند و می‌خواهد مجالی به آنان بدهد. با این حال، پیامدهای حواله‌ای‌شدن پاسخی بی‌اشتباه به این پرسش می‌دهد که آن نهاد تقسیم‌کننده‌ی اموال قرار بود به منافع چه کسانی خدمت کند.

هر یک از شهروندان کشور یک گواهی سهام به ارزش اسمی ۱۰ هزار روبل دریافت می‌کرد (الکساندر تاراسف جامعه‌شناس مارکسیست اینها را «آبنات چوبی» نامید). ارزش دارایی‌های اصلی مؤسسات عملاً در سطوح دهه‌ی ۱۹۶۰ تثبیت شد، در حالی که در شرایط بازار آزاد همه‌ی دیگر قیمت‌ها صدها برابر افزایش یافته بود. در اواسط سال ۱۹۹۲، مؤسسات حداکثر به ۱۰ درصد ارزش بازارشان فروخته می‌شدند.

برای «روس‌های جدید» حتی این هدیه نیز کافی نبود. آنها با کنترل بازار اوراق بهادار و نیز خود کمیته‌ی اموال دولتی، قیمت بازار یک گواهی را تا سطح ۳۰۰۰ ـ ۴۰۰۰ روبل پایین آوردند، و شمار هنگفتی از این «آبنبات چوبی»ها را به‌مبلغ ناچیزی خریدند. آنها با متمرکز کردن حواله‌ها در «صندوق‌های سرمایه‌گذاری» توانستند هر مؤسسه‌ای را تقریباً بدون هزینه تصاحب کنند.

---

1. Anatoly Chubais

طرح حواله از اهمیت (نه کمتر) دیگری نیز برخوردار بود. از نظر روان‌شناسی، کل جمعیت کشور به همدستان دزدها تبدیل شدند. کسانی که از گرفتن حواله خودداری می‌کردند در اقلیت بودند. چنان که انتظار می‌رفت، اکثریت قاطع مردم نه فقط چیزی از خصوصی‌سازیِ حواله عایدشان نشد، بلکه مستقیماً از آن زیان دیدند. افزون بر این، همه عملاً از همان آغاز می‌دانستند که شمار بازندگان از برندگان بیشتر خواهد بود. با این حال، به‌دلایلی همه خود را از جمله‌ی برندگان به حساب می‌آوردند. بنابراین، حواله‌ای شدن نه فقط شکلی از فریب توده‌ای، که نیز نوعی رشوه و اخلاق‌زدایی از کارگران بود.

شکل دیگری از رشوه، انتقال مالکیت بخشی از سهام مؤسسات به کلکتیوهای کارگری بود. در عمل، نه طرح‌های حواله و نه مشارکت مستقیم کارگران در خصوصی‌سازی به آنها امکان داد که به‌طور واقعی در تصاحب اموال سهیم شوند. یک نمونه از آن را وایبورگ سلولز[1] و پیپر کمباین[2] موسوم به TsBK به دست دادند، که طی آن یک جنگ واقعی بین کارگران و صاحبان خارجی در ۱۹۹۹ درگرفت. در آغاز خصوصی‌سازی، کارگران ۱۷ درصد سهام دریافت کردند، در حالی که در ۱۹۹۹ سهام کارگران بیش از ۱٫۵ درصد نبود. به‌محض آغاز «آزادسازی و اصلاحات»، مؤسسات پرداخت دستمزد را متوقف کردند و از نیروی کار خود کاستند. در همان حال، بهای تقریباً همه چیز رو به افزایش گذاشت. در این شرایط، هر برگه سهام کارگران به قیمت اسمی ۲۰۰۰ روبل خریده می‌شد. یک نماینده‌ی اتحادیه‌های کارگری بعدها گفت «برای گرسنگانی که دستمزدی دریافت نکرده بودند، این مبلغ زیادی بود.» باقی مانده‌ی ۱٫۵ درصد از سهام نیز فروخته شد، اما «بهره‌ای به آنها تعلق نگرفته بود.»[(۱۵)]

در دوره‌ی خصوصی‌سازیِ حواله‌ها و بازتوزیع اموال که در پی آن آمد، کارگران را فریب دادند و چاپیدند. اما به‌لحاظ اخلاقی آنها خود مسئول

1. Vyborg Cellulose
2. Paper Combine

بخشی از اتفاقات پیش آمده بودند، زیرا به‌جای ریختن به خیابان‌ها، اشغال کارخانه‌ها و مقاومت در برابر تصاحب کارخانه‌ها از سوی سرمایه‌ی خصوصی، خودشان حواله‌ها را پذیرفتند و در جلسات کلکتیوهای کارگری درباره‌ی گونه‌های متفاوت خصوصی‌سازی به بحث پرداختند. در این ارتباط، مردم ما به آنچه شایسته‌ی آن بودند رسیدند. طبقه‌زدایی مؤثر از توده‌ها بخشی از تاریخ اجتماعی شوروی بود. بدین ترتیب، کارگران در دهه‌ی ۱۹۹۰ نه مانند «پرولترهای آگاه»، که همچون مصرف‌کنندگانی تنگ‌نظر رفتار کردند ــ و این کاملاً طبیعی بود.

خصوصی‌سازی حواله‌ها با توزیع دوباره‌ی اموال در سطوح بالای جامعه همراه بود. پیشتر، سفته‌بازی در بازار بورس و گروه‌های مافیایی در خدمت مدیران نخبه و نومنکلاتورا بودند، آن هم در زمانی که این لایه‌ها به ثروت‌اندوزی مشغول بودند. اکنون سوداگران و گروه‌های مافیایی به یک نیروی مستقل تبدیل می‌شدند. آنها بودند که کنترل فنی عملیات مربوط به حواله‌ها را به‌دست داشتند، و در عین حال دیگر انواع فعالیت تجاری را شکل بخشیدند. در طول سال ۱۹۹۱ این گروه‌ها به لایه‌های میانی و بالایی حزب و کارمندان کومسومول (سازمان جوانان حزب) پیوستند. فروپاشی حزب کمونیست شوروی به این کارمندان امکان داد تا خود را از کلیه‌ی کنترل‌ها رها سازند و دارایی‌های زیادی را به تصرف درآورند. مقامات گاه موفق می‌شدند که قدرت را با اموال مبادله و در همان حال ارتباطات و نفوذ خود را حفظ کنند.

پس از خصوصی‌سازی

خصوصی‌سازی موجب بروز تضادهایی شد که برای جامعه‌ی شوروی تازه بود. برای دهه‌ها، ماشین تولید شوروی نه فقط برای مردم کار ایجاد می‌کرد، که بسیاری از نیازهای اجتماعی آنها را نیز برطرف می‌ساخت (مسکن، مهد کودک، اوقات فراغت، بهداشت و بسیاری از چیزهای دیگر). از دیدگاه بازار

آزاد، این هزینه‌ها غیرمولد بود و بهره‌وری را کاهش می‌داد، اما ساختار جدیدی وجود نداشت که بتواند این وظایف را عهده‌دار شود. دولت که اموال خود را به ثمن‌بخس فروخته بود، دارایی دیگری نداشت. راه‌حل بازار برای مشکلات اجتماعی، حتی در سطحی که شهروندان شوروی به آن عادت کرده بودند، افزایش زیاد دستمزدها را تجویز می‌کرد، که بدون تضعیف اساسی توان رقابت مؤسسات اقتصادی ناممکن می‌بود. تلاش مؤسسات برای محول کردن بخشی از کارشان به شهرداری‌ها در همه جا، به‌جز چند شهر ثروتمند، با شکست کامل روبه‌رو شد. در بسیاری از موارد، این فرایند در مسیری متضاد شکل گرفت.

برای مثال، اداره‌ی تسویه‌ی سووتسکی[1] در استان لنین‌گراد تأسیسات آب، گرمایش و ارتباطات خود را به مؤسسه‌ی پیش‌گفته‌ی وایبورگ تی.اس.بی.ک منتقل کرد. بنا به اظهارات دوپهلوی یک روزنامه‌نگار مسکویی، مقامات محلی آماده بودند تا همه چیز را به کارگران بدهند. «آنها مشتاقانه حاضر بودند بانک، تلگراف و پل شهر را به کارگران بدهند.» در هر حال، پولی برای نگهداری این زیرساخت‌ها در بساط نبود. «آنچه نمی‌خواهند به کارگران بدهند خودِ کمباین است، که تنها منبع درآمد برای جمعیت محلی به شمار می‌رود.»[(۱۶)]

شکست سیاست‌های اجتماعی، تورم را دامن زد. در حالی که مؤسسات خصوصی‌شده هیچ کمکی به بودجه نمی‌کردند، نیاز به یارانه داشتند. کسری بودجه که اکنون نجومی شده بود، به‌لطف «تشویق به خصوصی‌سازی» باز هم افزایش یافت. دولت در وهله‌ی نخست به تأمین اعتبارات ارزان برای «بخش خصوصی‌شده» تکیه می‌کرد. وزارت دارایی سعی کرد مشکل را با وضع مالیات‌های هنگفت حل کند، که این خود به افت باز هم بیشتر تولید انجامید. دولت که نمی‌توانست با این مقاومت گسترده مقابله کند، به وضع مالیات‌های هرچه بیشتری دست زد و معدود کسانی را که هنوز آماده‌ی

1. Sovetsky

پرداخت بودند، جریمه کرد. درآمدهای بودجه پیوسته کاهش می‌یافت، در حالی که هزینه‌ها بی‌وقفه رو به افزایش بود.

بیش از نیمی از حجم تولید صنعتی از دست رفت، و سطح تکنولوژی پایین آمد. خصوصی‌سازی مروج شکل‌گیری یک بازار رقابتی نبود، بلکه موجب ایجاد انحصارات کنترل‌ناپذیری شد که مصرف‌کننده را استثمار می‌کردند. شاخص عملکرد مؤسسات نزول کرد. در بخش خصوصی‌شده بهره‌وری کار مرتب پایین می‌آمد، زیان‌ها افزایش و رقابت‌پذیری کاهش می‌یافت، و بازارهای خارجی از دست می‌رفت.

اقتصاد در یک «مغاک سرمایه‌گذاری» فرو می‌رفت. پیشتر، در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، نرخ نوآوری‌های تکنولوژیک در اقتصاد شوروی به کاستی گراییده بود. اگر مسئله فقط واپس‌ماندن رو به رشد از غرب بود، اوضاع آن‌چنان بد نمی‌بود. اما ماشین دولت از نفس افتاده و در حال توقف بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، به مبالغ بسیار بیشتری از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ برای سرمایه‌گذاری سالانه نیاز بود تا فقط امکان فعالیت عادی صنایع فراهم شود. اما در عمل، عکس آن اتفاق افتاد. «ساختارهای تجاری» بنا نداشتند که تولید را نوسازی کنند، زیرا پول لازم را در اختیار نداشتند و ترجیح می‌دادند سودی را که به دست می‌آورند در خارج سرمایه‌گذاری کنند.

شرکت کاماز تولیدکننده‌ی انبوه کامیون، بلافاصله پس از خصوصی‌سازی متحمل یک آتش‌سوزی فاجعه‌بار شد. دولت روسیه از بودجه‌ی خود مبالغی میلیونی را به بازسازی واحدهای اکنون خصوصی‌شده اختصاص داد. اما با این وجود، تولید کامیون به سطح عادی بازنگشت. سوانح صنعتی به مسئله‌ای روزمره تبدیل شد. واحدهای تولیدی دچار آتش‌سوزی، خطوط لوله‌ی نفت و گاز منفجر، قطارها از خط خارج و هواپیماها ساقط می‌شدند.

معلوم شد تنها سرمایه‌گذاران جدی، دولت‌های مرکزی و محلی بودند. دیگر واحدهای خصوصی‌سازی شده‌ی تولید خودرو سرمشق کاماز را در تقاضای مبالغ هنگفت از دولت، تهدید به توقف تولید و کشاندن ده‌ها هزار

کارگر به خیابان‌ها پی‌گرفتند. دولتِ شهر مسکو ناچار شد خودروسازی‌های ZIL و AZLK را از مالکان خصوصی‌شان بخرد. در پس این فرایند معلوم شد که خصوصی‌سازی با نقض قانون ضدانحصار صورت گرفته است. در مورد خودروسازی ZIL حتی نامه‌ی ویژه‌ای از گایدار و چوبایس نوشته شد که مقرر می‌داشت قانون شامل این مؤسسه‌ی خاص نمی‌شود. پس از آنکه مالکان خصوصی این مؤسسات را به خاک‌سیاه نشاندند، مقامات شهر به بازسازی آنها از جیب مالیات‌دهندگان پرداختند.

فرار سرمایه به یک فاجعه‌ی اقتصادی واقعی تبدیل شد. بنا به ارقام منتشره در روزنامه‌ی **مسکو تایمز**، در سراسر دوران یلتسین فرار سرمایه از روسیه ماهانه به ۱ تا ۲ میلیارد دلار بالغ گردید. روش‌های مورد استفاده مانند انتقال مستقیم پول، شامل «سندسازی صوری برای واردات ـ صادرات» و دستکاری قیمت‌ها از سوی خودی‌ها می‌شد. بنا به گزارش کارشناسان، مقدار کل سرمایه‌ای که بین ۱۹۹۲ و سال پایانی دوران یلتسین از کشور «فرار کرد»، بیش از ۱۵۰ میلیارد دلار بود. اقتصاددانان لیبرال این فرار سرمایه را به مالیات‌های بالا، زیرساخت قانونی ضعیف، بی‌اعتمادی کارفرمایان به چشم‌اندازهای آتی، و جرم و جنایت نسبت می‌دادند. **مسکو تایمز** علل دیگری را نیز ذکر کرد. کارفرمایان اغلب پول خود را از شرکای تجاری‌شان پنهان می‌کردند، یا ترتیبی می‌دادند که «تاراج منابع طبیعی یا غارت دارایی کارخانه‌ها پنهان نگاه داشته شود.» (۱۷) فعال‌ترین صادرکنندگان سرمایه نوعاً شرکت‌هایی با موقعیت ممتاز بودند، و دلیلی نداشتند که از شرایط دشوار برای توسعه‌ی تجارت شکایت کنند. از جمله‌ی آنها بودند شرکت نفتی یوکوس[1]، دومین شرکت بزرگ نفتی روسیه، آئروفلوت، خط هوایی بین‌المللی روسیه و حتی بانک مرکزی فدراسیون روسیه، که اصولاً قرار بود با فرار سرمایه مبارزه کند.

در نهایت، فرار سرمایه صرفاً تجلی طبیعی منطق «اقتصاد باز» در

1. Yukos

چهارچوب نظام بورژوایی جهان بود. سرمایه بین کشورها به‌شیوه‌ای طبیعی بازتوزیع می‌شود، کشورهای پیرامونی را وامی‌گذارد و متوجه «مراکز»ی می‌شود که امکان استفاده‌ی بهتر از آن را دارند.

فرار سرمایه با فرار مغزها همراه شد. کاری برای دانشمندان در وطن نبود، بنابراین آنها مجبور بودند برای تأمین معاش چشم به خارج بدوزند. یوری اوسیپف[1]، رئیس آکادمی علوم روسیه، طبق محاسبات خود بر آن بود که در مقایسه با ۱۹۹۰، در ۱۹۹۳ تخصیص بودجه‌ی علوم در روسیه برای برنامه‌های گوناگون ۶۰ درصد کاهش یافته بود. طی همان دوره، بیش از ۵۰۰ دانشمند روسیه را ترک کردند و به‌طور دائم مقیم خارج شدند، در حالی که ۱۷۰۰ تن دیگر به «سفرهای طولانی خارجی» رفتند.

روسیه دهه‌ها به عقب بازگشت، و تقریباً همه‌ی موفقیت‌های دوران پس از استالین را فروگذاشت. تورم ظرف یک‌سال پس‌اندازهای مردم را که سال‌ها اندوخته بودند از بین برد. از زمستان ۱۹۹۳ مشکلات مربوط به گرمایش بناهای مسکونی در بسیاری از مناطق بالا گرفت. تحولات سال‌های ۱۹۹۲ـ۱۹۹۴ به‌ویژه چشمگیر بود. کارخانجات بزرگ بسته شدند. اجناس روسی، ازجمله کالاهایی که بازار حاضر ـ آماده‌ای در خارج داشتند، از فروشگاه‌ها ناپدید شدند. فروشگاه‌های زنجیره‌ای که کارفرمایان کوچک در سال‌های ۱۹۹۰– ۹۱ تأسیس کرده بودند، اکنون درهای خود را می‌بستند. با این حال، خیابان‌های شهر به سمساری‌های بی‌پایانی تبدیل شدند که در آنجا هر چیزی را می‌شد خرید. مردم با خرید کالا و فروش دوباره‌ی آن، یا فروش داشته‌های خود پول در می‌آوردند و امیدوار بودند که تا اندازه‌ای سر خود را از آب بیرون نگاه دارند. هر روز اتوبوس‌های کمتری در خیابان‌ها دیده می‌شد، در عوض موش‌ها بودند که در خیابان‌ها رژه می‌رفتند.

در جایی که پیشتر تلفن عمومی وجود داشت، اکنون اتاقک‌های خالی به چشم می‌خورد. پیرزنان ژنده‌پوش در راهروهای زیرزمینی به یکدیگر

---

1. Yury Osipov

چیزهای ارزان می‌فروختند. خیابان‌ها انباشته از ته سیگار بودند. حمل و نقل و مسکن گران‌تر شدند. خدمات رایگان به تاریخ پیوست، و چیزهایی که برای بیشتر مردم اقلام عادی مصرفی به حساب می‌آمدند به تجملاتی دسترسی‌ناپذیر تبدیل شدند.

با افت فاحش نرخ زادِ ولد و افزایش نرخ مرگ‌ومیر، جمعیت روسیه بیش از ۳ میلیون کاهش یافت. میانگین انتظار عمر مردان روسیه از اندونزی، فیلیپین یا پاکستان نیز کمتر شد. بیماری‌هایی که زمانی تصور می‌رفت ریشه‌کن شده‌اند ــ دیفتری و در برخی نقاط، وبا ــ دوباره سر بر آوردند. شمار مبتلایان به گَری و شپش شدیداً افزایش یافت. حصبه بار دیگر شایع شد. تغییر و تبدیل در بیمه‌ی پزشکی اجباری، فروپاشی کل نظام مراقبت بهداشتی را به همراه آورد. اورژانس‌ها، بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها کاملاً بی بودجه ماندند. مصرف گوشت ۲۳ درصد، ماهی ۲۵ درصد و شیر ۲۸ درصد کاهش یافت. در سال‌های پیش از اصلاحات، یک خانواده‌ی متوسط روس حدود یک‌سوم درآمد خود را صرف مواد خوراکی می‌کرد. در ۱۹۹۳ همان خانواده، ۷۰ درصد درآمد خود را برای غذایی به‌مراتب بی‌کیفیت‌تر هزینه می‌کرد. بر پایه‌ی آمارهای ذکرشده از سوی رئیس بازرسان بهداشت روسیه، یوگنی بلیایف[1]، برای نخستین بار از زمان پایان جنگ جهانی دوم اکثریت شهروندان روسیه دچار سوءتغذیه‌ی مزمن شدند. قدرت خرید مردم به سطوح دهه‌ی ۱۹۵۰ سقوط کرد. کشور در زمان صلح چنین ضرباتی را از دوران «بازسازی» استالینی در دهه‌ی ۱۹۳۰ به یاد نداشت.

مدل کمپرادری

بدهی خارجی به دیکتاتوری آشکار مالی صندوق بین‌المللی پول انجامید. اگر سرمایه‌داری وابسته در اروپای شرقی مطابق سناریوی «آمریکای لاتین» شکل گرفت، در روسیه این سناریو مطابق مدل آفریقایی پیش رفت.

---

1. Yevgeny Belyaev

پیش‌شرط این سناریو انجام تغییرات در نهادهای حکومتی بود. بوروکراسی به ابعادی بی‌سابقه در مقایسه با روزگار شوروی رسید. در مسکو که همه‌ی وزارتخانه‌ها و ادارات مرکزی پس از فروپاشی اتحادیه باقی مانده بودند، به‌اندازه‌ی کافی ساختمان دولتی وجود نداشت.

ضیافت دزدی اموال دولتی همراه با سقوط نظم قانونی، احترام به قانون را یکسره تضعیف کرد. فساد بخشی از زندگی روزمره شد، نرخ رشد جنایت ابعادی فاجعه‌بار یافت و کارآفرینی «عادی» از فعالیت‌های تبهکارانه تمایزناپذیر شد. شرکت‌های غربی که به دورترین نقاط «شرق وحشی» رخنه کرده بودند، به گروگان فرهنگی در آمدند که (نه بدون کمک خود آنها) شکل گرفته بود و فرایند «بربرسازی» را تجربه می‌کرد. به‌جای رشد وعده داده شده‌ی «طبقه متوسط»، قطب‌بندی اجتماعی شدت گرفت. در ۱۹۹۳، ۲۰ درصد جمعیت ۵۰ درصد درآمدها را به دست می‌آوردند، در حالی که حدود یک‌سوم شهروندان در فقر به سر می‌بردند.

بورژوازی بوروکرات که مواضع خود را به‌رغم تقسیم پی‌درپی اموال حفظ کرده بود، گرایش به ثبات داشت و با رسیدن به هدف‌هایش در ۱۹۹۲-۱۹۹۳، هرچه بیشتر محافظه‌کار می‌شد. این بخش‌ها به دنبال انتخابات ۱۹۹۲-۱۹۹۳ گایدار و همکارانش را از اهرم‌های قدرت کنار گذاشتند. نماینده‌ی آنها نخست‌وزیر چرنومیردین بود که وعده‌ی ثبات و حمایت از تولید را می‌داد. در مقابل، «روس‌های جدید»، بانکداران و سفته‌بازان، که نمایندگان «نسل جوان اصلاح‌طلبان» بودند به بازی خطرناک خود ادامه دادند. برای آنها، کارخانجات چیزی بیش از کوه فلزات قراضه نبودند که باید به قیمتی خوب فروخته می‌شدند. ارزش ملک بیش از زیربنا، بهای دلار مهم‌تر از شاخص‌های تولید و صدور نفت به‌مراتب سودآورتر از پالایش آن می‌نمود. سرمایه‌داری شدن روسیه در زیر شعار «مصرف مدرن» پیش می‌رفت. در تحلیل نهایی، هدف مصرف همان واحدها و کارخانه‌هایی شد که به تصرف مالکانی با خصوصیات روحیِ لومپن ـ تبهکارانه درآمده بودند.

از آنجا که غرب سرچشمه‌ی پیشرفت اعلام شده بود، نخبگان در کمک به خارجیان برای نابودی کشور به عذاب وجدان دچار نشدند.

آنچه سرمایه‌ی بوروکرات و کمپرادر را پیوند می‌داد، فساد و گرایش به استفاده از قدرت دولت برای کنترل منابع بود. اختلاف آنها رویکردهای متفاوت به مسئله‌ی چگونگی تصرف غنایم بود. همه‌ی اصلاحات اروپای شرقی بر پایه‌ی این یا آن فرمول سازش بین این دو گروه قرار داشت. با این حال، فقط در روسیه بود که گروه لومپن ـ کمپرادر چیرگی همه‌جانبه یافت.

موفقیت «روس‌های جدید» با این حقیقت پیوند داشت که آنها مورد حمایت عناصری از بین مدیران مؤسسات و کارمندان وزارتخانه‌ها بودند. تولید و صدور نفت، گاز، زغال سنگ و مواد خام صنعتی مدیران اجرایی «مکتب شوروی» را نه کمتر از سرمایه گذاران «غرب‌گرا» ثروتمند ساخت. با این حال، صادرات گسترده‌ی مواد خام از روسیه در پایان سال ۱۹۹۳ به افت قیمت‌ها در بازارهای جهانی انجامید. روسیه در عین صدور هرچه بیشتر مواد خام، پول کمتری دریافت می‌کرد. فروپاشی شتابان شبکه‌ی حمل‌ونقل موجب افزایش هزینه‌های حمل‌ونقل شد و قیمت‌های داخلی حتی از قیمت‌های جهانی بالاتر رفت. سرآمدان عرصه‌ی سوخت و انرژی زنگ خطر را به صدا در می‌آوردند.

ضعف پروژه‌ی نولیبرالیسم در این حقیقت نمایان شد که «اصلاح‌طلبان» از توقف موقت این روند کاملاً ناتوان بودند، حتی در زمانی که منافع خودشان ایجاب می‌کرد. اصلی که خود را در اینجا تثبیت می‌کرد، اصل دوچرخه بود: توقف معادل سقوط است. «روس‌های جدید» اصولاً آماده‌ی اداره کشور در شرایط ثبات نبودند، زیرا ایده‌ای برای چگونگی در آوردن پول از توسعه‌ی صنعت نداشتند. آنها نه فقط فاقد پرسنل و دانش لازم بودند، که ساختارهای ضروری را هم نداشتند. سرمایه‌ای نیز وجود نداشت. بنابراین مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر «اصلاح‌طلبان» با «اپوزیسیون» اردوگاه خودشان آغاز شد. این نخست موجب اختلاف با پارلمان شد که به

یک جنگ داخلی دو روزه فرا رویید، و سپس در اوایل ۱۹۹۴ از درون دولت بروز کرد.

فاجعه‌ی اقتصادی به یک فلج قدرت تبدیل شد. جبهه‌ی ایجاد شده به‌دست نخبگان «مالی» و «تولید»، امکان آن را فراهم ساخت که روند نولیبرالی با شدت دنبال شود. اصطکاک بین آنها بر سقوط قریب‌الوقوع کل پروژه گواهی می‌داد.

پارەی دوم

«جمهوری سلطنتی»

۴

حرف و عمل

اکتبر ۱۹۹۳ نقطه‌ی عطف تعیین‌کننده‌ای برای سرنوشت روسیه بود. انقلاب اکتبرِ بوریس یلتسین دوره‌ای از نهادسازی رژیم را به همراه آورد. قانون اساسی رژیم در مجموع رعایت شد، که البته بدون مشکلات معین نبود: مقامات پیوسته در معرض خطر «خارج شدن از چهارچوب قانون» و شایعات مربوط به «انقلاب جدید از بالا»، ابطال انتخابات و ممنوعیت احزاب مخالف بودند، که حیات سیاسی روسیه را در سراسر این دوران شکل می‌داد. با این حال، تا پایان سال ۱۹۹۹ کرملین سعی کرد به این مقررات پایبند باشد. تنها موردی که مقامات روسیه به خشونت متوسل شدند، در چچن و بین سال‌های ۱۹۹۴ـ۱۹۹۶ بود. جامعه‌ی روسیه نگرشی عمیقاً منفی به این جنگ پیدا کرد، اما در اصل، آنچه در چچن رخ داد دیگر بخشی از حیات سیاسی داخل روسیه نبود.

قانون و بی‌نظمی

از قانون اساسی یلتسین متابعت نشد زیرا کم‌وبیش متناقض‌تر و بدتر از واپسین قانون اساسی «شوروی» بود، که به‌کمک تانک‌ها در اکتبر ۱۹۹۳ نابود شد. متن این قانون آکنده از «نقاط تاریک»، نارسایی‌ها و تناقض‌ها بود. برای مثال، چه بر سر «تفکیک قوا» می‌آمد، اگر فرمانداران محلی در عین حال سناتور هم می‌بودند و در شورای فدراسیون نیز حضورداشتند؟ چه بر

سر حقوق بی‌شماری می‌آمد که اعلام شدند، اما تضمین نگردیدند؟ یک توضیح متقاعد کننده‌تر برای این حقیقت که به قانون اساسی جدید کمابیش عمل می‌شد، این بود که به اهداف کسانی خدمت می‌کرد که آن را نوشته بودند. در واقع، این قانون اساسی را یلتسین سرهم کرده بود تا موضع شخصی خود را تحکیم و تقویت کند.

قانون اساسی فدراسیون روسیه که در ۱۹۹۳ تصویب شد، سند بسیار عجیب و غریبی بود. برای مثال، شیوه‌ی رأی عدم‌اعتماد به دولت کاملاً منحصر به‌فرد بود. بدین‌ترتیب که پس از یک رأی عدم اعتماد اولیه، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. اگر طی دو هفته رأی مشابه دیگری داده می‌شد، باز هم اتفاقی نمی‌افتاد. اما پس از مرتبه سوم، این پارلمان بود که منحل می‌شد و دولتی که نمایندگان عدم اعتماد خود را به آن ابراز کرده بودند، البته به جای خود باقی می‌ماند.

قانون اساسی این فرصت را به رئیس‌جمهور داده است تا دوما را پیوسته در معرض تهدید به انحلال نگه دارد. با این حال، نیازی پیش نیامد که این تهدید عملی شود. نمایندگان با درک درس‌های سال ۱۹۹۳ به تفصیل در نطق‌های خود دولت را مورد انتقاد قرار می‌دادند، اما زمانی که کار به رأی‌گیری می‌رسید، به‌طور استثنایی فرمانبردار نشان می‌دادند. این یک مجمع شکست‌خوردگان و مجلس مرعوب‌شدگان بود. همان‌طور که پاستوخف تأیید کرد، «ضامن» عمده‌ی ثبات اوضاع «عدم اطمینان مخالفان به استفاده‌ی دولت از تدابیر سرکوبگرانه علیه آنها» بود.[1]

در روسیه از ۱۹۹۳ به بعد، اصل «رئیس جمهور قوی» پایه‌ی نظام سیاسی کشور (درست مانند قزاقستان، بلاروس یا گرجستان) شد. روسیه رسماً در همان ردیف جمهوری‌های ریاستی غرب قرار گرفت، اما آنچه در عمل وجود داشت، پدیده‌ای کاملاً ویژه بود که شباهتی به کشورهای توسعه یافته‌ی سرمایه‌داری نداشت.

به نوشته‌ی پژوهشگر مجار، تماس کراوز[1]:

> نظام ریاست جمهوری روسیه را نباید با نمونه‌ی آمریکایی یا فرانسوی آن اشتباه گرفت، زیرا به‌رغم همه‌ی «شباهت یا همانندی نهادی»، پایه‌ی اجتماعی، کارکرد و حال و هوای تاریخی متفاوتی دارد. البته جمهوری ریاستی روسیه رژیمی اقتدارگراست، و عملکرد یلتسین به پینوشه نزدیک‌تر است تا به ریگان یا تاچر. در همان حال، یک پدیده‌ی نوین تاریخی در روسیه وجود دارد، زیرا رژیم یلتسین آمیزه‌ی غریبی از عناصر دموکراسی بورژوایی، دیکتاتوری و یکه‌سالاری سیاسی را نمایندگی می‌کند، آمیزه‌ای که خود بعدها سرمشق توسعه‌ی حال و آینده‌ی کشورهایی خواهد شد که تغییر رژیم را تجربه کرده‌اند. این همان منحصر به‌فردیِ تاریخی یلتسینیسم به‌منزله‌ی یک نظام جمهوری است.(۲)

خصلت ویژه‌ی ریاست جمهوری یلتسین را نقش تاریخی و اجتماعی آن توضیح می‌دهد. کشورهای برآمده از اتحاد شوروی پیشین، با ادغام در نظام سرمایه‌داری جهانی، در برابر یک تناقض لاینحل قرار گرفتند. از یک‌سو، تقسیم اموال، افزایش چشمگیر نابرابری، و بازتوزیع منابع به سود نظام سرمایه‌داری مرکز، موجب چنان تنش‌های اجتماعی‌ای شد که حمایت از برپایی نهادهای دموکراتیک در آنها عملاً ناممکن گردید. سنت بورژوایی مقرر می‌دارد که یک طبقه‌ی متوسط پرشمار پایه‌ی تشکیل یک دموکراسی باثبات باشد. اینکه چنین چیزی چقدر حقیقت دارد، مسئله‌ی دیگری است. اما آنچه بی‌گفت‌وگوست این است که در روسیه، اوکراین و قزاقستان طی دوره‌ی بازگشت سرمایه‌داری، طبقه‌ی متوسط کوچک و ضعیف بود. نوع رژیمی که تصور می‌رفت در این شرایط لازم بیاید یک رژیم اقتدارگرا بود. اما، از یک‌سو ادغام جمهوری‌های پیشین شوروی در نظام جهانی مستلزم پذیرش مجموعه‌ی کاملی از استانداردها، از جمله استانداردهای قانونی،

---
1. Tamas Krausz

است. مالکیت خصوصی بدون احترام به قانون نمی‌تواند عملکرد مؤثری داشته باشد.

قوانین اساسی ابر-جمهوری روسیه و دیگر کشورهای پساشوروی کوششی برای حل‌وفصل این تناقض بود. این قوانین از رژیم سلطه‌ی فردی حمایت می‌کردند و توانایی جامعه را به تأثیرگذاری بر فرایند سیاسی به کمترین حد کاهش می‌دادند، و در همان حال بنیاد «قانونی» مشخصی برای قدرت شخصی رئیس جمهور ایجاد می‌کردند و این قدرت را با لعابی «دموکراتیک» می‌پوشاندند.

غرب نگرشی کاملاً روادارانه به این نوع از دموکراسی اتخاذ کرد، با این شرط که سیاست اقتصادی و خارجی آن با منافع غرب بخواند. زمانی که رؤسای جمهور قزاقستان و ازبکستان دوره‌ی ریاست خود را از طریق همه‌پرسی افزایش دادند، مقامات رسمی در واشنگتن این اقدام را نقض مشخص آزادی‌های مدنی ندانستند. دقیقاً به همین ترتیب، پیگرد مخالفان در این جمهوری‌ها و در گرجستان با بی‌اعتنایی کامل دولت‌های اروپای غربی و آمریکا روبه‌رو شد. دیپلمات‌های غربی در حالی‌که بمباران چچن را محکوم کردند، بیشترین سعی خود را به عمل آوردند تا این بیانیه‌ها پیامدهای عملی برای روسیه نداشته باشد. اما زمانی که رئیس‌جمهور بلاروس، الکساندر لوکاشنکو، دوره‌ی ریاست خود را با استفاده از همان شیوه‌ی همتایان آسیای مرکزی‌اش افزایش داد، توفانی از خشم غرب را فرا گرفت.

لوکاشنکو در مقام رئیس جمهوری، به‌واقع بهتر یا بدتر از دیگران نبود. وی در مقایسه با رهبران قزاقستان، گرجستان یا ازبکستان ممکن است حتی یک دموکرات تلقی شود. با این حال، بداقبالی وی در این بود که جرئت به خرج داد و از اراده‌ی صندوق بین‌المللی پول سرپیچی کرد، نسخه‌ی اقتصادی آن را برنتابید و از خصوصی‌سازی صنایع خودداری کرد. بدتر از آن، او از شرکت در همکاری‌های ژئوپولیتیک با غرب نیز سر باز زد و سعی کرد تا پیوندهای جمهوری خود را با «جمهوری‌های برادر» شوروی پیشین زنده کند.

لوکاشنکو درست مانند یلتسین پارلمانی را که با وی ناسازگار بود برچید و در قانون اساسی تجدیدنظر به عمل آورد. این اقدام وی با خشم شدید و یکپارچه‌ی غرب روبه‌رو شد، در حالی که اقدام دقیقاً مشابه یلتسین حمایت آن را جلب کرده بود. در عین حال، در بلاروس همچنان که در روسیه، آنگاه که نظم جدید مستقر و مخالفان از اعمال نفوذ بر فرایند تصمیم‌گیری محروم شدند، اختیارات رئیس جمهور مطلق شد. از این نقطه، رئیس جمهور می‌توانست هر اندازه که بخواهد به هنجارهای قانون اساسی سوگند یاد کند، زیرا این هنجارها دیگر با اصل حکومت فردی در تضاد نبودند.

با این حال، دلیل عمده‌ی رعایت هنجارهای قانونی در روسیه بین سال‌های ۱۹۹۴ـ۱۹۹۹ همانا ثبات اقتصادی‌ای بود که دولت چرنومیردین به وجود آورده بود، و این ثباتی غریب بود زیرا تولید همچنان رو به افت داشت. با این وصف، سیستم موفق شد تا اندازه‌ای خود را جمع‌وجور کند.

در جایگاه «روس‌های جدید» اکنون الیگارش‌ها[1] نشسته بودند. دارایی‌های اصلی کشور تقسیم شده و گروه‌های بزرگ مالی ـ صنعتی شکل گرفته بودند، که تقریباً همه‌ی مجاری عمده‌ی مالی و سودآورترین حوزه‌های تولید را در کنترل داشتند. تصادفی نبود که روزنامه‌نگاران رهبران این گروه‌ها را «الیگارش‌ها» نامیدند. نفوذ اعمال‌شده از سوی الیگارش‌ها نه فقط به‌دلیل منابع مالی گسترده‌ی آنها، که همچنین به‌خاطر نزدیکی‌شان به مقامات دولتی بود. به توصیف یک روزنامه‌نگار مسکویی، الیگارش‌ها سرمایه‌دارانی بودند که «کاملاً و مطلقاً به حکومت» وابسته بودند.(۳) از آنجا که الیگارش‌ها کمتر سرمایه‌گذاری می‌کردند، این دولت بود که بازتولید مدلی را به عهده گرفت که به وجود آمده بود. با این حال، رژیم نیز به‌نوبه‌ی خود به الیگارش‌ها که سنگ منافع خود را به سینه می‌زدند وابسته بود. همین‌ها کارزار سیاسی و تبلیغاتی سیاست‌مداران رسمی را تأمین مالی و اغلب بدون چون‌وچرا از کارگزاران «محترم» دولتی حمایت می‌کردند.

---

1. oligarchs

می‌توان گفت که فساد بخشی از کارکرد سیستم و نوعی پیونددهنده‌ی بوروکراسی و محافل درجه اول اقتصادی شد، پیوندی که بدون آن، هم شکل‌گیری مؤسسات و هم تصمیم‌گیری دولت ناممکن می‌بود.(۴) فساد به نوبه‌ی خود ساماندهی و «عادی‌سازی» می‌شد. در چهارچوب چنین سیستمی، مبارزه با فساد نه تنها ناموجه، که همچنین زیان‌بار می‌بود. هرگونه تلاش جدی برای دست زدن به چنان مبارزه‌ای خیلی زود مناسبات اقتصادی را مختل و دولت را زمین‌گیر می‌کرد. می‌توان گفت که مبارزه‌ی ریشه‌ای با فساد بدون کنار گذاشتن کل منطق «سرمایه‌داری به سبک روسی» ناممکن بود. نابودی کامل این منطق مادامی که بوروکراسی و مقامات مربوطه وجود داشتند تصورناپذیر بود و فساد به شکل و شمایل دیگری به حضور خود ادامه می‌داد.

لوکزامبورگ روسیه

تفاوت مهم بین سال‌های ۱۹۹۴-۱۹۹۹ و سال‌های پیش از آن، برآمدن چیزی مانند طبقه‌ی متوسط در روسیه است. این طبقه دیگر شامل «چتربازها»[1] نمی‌شد که پیرامون MMM ــ شرکت هرمی‌ای که پس از سقوط، نمادی از تقلبات تجاری شد ــ گرد آمده بودند. گروه اجتماعی جدیدی که در شهرهای بزرگ سر بر آورد، به‌روشنی حامل نشانه‌های سرمایه‌داری پیرامونی بود. در تئوری، کارفرمایان کوچک باید به «طبقه‌ی متوسط» تعلق داشته باشند، اما موقعیتشان در عمل فلاکت‌بار ماند. در ۱۹۹۸ جامعه‌شناسان توجه دادند که بسیاری از کارفرمایان کوچک «به‌ندرت هدف‌ها و امکاناتشان همخوانی دارد» و اینکه «بر پایه‌ی استانداردهای زندگی‌شان» ممکن نبود «به اقشار میانی منتسب شوند.»(۵) در دهه‌ی ۱۹۷۰ جامعه‌شناسان درباره‌ی «بلژیک هند» می‌نوشتند: این حتی یک طبقه‌ی متوسط به‌معنای غربی آن نبود، بلکه فقط کسانی را در بر می‌گرفت که در مدرن‌ترین و مرفه‌ترین

---

1. freeloaders

بخش‌های اقتصاد هند کار می‌کردند، کسانی که با صادرات، واردات و ارائه‌ی خدمات به ثروتمندان سروکار داشتند، و به‌لحاظ درآمد، با همتایانشان در اروپا قابل مقایسه بودند. آنها به‌لحاظ مقام و موقعیت اجتماعی کمتر برتری‌یی بر همکاران غرقه در فقر خود داشتند. مسئله فقط این بود که یک منشیِ در استخدام شرکتی چندملیتی چندبرابر بیش از زنی درآمد داشت که در موقعیت کاملاً مشابه وی برای یک کارفرمای کوچک محلی کار می‌کرد. ما نه فقط اکنون «بلژیک هند» را، که همچنین «لوکزامبورگ روسیه» را داریم. این دومی نیز کارفرمایان، کارگران، نخبگان و اقشار پایینی خود را دارد. اما چه مغاک وحشتناکی آنها را از اکثریت عظیم هموطنانشان جدا می‌کند!

بین سال‌های ۱۹۹۴ـ۱۹۹۸ جمعیت «لوکزامبورگ روسیه» افزایش چشمگیری نیافت، اما شرایط مادی‌اش بهبودی آشکاری پیدا کرد. «روس‌های جدید» به‌آسانی قادر به خوردن، نوشیدن یا یافتن کار خوب نبودند، بنابراین یک بازتوزیع خودکار به‌سود پایینی‌ها آغاز شد. برای دیدن شواهد، کافی بود در فروشگاه‌هایی بگردیم که خریدارانشان منحصراً «روس‌های جدید» نبودند، خیابان‌هایی را تماشا کنیم که در کنار مرسدس‌های لوکس، شمار زیادی از خودروهای ارزان‌تر اما هنوز قابل احترام نیز جولان می‌دادند. اعضای طبقه‌ی متوسط جدید کامپیوتر می‌خریدند، به اینترنت وصل و مشترک نشریات «پرزرق‌وبرق» می‌شدند. از آنجا که بخش اعظم «لوکزامبورگ روسیه» در مسکو، سن‌پترزبورگ و چند شهر بزرگ دیگر قرار داشت، دیدن آن دشوار نبود که وفاداری این قشر چقدر برای مقامات مهم است.

مانند کشورهای جهان سوم، «لایه‌ی متوسط جدید» در نتیجه‌ی جریان سیل‌آسای مدیران (که برای شرکت‌های چندملیتی کار می‌کردند) و بعضاً کارمندان بخش‌های صادرات‌محور، گسترش یافت. با توجه به نیروی کار بسیار ارزان روسیه (با ۵ تا ۱۰ درصد دستمزدهای غرب)، جالب توجه است که مبالغی که شرکت‌ها صرف اداره و بازاریابی می‌کردند، اغلب نه فقط قابل

مقایسه با مبالغ صرف‌شده در غرب نبود بلکه از آن فراتر هم می‌رفت. از سوی دیگر، این دستگاه برآماسیده و بسیارگران مدیریتی کارایی شرکت‌ها را کاهش می‌داد (این به‌طور یکسان در هر دو مورد شرکت‌های روسی و چندملیتی صادق بود). از سوی دیگر، این دستگاه به گسترش پایگاه اجتماعی یلتسین کمک و این تلقی را ایجاد کرد که یک بازار داخلی در حال ظهور است.

با این حال، رشد تقاضای ثروتمندان برای خدمات گوناگون نقش تعیین‌کننده‌ای در گسترش اقشار متوسط جدید ایفا کرد. اینها خدماتی در معنای گسترده‌ی آن بودند که شامل خدمات مربوط به حساب‌ها در بانک‌های تجاری تا خدمات ایدئولوژیک در مطبوعات و تلویزیون می‌شد. برخلاف غرب، از طبقه‌ی متوسط افراد کمی مدیریت مؤسسات تولیدی روسیه را برعهده داشتند.

ساکنان «لوکزامبورگ روسیه» درآمد خود را در نهایت از «روس‌های جدید» یا همان دولت دریافت می‌کردند. اما از آنجا که بیشتر آنها افراد حرفه‌ای پویا و تحصیل‌کرده‌ای به شمار می‌رفتند، متقاعد شده بودند که دارایی‌شان نتیجه‌ی کار و کوشش خودشان است و نه اعطایی «سیستم». آنها ترجیح می‌دادند به این فکر نکنند که در جامعه همه چیز به هم ارتباط دارند، و اینکه درآمدهای «حلال» از هزینه‌های «حرام» جدایی‌ناپذیر است. و راستی هم، آیا آرایشگران، سرآشپزان یا برنامه‌ریزان ماهر کامپیوتری موظفند بدانند که پول مشتریانشان از کجا آمده است؟ هرچند ساکنان «لوکزامبورگ روسیه» بر آن بودند که خشونت‌های اعمال شده در «روسیه‌ی بزرگ» ربطی به آنها ندارد، اما احساس خوشایندی به مقامات نداشتند و پیوسته از «فساد»، «ناکارآمدی» و «بوروکراسی» که جامعه را فراگرفته بود شکایت داشتند. مقامات نیز بالطبع تا اندازه‌ای نسبت به این غُرزدن‌ها شکیبایی نشان می‌دادند و درک می‌کردند که افراد مورد نظر به‌طور شگفت‌انگیزی در نظام موجود ادغام شده‌اند، و لذا علاقه ندارند که

تغییرات بزرگی را موجب شوند.

در ۱۹۹۸، سقوط روبل دقیقاً به همین لایه‌ها ضربه زد و بسیاری از «جوانان شاغل» موفق را از کار بیکار کرد، آنها را از حساب‌هایشان در بانک‌های ورشکسته محروم ساخت، و به بسته شدن شمار زیادی از شرکت‌های فرعی و شعب ادارات در عرصه‌های گوناگون انجامید که معیشت سپاه بزرگ کارشناسان را تأمین می‌کردند. تا آن زمان، «لایه‌های متوسط» احساس امنیت نسبی می‌کردند و صادقانه بر این باور بودند که از اصلاحات منتفع شده‌اند. در نتیجه، آنها پایگاه اجتماعی رژیم را تشکیل می‌دادند.

انتخابات ۱۹۹۵

اگر پیروزی حزب لیبرال دموکرات ژیرینوفسکی و کمونیست‌ها در انتخابات ۱۹۹۳ رویداد مهمی بود، موفقیت حزب کمونیست در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۵ کسی را غافلگیر نکرد. این اتفاق بر بستر یک گردش به چپِ عمومی در کشورهای اروپای شرقی، ناخرسندی اقشار میانی و نارضایتی فزاینده مردم دور از پایتخت از رژیم کرملین، شکل گرفت.

تحلیلگران کرملین با درک این شرایط سعی کردند یک نظام دو حزبی ساختگی و خارج از کنترل رئیس‌جمهور تأسیس کنند. جناح راست را جبهه‌ی **خانه‌ی ما روسیه** (NDR) نمایندگی می‌کرد. وظیفه‌ی ساختن و رهبری آن بلافاصله به نخست‌وزیر ویکتور چرنومیردین سپرده شد. در جناح «چپ»، جبهه‌ای به رهبری رئیس دومای کشوری، ایوان ریبکین[1]، با شتاب تشکیل شد. از همان آغاز روشن بود که چیزی از این فعل و انفعالات حاصل نخواهد شد. رهبران منطقه‌ای برای پیوستن به حزبِ چرنومیردین گرد آمدند و ریبکین را به امان سرنوشت رها کردند. جنبش **خانه‌ی ما روسیه** به‌سرعت برچسب «حزب مقامات دولتی» خورد. بلوک «ایوان ریبکین» فقط

---

1. Ivan Rybkin

با کلیپ تبلیغات تلویزیونی درباره‌ی وانیای گاو ـ گوساله‌ای[1] متمایز می‌شد، اصطلاحی که ظاهراً قرار بود مردم را به یاد رئیس دومای کشوری بیندازد. از آنجا که تنها وظیفه‌ی جبهه‌ی «چپ» حمایت از سیاست‌های راست‌گرایانه رژیم بود، انگاره‌سازان و مبلّغان آن احتمالاً نمی‌توانستند مواضع ریبکین را برای مردم توضیح دهند.

شکست ناگزیر بلوک ایوان ریبکین با ناکامیِ نه کمتر تأثیرگذار جنبش چرنومیردین همراه بود، که تقریباً در همه‌ی حوزه‌های رأی‌گیری مناطق شکست خورد وبه‌دشواری توانست از نصاب ۵ درصدی مقرر شده در قانون بگذرد. طی سال‌های ۱۹۹۶ـ۱۹۹۹ امکان دستکاری آرا و جابه‌جایی صندوق‌ها ــ در ارتباط مستقیم با افزایش نفوذ رهبری‌های محلی ــ به شدت افزایش یافت. در ۱۹۹۵ فرمانداران هنوز این احساس را نداشتند که اوضاع را کاملاً در کنترل خود دارند، و بسیاری از آنها با این حقیقت روبه‌رو شدند که خود باید کارزارهای انتخاباتی‌شان را پیش ببرند. در نتیجه رأی‌ها کمابیش به‌درستی شمرده شدند، که پیامدهای فاجعه باری برای «حزب در قدرت» به‌جا گذاشت.

این انتخابات برای یگور گایدار و پشتیبانانش فاجعه‌ای کامل از کار در آمد. مردم نولیبرالیسم و «معماران اصلاحات» را رد کردند. نه فقط گایدار و گروهش نتوانستند به دوما راه یابند، بلکه حتی رأی کمتری نیز از چپ‌های افراطی به دست آوردند. کنگره‌ی جمعیت‌های روسیه نیز که بنیاد آن را یوری اسکوکف[2] و ژنرال الکساندر لِبِد به‌عنوان نوعی اپوزیسیون جدید میانه‌رو گذاشته بودند، شکست را تجربه کرد. به‌لحاظ ایدئولوژیک، اسکوکف و لبد با موفقیت قابل توجهی روبه‌رو شدند؛ شعارهای آنها را کمونیست‌ها و بعدها حزب «سرزمین پدری» شهردار مسکو، یوری لوژکف، تصاحب کردند. با این حال، آنها نتوانستند خود از ثمرات موفقیت‌شان بهره‌مند شوند، زیرا نه از سازمان‌دهندگان باتجربه و نه از ساختارهای مستحکم برخوردار بودند.

---

1. bull-calf Vanya

2. Yuri Skokof

در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶، لبد به مقام سوم رسید. با این همه، در ۱۹۹۵ از مردم خواسته می‌شد تا نه به یک ژنرال فرهمند که لحنی تهدیدکننده داشت و شوخی‌های پادگانی می‌کرد، بل به نامزدهایی رأی بدهند که کارمندانی معمولی و، افزون بر آن، پیوسته در حال مخالفت با یکدیگر بودند.

خرده‌گروه‌های بی‌شمار هیچ شانسی نداشتند، هرچند همه به دلایلی بر این گمان بودند که کسب ۵ درصد آرا هزینه‌ای برای آنها نخواهد داشت. نتیجه اینکه رأی‌دهندگان هم‌زمان با چندین سازمان لیبرال، ده ـ دوازده سازمان چپ و چپ میانه، ائتلاف شبه‌فمینیستی «زنان روسیه» و حتی یک جبهه‌ی کاملاً نامحتمل انتخاباتی از کارگران ساختمانی و خدمات محلی روبه‌رو بودند. برای شرکت در انتخابات لازم بود امضاهایی جمع‌آوری شود. بنابراین گروه‌هایی که ساختار محلی داشتند یا پول برای پرداخت به امضاگیرندگان داشتند، به‌آسانی می‌توانستند به صندوق‌ها دست یابند. در اینجا، کارگران ساختمانی و خدمات محلی موقعیت ایده‌آلی داشتند، زیرا چه کسی از امضا برای آنهایی سرباز می‌زند که مسئول تأمین کارکرد سیستم فاضلاب آپارتمانش هستند؟ تنها چیزی که امضا گیرندگان به حساب نیاوردند مخفی بودن رأی‌گیری بود. رأی دهندگان پس از گذاشتن امضایشان در پای فهرست حمایت از برخی احزاب یا جبهه‌های گمنام، زمانی که در اتاقک بسته‌ی رأی‌گیری تنها می‌ماندند، در مربع مربوط به حزب لیبرال دموکرات یا حزب کمونیست ضربدر می‌کشیدند. یک رویداد جزئی انتخابات ۱۹۹۵ رأی به جبهه‌ی «سوسیال دموکراتیک» به رهبری شهردار پیشین مسکو گاوریل پوپوف[1] بود. با اینکه پوپوف ترتیبی داده بود تا در جریان کارزار پیش‌انتخاباتی از یک لیبرال به یک سوسیال‌دموکرات تبدیل شود، بازهم آرای کمتری از امضاهای جمع شده به دست آورد.

موفقیت حزب کمونیست فدراسیون روسیه را نباید بزرگ‌نمایی کرد.

---

1. Gavrill Popov

نتیجه‌ی متناقض‌نمای قانون جدید انتخابات که به ابتکار تحلیلگران کرملین تدوین شده بود، این بود که حزب کمونیست نزدیک به اکثریت مطلق کرسی‌های دوما را به دست آورد بدون اینکه حتی ۲۵ درصد آرا را کسب کرده باشد. از بیش از ۴۰ جبهه و حزب رقیب، فقط ۴ گروه توانستند از نصاب ۵ درصدی قانون گذر کنند: حزب کمونیست گنادی ژیوگانف، حزب لیبرال دموکرات ولادیمیر ژیرینوفسکی، جنبش لیبرال «یابلوکو»[1] به رهبری گریگوری یاولینسکی[2]، و حزب «خانه‌ی ما روسیه»ی چرنومیردین. این گروه‌ها بر روی هم، رقمی بیش از ۵۰ درصد آرا را به دست آوردند. سپس پیروزمندان کرسی‌های دوما را به‌طور کامل در میان خود تقسیم کردند. همین وضع در مورد انتخابات یک‌مرحله‌ای اتفاق افتاد که برای پیروزی در آن کافی بود تا بیشترین آرای شمارش‌شده را به دست آورند. برخی نامزدها آرای اندکی، از ۱۲ تا ۱۵ درصد کل آرای مأخوذه را به دست آوردند. کمونیست‌ها از امتیاز محسوسی به‌عنوان بزرگ‌ترین حزب پارلمان و نفوذ تثبیت شده‌ای در همه‌ی مناطق کشور برخوردار بودند. سطح حمایت از آنها از حدود ۱۵ درصد در مناطق «سفید» (مسکو، سن‌پترزبورگ، نیژنی نووگورد و غیره) تا ۳۰ درصد در مناطق «سرخ» روسیه‌ی غیر «خاک سیاه[3]» در نوسان بود. حمایت از دیگر احزاب بسیار متفاوت بود و بستگی به محل داشت.

در ۱۹۹۵ کمونیست‌ها به‌عنوان بزرگ‌ترین حزب وارد دوما شدند، حزبی که در رویای کسب مقام ریاست جمهوری بود. با این حال، در شرایط «جمهوری دوم» یلتسین انتخابات پارلمانی چیزی را تعیین نمی‌کرد. قدرت واقعی در ۱۹۹۶ با انتخابات ریاست جمهوری معلوم می‌شد. در اینجا کرملین‌نشینان قصد نداشتند شکست بخورند.

1. Yabloco 2. Grigory Yavlinsky

۳. خاک سیاه (black earth)، منطقه‌ای که به‌صورت کمربندی شمال شرقی اوکراین تا جنوب روسیه و سپس تا سیبری را در بر می‌گیرد و بسیار مستعد کشاورزی است.

جنگ

رژیم یلتسین در ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ به روشنی هدف خود را این قرار داد که مطابق قانون‌اساسی کار می‌کند، اینکه مقامات می‌توانند به کمک انتخابات خود را در قدرت نگاه دارند، و اینکه پارلمان مخالف را می‌توان بدون توسل به تانک تحت کنترل درآورد. این اهداف در مجموع تحقق یافتند، اما زمینه‌ی نبردهای انتخاباتی، جنگ خونین در کوهستان‌های چچن بود. موازین کمابیش دموکراتیک در پایتخت با بمباران دهکده‌ها و قانون‌گریزی سربازان روس در قفقاز تقویت می‌شد.

جنگ چچن در آستانه‌ی انتخابات پارلمانی آغاز شد و هدف آن ارائه‌ی تصویری از یک «جنگ کوچک پیروزمند» بود که پس از آن درجه‌ی محبوبیت مقامات افزایش چشمگیری می‌یافت. پیروزمندان نه‌فقط از محاکمه معاف می‌شوند، بلکه از هر خطایی نیز بخشوده می‌شوند ـ از جمله گلوله‌باران پارلمان، سقوط اقتصاد و فقر مردم. جنگ پیروزمندی اتفاق نیفتاد. با این حال، جنگ چچن قطعاً این تأثیر را داشت که رژیم یلتسین را تقویت کند ـ هرچند نه به شیوه‌ای که مردان کرملین در نظر داشتند.

اگر سالی پیش از وقوع نخستین جنگ چچن، یک تحلیگر بی‌فکر پیشنهاد کرده بود که حامیان گایدار در میدان پوشکین به پیروان آنپیلف بپیوندند و فریاد سر دهند که «یلتسین، محاکمه باید گردد»، وی مظنون به زوال عقل می‌شد. با این حال، زندگی روسیه پربارتر از هرنوع هذیان‌گویی عقل‌ستیزانه است: ما نه فقط کابوس‌ها را به واقعیت تبدیل کرده‌ایم، بلکه در مقادیر زیاد چیزهایی خلق کرده‌ایم که حتی در کابوس‌های‌مان هم دیده نمی‌شوند.

در اواخر سال ۱۹۹۴، دولت چرنومیردین اقدام به اعطای برخی هدایای نامنتظره به محافل تجاری و مردم کرد. در دوم دسامبر، مأموران رئیس دایره‌ی امنیت (GUO)، سرویس امنیتی ویژه‌ی شخص پرزیدنت یلتسین، کارکنان بانک موست (MOST) را که یکی از متنفذترین نهادهای مالی روسیه بود، به‌مدت یک‌ساعت در نزدیکی دفتر شهردار مسکو مورد ضرب‌وشتم

قرار دادند. مأموران GUO سپس به زدوخورد با مأموران FSK، کا.گ.ب. پیشین، پرداختند. در پی اعتراض بانکداران، رئیس جمهور قول داد تا مسئله را حل و فصل کند، و واقعاً هم این کار را کرد: رئیس FSK مسکو را برکنار کرد، همان کسی که سعی کرده بود آن نژادکشی را متوقف کند.

۱۰ روز بعد، ستون‌های تانک وارد قلمرو جمهوری شورشی چچن شدند و در مسیر خود ساکنان صلح‌جوی منطقه را گلوله‌باران کردند و وزیر بهداشت اینگوشِ، همسایه‌ی چچن، را کشتند. هواپیماها و توپخانه برای ارعاب چچنی‌ها به بمباران و گلوله‌باران گروزنی پایتخت چچن پرداختند، شهری که در قرن نوزدهم به‌دستور ژنرال‌های روس ساخته شده بود.

به‌رغم برنامه‌های تبلیغاتی تلویزیون، جنبش مخالفت با جنگ به‌سرعت قدرت و گسترش یافت. هم‌چنان که امیدهای دولت به برانگیختن تعصبات نژادی چچن‌ستیز بی‌ثمر ماند، نظرسنجی‌ها نشان دادند که نگرش روس‌ها به چچنی‌ها که قربانی تجاوز شده بودند، بهتر هم شده بود. البته نقش گزارش‌های مطبوعاتی از بمباران و گلوله‌باران منطقه، که جمعیت روس گروزنی بیش از همه از آن آسیب دیدند، در این میان کم‌تأثیر نبود.

با این همه، جنگ چچن بسیار احمقانه بود زیرا دولت روسیه به رئیس جمهور چچن، ژنرال جوهر دودایف، به‌مدت ۳ سال اجازه داده بود که هر چه می‌خواهد بکند. دودایف هم به‌نوبه‌ی خود، پس از اعلام استقلال چچن از مسکو، کاری نکرده بود که این استقلال رنگ واقعیت به خود گیرد. قوانین روسیه در منطقه‌ی چچن به قوت خود باقی ماند، و روبل روسیه همچنان در جریان بود. نه کنترل مرزی وجود داشت و نه موانع گمرکی ایجاد شده بود. ساکنان چچن همچنان شهروند روسیه ماندند و مشکلات خود را از طریق ساختارهای موجود در فدراسیون روسیه حل می‌کردند. مالیات‌ها در چچن وصول نمی‌شد، اما دیگر مناطق روسیه نیز گهگاه از پرداخت مالیات خودداری می‌کردند.

تنها کاری که دودایف انجام داده بود، تشکیل دستجات مسلح زیر نظر

شخص خودش بود، همچنان که یلتسین و شهردار مسکو یوری لوژکف چنین کرده بودند. در عین مسرت کلکسیونرهای تمبر، چچنی‌ها تمبرهای پستی خود را (که کیفیت برچسب‌های قوطی کبریت را داشتند) با تصویر دودایف چاپ و منتشر کردند.

کاملاً روشن است که دودایف در پی استقلال چچن نبود و فقط خواستار موقعیتی ویژه برای چچن در چهارچوب روسیه یا یک اتحادیه‌ی اوراسیایی بود، که ضرورت آن را ژنرال چچنی به دفعات مطرح کرده بود. سیاست‌مداران مسکویی به‌نوبه‌ی خود رویدادهای چچن را بدون نگرانی ویژه‌ای دنبال می‌کردند. این جمهوری نیمه‌مستقل جای فوق‌العاده‌ای برای پول‌شویی میلیون‌ها دلار سرقتی از پایتخت و قاچاق سلاح بود، فعالیت‌هایی که محافل حاکم مسکو با انجام آن دست خود را گرم کردند.

با این حال، بحران رژیم، سقوط اقتصادی و شکست‌های جبران‌ناپذیر در همه‌ی عرصه‌های سیاست خارجی و داخلی همکاران یلتسین را وادار کرد تا به دنبال راه فرار بگردند. دولت یلتسین در حالی‌که خود هرگونه تلاش برای فعالیت سازنده را نقش بر آب می‌کرد، به‌طور اجتناب‌ناپذیری بحران‌های سیاسی را پشت سر می‌گذاشت. هر قدر که چشم‌انداز شکست در انتخابات آشکارتر می‌شد، برانگیختن بحران ضرورت بیشتری می‌یافت.

یک جنگ کوچک پیروزمند راه جذابی برای افزایش محبوبیت رژیم، سرکوب مخالفان، و هم‌زمان شاید، تعویق انتخابات و رهاشدن از شرّ افراد عصبی در صفوف خود رژیم به نظر می‌رسید.

با آغاز عملیات نظامی در روسیه برای دومین بار طی یک‌سال ونیم، انتظار آن می‌رفت که عنان بسیاری از سیاست‌مداران «دموکرات» از کنترل خارج شود. در میان عصبی‌ترین این سیاست‌مداران کسانی بودند که از پیش ارتباطات و معاملاتی با دودایف داشتند.

گایدار و بیشتر اعضای فراکسیون «انتخابِ روسیه» اعتراض کردند. اما در عین شگفتی کار به جایی رسید که از اردوی چپ‌ها و کمونیست‌ها سر در

آوردند. با این حال، هرآنچه اتفاق افتاده بود کاملاً طبیعی بود. لیبرال‌های رادیکال همچون گایدار کار خود را عملاً به انجام رسانده بودند و الیگارشی پیروزمند دیگر نیازی به آنها نداشت و می‌توانست آنها را به‌عنوان مصالح بلااستفاده به دور ریزد.

جمعیتی که در ۱۲ دسامبر ۱۹۹۴ در میدان پوشکین گرد آمده بودند همه کس، از هواداران آنپیلف تا پیروان گایدار، را در برمی‌گرفت. با این حال، پرچم‌های سرخ همه جا دیده می‌شد و لیبرال‌های دوما احساس راحتی نمی‌کردند. در روزهای اولیه‌ی جنگ، حزب کمونیست و گروه یاولینسکی علیه آن در دوما سخن گفتند، اما هیچ یک از این دو تشکل آمادگی نداشت تا در رأس یک جنبش فوق پارلمانی ضدجنگ قرار گیرد. با افزایش نارضایتی خودجوش از جنگ، گرایش به انتقاد از آن در محافل سیاسی کاهش یافت. گنادی ژیوگانف و حزب کمونیست فدراسیون روسیه که وی ریاست آن را به عهده داشت، هرگز برای انترناسیونالیسم‌شان شناخته شده نبودند. برای آنها، همبستگی با فرماندهان نظامی که قول داده بودند «دسته‌جات راهزن» چچنی را نابود کنند، مهم‌تر بود و طبیعتاً تقدم بیشتری از همبستگی با مادران سربازانی داشت که خواستار بازگشت پسران خود به میهن بودند. سیاست‌مداران سوسیال‌دموکرات در مجموع ترجیح دادند سکوت کنند و چهره‌ی خود را در تظاهرات نشان ندهند. رهبران ف.ا.ک.م.ر. (فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مستقل روسیه) حتی فاقد عزم محکوم کردن بمباران چچن بودند و به ابراز «نگرانی» اکتفا کردند. کسانی که کارزار فوق پارلمانی ضد جنگ را به راه انداختند، اعضای گروه‌های رادیکال‌دموکرات و صلح‌طلب، فعالان حزب کار، تروتسکیست‌ها و آنارشیست‌ها بودند.

ژیرینوفسکی، نه برای نخستین بار، از یلتسین حمایت کرد. شخصیت دیگری که همبستگی خود را با دولت اعلام کرد الکساندر بارکاشف، رهبر اتحاد ملی روسیه، شناخته‌شده‌ترین گروه فاشیستی کشور بود. در ۱۹۹۳ حضور بارکاشوفی‌ها در «کاخ سفید» پارلمان، دلیل کافی برای تلویزیون

دولتی بود که همه‌ی هواداران پارلمان را به جانبداری از «فاشیسم» متهم کند. یک‌سال‌ونیم بعد، بارکاشف در تلویزیون دولتی ظاهر شد و حمایت خود را از یلتسین اعلام کرد. در عین حال، رسانه‌های گروهی «دموکرات» که در اکتبر ۱۹۹۳ از یلتسین حمایت کرده بودند، هدف حملات شدید مقامات قرار گرفتند.

تاریخ دادگر است. آیا کسانی که یک‌سال‌ونیم پیش از آن حامی قانون اساسی اَبرجمهوری، قدرت اجرایی نامحدود و استفاده از تانک بودند و برای آن جنگیده بودند، به‌واقع نمی‌توانستند گمان برند آنگاه که این سازوکار به راه افتاد دیگر به خواست خود متوقف نخواهد شد؟ بنا به دلایلی که از نظر روان‌شناختی غیرقابل درک است، آنها مطمئن شده بودند که نابودی پارلمان، سرکوب تظاهرات و زیر پا گذاشته شدن قانون بر حقوق آنها اثری نمی‌گذارد. آنها نه این واقعیت را نکوهیده می‌دانستند که نیروهای مسلح پایتخت خود را گلوله‌باران کنند، و نه شرایطی را که قوه‌ی قانون‌گذاری را زایده‌ی بی‌معنای قوه‌ی مجریه‌ای کنترل‌ناپذیر ساخته بود. فقط زمانی که آنها در اخبار تلویزیون فیلم جولان تانک‌ها در چچن را دیدند، از خشونت دولت و رفتار خودسرانه‌ی رهبران کشور خشمگین شدند.

تناقض اینجا بود که این‌بار برخلاف سال ۱۹۹۳، یلتسین دقیقاً در چهارچوب اختیارات قانونی خود عمل کرده بود. در وهله‌ی اول، این لیبرال‌هایی همچون یگور گایدار و سرگی یوشنکف[1] بودند که از این اختیارات دفاع کرده بودند. آنها البته فکر کرده بودند که از همه‌ی این حقوق ویژه فقط علیه کمونیست‌ها و چپ‌ها استفاده خواهد شد. با این حال، عدالت پیروز شد. سرانجام زمان آن فرارسید تا همه‌ی رهبران در مقابل چماق پلیس برابر باشند.

تنها چهره‌ی دولت یلتسین که به نظر می‌رسید دچار عذاب وجدان شده

1. Sergey Yushenkov

باشد، سرگِی کووالف[1] بود. کووالف که یک دگراندیش مدافع حقوق بشر در دوران برژنف به شمار می‌رفت، در ۱۹۹۳ هیچ اعتراضی به انحلال پارلمان، نقض قانون اساسی یا استقرار حکومت نظامی نکرده بود. اما پس از آغاز جنگ در چچن، کووالف در عین شگفتی مقامات مسکو را ترک و به گروزنی نقل مکان کرد. وی همه‌روزه درباره‌ی بمباران مناطق مسکونی و مرگ شهروندان صلح‌طلب چچنی از پایتخت چچن گزارش می‌داد. مقامات که کوتاه زمانی پیش از آن کووالف را به‌عنوان «مدافع راستین حقوق بشر» ستوده بودند، اکنون وی را به بی‌طرف نبودن و درک نکردن شرایط متهم می‌کردند.

سناریوی بحران چچن بدیع نبود. مقامات از مواد کهنه‌ای استفاده کردند که در ۱۹۹۳ دست خود را کاملاً از آن شسته بودند. این مواد شامل افزایش تدریجی تنش و قهر، برانگیختن تظاهرات خیابانی و پمپاژ احساسات تنش‌آلود در اردوی مخالفان بود. حتی جزئیات کوچک نیز تکرار شدند؛ یک‌بار دیگر مشکل در یک روز پایان هفته شکل گرفت. تنها تفاوت این بود که در اکتبر ۱۹۹۳ هم بحران سیاسی و هم استفاده از زور در مسکو اتفاق افتاده بود. با این حال، این بار آن دو فرایند موازی به لحاظ مکانی از هم جدا بودند. تانک‌ها در چچن جولان می‌دادند، گروزنی را به محاصره درآوردند، و این در حالی بود که تنش سیاسی در پایتخت روسیه به راه افتاده بود.

جالب توجه است که گایدار، یوشنکف و دیگر لیبرال‌های بی‌قدرت حلقه‌ی ریاست جمهوری، کسانی که خود در تدارک تحریکات پیشین شرکت کرده بودند، آنگاه که موج تحریکات علیه آنها برگشت، چگونه خود را نشان دادند. آنها به‌سرعت و سهولت در همان دامی گرفتار شدند که پیشتر «اپوزیسیون پارلمانی» به درون آن افتاده بود.

لزوم مبارزه‌ی بی‌پایان علیه دشمنان خارجی و داخلی همانا در سرشت اقتدارگرایی نهفته است. به همین دلیل است که متحدان یلتسین و هم‌سفران

1. Segey Kovalev

او خود دیر یا زود قربانی شدند. این حلقه‌ی قدرت پیوسته تنگ‌تر می‌شد: ابتدا کمونیست‌ها کنار گذاشته شدند، سپس دموکرات‌های متزلزل به دور انداخته شدند، و آنگاه نوبت به خود خصوصی‌سازان «غرب‌گرا» رسید.

این امری عادی است که «افراد جدیِ» حزب گایدار که به پول و قدرت خود چسبیده بودند، به‌سرعت از بت پیشین خود فاصله بگیرند. بویکو[1]ی میلیونر و کوزیرِف[2] وزیر خارجه، وی را رها کردند. رئیس خصوصی‌سازان، چوبایس، سکوت کرد. «اقتصاددان سرشناس» دیگری که از گایدار فاصله گرفت، بوریس فدوروف بود که انتظار داشت به مقام بالایی در بخش مالی برسد. این افراد نمی‌توانستند موقعیت خود را فدای بازی‌های سیاسی در یک پارلمان بی‌قدرت کنند. کوزیرف و بویکو حتی سعی نکردند به اعضای حزبی متوسل شدند که به تازگی به رهبری آن انتخاب شده بودند! آنها به آرامی صحنه را ترک کردند، بدون اینکه حتی در را نیز پشت‌سر خود ببندند.

مطبوعات لیبرال نیز که هنوز به اسطوره‌ای باور داشتند که خود درباره‌ی «رکن چهارم» خلق کرده بودند، علیه جنگ می‌نوشتند. روزنامه‌نگاران لیبرال در همه‌ی سال‌های پیش از آن پیوسته در حال افشاگری علیه امپریالیسم شوروی و ناسیونالیسم روسی بودند، که به نظر آنها پیوند نزدیکی با «کمونیسم» داشتند. زمانی که نخستین جنگ چچن آغاز شد، شمار قابل‌توجهی از روزنامه‌نگاران لیبرال به‌سادگی نتوانستند سمت و سوی جدید را دریابند، به‌ویژه اینکه مقامات حتی زحمت آن را به خود نمی‌دادند تا مقداری «توضیحات» مقدماتی بدهند (این اشتباه زمانی تصحیح شد که مقامات خود را برای دومین جنگ چچن آماده می‌کردند).

ایوان زاسورسکی[3]، پژوهشگر برجسته‌ی مطبوعات روسیه می‌نویسد:

> پس از آنکه موضع کاملاً یکپارچه‌ی مطبوعات و تلویزیون روسیه نتوانست هیچ تغییری در سیاست‌های رژیم ایجاد کند، مطبوعات با دوراهی جدی‌ای روبه‌رو شدند: لازم بود که یا قدرت عالیه‌ی رئیس

---
1. Boyko 2. Kozyrev 3. Ivan Zasursky

جمهور را به رسمیت شناسند و به دیکتاتوری نزدیک شوند ــ و در این روند بر اینکه دیکتاتوری بر پایه‌ی تلاش‌های «دموکراتیک مطبوعات و تلویزیون شکل گرفته است صحه گذارند ــ یا به رژیم نشان دهند که ارباب خانه چه کسی است، یعنی مانند گذشته نشان دهند مطبوعات «دموکراتیک» نفوذ واقعی بر خط‌مشی‌های دولت دارند و اینکه این دیکتاتوری دست‌کم روشنگر است.

نتیجه این شد که *ایزوستیا*، *کومسومولسکایا پراوادا*، *آرگومنتی‌بی فاکتی*، *مسکووسکی کومسومولتس* و نیز *ان‌تی‌وی* و تلویزیون دولتی و ایستگاه *آرتی‌آر* مواضع خود را از وفاداری به رئیس جمهور به مخالفت شدید با وی تغییر دادند. تنها ارگان‌های رسانه‌ای که وفادار ماندند کانال یک تلویزیون «*استانکینو*»، و روزنامه‌ی *روسیسکایا گازتا* بودند.

بنابراین تضادی بین مطبوعات و مقامات آغاز شد که تقریباً دو سال به طول انجامید. به‌رغم این حقیقت که این رسانه‌ها می‌توانستند آسیب جدی به حزب مقامات وارد آورند، «رکن چهارم» در نهایت با شکست روبه‌رو شد، گرچه ممکن است در چشم خارجی‌ها این برخورد مساوی تمام شده باشد.(٦)

شکست

در تحلیل نهایی، آنچه جنگ را متوقف کرد نه مقالات و ویدیو کلیپ‌های خبری، نه اعتراض مادران سربازان بلکه شکست‌های فاجعه‌بار ارتش در میدان نبرد بود. سربازان همواره شکست خود را با این استدلال توضیح می‌دادند که سیاست‌مداران، روزنامه‌نگاران و صلح‌طلبان مسکو آنها را از پیشبرد عملیات جنگی باز می‌دارند. در حقیقت، این شکست‌های بی‌پایان ارتش بود که فضای ضد جنگ را تقویت کرد و سیاست‌مداران را واداشت که به دنبال راه‌حل‌های صلح‌آمیز بروند. روسیه با بیش از ۱٫۵ میلیون نیروی مسلح نتوانست بیش از ۲۵ هزار سرباز را در هر نوبت بسیج کند. دلیل آن نیز سطح پایین آمادگی جنگی سربازان و مشکلات مربوط به تدارک و سازمان‌دهی نیروها بود.

پاول فلگن‌هاوئر[1] تحلیلگر نظامی **مسکو تایمز** خاطرنشان کرد که «نخستین دلیل شکست روسیه در چچن ناتوانی ارتش از اعزام نیروی کافی به میدان جنگ برای درهم شکستن مقاومت [شورشیان چچنی] و کنترل منطقه، و دلیل دوم آن نیز تدارک ناکافی نیروها بود.»(۷)

افزون بر فقدان ارزش‌های جنگی نزد ارتش ـ بی‌روحیه گی، آموزش بد و ندانستن چرایی لزوم جنگ با شهروندان روس ـ فساد در فرماندهی آن بود. سربازان در حالی به جنگ می‌رفتند که تحت فشار و اختناق نیروهای ویژه و سلاح‌های اتوماتیک آنها بودند. این سربازان فرار می‌کردند، دست به غارت می‌زدند و از اجرای فرمان خودداری می‌کردند. در همان حال، گزارش‌هایی که به مطبوعات می‌رسید حاکی از معاملات افسران ارتش با دشمن و اینکه فرماندهان بلندپایه در حال فروش سلاح و مهمات به شورشیان و حتی فروختن نیروهای خودی و به اسارت دادن آنها بودند. نیروها زمستان را در مکان‌های باز و بی‌سرپناه گذراندند. بودجه‌ی تخصیص یافته برای بازسازی اقتصادی در مناطق زیر کنترل ارتش بی‌شرمانه دزدیده می‌شد. تانک‌ها به درون باتلاق‌ها افتاده و گیر می‌کردند. در همان روزهای نخست جنگ، چند سرهنگ ارتش به اسارت درآمدند و چندین افسر بلندپایه استعفا دادند. پس از نخستین درگیری‌ها با شورشیان، واحدهایی که از شرق در حال پیشروی به سوی گروزنی بودند، متوقف شدند و به سنگرسازی پرداختند. افسران واقع‌بین محلی تانک‌ها و نفربرهای زرهی را می‌دزدیدند تا از آنها در کشاورزی استفاده کنند. توده‌ی سربازان و افسران به دوستی و هم‌نشینی با مردم پرداختند. جنگجویان ارتش روسیه به چهره‌ی همیشگی در بازار کهنه‌فروشان حومه‌ی گروزنی تبدیل شدند، یعنی همان جایی که چچنی‌های محاصره‌شده به آنها غذا و سیگار می‌دادند. کارشناسان نظامی جنگ چچن را به‌طعنه «عملیات توفان باتلاق» می‌نامیدند. و سرانجام اینکه، هواپیماهای جنگنده «فوق دقیق» با هدف‌گیری لیزری، درست عمل نمی‌کردند و بمب‌ها

1. Povel Felgenhauer

و راکت‌هایشان بر هدف نمی‌نشستند و گاه کیلومترها خطا می‌رفتند و حتی در قلمرو جمهوری‌های روسی هم‌مرز چچن فرو می‌افتادند. تنها موفقیت نیروهای مسلح با سلاح‌های پیشرفته‌شان، کشتن ژنرال دودایف بود. رهبر چچنی با راکتی کشته شد که با رهگیری سیگنال ارسالی تلفن همراه او و در حالی که مشغول انجام گفت‌وگوی مهمی بود ـ احتمالاً با یک مقام روس درباره‌ی آتش‌بس قریب‌الوقوع ـ عملی شد. در نتیجه‌ی مرگ دودایف، رادیکال‌های چچنی که نگرشی به‌مراتب خصمانه‌تر نسبت به روسیه داشتند دست بالا را در رهبری شورشیان یافتند.

فرماندهان روس که ناتوان از تصرف گروزنی با یک حمله‌ی برق‌آسا بودند، دق‌دلی خود را بر سر مردم صلح‌طلب آن خالی و بی‌وقفه شهر را بمباران کردند. شمار قربانیان هر روز افزایش می‌یافت. یکی از نخستین آفندها به گروزنی، خیابان مسکووسکی را ویران کرد، که در آن حتی یک هدف نظامی هم نبود. روزنامه‌نگارانی که در مناطق جنگی حضور داشتند نیز از آسیب در امان نماندند. هرچند کل جهان، ازجمله اهالی روسیه، در تلویزیون‌ها می‌دیدند که چگونه هواپیماهای روسی به روی شهر بمب می‌ریزند، تبلیغات رسمی مدعی بود که مقامات چیزی از این بمباران‌ها نمی‌دانند، و اینکه چچنی‌ها خود به روی خود بمب می‌ریزند! رکورد این اعجاز تبلیغاتی فقط زمانی شکسته شد که تلویزیون روسیه به نقل از منابع رسمی نظامی گزارش داد که چچنی‌ها بسته‌های انفجاری را در داخل ماشین‌ها کار می‌گذارند و آنها را به میان صفوف آوارگان می‌رانند و زمانی که هواپیماهای روسی در آسمان ظاهر می‌شوند، خود چچنی‌ها این ماشین‌ها را منفجر می‌کنند.

در واپسین روزهای سال ۱۹۹۴، یلتسین، ظاهراً به‌عنوان هدیه‌ی سال نو به مردم جنگ‌زده، قول داد که بمباران چچن را متوقف کند. بلافاصله پس از این سخنرانی، که امید ساکنان گروزنی در اثر این وعده‌ها فزونی یافته و آنها را تشویق به خروج از پناهگاه‌ها کرده بود، شدیدترین حملات هوایی در کل

جنگ آغاز و با حملات تانک‌ها و پیاده‌نظام دنبال شد.

حمله‌ی سال نو به گروزنی به یکی از شرم‌آورترین شکست‌ها در تاریخ ارتش روسیه انجامید. ژنرال‌ها همه نوع اشتباه محتملی را مرتکب شدند که کتاب‌های درسی نظامی با ذکر جزئیات ذکر کرده بودند، . فاجعه‌ای که به دنبال آمد بعدها در بسیاری از کتاب‌ها و مقالات خارجی توصیف و تحلیل شد، اما هرگز از سوی خود استراتژیست‌های نظامی روس مورد بررسی قرار نگرفت.

روزنامه‌نگار انگلیسی رابرت فرگوسن[1] نوشت:

> در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۴، سربازان وظیفه‌ی جوان روس در تانک‌ها و زره‌پوش‌های نفربر از میان خرابه‌های گروزنی، پایتخت چچن می‌گذشتند. بسیاری از آنها با دشواری کلاس‌های درس خود را ترک کرده و به جبهه‌های جنگ آمده بودند. آنها از رستف در جنوب، ولادی‌وستک در شرق و ساحل اقیانوس آرام، کوه‌پایه‌های اُرال، مسکو و سن‌پترزبورگ و شمال یخزده، از شهرهای کوچک و دوردست و مراکز بزرگ، پوسیده، درهم‌شکسته و بی‌روح صنعتی می‌آمدند. ستون‌های نظامی از خیابان پروومسکویه می‌گذشتند و به سوی کاخ ریاست جمهوری، و به سوی واحدهای جنگجویان خیابانی چچنی می‌رفتند که در میان بلوک‌های آپارتمان‌های ویران شده سنگر گرفته بودند.
>
> راکت‌اندازهای بتون‌شکن بدون هدف به سوی تک‌تیراندازان چچنی شلیک می‌کردند و رگبار مسلسل‌های سبک، سربازان هراسان را در داخل نفربرها میخکوب می‌کرد. از بالکن‌ها نارنجک پرتاب می‌شد. چشم‌انداز پوشیده از برزنت بود. افرادی که خود را از نفربرهای مورد حمله قرار گرفته بیرون می‌کشیدند، در کنار تانک‌های متلاشی شده و زره‌پوش‌های مشتعل می‌افتادند، که برای به دام‌افتادگان در آنها حکم کوره‌ی آدم‌سوزی را داشتند. در حالی که روسیه سال نو را جشن می‌گرفت، صدها مرد جوان اسیر مرگ تلخ و ترور در قفقاز بودند.(۸)

1. Robert Ferguson

تانک‌هایی که راه خود را به درون شهر گشوده بودند به‌سرعت رابطه‌شان با پیاده‌نظام قطع شد و لذا از کار افتادند. نیروهای هوابرد که در یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن فرود آمده بودند، محاصره شدند. ارتش نیمی از تجهیزات خود را که وارد نبرد کرده بود از دست داد و نزدیک به دو هزار نفر از نیروهایش کشته یا اسیر شدند. نیروهای روس در شرایط بی‌نظمی عقب‌نشینی کردند و این درست زمانی بود که در تبلیغات رسمی عملاً به جهان اعلام می‌شد که شهر (گروزنی) تسخیر و کاخ ریاست جمهوری به تصرف در آمده است.

پس از این شکست، نیروهای فدرال به تخریب منظم گروزنی پرداختند. نیروهای محاصره‌کننده که از تصرف مرکز شهر ناتوان بودند، محلات را یکی پس از دیگری تخریب و سعی می‌کردند که اندک‌اندک به سوی کاخ ریاست جمهوری پیشروی کنند. در همین حال، جنگ تقریباً کل قلمرو جمهوری چچن را در بر گرفته بود. زدوخورد در جمهوری همسایه، داغستان، نیز آغاز شده بود. محاصره‌ی فرساینده گروزنی به نیروهای نامنظم چچنی اجازه داد که یک جنگ پارتیزانی را در پشت جبهه‌ی نیروهای روس به راه اندازند.

چچنی‌ها با فداکاری و به‌مانند جنگجویان حرفه‌ای می‌جنگیدند، شرایطی که ارتش روسیه از آن به دور بود. سربازان نه فقط فرار می‌کردند، بلکه به‌دفعات از خطوط نبرد عبور کرده و به طرفِ چچنی می‌پیوستند. روزنامه‌نگاران گزارش می‌دادند که نیروها در شب لاستیک‌های نفربرهای زرهی خود را با سرنیزه پنچر می‌کنند. بنا به گزارش‌های منابع چچنی، بیش از ۲۰ سرباز روس به‌دلیل تلاش برای فرار از جبهه، تیرباران شدند. این حقیقت که منابع دولتی پیوسته تکرار می‌کردند که «روحیه‌ی شکست» بین نیروها وجود ندارد و سربازان «آماده‌ی اجرای هر دستوری» هستند، به‌طور غیرمستقیم تأیید می‌کرد که نارضایتی رو به افزایش است. این فقط توده‌ی سربازان و افسران دون‌پایه نبودند که غرولند می‌کردند؛ سرهنگ تمام ادوارد

وروبیف[1]، معاون فرماندهی نیروی زمینی روسیه، پس از ورود به قفقاز و آشنایی با شرایط منطقه، استعفای خود را تقدیم کرد. ژنرال گروموف[2]، قائم‌مقام وزیر دفاع نیز به مخالفت آشکار با جنگ چچن پرداخت. سپس در سراسر کشور، تلویزیون‌ها نشان دادند که فرمانده نیروهای هوابرد روسیه، ژنرال پودکولزین[3] در مراسم تشییع پیکر یک سرهنگ کشته‌شده در گروزنی، یک سخنرانی ضد جنگ ایراد کرد.

صدور چنان اعلامیه‌هایی از سوی چهره‌های نظامی در کشوری درگیر جنگ پدیده‌ای تقریباً ناشناخته در کل جهان، اما طبیعی برای روسیه‌ی سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ بود. محافل حاکم که به‌مدت ۵ سال برای منافع غرب ارتش خود را نابود و تحقیر کرده بودند، اکنون با شگفتی می‌دیدند که این ارتش دیگر نمی‌تواند بجنگد و میلی هم به چنین کاری ندارد. این راست است که در اواخر ۱۹۹۵ نظم به ارتش بازگشت و ژنرال‌هایی که از جنگ انتقاد کرده بودند برکنار شدند، اما این تدابیر آمادگی جنگی نیروها را افزایش نداد.

نقطه‌ی عطف جنگ، حمله‌ی فرمانده عملیات چچن، شامیل باسایف[4]، به بودنووسک[5] بود که طی آن یک گردان تجسسی و خرابکار چچنی صدها تن از ساکنان مسالمت‌جوی روس این شهر دورافتاده را به گروگان گرفتند. این گروگان‌ها سپس با روزنامه‌نگارانی مبادله شدند که از آنها همچون سپر انسانی استفاده می‌شد. به‌گفته‌ی آناتولی بارانف روزنامه‌نگار، یکی از حاضران در صحنه، بودنووسک به آمیزه‌ای از «حقارت ملی و رشادت دیرهنگام روسیه، ناتوانی و ریاکاری دولت» تبدیل شده بود.[(9)] ژنرال‌ها از چشم روزنامه‌نگاران پنهان می‌شدند و آشکارا دروغ می‌گفتند، و این در حالی بود که باسایف مصاحبه می‌کرد و با طنز از اوضاع می‌گفت و در مقابل دوربین‌ها می‌ایستاد و عکس می‌گرفت. از دیدگاه مطبوعات و شمار بزرگی از

1. Eduard Vorobyev
2. Gromov
3. Podkolzin
4. Shamil Basaev
5. Budennovsk

مردم که از مقامات نفرت داشتند، باسایف نوعی رابین‌هود چچنی و قهرمان و نمادی از اراده‌ی مقاومت شد. انگاره‌ی باسایف، مخلوق مطبوعات و کاملاً آرمانی جلوه داده شده بود، اما حیات خود را در صفحه‌ی تلویزیون‌ها و ضمیر خودآگاه توده‌ها یافت. پس از بازگشت پیروزمندانه‌ی باسایف به چچن، برای همه در روسیه کمابیش روشن شد که پیروزی در جنگ ناممکن است. حتی کسانی که آشکارا نمی‌توانستند این حقیقت را به خود بقبولانند، در ژرفای وجود خود آن را به رسمیت شناختند.

شرم ناشی از رویداد بودنووسک با شکست مسخره‌ای در نزدیکی دهکده‌ی پرومیسکایا[1] دنبال شد که طی آن گروهی از نیروهای فدرال به رهبری سه وزیر و استفاده از واحدهای تانک، توپخانه و هواپیما نتوانستند از پس گردان چچنی سلمان رادیف[2] بر آیند. از اینجا راه مستقیمی به فاجعه‌ی اوت ۱۹۹۶ گشوده شد، و این در زمانی بود که واحدهای چچنی به فرماندهی اصلان مسخدوف گروزنی را تصرف کردند و بقایای واحدهای ارتش فدرال را در داخل شهر به محاصره درآوردند. ژنرال‌های روس نتوانستند کاری انجام دهند، جز آنکه تهدید به استفاده از توپخانه و نیروی هوایی برای پاک‌کردن آن شهر از روی زمین (همراه با سربازان به دام‌افتاده‌ی خود در آن) کنند. آشکار بود که هم به‌لحاظ فنی و هم سیاسی، این کار کاملاً خارج از قدرت آنان است. زمانی که این تهدیدها به واقعیت نپیوست، دولت مرکزی راه دیگری جز تسلیم بالفعل نداشت که قرارداد صلح خاساویورت[3] مهر تأییدی بر آن گذاشت.

اصلان مسخدوف، سرهنگ ارتش شوروی سابق، به مقام رئیس جمهور چچن برگزیده و از سوی مقامات روسیه به رسمیت شناخته شد. در ۱۹۹۶ به نظر می‌رسید که با این کار جنگ پایان یافته باشد؛ اما متأسفانه چنین نشد.

---

1. Pervomayskaya
2. Salman Roduev
3. Khasavyurt

تبلیغات و نیروی کور

در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ بخش بزرگی از مطبوعات روسیه «دموکراتیک» بودند. این بدان معنا بود که آنها از سرمایه‌داری حمایت می‌کردند، و این «نه از سر ترس، که از روی وجدان»، گاه بنا به انگیزه‌های غیرمنفعت‌جویانه و گاه نه مشخصاً این چنین، اما در هر دو حال به‌قدر کفایت صمیمانه بود. از نظر بسیاری از روزنامه‌نگاران، رویدادهای ۱۹۹۳ باور به «رسالت دموکراتیک» یلتسین و رژیم وی را تضعیف کرد. پس از برخورد تلافی‌جویانه و خونین با مردم در اوستانکینو و گلوله‌باران کاخ سفید (پارلمان)، حتی بسیاری از کسانی که پیشتر خواستار اعمال تدابیر سختگیرانه بودند، به تجدید نظر در مواضع خود پرداختند. با این همه، سیاست همدلی صمیمانه با مقامات، با توجه به وابستگی مادی‌شان به آنها و الیگارشی حاکم که پیوند نزدیکی با آن داشتند، به‌سرعت در پیش گرفته شد.

روزنامه‌نگاران برای بازار آزاد و کارآفرینی خصوصی تبلیغ می‌کردند. آنها در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ دریافته بودند که بقای مطبوعات آزاد در نظام سرمایه‌داری به هیچ وجه کار آسانی نیست. هزینه‌ی کاغذ روزنامه به‌شدت افزایش یافته بود، در حالی که شمارگان آن پایین آمده بود. مردم به فقر می‌افتادند و نمی‌توانستند مطبوعاتی را بخوانند که هردم گران‌تر می‌شد. مطبوعات در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ ساختمان هیئت تحریریه، تجهیزات و دستگاه چاپ خود را به رایگان یا با تخفیف از دولت دریافت می‌کردند. در ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ از تمام این امکانات بهره‌برداری حداکثری شد و دستگاه‌ها بعضاً مستهلک شدند. اگر قرار بود این صنعت در سطحی مدرن بماند، بازسازی فنی تجهیزات الزامی، و این خود مستلزم سرمایه‌گذاری بود. تلویزیون که می‌توانست سود واقعی تولید کند، نیاز به جذب سرمایه‌گذاران خارجی هم داشت.

رسانه‌های گروهی فارغ از وابستگی‌هایشان، ضرر هنگفتی را در ۱۹۹۲ متحمل شدند ـ**کومسومولسکایا پراودا**، روزنامه‌ی طرفدار یلتسین، ۱۵ میلیون

روبل، و ***سووتسکایا روسیا***، روزنامه‌ی مخالف، ۶ میلیون روبل. حجم بدهی‌ها به چاپخانه‌ی پِرِسا به ۲۰۰ میلیون روبل رسید. روزنامه‌ی ***ایزوستیا*** ساختمان بزرگی را در میدان پوشکین از دولت گایدار گرفت. این به روزنامه امکان می‌داد تا به‌لحاظ هزینه ـ درآمد سربه‌سر شود، اما حتی برای ***ایزوستیا*** نیز اوضاع در ۱۹۹۳ دشوار شد. هزینه‌ی خرید روزنامه برای خوانندگان افزایش یافت. کسانی که خود را آبونه‌ی روزنامه‌های سراسری کرده بودند، اکنون ترجیح می‌دادند که روزنامه‌های ارزان‌تر محلی را بخوانند. در ۱۹۹۳، ***ایزوستیا*** فقط ۲۵ درصد، ***کومسومولسکایا پراودا*** ۱۵ درصد، ***نزاویسمایا گازتا*** ۳۹درصد مشترکین خود را حفظ کرده بودند؛ در حالی که هفته‌نامه‌ی ***آرگومنتی ای فاکتی***[1] که از بیشترین شمارگان نه تنها در روسیه بلکه در کل اروپا برخوردار بود، پس از آنکه در فاصله‌ی یک‌سال ۱۷ میلیون خواننده‌ی خود را از دست داد، فقط توانست ۳۵ درصد از مشترکان خود را حفظ کند! عصر روزنامه‌های سراسری در روسیه سپری می‌شد و از آن به بعد وحدتِ عرصه‌ی اطلاع‌رسانی بر عهده‌ی تلویزیون قرار گرفت.

روزنامه‌نگاران لیبرال که برای حذف یارانه در همه‌ی بخش‌های اقتصاد کشور فعالیت و مبارزه می‌کردند، در عین حال برای خود یارانه می‌خواستند. در عین حال، دولت دیگر نمی‌توانست همچون دوران شوروی به‌شکل متمرکز به تبلیغات یارانه اختصاص دهد. ضمن آنکه، سودی هم در این کار نداشت. تجربه‌ی شوروی نشان داده بود که مطبوعات در شرایط عدم وجود سانسور مستقیم، آماده‌ی گرفتن یارانه و در عین حال انتقاد از دولتی هستند که آن یارانه‌ها را بذل می‌کند. تلاش برای اعمال سانسور در ۱۹۹۳ با شکست روبه‌رو شد، و پس از آن نیز مطبوعات واکنش غضب‌آلودی به تلاش‌های بی‌رمق گوناگون کارمندان دولتی برای دخالت در فرایند خلاقیت نشان دادند. کنترل اعمال شده از سوی سرمایه‌ی خصوصی به‌مراتب سخت‌تر، و در عین حال بسیار مقبول‌تر به‌لحاظ ایدئولوژیک و روان‌شناختی

---

1. *Argumenty i Facty*

بود. انتقال مالکیت رسانه‌های گروهی به الیگارشی حاکم شرایطی را برای بازگشت سانسور سیاسی به وجود آورد و در همان حال آزادی‌های دموکراتیک صوری را دست‌نخورده باقی گذاشت.

سرگذشت ***نزاویسمایا گازتا*** دردناک بود. این روزنامه در ۱۹۹۳ نماد پایداری در برابر سانسور و مبارزه برای آزادی مطبوعات بود. اما در حالی که رویارویی مستقیم با مقامات را تاب آورد، از پس بحران اقتصادی بر نیامد و در مه ۱۹۹۵ از انتشار بازماند. در هیئت تحریریه‌ی روزنامه شکاف افتاد: شماری از روزنامه‌نگاران پیرامون معاون سردبیر، الکساندر گاگوآ، گرد آمدند که در یک جلسه‌ی عمومی به مقام سردبیر انتخاب شد. بنیان‌گذار روزنامه، ویتالی ترتیاکف، به نظر می‌رسید که خود را با شرایط پیش‌آمده دمساز کرده باشد. با این حال، تصمیم گاگوا به قبول پول مورد نیاز برای از سرگیری انتشار روزنامه از محافل تجاریِ پشتیبان کنگره‌ی جمعیت‌های روسیه، بحران تازه‌ای برانگیخت که این بار سیاسی بود. در ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۵ دفاتر تحریریه روزنامه به تصرف مأموران یک شرکت امنیتی خصوصی درآمد که در استخدام بوریس برزوفسکی بودند. گاگوا برکنار شد و ترتیاکف به مقام خود بازگشت. روزنامه انتشار دوباره را آغاز کرد، اما اکنون بودجه‌ی آن را برزوفسکی تأمین می‌کرد.

مدیریت ترتیاکف در حفظ شهرت ***نزاویسمایا گازتا*** به‌عنوان یک نشریه‌ی جدی و موثق، حتی پس از انتقال مالکیت آن به برزوفسکی، شایسته‌ی تحسین است. اما این دیگر همان «***ن.گ.***»یی نبود که روشنفکران مسکو در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۳ـ۱۹۹۵ به آن خو کرده بودند. نفوذ برزوفسکی، هر چند در زندگی روزانه و عادی روزنامه کمتر نمایان بود، با هر بحران سیاسی‌یی که بر منافع این کله‌گنده تأثیر می‌گذاشت، خود را نشان می‌داد. زمانی که دولت پریماکف در ۱۹۹۸ به روی کار آمد، برزوفسکی یک جنگ واقعی علیه آن به راه انداخت، و ***نزاویسمایا گازتا*** نمی‌توانست در یک‌سو بایستد. همین شرایط در پاییز ۱۹۹۹ اتفاق افتاد، که روزنامه ناچار از دفاع از

برزوفسکی در مقابل اتهاماتی شد که او را به تروریست‌ها ربط می‌داد. طی جنگ دوم چچن نیز چنین بود، که روزنامه‌ی ترتیاکف به شکل مؤثری تبدیل به بلندگوی ستاد کل روسیه شد.

تصرف ***نزاویسمایا گازتا*** از سوی برزوفسکی فقط یکی از ده‌ها مورد رسوایی بود که طی آن نشریات شناخته‌شده به تسخیر «سرمایه‌ی سیاسی» درآمدند. در برخوردی مشابه، این روزنامه استقلال خود را از دست داد. ***کومسومولسکایا پراودا*** نیز در مقابل اراده‌ی «سرمایه‌گذاران خارجی» به زانو درآمد، بدون آنکه مقاومت خاصی نشان دهد. همین سرنوشت گریبان ***نووایا گازتا*** را گرفت، و این پس از آن بود که به‌طور ناموفق تلاش کرده بود که استقلال خود را حفظ کند.

بنابراین در سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶، «سرمایه‌ی سیاسی شده» به صحنه آمد. هدف آن، چنان‌که زاسورسکی می‌گوید، کمتر تحصیل سود از طریق فروش روزنامه و آگهی و بیشتر بسط نفوذ سیاسی خود بود.

> رفتار «بازارستیز»، و در نگاه اول غیرعقلایی کارآفرینان روس به‌سادگی قابل توضیح است: در این زمان، نفوذ سیاسی امکان دسترسی به بازتوزیع منابع (خصوصی‌سازی) را در مقیاسی فراهم می‌کرد که بدون آن، سود بسیار کمی که از رسانه‌های روس به دست می‌آمد ناچیز می‌نمود. پس از ۱۹۹۶، هدف کسب مالکیت، به تمایل به حفظ آن تغییر یافت.[۱۰]

مطبوعات، همچون دوران شوروی، دوباره ابزاری تبلیغاتی شد، فقط این‌بار نه تبلیغات دولتی که تبلیغ برای منافع خصوصی بود. در عین حال، رسانه‌ها به‌طور کلی با توجه به وظایفی که باید انجام می‌دادند، به دو گروه تقسیم شدند. برخی به کارزار تبلیغاتی با هدف تأثیرگذاری بر توده‌ها روی آوردند، و دیگران در پی نفوذ بر نخبگان سیاسی بسر آمدند. به قول زاسورسکی، اینها «روزنامه‌های بانفوذ» به حساب می‌آمدند.

شرکت‌های رسانه‌ای قدرتمندی به وجود آمدند. برخی مانند گروه

Media-MOST ولادیمیر گوسینسکی، به‌طور آشکار ایجاد شدند؛ دیگران، همچون Bank ONEKSIM ولادیمیر پوتانین یا گروه تحت کنترل بوریس برزوفسکی ترجیح دادند که از ابتدا دست خود را رو نکنند. روزنامه‌نگاران گروهِ برزوفسکی را «شرکت هلدینگ سایه» توصیف می‌کردند، زیرا این میلیاردر مسکویی ترجیح می‌داد وانمود کند که نفوذی بر مطبوعات ندارد. با این حال، این برزوفسکی بود که نفوذ تعیین‌کننده‌ای بر صنعت تلویزیون داشت و شرکت عظیم تلویزیونی ORT و نیز روزنامه‌های بسیاری را کنترل می‌کرد. زاسورسکی می‌نویسد:

> با برزوفسکی همه‌چیز مطابق مدل «خصوصی‌سازی روسی» پیش می‌رفت که سرمایه‌گذاران جدید روس برای مؤسسات صنعتیِ دارای «مدیران سرخ» طراحی کرده بودند. هدف از این راهبرد، خریدن کارگران بود نه مؤسسات. این کار به‌مانند فرار مالیاتی، بی‌تردید هدف پنهانی این شبکه‌ی تلویزیونی با درآمدهای دوگانه بود، که مقدار آن را در مورد مدیران اجرایی تراز اول شخصاً برزوفسکی و دست‌پرورده‌ی مورد اعتماد او بدری پاتارکاتسیشویلی[1] تعیین می‌کردند.(۱۱)

برزوفسکی با چنین شیوه‌هایی توانست کنترل تقریباً کاملی بر مؤسسات شرکت هلدینگ خود اعمال کند، هرچند سهام نسبتاً کمی برای خود نگاه داشت، و گاه رابطه با شرکایش را اصلاً رسمی نمی‌کرد. در عین حال، نخبگانِ روزنامه‌نگار بی‌پاداش نمی‌ماندند. این نخبگان با کنترل مؤسسات بزرگ عرصه‌ی اطلاع‌رسانی و تبلیغات، نه فقط به الیگارشی و مقامات حاکم خدمت، بلکه شرایطی را نیز به آنها دیکته می‌کردند. به‌نوشته‌ی روزنامه‌ی **مسکووسکی کومسومولتس** در ۱۹۹۹، سرگِی دورِنکو، روزنامه‌نگار، خواستار ۱٫۵ میلیونِ دلار آمریکایی، یا ۱۲۵ هزار دلار ماهانه، از بروزفسکی شد ــ و به آن رسید. تاتیانا کوشکاروا[2]، در مقام رئیس سرویس اطلاعات ایستگاه تلویزیونی ORT که به‌طورِ رسمی ارشدتر از دورِنکو بود، ناچار شد با همان

1. Badri Patarkatsishvili
2. Tatyana Koshkareva

حقوق ۲۰ هزار دلار ماهانه بسازد. روزنامه به‌طعنه نوشت که با چنان اختلاف درآمدی، دورنکو به‌زحمت می‌تواند منتظر لطف ویژه‌ای باشد.[۱۲]

منافع سیاسی الیگارشی حاکم هر اندازه هم که مهم باشد، روزنامه‌نگاران و مدیران نخبه‌ی روزنامه‌های درجه اول، ایستگاه‌های رادیویی و تلویزیونی نیز منافع مورد نظر خود را داشتند. افزون بر این، سرمایه‌ی سیاسی شده در کنار شرکت‌های هلدینگ رسانه‌ای، در صدد گردآوری شرکت‌های هلدینگ تجاری بودند. یکی از این شرکت‌ها پیرامون روزنامه‌ی **مسکووسکی کومسومولتس** و دیگری حول روزنامه‌ی انگلیسی‌زبان **مسکو تایمز** شکل گرفت. شرکت‌های هلدینگ سیاسی شده کمترین مخالفتی با پولسازی نداشتند، همان‌طور که برادران تجاری‌شان به هیچ وجه برکنار از سیاست نماندند. در تحلیل نهایی، این سیاست بود که بهترین منبع پول به شمار می‌رفت.

رسانه‌های گروهی و الیگارشیِ پشتیبان آنها در عین اتحاد نیروهای خود برای تبلیغ ارزش‌های سرمایه‌داری لیبرال، به‌گفته‌ی زاسورسکی، بر سر «نفوذ در بازار» نیز رقابت داشتند. این تعارضات گاه خصلت جنگ‌های واقعی رسانه‌ای را می‌یافت. این جنگ‌ها برای شرکت‌کنندگانشان یک معدن طلای واقعی بود.

در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، یک مجتمع اطلاع رسانی ـ تبلیغاتی در روسیه شکل گرفته بود که از منافع خود دفاع می‌کرد و نفوذ قابل‌توجهی بر شرایط عمومی کشور داشت. این مجتمع در کنار مجتمع‌های کشاورزی، سوخت و انرژی، و نظامی ـ صنعتی، به لابیگری در پارلمان و دولت برای منافع خود می‌پرداخت. در همان زمان، الیگارشی حاکم برای پیشبرد هدف‌هایش ناچار از شتاب بخشیدن به گسترش رسانه‌ها، معمولاً به‌بهای قربانی کردن دیگر بخش‌های اقتصاد، بود.

در حالی که تولید در بیشتر بخش‌ها افت کرد، مقدار آن در بخش اطلاع رسانی ـ تبلیغاتی به‌رغم مشکلات فراوان، افزایش یافت. ارقام

دستمزد و اشتغال رشد کرد و تکنولوژی به‌سرعت ارتقا پیدا کرد. نشریات و ایستگاه‌های رادیوتلویزیونی جدید به عرصه آمدند، و در همان حال حوزه‌های سخن‌پراکنی گسترش یافتند و ماهواره‌ها به فضا فرستاده شدند. طبقه‌ی متوسط جدید رو به رشد و رفاه، خواهان محصولات رسانه‌ای هرچه بیشتری بود، که در این فرایند آن را از نظر تجاری سودآور می‌ساخت. در سال‌های ۱۹۹۵ـ۱۹۹۶ بازسازی این بخش اساساً تکمیل شد. در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ مدل «شوروی» این فرایند فروپاشید و همراه با آن امید به در راه بودن آزادی واقعی روزنامه‌نگاری بر باد رفت. دو یا سه سال بعد، مدل جدید استقرار یافت. تبلیغات، تجاری یا سیاسی، به تنها هدف تبدیل شده بود. هم آگهی‌های تجاری و هم سیاسی افراد یکسانی را به تصویر می‌کشیدند و تااندازه‌ی زیادی هم از روش‌های یکسان استفاده می‌کردند. آگهی‌های تجاری اغلب عملکردی ایدئولوژیک نیز داشتند، و در همان حال اطلاعات تجاری که اغلب در درون پیام‌های سیاسی پنهان بودند در نوبت پخش قرار داشتند.

این را یکی از قهرمانان رمان ویکتور پله‌وین، **نسل پ**، به ظریف‌ترین شکل بیان کرد:

> اگر هنوز متوجه نشدی، بدان که تو و من کارگران ایدئولوژیک هستیم، یعنی مبلغان و محرکان. من خودم پیشتر در حوزه‌ی ایدئولوژی کار می‌کردم و قبل از آن نیز در سطح کمیته‌ی مرکزی کومسومول بودم. همه‌ی افراد دیگر اکنون بانکدارند. من تنها کسی هستم... . بنابراین به تو می‌گویم که نیازی به هیچ بازسازی ندارم. پیشتر چنین بود که «فرد هیچ است، جمع همه‌چیز است.» اکنون گفته می‌شود که «خیال هیچ است، نیاز همه‌چیز است.» تهییج و تبلیغ هرگز نخواهد مرد. تنها چیزی که تغییر می‌کند واژه‌ها هستند.[۱۳]

ایوان زاسورسکی در کتاب خود راجع به روزنامه‌نگاری روسیه می‌نویسد که نخبگان مطبوعاتی با «روح رسته‌باوری» تشخص می‌یابند. در

پایه‌ی این رسته‌باوری، همین موقعیت ممتاز نخبگان قرار دارد. نویسندگان دیگر به «تلاش رسانه‌ها برای نظارت بر انتصابات دفتر ریاست جمهوری» و استفاده از این انتصابات برای ایجاد سازوکاری حکومتی، توجه نشان می‌دهند.[۱۴] این که در سال‌های ۹۵ـ۱۹۹۴ و ۹۷ـ۱۹۹۶ جامعه‌ی رسانه‌ای می‌کوشید به درجات گوناگون کرملین را تحت فشار بگذارد، کاملاً مسئله‌ی دیگری است. این تلاش‌ها قرین موفقیت نبودند. ویکتور پله‌وین در ادامه به توصیف رژیمی می‌پردازد که همچون یک «رسانه‌سالاری» بر ادارات تبلیغاتی خود متکی است. پله‌وین بر آن است که این را می‌توان دموکراسی نامید، اما روایتی متظاهرانه و نه واقعی از دموکراسی.[۱۵] هرقدر که موقعیت نخبگان مطبوعاتی ممتازتر باشد، احترام آنها برای اخلاق حرفه‌ای کمتر است. «تبلیغات سیاه» و نوشتن در راستای مقالات خبری فرضی به کاری روزمره تبدیل می‌شد. برای پولی مختصر از صد تا چندهزار دلار، روزنامه‌نگاران گزارش‌هایی را در نشریاتشان درج می‌کردند که این یا آن شخص نیاز به چاپشان داشت. به خوانندگان طبعاً گفته نمی‌شد که کسی برای این گزارش‌ها پول پرداخته است. اگر قلابی بودن چنان گزارشی دانسته می‌شد، قیمت آن هم بالاتر می‌رفت. به زبان خاص روزنامه‌نگاری، چنان قطعه‌ای به دلیلی نام [لباس] «جین» (jeans) را می‌گرفت.

زاسورسکی می‌نویسد:

> شایسته است که برای پدیده‌ی فساد در روزنامه‌نگاری سرفصل جداگانه‌ای گشوده شود. در نشریات سراسری روسیه این پدیده به‌اشکال گوناگون دیده می‌شود، که با گزارش‌هایی از استان‌ها آغاز می‌شود که با یک سفارش هزاردلاری نوشته می‌شود، و با رپرتاژهایی پایان می‌یابد که بابتشان بخش تبلیغات پول پرداخت می‌کند و درباره‌ی تخفیف‌های جدیدی است که اپراتورهای تلفن همراه ارائه می‌دهند. «تبلیغات سیاه» و «جین» یک مشکل جدی برای هر سردبیری است. با این حال، آنچه زحمت‌آفرین‌تر است، نهادینه شدن فساد در رسانه‌های سراسر روسیه است. کاملاً روشن است که این همان جایی است که می‌توان آن ۲

درصد روزنامه‌نگاران بدنامی را یافت که درآمدشان ۱۰ تا ۱۰۰ برابر روزنامه‌نگاران رسانه‌های مناطق دورافتاده است. البته، کمبود کارکنان واجد شرایط در پایتخت و شمار زیاد نشریات، اهمیت زیادی در تعیین میزان درآمدها دارد. اما اگر این حقیقت را در نظر گیریم که درآمدهای بالا یک ویژگی «روزنامه‌های بانفوذ» نیز هست، تصویر تا اندازه‌ای متفاوت می‌شود، به‌ویژه که بسیاری از کارکنان پردرآمد، حقوق خود را تا به امروز در پاکت دریافت می‌کنند. افزون بر این، میزان درآمد به‌طور فردی تعیین و در قراردادهای کاری درج نمی‌شود. در شرایط بحران اقتصادی، وضع موجود بسیاری از روزنامه‌نگاران مسکویی را از امکان دفاع از دیدگاه‌های خود و گرفتن موضع مستقل بازمی‌دارد.[۱۶]

مجتمع اطلاع‌رسانی ـ تبلیغاتی نه تنها به نیروی اقتصادی مهمی تبدیل شد، بلکه ایده‌های خود را نیز برای توسعه‌ی کشور داشت. وضع ایده‌آل که مطابق منافع آن تعریف می‌شود، تبلیغات انتخاباتی دائمی است که با فعالیت‌های تروریستی، جنگ، بلایای طبیعی و رسوایی‌های جنسی ـ جنایی دچار گسست می‌شود. مردم عادی ثبات و آب‌باریکه‌ای را در زندگی ترجیح می‌دهند، اما این برای مطبوعات کشنده است. تکانه‌ها، از هر نوع ممکن، برای آنها یک ماده‌ی ایده‌آل است. مردم گرسنه، خانه‌های بمباران شده و کارخانه‌های سوخته کاملاً تماشایی می‌نمایند. بنابراین، به جای شعار «نان و سیرک»، مجتمع اطلاع‌رسانی ـ تبلیغاتی این پرسش معمایی را قرار می‌دهد: «وقتی که سیرک داریم، نان را برای چه می‌خواهید؟» عملکرد ایدئولوژیک رسانه‌های گروهی بیش از هر چیز به شیوه‌ی جبران حوادث فاجعه‌بار امروزی و با وعده‌ی رفاه در آینده نمایان می‌شود، که در صورت تحقق خواست‌های سرمایه‌داری لیبرال بی‌بروبرگرد خواهد آمد. یک موضوع دیگر تبلیغات، در تقابل قرار دادن روسیه‌ی نابهنجار و رو به افول با «جهان متمدن» غرب بود. در این مورد امر ایده‌آل نه در آینده که صرفاً در مکان دیگر باید یافت می‌شد، و احتمال رسیدن به این ایده‌آل یک مسئله‌ی کاملاً

فردی شده بود. از خلاف آمد عادت، ستایش بی‌پایان از شیوه‌ی زندگی غربی با فقدان تقریباً کامل آگاهی نسبت به کشورهای خارجی همراه شد. در روزگار شوروی، یک‌سوم تا نیمی از برنامه‌های خبری تلویزیون شامل گزارش‌های بین‌المللی بود، اما در روسیه‌ی یلتسین پخش اخبار بدون یک موضوع خاص بین‌المللی، به هنجار تبدیل شد.

گلِب پاولووسکی، ایدئولوگ این رسانه‌سالاری نوین، با بدبینی اعلام کرد که فروش روزنامه حتی مسئله‌ی عمده این فعالیت نبود: مسئله، دادوستد نفوذ سیاسی بود.

> لذا سودآوری کار رسانه‌ای با سودآوری مالکی سنجیده می‌شود که سهام رسانه‌ای خود را تحت فشار مقامات بفروشد. این فروش یا به خود مقامات است، مثل حق‌السکوت، یا به گروهی مخالف که در پی قدرت است («کودتای درباری»). رسانه‌های گروهی به‌عنوان میانجی سیاسی، منافع مادی در حداکثرسازی مخاطرات سیاسی دارند، زیرا هرچه مخاطرات بیشتر باشد، سود عادی بازار برای «پول سیاسی» بیشتر است. وظیفه‌ی رسانه‌ها تسریع در ارتباط نیروهای سیاسی با یکدیگر نیست، بلکه برعکس، سردرگم کردن، اطلاعات غلط دادن و حفظ وضع در شرایط ساختگی پرتنش و فشار ناشی از بلاتکلیفی است.

پاولووسکی چیز نکوهیده‌ای در هیچ‌یک از اینها نمی‌بیند، زیرا چنان رفتاری با «محرک‌های ساده‌ی بازار» قابل توضیح است.(۱۷)

دستاورد عمده‌ی مجتمع اطلاع رسانی ـ تبلیغاتی، ایجاد سنتزی از فرهنگ‌های تبلیغاتی شوروی و غربی بود، سنتزی که به‌سان پایه‌ی نوعی تبلیغات فراگیر عمل می‌کرد. مطبوعات مخالف، اطلاع‌رسانی دوباره‌ی رسانه‌های گروهی را «زنده کردن مرده» توصیف کردند، که اساس آن ناپدید شدن فضا و فاصله‌ی یک گزارش از درک و فهم آن بود، چنان که گویی آگاهی شنونده‌ی رادیو یا بیننده‌ی تلویزیون در جریانی از تصاویر تبلیغاتی حل می‌شود. این تصاویر از میان سنتزی از آگهی‌های تجاری و تبلیغات سیاسی

سر بر می‌آوردند. این آگهی‌ها سراسر ایدئولوژیکی بودند، و تبلیغات از تکنولوژی آگهی‌های تجاری استفاده می‌کردند. بستر جدیدی خلق و آگاهی توده‌ای به‌طور مداوم در درون آن غوطه‌ور شد. تصاویر تلویزیونی، بیلبوردهای خیابانی و شعارهای مکرر سیاست‌مداران به منظور خلق چیزی مانند مجموعه‌ای از انعکاس‌های شرطی ـ همچون سگ پاولف ـ در ذهن کسانی عمل می‌کردند که علاقه‌ای به تأمل و تعمق نداشتند.

همان‌طور که ویکتور پله‌وین نوشت، این به مانند تسخیر شدن به وسیله‌ی یک روح بود. تفاوت فقط در این بود که این روح وجود خارجی نداشت؛ آنچه وجود داشت نشانه‌های تسخیرشدن بود:

> این روح شرطی است، اما در آن لحظه‌ای که یک بیننده‌ی تلویزیونی این اختیار را به یک گروه نظرسنجی می‌دهد که توجه او را از چیزی به چیز دیگر منحرف کنند، تو گویی وی به این روح تبدیل می‌شود، در حالی که این روح، که در حقیقت وجود ندارد، آن شخص و میلیون‌ها بیننده را به تسخیر خود در می‌آورد.[۱۸]

البته واقعیت مجازی تبلیغات نمی‌تواند جای واقعیت موجود را بگیرد، اما می‌تواند شیوه‌ی درک واقعیت را دگرگون کند. در زمان معینی شخص تلویزیون را خاموش می‌کند.

> اما یک اثر مانند نیروی مغناطیسی است که یک آهن‌ربا دارد؛ حتی زمانی که نفوذ آن برداشته شود، ذهن همان رفتار را به نمایش می‌گذارد. افکار مربوطه خود به خود مطرح می‌شوند، و مانند پس‌زمینه‌ی ظهور دیگر افکار عمل می‌کنند.

به‌طور خلاصه، «نوعی فیلتر» در آگاهی مردم پدید می‌آید و از طریق همین فیلتر است که واقعیت درک می‌شود.[۱۹]

با این حال، تبلیغات آن قدرها هم قدرتمند نیست. سرگذشت روسیه‌ی یلتسین فقط تاریخچه تلاش‌های موفق برای سمت دادن به آگاهی توده‌ها

نیست، بلکه تاریخ چگونگی از دست رفتن تدریجی اثر روش‌های مورد استفاده نیز هست. جلب توجه مردم و کنترل آگاهی آنها مستلزم افزایش مداوم دُزِ تبلیغات بود، زیرا توده‌ها نوعی مصونیت در مقابل تکنولوژی‌های اطلاع رسانی به دست می‌آوردند. هر قدر که تأثیر این دستکاری کمتر می‌شد، گروه‌های حاکم باید بیشتر متکی به زور عریان، یا دست‌کم تهدید به زور، می‌شدند.

زور خود یک کالای اطلاع رسانی بسیار با ارزش و فوق‌العاده است، که احساسات را بر می‌انگیزد. در این معنا، جنگ در چچن هدیه‌ای واقعی برای مجتمع اطلاع رسانی ـ تبلیغاتی بود. به علاوه، انتقاد فعال از مقامات در تلویزیون و روزنامه‌ها اعتماد مردم به رسانه‌ها را بازگرداند. از این اعتماد برای دستکاری‌های جدید در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶ بهره‌داری شد. اگر رسانه‌ها در ۱۹۹۵ یلتسین را چنین با شدت مورد حمله قرار نداده بودند، نمی‌توانستند یک‌سال بعد با چنان موفقیتی جایگاه وی را ارتقا بخشند. پس از تعارض کوتاه‌مدت بین نخبگان رسانه‌ای و مقامات بر سر چچن، آشتی دوباره‌ی آنها آغاز شد. رسانه‌سالاران در جای خود قرار گرفتند. معلوم شد که آنها نمی‌توانستند و نبایستی سعی کنند سیاست‌های مستقلی را دنبال کنند. در عین حال، کرملین و الیگارشی حاکم جایگاه ممتاز آنها را مورد تأیید قرار دادند. اولگ اسمولین راست می‌گفت آنگاه که خاطر نشان ساخت پس از آنکه رژیم یلتسین از مطبوعات و تلویزیون «به‌عنوان ابزار عمده‌ی حکمروایی خود» استفاده کرد، رسانه جای «قهر مستقیم» نشست.[۲۰]

در کارزار انتخاباتی یلتسین در ۱۹۹۶ یک درآمیختگی بین دستگاه اطلاع رسانی ـ تبلیغاتی و دولت به وجود آمد. یک مثال نمونه‌وار، انتصاب ایگور مالاشِنکو، رئیس ایستگاه «مستقل» تلویزیونی NTV به کارِ پرداختن «انگاره»ی یلتسین بود. این NTV بود که خشن‌ترین انتقادات را به کرملین در ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ وارد کرد. در ۱۹۹۶ همان شرکت تلویزیونی به منبع عمده‌ی

تبلیغات کرملین تبدیل شد.

انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶ به یقین یک پیروزی برای هنر تبلیغات بود. تلویزیون، مطبوعات و هر نوع مناظر دیدنی که از سوی مقامات سازمان‌دهی می‌شد، همه چیز را تعیین می‌کردند. تیرهای تبلیغات که بر جمعیت می‌بارید چنان نیرویی داشتند که برای زمان معینی، واقعیت جاری جای خود را به همتای ظاهراً واقعی آن در اذهان بسیاری از مردم می‌داد. ایوان زاسورسکی این را «رسانه‌ای‌شدن سیاست» نامید.[۲۱]

جنگ‌های اطلاعاتی

تلویزیون نقش تعیین‌کننده‌ای در جنگ تبلیغاتی ایفا می‌کرد. در کشوری که مردم آن از عهده‌ی خرید روزنامه‌های سراسری بر نمی‌آمدند، تلویزیون بود که وحدت فضای اطلاع‌رسانی را تضمین و پیوند بین شهروندان و دولت را تا اندازه‌ای حفظ می‌کرد. ایدئولوگ‌های کارزار انتخاباتی یلتسین با حرکت از این مبنا، وظیفه‌ی زیر را برای خود قائل شدند:

> آفریدن تصویری که نماد واقعیتی باشد که نیاز به آن وجود دارد، اما در کوتاه‌مدت عملاً تحقق‌پذیر نیست. معجزه‌ای اتفاق نمی‌افتد: پس از انتخابات مشکلات به‌جای خود باقی می‌مانند و باید با روش‌های معمول حل شوند. برای حفظ شانس پیروزی لازم بود تصویری خلق شود که نشان می‌داد «حل همه‌ی مشکلات آغاز شده است.» به عبارت دیگر، ما چیزی را به صحنه می‌آوردیم که که نه وقت و نه ظرفیت خلق آن را داشتیم...[۲۲]

این عبارات طعنه‌آمیز را گلب پاولووسکی و گروهی از روشن‌اندیشان مرتبط با **بنیاد سیاست‌های مؤثر (FEP)** نوشته بودند. قابل توجه است که بسیاری از کسانی که در استخدام FEP بودند به‌هیچ‌وجه از رژیم پشتیبانی نمی‌کردند، و خود پاولووسکی هم در اظهارات رسمی‌اش از رژیم انتقاد می‌کرد. این ترکیب انتقاد «روشنفکرانه» از مقامات با خدمت روز به روز به آنها (در مقابل

پاداش چشمگیر) نمونه‌ای کلاسیک از رشوه خواری و فقدان اصول را به نمایش می‌گذارد که در میان اعضای «رسانه‌سالاری» رواج داشت. این افراد از «شوخی‌های کثیف» نیز استفاده نمی‌کردند. نمایندگان FEP با غرور به همکاران خود می‌گفتند که آنها توانستند در کنفرانس مطبوعاتی نامزد حزب کمونیست، گنادی ژیوگانف، اختلال ایجاد کنند، «به‌طوری که روزنامه‌نگاران دو ساعت زودتر یا دو ساعت دیرتر به جلسه‌ی مطبوعاتی ژیوگانف می‌رسیدند.» FEP همچنین به رواج طیف گسترده‌ای از شایعات پرداخت.

> گاه، رسانه‌های گروهی اطلاعاتی را منتشر می‌کنند که کاملاً شگفت‌انگیز است. برای مثال، گزارش شد که اگر ژیوگانف برنده شود پخش همه‌ی سریال‌های تلویزیونی را متوقف خواهد کرد. یا اینکه، دلیل دشمنی بین ژیوگانف و یلتسین «طلای حزب کمونیست شوروی» بود که یوری لوژکف در زمان بازسازی میدان مانژ[1] پیدا کرده بود.(۲۳)

در حقیقت، تلاش برای خلق یک «تصویر مثبت» از یلتسین نتایج بسیار ناچیزی به بار آورد. تاکتیک لجن‌مالی کمونیست‌ها و رواج شایعات احمقانه برای ترساندن مردم از رأی دادن به ژیوگانف، نتیجه معکوس داد. این کارزار که جوانان را هدف گرفته و مبتکر آن سرگی لیسووسکی[2] با شعار «رای بدهید یا شکست بخورید» بود، دستاورد بسیار اندکی داشت. لیسووسکی مبالغ زیادی برای استخدام نوازندگان پرطرفدار هزینه کرد و آنها را به گوشه و کنار کشور فرستاد تا کنسرت‌های موسیقی پاپ را به جلسات سیاسی حمایت از یلتسین تبدیل کنند. تلویزیون به‌طور دایم برای این کارزار تبلیغ می‌کرد. با این حال، هزینه‌ها قابل توجیه نبودند.

الکساندر تاراسف می‌نویسد:

> مبالغ هنگفتی که لیسووسکی از بودجه صرف این برنامه کرد و رئیس جمهور را واداشت که با وجود بیماری قلبی احمقانه به ورجه وورجه در

1. Manege Square

2. Sergey Lisovsky

صحنه‌ی کنسرت پاپ بپردازد، به بار ننشست. بیشتر حاضران در کارزار «رای بدهید یا...» نوجوانان ۱۴ تا۱۶ساله بودند که البته نمی‌توانستند در انتخابات رأی بدهند. نظرسنجی‌های یک‌سال بعد در ولگوگراد و آستاراخان نشان دادند که اکثریت قاطع رأی‌دهندگان جوانی که در کنسرت‌های لیسووسکی حضور یافتند اصلاً رأی نداده بودند. آنهایی هم که رأی دادند، به لبد، ژیرینوفسکی یا ژیوگانف، یا علیه همه‌ی نامزدها بود. آنها رأی دادند ـ و شکست خوردند.[۲۴]

رژیم در خطر شکست فاحش در حوزه‌های انتخاباتی بود، چیزی که نمی‌توانست در هیچ شرایطی به آن اجازه دهد، و لذا باید در استراتژی تبلیغاتی خود تغییراتی می‌داد. اینجا بود که گروهی از مشاوران آمریکایی وارد صحنه شدند. به نوشته‌ی نشریه‌ی *تایم*، این گروه بود که اعتبار تردیدبرانگیز «نجات بوریس» در انتخابات ۱۹۹۶ را از آن خود کرد.[۲۵]

از این نقطه به بعد، جنبه‌های کلیدی کارزار تبلیغاتی متوجه ترساندن مردم از چشم‌انداز جنگ داخلی و توسل به سنت روسی فرمانبری و علاقه به قدرت حاکم شد. اگر روشنفکران گروه FEP سعی کرده بودند که رژیم یلتسین را حامل چیزی نو و مدرن نشان دهند، آمریکایی‌ها به سنتی‌ترین، محافظه‌کارترین و اقتدارطلبانه‌ترین قالب‌های کلیشه‌ای آگاهی توده‌ای روی آورده بودند.

آنها به برانگیختن همان کسانی پرداختند که FEP حامیان ژیوگانف‌شان می‌دانست. چنان که انتظار می‌رفت، گروه آمریکایی خود را به‌مراتب موفق‌تر نشان داد.

ترس از جنگ داخلی عامل تعیین‌کننده‌ای بود که موجب پیروزی کرملین در ۱۹۹۶ شد. آنچه صورت گرفت در واقع یک اخاذی کامل بود. به رأی‌دهندگان آشکارا فهمانده شد که هر اتفاقی روی دهد، یلتسین کنار نخواهد رفت. اگر او برنده می‌شد به صورت صلح‌آمیز و «قانونی» در قدرت می‌ماند، و اگر ژیوگانف انتخابات را می‌برد، یلتسین باز هم در قدرت

می‌ماند، اما با کودتا. به‌واقع هم طرح‌هایی برای چنان کودتایی وجود داشت. این را بعدها ژنرال کُرژاکف و کولیکف تأیید کردند که به رئیس‌جمهور نزدیک بودند (اولی از آن طرح‌ها دفاع کرد، در حالی که دومی، در مقابل، نسبت به آنها ابراز تردید می‌کرد).

تهدید سرکوب و جنگ داخلی، تهدیدی که از زمان رویدادهای ۱۹۹۳ کاملاً واقعی به نظر می‌رسید، به این یا آن شکل، اثر تعیین‌کننده‌ای بر تفکر توده‌ها گذاشت. حقیقت ترس از کودتا اهمیت ویژه‌ای داشت و اراده‌ی سیاسی مخالفان را زمین‌گیر ساخت، مخالفانی که در ژرفای وجودشان ترجیح می‌دادند شکست بخورند تا یک‌بار دیگر قربانی سرکوب شوند. و سرانجام اینکه، گزینه «یلتسین یا کمونیست‌ها» نیز سهمی در این میان داشت. در نخستین دور انتخابات، رسانه‌های گروهی عملاً و فعالانه به طرح این گزینه پرداختند. جامعه‌شناس روس و. آی. ایلین[1] ضمن توصیف چگونگی برگزاری انتخابات ۱۹۹۶ در ورکوتا[2] خاطرنشان کرد که «در خودآگاه مردم، دوراهی زیر ساخته و پرداخته شد: یلتسین یا کمونیست‌ها، که انحصاراً استالینیسم را تداعی می‌کردند. در بین مردم ورکوتا، استالینیسم خاطرات شهری را زنده می‌کرد که تبدیل به اردوگاه کار اجباری شده بود.»[(۲۶)] اما به‌رغم مغزشویی رسانه‌ها، نیمی از مردم ورکوتا در رأی‌گیری شرکت نکردند. بیشتر کسانی که به هرحال رأی دادند بر این مبنا تصمیم گرفتند که: «آری حتی به یلتسین، تا کمونیست‌ها نیایند.»[(۲۷)]

پیروزی تبلیغاتی به دست آمده توسط کرملین و رسانه‌سالاران با باخت برابر بود. دُز اطلاعات‌درمانی که در دوره‌ی انتخابات تجویز و داده شد آن‌قدر بالا بود که پس از آن، تزریق «تکنولوژی‌های اطلاع رسانی» در دزهای پایین دیگر تأثیرگذار نبود. نتیجه، یک رشته شکست برای «حزب مقامات» در انتخابات فرمانداری‌ها در سال‌های ۱۹۹۶ـ۹۸ بود. در مناطق صنعتی

---

1. V.I. Ilyin 2. Vorkuta

غیرخاک سیاه روسیه[1]، به‌اصطلاح «کمربند سرخ» استقرار یافته بود. نامزدهای پیروز، مخالف رادیکال‌هایی نبودند که در آرزوی «اشغال مسکو» بوده باشند؛ برعکس، آنها عمل‌گرایان میانه‌رویی بودند که برای معامله با کرملین به‌خاطر یارانه و نفوذ سیاسی آمادگی داشتند. اما هرچند «کمربند سرخ» یک چالش سیاسی با کرملین را نمایندگی نمی‌کرد، با این حال رئیس‌جمهور و همکارانش را وادار به جرح و تعدیل سیاست‌هایشان در استان‌ها و دادن یک رشته امتیاز در زمینه‌های مربوطه کرد. سرعت و دامنه‌ی خصوصی‌سازی آهسته‌تر شد و در برخی استان‌ها نیز یک بازملی‌سازی غیررسمی کارخانه‌ها به سود مقامات محلی صورت گرفت. نخبگان منطقه‌ای به یک مرکز قدرت مستقل، درکنار الیگارشی حاکم مسکو و کارکنان دولت و رسانه‌سالاران، تبدیل شدند.

پیامد دوم انتخابات ۱۹۹۶، به‌راه افتادن جنگ‌های رسانه‌ای بین الیگارش‌ها بود. چنان که زاسورسکی می‌گوید: «طی انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶ طبقه‌ی جدیدی از حکام رسانه‌ای شکل گرفتند و در روند این کارزار، یک دوره کلاس "دستکاری افکار عمومی" را گذراندند. مسئله فقط این نبود که این افراد توان کار به شکل دیگری را نداشتند؛ آبروی همه‌ی نشریات، بدون استثنا، چنان ریخته بود که دیگر دلیل منطقی برای ترس از رقابت اخلاقی وجود نداشت.»[۲۸] در عین حال، جبهه‌ی متحد بوروکرات‌ها و الیگارش‌ها که در انتخابات ۱۹۹۶ پیروز شده بود، فروپاشیده بود. دلیل آن فقط اعتماد به نفس مفرط نبود که با روشن شدن بی‌مورد بودن ترس از غافلگیری‌های ناخوشایند از سوی مخالفان یا توده‌ها، به آنها دست داده باشد. این حقیقت که منابعِ در حال مصرف توسط الیگارشی حاکم رو به اتمام بود نیز اهمیت کمی نداشت. مؤسسات خصوصی‌شده‌ی کمتر و کمتری باقی مانده بودند، و منابع دست‌نخورده‌ی باز هم کمتری برای توزیع مجدد به سود خود و بلعیدن آن وجود داشت. بدین‌ترتیب، مبارزه‌ی

---

1. non-black earth Russia

شدیدی برای تصرف باقی‌مانده‌ی سهام دولت در شرکت‌های سودده آغاز شد.

فروپاشی جبهه‌ی متحد الیگارشی ـ بوروکراسی به‌هیچ‌وجه نشانه‌ی آن نبود که مالکان خصوصی و دولت در مقابل یکدیگر قرارگرفته بودند، بلکه حکایت از آن داشت که گروه‌های مختلفی از صاحب‌منصبان با گروه‌های مختلف الیگارش رقیب به اتحادهایی رسیده‌اند. بنابراین، شکافی درون خود دستگاه دولت پدید آمد. در نتیجه، مبارزه می‌رفت که عمدتاً با روش‌های سیاسی انجام گیرد. مهم‌ترین اینها انتشار مطالب مصالحه‌جویانه ـ "kompromat" ـ در مطبوعات بود که از سوی یک گروه خطاب به گروه دیگر منتشر می‌شد. به‌نوشته‌ی زاسورسکی، «عاملان روسی این هنر برخلاف افشاگران آمریکایی اوایل قرن بیستم مردم را خطاب قرار نمی‌دادند. هدف اصلی آن این بود که بر نخبگان سیاسی‌شده تأثیر گذارند.»[۲۹] تضعیف موقعیت رقیب در دستگاه قدرت و حمایت از دوستان ضروری بود. کارزارهای اطلاع رسانی ـ تبلیغاتی متمرکز جای خود را به جنگ‌های خبری می‌دادند.

نخست، شرکت تلویزیونی NTV به کل کشور اعلام کرد که « کودتا»یی انجام گرفته و این زمانی بود که مأموران امنیتی دوتن از تصویرسازان ریاست جمهوری را حین بیرون بردن یک جعبه‌ی مقوایی ویژه‌ی کاغذ فتوکپی اما پر از دلارهای بدون سند از دفتر شرکت، دستگیر کردند. سپس یک جنگ پردامنه‌تر در سال‌های ۱۹۹۷ـ۹۸ درگرفت و این هنگامی بود که بانک اونکسیم (ONEKSIM) متعلق به ولادیمبر پوتانین، نه بدون کمک آناتولی چوبایس، یک بسته سهام خصوصی‌شده‌ی شرکت **اسویازاینوست**[1] را با تخفیف دریافت کرد. برزوفسکی و گوسینسکی به «اقدامات تلافی‌جویانه‌ی خبری» دست زدند که موقعیت چوبایس در ساختار قدرت را به‌طور چشمگیری تضعیف کرد. آنگاه نشریات نزدیک به یوری لوژکف کارزاری را

---

1. Svyazinvest

برای بی‌اعتبار کردن بوریس نِمتسف، معاون نخست‌وزیر، که لوژکف در آن زمان وی را رقیب خطرناکی برای خود در انتخابات ریاست جمهوری می‌دانست، آغاز کردند. جنگ بر سر سفارش‌های دولتی بین خودروسازی مسکویی AZLK و خودروسازی نیژنی نووگورودی GAZ نیز در پشت این تعارضات بود. نمتسف، اهل نیژنی نووگورود، از خودروی ولگای تولیدی کارخانه‌ی GAZ به‌عنوان خودروی روسی حمایت می‌کرد که صاحب‌منصبان دولتی می‌بایستی «دوباره در آن بنشینند». لوژکف برای خودروی‌های صاحب‌نام پروژه‌های خود را داشت. در عین حال، بوروکرات‌ها قصد «دوباره نشستن» در خودروهای روسی را نداشتند و آئودی و مرسدس آلمانی را ترجیح می‌دادند.

سرانجام، پس از اوت ۱۹۹۸ یک جنگ خبری بین برزوفسکی و لوژکف آغاز شد. این عملاً تعارضی از نوع متفاوت بود. پیشتر، همه‌ی تعارضات با سازش احزاب پایان یافته بود. اما این یکی، جنگ تا سرحد مرگ بود.

طی سال‌های حکمرانی یلتسین، رسانه‌های گروهی خود را به‌عنوان «رکن چهارم» دموکراسی کاملاً بی‌اعتبار کرده بودند. یا دقیق‌تر، نشان داده بودند که قدرتِ در اختیارشان کمتر فاسد نبود و شاید حتی فاسدتر از همه‌ی قدرت‌های دیگر در روسیه بود. آنها با کارزارهای آگهی ـ تبلیغی خود فضای یک‌دستِ خبری را به‌طور مؤثری از بین برده و مردم را گمراه، پراکنده و دلسرد کرده بودند. اما آنها خود قربانی سیاست‌هایشان شدند. آنها با از دست دادن اقتدار اخلاقی، ارزش خود را نزد بوروکراسی و سرمایه‌ی سیاسی‌شده نیز از دست دادند. در این فرایند، آنها راه را برای گذار به «تکنولوژی‌های نوین حکمروایی» که مبتنی بر سانسور و استفاده از قهر عریان بود، هموار کردند.

۵

مدل رسته‌ای و تعارض اجتماعی

روسیه در دهه‌ی ۱۹۹۰ فقط مقام خود را به‌عنوان یک قدرت بزرگ فرونگذاشت. این تغییرات کل زندگی مردم را تحت‌تأثیر قرار داد. میلیون‌ها تن به فلاکت افتادند، درحالی‌که «روس‌های جدید» ثروتمند می‌شدند. دامنه‌ی نابرابری‌های اجتماعی در روسیه‌ی یلتسین را آمارهای ذکر شده در پژوهش کارشناسان گروه بانکی **مناتپ**[1] نشان می‌دهند که طی سال ۱۹۹۶ انجام شد. ساکنان کشور بر پایه‌ی میزان مصرفشان به چهار طبقه تقسیم شدند. «روس‌های جدید» ۱ درصد، «طبقه‌ی متوسط» ۸ درصد و «طبقه‌ی کارگر» ۶۶ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. ۲۵ درصد باقی‌مانده فقط «تهیدستان» را در بر می‌گرفت.[(۱)]

پیش‌بینی‌های غلط

تعجبی ندارد که اکثریت چپ‌گرایان انتظار افزایش مبارزه طبقاتی را داشتند. نویسندگان رادیکال پیش‌بینی می‌کردند که «شوک درمانی» به «شکل‌گیری یک ایدئولوژی اصیل طبقه کارگر»، کارگران مزدبگیر و طبقه‌ی سرمایه‌دار نوزادِ «رو به آگاهی از موقعیت خود»، و سپس اعتراضات گسترده‌ی طبقه کارگر، بینجامد.[(۲)] با این حال، نواده‌های کارگرانی که انقلاب اکتبر را آفریدند، بردباری و انفعال نامنتظره‌ای را به نمایش گذاشتند. به یقین

1. Menatep

اعتصاباتی صورت گرفت، اما در آن زمان بدون آنکه به یک جنبش توده‌ای فرارویند، خاموشی گرفتند. شکل نمونه اعتراضات کارگری، اعتصاب غذا بود که اغلب به تلاشی برای خودکشی جمعی تعبیر می‌شد. مردم به نومیدی سوق داده می‌شدند، اما هنوز ناتوان از مبارزه بودند.

مشارکت اجتماعی نیز، که تحسین‌کنندگان دموکراسی اجتماعی بسیار از آن می‌نوشتند، بر روی کاغذ ماند. حکومت یک کمیسیون سه‌جانبه با مشارکت دولت، اتحادیه‌های کارگری و کارفرمایان برپا کرد. این کمیسیون به‌طور مرتب تشکیل شد، اما از جلسات آن نتیجه‌ای به دست نیامد. پیش‌بینی‌های مربوط به پایگاه اجتماعی نظم نوین سرمایه‌داری نیز محقق نشدند. جامعه‌شناسان لیبرال کارگران را به دو طبقه تقسیم می‌کردند: حامیان جوان، ماهر و تحصیل‌کرده‌ی «بازار»، و مخالفان سالمند، غیرماهر و کم‌سواد «بازار».(۳) اینکه اصولاً بازار مورد استقبال پویاترین، باسوادترین و تحصیل‌کرده‌ترین کارگران قرار گرفت از نظر لیبرال‌ها آن قدر آشکار بود که نیازی حتی به بحث در باره‌ی آن نمی‌دیدند. جامعه‌شناسان نیز بر این گمان بودند که در روسیه گروه‌های مشخصی از کارگران وجود دارند که بر اساس صلاحیت‌ها و اشتغال تعریف می‌شوند، و منافع اجتماعی مشخص و توان تشخیص و دفاع از این منافع را هم دارند.

در عمل، بیشترین خسارت‌ها از ناحیه‌ی سیاست‌های «بازار آزاد» متوجه کارگران ماهر شد که با تولید تکنولوژی پیشرفته پیوند داشتند، هرچند در فهرست آنهایی که دستاوردها و شکست‌هایی طی سالیان داشتند باید به‌دفعات تجدید نظر شود. در عین حال، کارگرانی که بیش از همه با انتظارات بی‌پایه نسبت به سطوح مصرف آتی خود دلخوش بودند، در زمره‌ی غیرماهرترین و گروه‌های کمتر «بازاری‌شده» محسوب می‌شدند. اینها کسانی بودند که به آرمانشهر بازاری علاقه‌مند شدند. نظرسنجی سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۳ نشان از وجدان آشفته‌ی توده‌ها داشت. همان مردم، «هم‌زمان خواستار آزادسازی قیمت‌ها و تنظیم آنها بودند؛ آنها از فرصت

ثروتمند شدن حمایت می‌کردند و به اختلاف فاحش درآمدها اعتراض داشتند.»[۴] هر قدر که سطح سواد مردم پایین‌تر بود، کمتر درباره‌ی جهان می‌دانستند، و بیشتر به رسانه‌های گروهی زیر کنترل مقامات «اصلاح طلب» وابسته بودند. کارگران غیرماهر چشم‌اندازی برای منتفع شدن از توسعه‌ی بازار سرمایه‌داری نداشتند، اما آنها بنا به تعریف «شکست خورده» نبودند. در شرایط یک بازار بدوی و کمبود سرمایه گذاری، ارزانی کارگر ماهر موجب نوعی «برتری بیل بر رایانه» شد. دهه‌ی ۱۹۹۰ دورانی از «تجدید مهارت‌ها» بود که طی آن، تکنسین‌ها به خرده‌تاجر، گاردهای امنیتی یا خدمت‌گزار نوکیسه‌ها تبدیل شدند. به لطف دانش و مهارت‌هایشان، این کارگران اغلب موفقیت چشمگیری در شغل و حرفه‌های جدید خود به دست آوردند، اما معدودی خود را از این بابت خوشبخت‌تر حس می‌کردند.

این تداخل منافع تقریباً همه را «طرفدار بازار» و هم‌زمان «ضد بازار» کرد. در روند «اصلاحات بازار» تقریباً هر گروهی چیزی به دست می‌آورد و هم‌زمان چیزی هم از دست می‌داد. مشکل اینجا بود که روابط بین «مثبت‌ها» و «منفی‌ها» به‌طور مستمر تغییر می‌کرد. بنا به پیش‌بینی‌های رسمی، مراحل اولیه‌ی اصلاحات باید جنبه‌های منفی را نیز دربرداشته باشد (کاهش سطح زندگی و فشار بیشتر بر کارگران). سپس در مرحله‌ی دوم، «مزایای سازوکار بازار» قرار بود کاملاً خود را بنماید. در عمل اما، همه چیز برعکس شد. ابتدا، مردم متوجه برخی تغییرات مثبت شدند. کمبودهای مزمن از بین رفت، به‌ویژه در مسکو و سن‌پترزبورگ، و کالاهای با کیفیت خارجی در فروشگاه‌ها به معرض فروش گذاشته شدند. در مورد جبران افت دستمزدها، این مجال پدید آمد که [کارگران و حقوق‌بگیران] وارد «اقتصاد غیررسمی» شوند و در همان حال شغل «رسمی» خود را از دست ندهند. داده‌های زیر گستره‌ای را نشان می‌دهند که مردم به اقتصاد «سایه» و «غیررسمی» کشانده می‌شوند: بنا بر داده‌های کمیته‌ی دولتی آمار روسیه، تنها در ربع نخست سال ۱۹۹۷ شهروندان یک تریلیون روبل بیش از درآمدشان هزینه کردند، و این

در حالی بود که پس‌اندازهایشان کاهش نیافت. این هزینه‌ها صرف خوراک و پوشاک می‌شد. به عبارت دیگر، این مصارف مربوط به زحمتکشان معمولی بود و شامل عملیات سری مافیا نمی‌شد. روزنامه‌ی **وِک** که این آمارها را منتشر کرد در حیرت بود که «روس‌ها از کجا به این یک تریلیون اضافی دست یافتند.»[۵] در واقعیت، پاسخ هم برای روزنامه‌نگاران و هم خوانندگان کاملاً معلوم بود. بدون توسعه گسترده‌ی «بخش غیررسمی»، اقتصاد رسمی کاملاً مقهور مشکلات حل نشده و تضادهای اجتماعی می‌شد.

روزنامه‌ی کمونیستی **گلاسنوست** زمانی توده‌ی «تاجران سیار» کوچک را که بین روسیه، لهستان، چین و ترکیه (وگاه بین استان‌های مختلف روسیه نیز) در سفر بودند، «پرولتاریای تجارت» توصیف کرد.[٦] این تعریف متناقض حتی قابل توجیه‌تر بود، زیرا بسیاری از این افراد هنوز در فهرست کارگر یا تکنسین در مؤسساتشان بودند، و در برخی موارد هنوز بیشتر وقتشان را در آن مؤسسات می‌گذراندند.

اشتغال کامل، درمان، آموزش رایگان و خدمات محلی ارزان تا ۱۹۹۳ ادامه یافت. اوضاع به دنبال کودتای دولتی در آن سال تغییر کرد. اکنون دیگر چیزی نمی‌توانست دولت را از به‌اجرا درآوردن برنامه‌ی اجتماعی خود باز دارد. نتیجه‌ی سال‌ها ثبات سیاسی این بود که سقوط اقتصادی ژرف‌تر و افت تولید تکنولوژی پیشرفته بازگشت‌ناپذیر شد. کالاهای پشت ویترین دیگر مردم را حالی‌به‌حالی نمی‌کرد («تأثیر عامل آشنایی» کار خود را کرده بود)، در حالی که تهدید بیکاری خود را نشان داده و نظام رفاه اجتماعی روی به سقوط گذاشته بود.

از آنجا که تقریباً همه از جمله‌ی «بهره‌وران» این سیستم بودند، فروپاشی آن عملاً گریبان همه‌ی لایه‌های اجتماعی را به جز گروه کم‌شمار «نوکیسه‌ها» گرفت. حتی افزایش دستمزدها در شرکت‌های موفق اغلب نمی‌توانست خسارات وارده را جبران کند. خدمات گوناگونی که مردم در عرصه‌ی تفریحات، مراقبت بهداشتی و آموزش از آن بهره‌مند می‌شدند، بر یک پایه‌ی

اجتماعی و اغلب به‌عنوان بخشی از ساختار بنگاه‌ها ایجاد شده بود. تجاری شدن، این سیستم را فروپاشاند و آن را غیرعملی کرد.

نارضایتی در سراسر کشور افزایش یافت، اما با اعتراضات توده‌ای مردم همراه نشد. نارضایتی غیرفعال باقی ماند و عمدتاً از طریق رأی دادن به مخالفان بی‌قدرت پارلمانی و دعوت‌های تکراری و منظم از مقامات به پای‌بندی به قوانین خود و تحقق وعده‌هایشان خود را نشان داد. تضاد بین کارگران و کارفرمایان (یا بین پرولترها و بورژواها، کارگران مزدبگیر و سرمایه‌ی خصوصی)، صرفاً به‌عنوان یکی از تضادها و نه مهم‌ترین آنها، خود را در ضمیر خودآگاه مردم جای داد. نفرت از مقامات با آمادگی پذیرش آنان به‌عنوان یک واقعیت، مانند هوای بد یا آب و هوای سخت شمالی، درآمیخت.

این عقیده نیز که کارگران منافع روشن و سرراستی در ارتباط با زندگی هرروزه‌ی خود دارند، توهم از کار درآمد. موقعیت یک کارگر در یک بنگاه تولیدی شوروی بسیار متناقض بود، و لذا شمار قابل‌توجهی از کارگران هرگز نمی‌توانستند کاملاً دریابند منافعشان در کجا قرار دارد.

کارگران در مقام مصرف‌کننده به یک مسیر و تولیدکنندگان به مسیری دیگر کشیده می‌شدند، در حالی که کارگران مزدبگیر به مسیر سوم، و نیز شرکت‌کنندگان در یک جبهه‌ی رسته‌ای (با مدیران، کارکنان فنی و حتی وزرا) به مسیر چهارم می‌رفتند. این ناتوانی بنیادی کارگران در تبیین منافع تاکتیکی و استراتژیک خود بدان معنا بود که اعمالشان بسیار متناقض و ناهماهنگ و، اغلب برای کسانی که آنها را انجام می‌دادند، زیان‌بار است.

ممکن است گفته شود پراتیک، همه‌ی پیش‌بینی‌های خوشبینانه و بدبینانه‌ی مقامات و مخالفان را به‌هم ریخت. در دوران اولیه، چپ‌گرایان و راست‌گرایان توهم مشترکی داشتند. آنها بر این باور بودند که گسترش اشکال «غربی» مالکیت خصوصی به خودی‌خود موجب دگرگونی همانندی در کل روابط تولیدی و کار در راستای معیارهای غربی می‌شود. اما آنچه

روی داد کاملاً متفاوت بود. هرچند تلاش‌های آگاهانه‌ای برای نسخه‌برداری از مدل‌های غربی به عمل آمد، این طرح‌های وارداتی خودبه‌خود تغییر و با واقعیت پساشوروی سازگار شدند و همانندیِ هرچه کمتری با مدل اولیه‌شان پیدا کردند.

مدل رسته‌ای شوروی

رویدادهای دهه‌ی ۱۹۹۰ حاکی از گسست از تاریخ شوروی نبود، بلکه نشان از پیوستگی با آن داشت. اتمیزه و بی‌قدرت شدن کارگران ریشه‌های ژرفی در تجربه‌ی شوروی داشت. پیش از ۱۹۸۹ کار صنایع تولیدی در شوروی محدود به تأمین تولید برنامه‌ریزی شده برای دولت نبود، بلکه تضمین رفاه اجتماعی کارکنانشان را نیز در نظر داشتند. مسائلی نظیر مسکن، مهدکودک، سفرهای تابستانی و حتی توزیع کالاهای کمیاب مصرفی، همه از طریق بنگاه کارسازی می‌شد. در جامعه‌ای اتمیزه، بنگاه و کلکتیوِ کارگری تأثیرگذارترین اشکال سازمان‌دهی اجتماعی بودند. بنگاه به نوعی کمون صنعتی تبدیل شده بود. جای شگفتی نیست که رفتار «پرولتاریای موروثی» روسیه و اشکال مبارزاتی آن، طی سال‌های اصلاحات نولیبرالی بیشتر یادآور شورش‌های دهقانی سال‌های آغازین قرن بیستم بود تا جنبش‌های کارگری اروپا.

مدل رسته‌ای مدت‌ها پیش از اصلاحات بازار در روسیه شکل گرفت. محدودیت‌های بی‌شماری که نه فقط در مورد تغییر محل سکونت در کشور بلکه گاه بر انتخاب شغل مردم نیز اعمال می‌شد، جامعه‌شناسان را بر آن داشت تا از خصلت «نیمه‌فئودالی» روابط کار سخن بگویند. پاول کودیوکین نوشته است که در روزگار شوروی، «کارِ روزمزدی فقط در مراکز بزرگ صنعتی وجود داشت، و آن هم با اِعمال محدودیت.»(۷)

فقدان بازارکار واقعی رویه‌ی دیگری نیز داشت. جامعه‌شناس آمریکایی دانالد فیلتزر توجه می‌دهد که از آنجا که روابط بین کارگران و کارفرمایان بر پایه‌ی نوعی قرارداد بازار شکل نگرفته بود و به‌دلیل اینکه ارزش نیروی کار،

که خود را در دستمزدها نشان می‌داد، به دور از آن بود که همواره هزینه‌ی بازتولید آن را بازتاب دهد، روابط کاری شکل نوعی «مبادله‌ی الطاف» را پیدا می‌کرد.[۸] کارگران مجبور بودند کار کنند، اما در مقابلِ بیکاری حمایت می‌شدند. آنها دستمزد کمی می‌گرفتند، اما از مسکن ارزان و یارانه‌ای برخوردار بودند و دسترسی تضمین‌شده‌ای به امکانات اولیه‌ی زندگی و غیره داشتند، که این برای آنها واجد اهمیت بود. تا آنجا که ارائه‌ی خدمات نه فقط به دولت به‌طور کلی، بلکه به مدیریت بنگاه نیز بستگی داشت، این روابط غیررسمی و حتی بینِ شخصی بود. هر کارگری به‌میزان قابل توجهی می‌توانست شیوه‌ی کار خود را تعیین کند، ضمن آنکه مدیران این اندازه از «کنترل کارگران» را تاب می‌آوردند زیرا پیش‌بینی‌پذیری و قابل اعتماد بودن جمع کارگران را تضمین می‌کرد. سیستم روابط کار پیوندهای غیررسمی بی‌شماری را در بر می‌گرفت که عملکرد موفقی داشتند. در این راستا، مشکلاتی که از طریق روش‌های دستوری حل نمی‌شدند، از طریق این پیوندها حل‌وفصل می‌شدند. این وضع به آمادگی مدیریت برای تحمل انضباط نازل کاری منجر می شد، در حالی که کارگران این لطف را با آمادگی برای اضافه کاری، «شتابیدن»، «کار مشتاقانه» و قبول شرایط کاری زیرِ استاندارد پاسخ می‌گفتند. در کنار منافع و اهداف رسماًاعلام شده، منافع «غیررسمی» بی‌شماری هم وجود داشت که اغلب نانوشته بود و گاه از سوی شرکت‌کنندگان در فرایند تولید به‌رسمیت شناخته نمی‌شد، اما کاملاً برای آنها واقعیت داشت.

کودیوکین می‌نویسد:

> به‌ظاهر، مدیریت بنگاه در تعیین شرایط کار آزاد نبود، زیرا در یک سیستم دستوری محصور بود. اما در واقعیت، دست‌کم از میانه‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ (پس از اصلاحات کاسیگین)، مدیران چند راه قانونی یا نیمه‌قانونی برای دادن مزایای اجتماعی اضافی به کارگران پیدا کردند. طبیعتاً، این مزایا و توزیع آنها ابزار قدرتمندی برای سمت‌وسو دادن به

کارگران بود. مدیران زیرک و مکّار دردسر کمی برای ایفای نقش «پدر ـ فرمانده» و «تزار نیکوکار» داشتند که از اتباع خود مراقبت می‌کرد. اما هر کارگری که می‌کوشید در «جست‌وجوی حقیقت برآید»، سرش به سنگ می‌خورد. یک پدرسالاری رسته‌ای بر پایه‌ی پیوندهای بین مدیر و کمیته‌ی اتحادیه پدید آمده بود. روابط کاریِ کاملاً دستوری توسط «پدرسالاری بوروکراتیک ـ رسته‌ای» تکمیل می‌شد.[۹]

اتحادیه‌های کارگری سنتی شوروی خود را با مسائل بیمه‌ی اجتماعی، امنیت شغلی و سازمان‌دهی اوقات فراغت کارگران مشغول می‌داشتند و در همان حال کالاهای مصرفی را در اختیار کارگران می‌گذاشتند. رئیس اتحادیه معاون غیررسمی مدیر در امور اجتماعی بود. پرسترویکا عملاً تأثیری بر اتحادیه‌ها نگذاشت. آنها به نقش همیشگی خود، توزیع بن‌های یارانه‌ای روزهای تعطیل و کالاهای کمیاب، ادامه دادند.

فقط در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ بود که تغییرات جدی در جنبش اتحادیه‌یی آغاز شد. پس از اعتصاب معدنچیان در ۱۹۸۹ که عمدتاً به دلیل مشکلات سنتی در صنعت معدن و فرهنگ تک‌محصولی در مناطق معدنی شکل گرفت، اوضاع برای اتحادیه‌ها به طرز حیرت‌آوری دشوارتر شد.

اعتصابات معروف ۱۹۸۹ در صنعت زغال‌سنگ به‌طور خودجوش از معدنی به معدن دیگر گسترش یافت و به‌مانند یک شوک هم مدیریت و هم مقامات اتحادیه‌یی را تکان داد. در روند این توقف‌ها رهبران توده‌ای پدیدار شدند و معدنچیان اعتماد به‌نفس پیدا کردند. هرچند بسیاری از افرادی که در پیشاپیش اعتصابات در آن «تابستان داغ» حضور داشتند، در روزهای بعد نمایش مطلوبی از خود نشان ندادند، اما نخستین گام به سوی تشکیل یک جنبش اصیل کارگری برداشته شد. به همین دلیل بود که اتحادیه‌ی کارگران زغال سنگ بعدها ترسی از رویارویی با مقامات در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ نشان نداد. افزون بر این، معدنچیان می‌دانستند که زغال‌سنگ همواره مورد نیاز است. حتی اگر دولت معدن خاصی را می‌بست، نمی‌توانست اجازه دهد

که این بخش کاملاً تعطیل شود.

اتحادیه به واقعیت تبدیل می‌شود

اعتصاب معدنچیان در تابستان ۱۹۸۹ نشان داد که اتحادیه‌های کارگری در آن شرایط جدید ناتوان از اقدام بودند. به‌عنوان یک قاعده، توقف در کار با خروج انبوه کارگران از اتحادیه‌های «رسمی» یا تلاش برای ایجاد اتحادیه‌های جدید همراه نبود. کارگران اتحادیه‌ها را همچون ارگان‌های توزیع می‌دیدند که ربطی به تعارضات کارگری نداشتند. با این حال، شش ماه بعد رهبران کمیته‌های اعتصاب بر نقش بایسته‌ی اتحادیه‌ها مهر تأیید گذاشتند. گروهی از فعالان جنبش معدنچیان نقش درجه اولی در اتحادیه‌های سنتی بر عهده گرفتند، در حالی که اکثریت در صدد برپایی یک سازمان جدید برآمدند.

در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ کمیته‌های کارگری در همه‌ی مناطق معدنی اتحاد شوروی سر بر آوردند. همچون بسیاری از کشورهای دیگر، شکل‌گیری نخستین نسل از جنبش مستقل کارگری الهام‌بخش امیدهای زیادی بود که بی‌رحمانه رنگ باختند. در دونتسک، پروکوپییوسک و کاراگاندا اعتصاب‌کنندگان نه فقط از مشکلات کاری‌شان، که درباره‌ی مشکلات جامعه نیز سخن می‌گفتند. با این حال، آنها تلاش کردند خصلت جنبش را به‌عنوان یک جنبش منحصر به معدنچیان به هر قیمتی حفظ کنند. به نوشته‌ی تاریخ‌نگار و فعال اتحادیه‌یی، وادیم بوریسُف، «بنابراین از همان آغاز، معدنچیان، شاید ناخودآگاه، نقش بلندگوی منافع توده‌های مردم را پیدا کردند و در همان حال خود را از همان مردم جدا کردند.»

بعد معلوم شد که:

> جنبش اتحادیه‌یی، که وظیفه‌ی بیان منافع عمومی را عهده‌دار شده (و توان خود را در مقایسه با دولت دست بالا گرفته) بود، به‌سان عامل بازدارنده‌ی گسترش اعتصابات و شکل‌گیری کمیته‌های اعتصاب و

اتحادیه‌های مستقل در دیگر بخش‌ها عمل می‌کرد.(۱۰)

حتی بعدها که معدنچیان با پرداخت هزینه دریافتند که «اصلاحات به‌سبک روسی» به چه معنا است، بسیار به‌ندرت درگیر اقدام مشترک با دیگر کارگران شدند و تقریباً هرگز با کارگران اعتصابی دیگر بخش‌ها اعلام همبستگی نکردند. رهبران کمیته‌های کارگری که به روشنفکران بدگمان بودند، بعدها خود را آماده‌ی پیروی از بوروکرات‌های دولتی و رهبران پوپولیست محلی کردند که از معدنچیان برای بازی‌های سیاسی خود استفاده می‌کردند. طی چند سال، بسیاری از رهبران کمیته‌های اعتصاب به تجار و کارگزاران دولتیِ موفقی تبدیل شدند. شعار «جنبش کارگری از سیاست دور باد!» به نفی سیاست‌های مستقل کارگری و سپس پیروی کمیته‌های کارگری از سیاست‌های یلتسین و همکارانش تبدیل شد. با نمایان شدن پیامدهای اجتماعی این سیاست‌ها، کمیته‌های کارگری نفوذ خود را از دست دادند.

پدیدار شدن اتحادیه‌های «جایگزین»، سازمان‌های سنتی را با نخستین چالش جدی روبه‌رو کرد. پس از ۱۹۸۹، اتحادیه‌های کارگریِ «جایگزین» به تعداد زیاد شکل گرفتند و فعالان کارگری که از بوروکراسی و انفعال اتحادیه‌های قدیمی ناراضی بودند، به آنها پیوستند.

سازمان‌های «جایگزین» عمدتاً بسیار کوچک بودند و شمار اعضای آنها از چنده ده تا چندصد بود. برای آنها اتحاد در سطح کل کشور بسیار دشوار بود. شناخته‌شده‌ترین اتحادیه‌های جدید، اتحادیه‌ی معدنچیان مستقل روسیه (ا.م.م.ر.) بود که به‌عنوان یک سازمان سراسری روس در نوامبر ۱۹۹۱ طی کنفرانس مؤسسان در یوژنو ـ ساخالینسک تأسیس شد و ابتدا ۱۴۳۰۰ عضو داشت. در پایان ۱۹۹۲ این رقم به ۵۵ هزار رسید. اساسنامه‌ی اتحادیه اجازه‌ی عضویت را فقط به کارگران و کسانی می‌داد که در زیر زمین کار می‌کردند. در ۱۹۹۳ از کل شمار این کارگران در معادن روسیه، یک چهارم به ا.م.م.ر. پیوسته بودند. پس از یک مبارزه‌ی سخت داخلی از ۱۹۸۹

تا ۱۹۹۱، الکساندر سِرگی‌یف به ریاست این اتحادیه رسید.

دیگر فدراسیون‌های اتحادیه‌یی شناخته شده و فعال به‌لحاظ سیاسی، کنفدراسیون اتحادیه‌های آزاد روسیه (ک.ا.ک.آ.ر.) و «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست روسیه» (ف.ا.ک.س.ر) بودند. ک.ا.ک.آ.ر. در ژوئن ۱۹۹۰ تأسیس شد و از ابتدا خود را سازمانی شدیداً ضد کمونیست و ضد شورایی نامید. این سازمان که به همان روالِ دیگرِ اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» دشمن گورباچف بود ــ برخلاف اکثریت طرفدار یلتسین در اتحادیه‌های کارگری جدید ــ از یلتسین نیز انتقاد می‌کرد. این انتقاد از موضع راست بود: رهبران ک.ا.ک.آ.ر. یلتسین را به‌قدر کافی در کمونیسم‌ستیزی‌اش سرسخت نمی‌دیدند. در اواسط ۱۹۹۳، عضویت در ک.ا.ک.آ.ر. به ۷۰ هزار تن رسید، و پس از آن رشد این فدراسیون متوقف شد. ک.ا.ک.آ.ر. توانست موقعیت خود را عمدتاً در صنایع ساختمانی و ذوب فلز تحکیم کند و اتحادیه‌های «رسمی» را در مجتمع ذوب فلز چرپووِتس، یکی از بزرگ‌ترین مؤسسات روسیه، سخت زیر فشار بگذارد. رئیس ک.ا.ک.آ.ر. الکساندر الکسی‌یِف، پس از یک مبارزه‌ی کوتاه‌مدت پشت صحنه‌ای، به تصمیم‌گیری درباره‌ی سیاست‌های فدراسیون پرداخت.

ف.ا.ک.س.ر ابتدا ساختاری سراسر شوروی داشت، و نام رسمیِ فدراسیون اتحادیه‌های سوسیالیستی اتحاد جماهیر شوروی را بر روی خود گذاشت. ابتدا سوسیالیست‌های چپ، سوسیال دموکرات‌ها و سندیکالیست‌های آنارشیست نقش بزرگی در فعالیت‌های آن داشتند. آنگاه ف.ا.ک.س.ر گردش به راست را آغاز کرد. واژه‌ی «سوسیالیست» جای خود را به «سوسیال» داد و بعد سرنام ف.ا.ک.س.ر دیگر به‌طور کامل تلفظ نمی‌شد. همه‌ی چپ‌گرایان از رهبری تصفیه شدند و رهبر ف.ا.ک.س.ر سرگِی خرامُف، از یک سوسیال‌دموکرات به یک لیبرال تغییر موضع داد. در ۱۹۹۲ رهبران ف.ا.ک.س.ر مدعی بودند که ۲۰۰ هزار عضو دارند، اما این ادعا قابل راستی‌آزمایی نبود: اعضا ثبت‌نام نکرده بودند و حق عضویت

جمع‌آوری نشده بود. کارشناسان مستقل برآورد می‌کردند شمار اعضای ف.ا.ک.س.ر در آن زمان به حدود ۴۰ هزار تن می‌رسید.

اتحادیه‌های کارگری جدید به مبارزه‌ی شدیدی با سازمان‌های سنتی، که آنها را دشمنان عمده‌ی خود می‌دانستند، دست زدند. آنها ضمن انتقاد از بوروکراسی اتحادیه‌های پیشین کارگری به‌دلیل پیوندهایشان با دولت، خود دست‌به‌دامن دولت شدند، به این امید که در جنگ با رقبای بسیار بزرگ‌تر «رسمی» خود، از حمایت آن برخوردار شوند. پس از فروپاشی اتحاد شوروی، که دولت روسیه هدف خود را خصوصی‌سازی فراگیر اعلام کرد، رهبران اتحادیه‌های کارگریِ «جایگزین» حمایت خود را از تصمیمات دولت روسیه اعلام کردند و توجهی به نارضایتی کارگران نشان ندادند. دولت به‌نوبه‌ی خود مقام‌هایی را در کمیسیون سه‌جانبه‌ی روابط کار به اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» اختصاص داد که به‌هیچ‌وجه تناسبی با اعضای‌شان نداشت. ارگان‌های درجه اول ف.ا.ک.س.ر در ساختمان‌های دولتی مستقر شدند (برای مثال، در ساختمان شورای مسکو)، و رسانه‌های گروهی دولتی تبلیغات سخاوتمندانه‌ای برای اتحادیه‌های «جایگزین» انجام می‌دادند. این اتحادیه‌ها همچنین حمایت چشمگیر فدراسیون اتحادیه‌های کارگری و کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی آمریکا (AFL-CIO) را به دست آوردند.

اتحادیه‌های جدید نتوانستند نظر اکثریت کارگران را به خود جلب کنند. حتی در جایی که کوچ چشمگیری از اتحادیه‌های قدیمی صورت گرفت، شتابی در پیوستن به سازمان‌های جدید به چشم نمی‌خورد. رسوایی‌های مالی بی‌شمار، انشعاب و تصفیه‌های سیاسی در اتحادیه‌های کارگری «جایگزین»، نشانه‌ی خوبی از واقعیت گلاسنوست (فضای باز سیاسی) بود. گزارش‌های مطبوعاتی حکایت از آن داشت که ا.م.م.ر. برای سازمان‌دهی یک اعتصاب علیه گورباچف در بهار ۱۹۹۱، از دولت پول گرفت. بنا به گزارش‌ها، سازمان ا.م.م.ر. در ورکوتا، که شمار اعضایش در آن زمان فقط ۵۰ تن بود، ۵۰ میلیون روبل دریافت کرد (جالب توجه است که رهبری

اتحادیه‌های «قدیمی» در آن زمان به‌عنوان میانجی مقامات و اتحادیه‌های «جایگزین» عمل می‌کرد). اعضای ا.م.م.ر. رهبران خود را رسماً متهم به فساد و اختلاس می‌کردند. به‌ویژه فاش شد که رهبران ا.م.م.ر. در ۱۹۹۱ دست‌کم ۶ میلیون روبل دزدیده بودند.

رسوایی‌های مشابهی نیز در فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست روسیه (ف.ا.ک.س.ر) و دیگر اتحادیه‌های «جایگزین» افشا شد. اتحادیه‌های کارگری «سنتی» نفوذ خود را در مؤسسات حفظ کردند، زیرا کلکتیوهای کارگری بی‌تغییر ماندند. در حالی که نرخ رسمی بیکاری پایین ماند، ویژگی جامعه‌ی پساشوروی دهه‌ی ۱۹۹۰ افزایش سریع بیکاری پنهانی یا بخشی بود. کارشناسان توجه می‌دادند که

> منافع مدیران بنگاه‌ها و خود کارگران در این بود که بیکاری پنهان نگاه داشته شود. مدیران بنگاه‌ها از مرخصی اداری استفاده‌ی گسترده‌ای می‌کردند و کاهش آشکار نیروی کار را به بخش‌های اداری یا اخراج رسمی کارگران محدود می‌نمودند، زیرا پول لازم برای جبران قطع حقوق استحقاقی کارگران بیکارشده طبق قانون کار را نداشتند. آمار نشان می‌دهد که در ۱۹۹۳ شمار کارگران بیکار شده ۶۰ درصد رقم ۱۹۹۲ بود. اما از ربع سوم سال ۱۹۹۳ شمار بیکاری بار دیگر رو به افزایش گذاشت و در ۱۹۹۴ به ۸۶ درصد سطوح ۱۹۹۲ رسید.[۱۱]

رشد بیکاری پنهان با ورود سیل‌آسای کارگران به اقتصاد «غیررسمی» یا «سایه» همراه بود.

پژوهشگران خاطرنشان کردند:

> عملاً همه‌ی کارکنان مؤسسات که اکنون در مرخصی اداری یا کوتاه‌مدت هستند برای خود در بخش به اصطلاح غیررسمی اقتصاد کار پیدا می‌کنند. آنها ناتوان از به دست آوردن پول در مؤسسات خود ناچار می‌شوند تا در کارهای خصوصی غیرقانونی وارد شوند، و دنبال کردن جدی این نوع فعالیت‌ها که تحت شرایط اشتغال «ثانویه» انجام

می‌شود، برای آنها بسیار مطلوب است.[۱۲]

بنابراین، اصلاحات به‌جای شکل دادن به یک پرولتاریای کلاسیک اروپایی‌مآب و بازار کار قدرتمند، موجب حاشیه‌نشینی حرفه‌ای و اجتماعی گسترده‌ی کارگران مزدبگیر شد. دست‌اندکاران در اقتصاد غیررسمی روسیه تفاوت ریشه‌ای با «حاشیه‌نشین‌های» آمریکای لاتین دارند و با آنها نه فقط به‌لحاظ آموزش و مهارت، بلکه از نظر حفظ پیوندهایشان با بخش سنتی صنعت، متفاوت‌اند.

موضع متناقض کارگران موجب زمین‌گیری اراده‌ی عمومی شده است. این امر در کنار درآمد اضافی (پنهان نگاه داشته شده از آمارگیران رسمی و ممیزان مالیاتی)، یکی از دلایل نینجامیدن نارضایتی عمومی به انفجار اجتماعی بوده است. کارگران ضمن کسب درآمد از بخش غیررسمی، منافعی نیز در حفظ مشاغل عمده‌ی خود دارند. این مشاغل تضمین‌هایی برای ثبات، مقام اجتماعی و بازنشستگی فراهم کرده‌اند. در این شرایط، افراد نه فقط خود را بی‌میل به مقاومت در برابر اراده‌ی مدیر نشان می‌دادند، بلکه برعکس، از هر فرصتی در جهت اتحاد با مدیریت در مبارزه برای بقای بنگاه استفاده می‌کردند. چنانچه کودیوکین خاطرنشان کرد، گرایش «رسته‌ای ـ پدرسالار» حتی از زمان شروع اصلاحات گایدار قوی‌تر شده است.

> وابستگی به بنگاه در راستای وخامت فزاینده‌ی شرایط بازار کار و نیز تضعیف چشمگیر نظام تأمین اجتماعی دولتی شکل گرفت. همچنان که نباید چشم بر اهمیت کالاهایی بست که از بنگاه به روش پایاپای گرفته و در میان کارگران به قیمت‌های پایین‌تر از بازار توزیع می‌شد.[۱۳]

شیوه‌ی پرداخت دستمزد کارگران با استفاده از تولیدات خود بنگاه ــ چیزی که در سال‌های ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۵ رایج بود ــ وابستگی کارگران به کارخانه‌هایشان را شدت بخشید. در نهایت، خصوصی‌سازی انبوه مؤسسات، فرایندی که با انتشار سهام برای کارگران همراه بود، هیچ کمکی

به شکل‌گیری بازار آزاد کار نکرده است. کارگرانی که سود سهام چشمگیری دریافت نمی‌کنند و درعمل نمی‌توانند در تصمیم‌گیری‌ها شرکت کنند، به مالکان مشترک وسایل تولید تبدیل نمی‌شوند. با این حال، سهام‌داری راه دیگری برای گره زدن منافع کارگران به مؤسسات خاصی شده است. نه مطبوعات، نه بولتن‌های خبری اتحادیه‌ها و نه پژوهشگران، مورد مشخصی نیافته‌اند که در آن کارگرانِ بنگاهی که در آن خصوصی‌سازی «به سود کارگران» شده است، منافعشان به‌عنوان مالک دلیلی برای رد یک فراخوان اعتصاب بوده باشد. اما کارگران به‌دفعات، ترس از دست دادن شغل یا سرکوب شدن را دلیلی برای اعتصاب نکردن ذکر کرده‌اند.

اکنون رئیس بنگاه هم‌زمان رئیس صاحبان کلکتیو و کنترل کننده‌ی مدیریت اموال اشتراکی شده است. به‌دلیل آنکه مدیران در مقایسه با کارگران اطلاعات بیشتری درباره‌ی موقعیت جاری یک بنگاه دارند، از فرصت‌های بیشتری برای کنترل غیر مستقیم رفتار «مالکان» برخوردارند.[۱۴]

سخنگویان رژیم، همچون دوران شوروی، همه‌ی معضلات را به «مشکلات دوران گذار» و «بقایای گذشته» نسبت داده‌اند. اما آنچه در واقع روی داده کاملاً چیز دیگری بوده است. سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ نه نشان از پیشرفت به سوی «مدل غربی»، که حکایت از دور شدن از آن را داشتند. در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، چنین می‌نمود که پدرسالاری از میدان بیرون رانده شده است، زیرا مسائل مربوط به رفاه اجتماعی به این یا آن شکل در چهارچوب نظام شوروی حل می‌شد. همچون غرب، مسائل مربوط به دستمزدها و ایمنی محیط کار نمایانگر حوزه‌های کشمکش بودند، و در جاهایی هم که اتحادیه‌های جدید کارگری شکل گرفته بودند، حقوق آنها نیز محل اختلاف بود. به‌طور خلاصه، تعارضات کارگری روسیه در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ چندان تفاوتی با موارد مشابه غربی نداشتند.

از ۱۹۹۲، فشارهای وارده بر مدل پدرسالاری به‌سرعت افزایش یافته، اما در همان حال فقدان جایگزین نیز خود را نشان داده است. گزینه‌ی واقعی

کارگران، انتخاب از بین پدرسالاری و آزادی نیست، بلکه داشتن و نداشتن رفاه اجتماعی است. کارگران نمی‌توانند از بین خانه‌های سازمانی، خانه‌های شهرداری و خانه‌های اجاره‌ای خصوصی به قیمت‌هایی که از عهده‌ی آن برآیند، انتخاب کنند. گزینه‌ی آنها کاملاً متفاوت است: یا مؤسسه کمک هزینه‌های مسکن، مراقبت از کودکان و اوقات فراغت را تأمین می‌کند یا امکان برخورداری از هیچ یک از آنها را نخواهند داشت.

تعجبی ندارد که اتحادیه‌های کارگری سنتی با پیوندهای نزدیکشان با مدیریت، «وعده‌ی مفت» دیگری در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ دریافت کردند. در بحبوحه‌ی کمبود مزمن سرمایه‌گذاری و بحران عدم پرداخت دستمزدها که ویژگی اقتصاد روسیه در دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌شمار می‌رفت، تأمین بودجه‌ی یک بخش خاص نگرانی عمده‌ی کارگران و مدیریت بود. به یقین، هر طرف از روش‌های خود استفاده می‌کرد: اتحادیه‌ها اقدام جمعی، و مدیران لابی‌گری می‌کردند.

در کنار فشار اتحادیه‌های «جایگزین»، اصلاحات بازار و به‌ویژه خصوصی‌سازی تغییرات کم‌رنگی در بدنه‌ی اتحادیه‌های کارگری «رسمی» برانگیخت. ابتدا بوروکرات‌های کارگری امیدوار بودند بتوانند با یک تغییر نام ساده کنار بیایند. شورای مرکزی سراسری اتحادیه‌های کارگری (VTsSPS) به کنفدراسیون عمومی اتحادیه‌های کارگری تبدیل شد، که پس از فروپاشی اتحاد شوروی یک «فدراسیون بین‌المللی» شد. اتحادیه‌های کارگری روسیه در «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مستقل روسیه» به رهبری ایگور کلوچکُف[1] ادغام شدند.

در سراسر دوران ۱۹۹۱ـ۱۹۹۶ فدراسیون ویژگی‌های یک سازمان نمونه‌ی شوروی را در خود داشت: کاملاً بوروکراتیزه، ناکارآمد، دست وپاگیر، محافظه‌کار، پر از جیره‌خوار، و لَخت در پاسخ‌گویی به تغییرات سریع اجتماعی.

---

1. Igor Klochkov

رویدادهای اوت ۱۹۹۱، شکست کمیته‌ی دولتی وضعیت اضطراری (GKChP)، ممنوعیت CPSU (حزب کمونیست اتحاد شوروی) و سقوط بعدی اتحاد شوروی رهبری ف.ا.ک.م.ر. را غافلگیر کرد. اتحادیه‌های کارگری «رسمی» زیر نظر کلوچکف از بیم آنکه سرکوب ضد کمونیستی به تشکیلات آن گسترش یابد و اموال آن مصادره شود، بی‌وقفه تکرار می‌کرد که اتحادیه‌های کارگری «غیرسیاسی» اند (این نظریه در اسناد و برنامه‌های رسمی ف.ا.ک.م.ر. ملحوظ شد). درعمل، ف.ا.ک.م.ر. در ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ به «حمایت انتقادی» از مقامات روسیه تغییر موضع داد.

در همان حال، شرایط جدید باب فرصت‌های غیر منتظره‌ای را برای بوروکراسی اتحادیه‌یی گشود. پس از اوت ۱۹۹۱، که ساختارهای اتحاد شوروی ساقط و حزب کمونیست ممنوع شد، اتحادیه‌های کارگری تنها سازمان‌های سیاسی توده‌گیر درکشور بودند که بیش از ۸۰ درصد اعضایشان به آنها وفادار ماندند. در بحبوحه‌ی هرج‌ومرج و فسادی که بر روسیه حاکم شد، بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری که به رعایت دقیق هنجارهای سنتی خو کرده بود، به‌سان مدلی سربه‌راه ظاهر شد. اما رهبران اتحادیه‌های کارگری نه یک استراتژی روشن، و نه درک کاملی از قدرت و توان خود داشتند.

نخستین تلاش‌های رهبری اتحادیه‌های کارگری در بهره‌برداری از شرایط جدید، بحث درباره‌ی یک «ایدئولوژی اتحادیه‌یی» بود که فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مسکو در ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ به میان آورد. این «ایدئولوژی جدید» در نظر داشت تشکیلات اتحادیه را به ارگانی تبدیل کند که به‌اتفاق کارکنان در مورد دستمزدها و شرایط کار روزمزدی تصمیم بگیرند. مقامات اتحادیه‌یی معیاری را برای شأن نسبی کار انجام‌شده به‌دست کارشناسان فنی که به‌عنوان کارگر مزدبگیر استخدام شده‌اند، طرح کردند. این طبیعتاً بر حقوق دریافتی کارشناسان و تقاضا برای خدماتشان تأثیر می‌گذاشت. تشکیلات اتحادیه‌یی در تعیین این نسبت‌ها شرکت می‌کردند که مطابق آن،

درآمد بین دولت، کارفرمایان و کارکنان تقسیم می‌شد، به‌طوری که کارکنان (یعنی اعضای اتحادیه) سهم اصلی را به دست می‌آوردند.

اتحادیه‌ها همه‌ی فعالیت‌های صادرات و واردات، و نیز سرمایه‌گذاری در تولید، علم، خدمات، آموزش، رفاه اجتماعی، تکنولوژی اطلاعات، بازسازی فنی و غیره را زیر نظر داشتند. اتحادیه‌ها همچنین بر توزیع بودجه‌های دولتی، اجتماعی و خصوصی و محل استفاده‌ی آنها، فرایند خصوصی‌سازی، و شرایط بازار کار نظارت می‌کردند. هدف این آخری حفظ نرخ بیکاری در پایین‌ترین سطح بود، زیرا سپاه کارگران بیکار طبعاً وسیله‌ای در دست کارفرمایان برای فشار بر کارگران شاغل و اتحادیه‌ها، و لذا حربه‌ای برای پایین نگاه داشتن بهای نیروی کار بود.

اجرای این طرح فرا- صنفی به‌منزله‌ی مجبور کردن کشور به پذیرفتن دیکتاتوری مطلق تشکیلات اتحادیه‌یی بود، چیزی که دستگاه‌های دولتی و کارفرمایان هرگز به آن تن نمی‌دادند. این برنامه به‌منزله‌ی یک ایده تبلیغاتی یا یوتوپیایی، اعتماد به نفس جدیدی به اتحادیه‌های کمونیستی بخشید. اما اکثریت رهبران اتحادیه‌یی «ایدئولوژی جدید» را رد کردند، به‌ویژه اینکه کارزار تبلیغاتیِ اتحادیه‌های مسکو تااندازه‌ی زیادی ضد رهبری ف.ا.ک.م.ر. بود.

در حالی که اتحادیه‌های کارگری مسکو به جنگ با همتایان روسی خود برخاسته بودند و هر دو به‌اتفاق در حال نبرد با اتحادیه‌های جایگزین بودند، کارگران به تدابیر خود واگذاشته شدند. اعتصابات «غیرمجاز» به پدیده‌ی فراگیری تبدیل شد. اما به‌دلیل آنکه به‌طور مطلوبی تدارک نشده بودند، بیشتر اوقات به شکست انجامیدند. فعال‌ترین گروه‌های کارگری به ترک ف.ا.ک.م.ر. اقدام کردند. رهبران ف.ا.ک.م.ر. و **MFP** (فدراسیون «اتحادیه‌های کارگری» مسکو) با ذکر داده‌های مراکز تحلیلی خود استدلال می‌کردند که فقط ۳ تا ۴ درصد از اعضا، اتحادیه‌های «رسمی» را در ۲ یا ۳ سال گذشته ترک کرده‌اند، و اینکه کارگران عمدتاً به سازمان‌های

اتحادیه‌یی‌شان پای‌بند مانده‌اند. در حقیقت، ف.ا.ک.م.ر. ۸ درصد اعضای خود را در نخستین سال پس از سقوط اتحاد شوروی از دست داد، و این مقدار مرتب افزایش یافت. روند پیوسته‌ای شکل گرفته بود که بر پایه‌ی آن ف.ا.ک.م.ر. نزدیک به ۵٫۵ میلیون تن از اعضای خود را سالانه از دست می‌داد. بسیاری از سرِ انفعال در جنبش اتحادیه‌یی باقی ماندند، زیرا این کار مستلزم هیچ تلاشی از ناحیه‌ی آنها نبود. حق عضویت‌های کارگری به‌طور خودکار و از طریق سیستم پرداخت مؤسسات از حقوق آنها کسر می‌شد. برای ترک اتحادیه لازم بود تا مراحل پیچیده‌ای پشت سر گذاشته شود، که شامل اعلام به کمیته‌ی اتحادیه یا اداره‌ی حسابداری مرکزی می‌شد. اگر کمیته‌ی اتحادیه‌یی یا اداره‌ی حسابداری مرکزی از مراکز عمده‌ی کار (مثلا در صنعت نفت و گاز سیبری) دور می‌بودند، کارگران در برداشتن چنین گام‌هایی با مشکل روبه‌رو می‌شدند. حتی نظرسنجی‌های انجام‌شده از سوی جامعه‌شناسان MFP نشان می‌داد که ۴۱ درصد اعضای اتحادیه‌ها «از روی عادت» و فقط ۶٫۸ درصد «بنا به اعتقاد» در آنها باقی مانده‌اند.

ضعف اتحادیه‌های کارگری به‌معنای آن بود که نقش تعیین‌کننده در سازمان‌دهی اقدام جمعی رفته‌رفته در اختیار مدیریت قرار می‌گرفت. به‌اصطلاح «اعتصاب مدیران» به بزرگ‌ترین و رایج‌ترین شکل اعتراض جمعی در روسیه‌ی سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ تبدیل شد. ***سولیدارنوست***[1] روزنامه‌ی ارگان ف.ا.ک.م.ر. در بحث همکاری با مدیران نوشت، «مبارزه‌ی اتحادیه‌های کارگری برای حقوق ویژه کارگران در عین‌حال مبارزه‌ای برای کل کشور و برای آینده‌ی آن است. در اینجا، به‌اصطلاح "مدیران سرخ" متحدان اتحادیه‌های کارگری هستند.»[۱۵] حتی در اعتصاب معدنچیان در ۱۹۸۹ که کاملاً خودانگیخته قلمداد شد، مواردی به چشم می‌خورد که مدیران در کمیته‌های اعتصاب شرکت داشتند.[۱۶] مدیران در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ نیز با اتحادیه‌های کارگری ف.ا.ک.م.ر. در سازمان‌دهی اقدامات اعتراضی

---

1. *Solidarnost*

همکاری کردند. در جریان اعتراضات کارگران صنایع دفاعی، نشریه‌ی ***Vesti FNPR*** خاطر نشان کرد:

> در بیشتر مؤسسات، اقدامات سازمان‌های اتحادیه‌یی مورد حمایت مدیران بوده است. ارگان‌های محلی قدرت بی‌طرفی خود را اعلام کرده‌اند. یک استثنا، دولت محلی ولادیمیر است که به صدا در آوردن آژیر آغاز و پایان کار را در بنگاه‌ها ممنوع کرده است.(۱۷)

گاه شرایط احمقانه می‌شد. در ایوانوو[1]، و. تیخونف، مدیر شرکت بورس سهام شویسکی سیتسی[2] و عضو حزب کمونیست فدراسیون روسیه، شخصاً رئیس کمیته‌ی اعتصاب بود که افزایش دستمزدها را از مدیریت طلب می‌کرد. نشریه‌ی *Profsoyuznoe Obozrenie* با لحن نیشداری نوشت که «رهبر اعتصاب، و. تیخوتف، خواستار افزایش دستمزدها از مدیر مؤسسه، و. تیخونف بود، وضعی که توانست برای متخصصانِ شیزوفرنی جالب باشد.»(۱۸) در حقیقت، «مورد تیخونف» فقط نمونه‌ی افراطی یک اصل کلی بود: سرشت بسیار متناقض و متضاد روابط بین کارگران و مدیریت. اغلب، اقدامات جمعی که به ابتکار مدیریت یا با رضایت آن آغاز شده بود از کنترل خارج می‌شد. اما مادامی که بقای این بخش درمیان بود، این نوع «شراکت اجتماعی» بسیار مستحکم باقی ماند.

اتحادیه‌های کارگری جایگزین باوجود محکوم کردن پیوندهای ف.ا.ک.م.ر. با مدیران، رفته‌رفته پیوندهای مشابهی برقرار کردند. به نوشته‌ی *Profsoyuznoe Obozrenie* فدراسیون اتحادیه‌های کارگری جایگزین در سال ۱۹۹۴ وظیفه‌ی نامتعارفی را برای خود تعیین کردند: پیش انداختن افراد خود برای پست‌های مدیریتی در مؤسسات، برای «تضمین اینکه اتحادیه‌های آزاد کارگری امکانات بیشتری برای عمل داشته باشند.»(۱۹) اما برخلاف کمیته‌های اتحادیه‌های «قدیمی»، اتحادیه‌های کارگری «جایگزین»

---

1. Ivanovo
2. Shuyskie Sittsy

در بیشتر موارد فاقد تجربه‌ی همکاری با ارگان‌های دولتی بودند، و لذا از افراد جدید حمایت می‌کردند. لازم به توضیح نیست که این امر مخالفت مدیران را برانگیخت.

این مسئله که چه کسی کنترل اداری بر تولید داشت، به‌ویژه مسئله‌ی حادّی شد و این به‌دلیل فقدان یک بستر قانون‌گذاری روشن برای روابط کارگری بود. در شرایط جدید، مسائلی که پیشتر بر مبنای هنجارها و رسوم نانوشته حل‌وفصل می‌شدند، از نو مطرح شدند، که نتیجه آن بستگی به رابطه‌ی نیروها در مؤسسات خاص داشت.[۲۰]

نقشی که مدیران بنگاه در این تعارضات، که در بخش‌های گوناگون اقتصاد در دهه‌ی ۱۹۹۰ شکل گرفت، ایفا کردند نیز به‌ویژه مهم بود، زیرا در بسیاری از موارد کارگرانِ درگیرِ اقدامات جمعی، خواستار افزایش حقوق یا مزایای خود نبودند، بلکه صرفاً در طلب پرداخت‌هایی بودند که به آنها وعده داده شده بود. آنها در طلب چیزی بودند که در قانون، برنامه‌های دولت و در قراردادهایی پیش‌بینی شده بود که پیشتر به تصویب رسیده بودند. ف.ا.ک.م.ر. به‌عنوان یک قاعده، با مدیران همبستگی داشت ومطالبات خود را در برابر دولت مطرح می‌کرد، در حالی‌که اتحادیه‌های کارگری جایگزین استدلال می‌کردند که مسئول عدم پرداخت دستمزدها خود مدیران بودند. سخنگویان «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست روسیه» اعلام کردند که از دیدگاه آنها این تاخیر و عدم پرداخت دستمزدها «شکل خاصی از اعتبار دوجانبه برای مدیران بنگاه» بود.[۲۱] این مسئله طی اعتصابات AvtoVAZ و کارخانه‌ی تیاژاستانگیدروپرس[1] در نووسیبیرسک مورد تأیید قرار گرفت، که مدیریت آن یک روز پس از آغاز توقف کار توانست بدون کمک دولت پرداخت‌های معوقه را انجام دهد. با این حال، به‌رغم همه‌ی تلاش‌های مدیران در دستکاری امور مالی بنگاه، «بحران عدم پرداخت‌ها» خصلت ساختاری داشت و از سیاست‌های دولت

---

1. Tyazhstankogidropress

ناشی می‌شد، که این روش بسیار بدیع را برای محدود کردن تورم پذیرفته بود.

اعتراضات مدیریت و اتحادیه‌ها در بخش‌های مختلف اقتصاد خصلتی کاملاً تدافعی و «تقلیل‌گرایانه» داشت. نه کارگران و نه مدیران مؤسسات سعی نمی‌کردند امتیازی از مقامات بگیرند، یا تغییرات مشخصی را به سیاست‌های مورد نظر دولت تحمیل کنند. پافشاری فقط بر حفظ حقوق ابتدایی بود. درخواست‌های مکرر و مداوم برای «تصحیح روند اصلاحات» چنان انتزاعی بودند که چیزی بیش از یک زمینه‌ی عاطفی عمومی برای اعتراضات عمومی ایجاد نکردند. پس از هر اقدام جدی کارگران، مقامات بودجه‌ای برای پر کردن حفره‌ها اختصاص می‌دادند. این مؤسسات مبالغ معینی دریافت می‌کردند و حقوق کارگرانشان را می‌دادند، اما پس از فقط چند ماه، بحران از سر گرفته می‌شد.

برندگان و بازندگان

از ۱۹۹۲ هر پاییز شاهد موجی از اعتراضات کارگری بود که سراسر روسیه را فرامی‌گرفت. طی دوره‌ای که ایگور کلوچکف رهبری ف.ا.ک.م.ر. را به عهده داشت، منتقدان وی بر آن بودند که این «تهاجمات پاییزی» را این‌گونه توضیح دهند که، رهبر فدراسیون اتحادیه‌های کارگری روسیه پس از سفر به ژاپن سعی داشت تجربه‌ی سرزمین آفتاب تابان را تکرار کند. اما حتی پس از خروج کلوچکف از رهبری ف.ا.ک.م.ر. نیز برخورد بین اتحادیه‌های کارگری و دولت در هر پاییز شدت می‌گرفت. در این زمان نه دولت و نه مؤسسات، پولی در اختیار نداشتند.[۲۲]

پژوهشگران توجه می‌دهند:

> برخلاف بسیاری از کشورهای غربی، نوسانات فصلی فعالیت‌های اعتصابی در روسیه پیوند ضعیفی با مذاکرات مربوط به قراردادهای جمعی یا دیگر تحولات نهادین در زمینه‌ی روابط کارگری دارند. آنها

بیش از هر چیز پویه‌های فصلی بحران اقتصادی روسیه، لزوم آمادگی برای پاییز و زمستان در چهارچوب شرایط «اقتصاد بقا» و انتظارات تورمی رو به رشد را بازتاب می‌دهند.[۲۳]

هر سال یک وقفه‌ی تابستانی (تعطیلات فصلی) و یک تثبیت زمستانی (مبارزه برای بقای بنگاه) جای خود را به «موسم مبارزه اجتماعی» داده‌اند. اگر نخستین واکنش اتحادیه‌های کارگری غربی به منطقی‌سازی سرمایه‌داری دهه‌ی ۱۹۸۰، تلاش برای دفاع از هر شغل در هر بنگاه بود، ف.ا.ک.م.ر. همواره آماده‌ی بحث درباره‌ی گزینه‌های مختلف نوسازی بوده است. مشکل اینجا است که در شرایط کمبود سرمایه‌گذاری، بیشتر بخش‌های اقتصاد هیچ گونه نوسازی را تجربه نکرده‌اند و لذا چیزی برای بحث وجود نداشته است.

با هر «چرخه‌ی افت»، وضع به‌شکل فزاینده‌ای رو به وخامت می‌گذاشت و این در حالی بود که بخش‌های هر چه بیشتری به ورطه‌ی بحران کشیده می‌شدند. مشکلات رفته‌رفته انباشته می‌شد؛ بحران‌های بخشی به «گره‌های تضاد بین‌بخشی» گسترش می‌یافتند، و برخورد بین تولیدکنندگان و مالکان جدید اسباب نگرانی می‌شد.

مدل اصلاحات اقتصادی نولیبرال فرض را بر این گذاشته است که طی افت صنعتی نقاط رشد معینی باقی می‌مانند. قرار است این بخش‌ها مانند ساختارهای تجاری و بانکی از سیاست‌هایی منتفع شوند (ازجمله و در وهله‌ی اول، ساختمان، انرژی و استخراج منابع) که به اجرا گذاشته شده‌اند. بخش‌های مربوط به منابع و انرژی «تغییر» تولید خود را آسان‌تر یافتند و آن را به سمت صادراتِ و کسب ارزهای قوی سوق دادند؛ عملکرد بدون وقفه‌ی آنها به‌طورکلی ثبات اقتصادی ـ اجتماعی و سرزندگی نسبی را تضمین می‌کرد.

فهرست بازندگان این فرایند، بیش از همه، کارگرانِ بخش صنایع تولیدی و نه فقط مجتمع نظامی ـ صنعتی را دربر می‌گیرد. کارخانه‌های نساجی و

صنایع تولید کالاهای مصرفی به‌ویژه برای بازار داخلی به‌سرعت رو به سقوط گذاشتند، زیرا هم‌زمان از محدود شدن بازار داخلی (فقیرتر شدن جمعیت، بلعیده شدن پس‌اندازها به‌وسیله تورم) و رقابت خارجی در رنج بودند. استثنا در این میان مؤسساتی بودند که به‌طور موقت مورد حمایت رقبای خارجی قرار گرفتند (برای مثال، خودروسازان). برخی از آنها، به‌ویژه تولیدکنندگان ماشین‌آلات صنایع استخراجی، حتی از فروپاشی اتحاد شوروی استفاده بردند؛ این مؤسسات توانستند سهم بازار خود را از جیب تولیدکنندگان اوکراینی و بلاروس افزایش دهند.

افت تولید صنعتی یک «جغرافیای اعتراض» به وجود آورد که اجزای آن شامل تولیدکنندگان نساجی در ایوانوو و کارگران صنایع دفاعی منطقه‌ی اورال می‌شدند. فعالیت‌های اعتصابی کارگران معدن نیز درسطح بالایی باقی ماند. در ۱۹۹۴، رهبرانی که چند روز کاری را در اثر اعتصاب از دست دادند، از استان‌های کمه‌روو[1]، چلیابلینسک[2] و رستف، بخش کراسنویارسک و جمهوری کومی بودند. اما فقط در استان رستف بود که مشارکت توده‌ای کارگران در اقدامات جمعی به چشم آمد. کل شمار اعتصاب‌کنندگان کمی بیشتر از مناطقی بود که «صلح‌طلب» محسوب می‌شدند.[(۲۴)]

در بحبوحه‌ی رکود اقتصادی، اقدامات جمعی کارگران تأثیر اندکی داشت، به‌ویژه از آنجا که مقامات مرکزی برای کاهش نیرو در برخی رشته‌ها، و شاید حذف کامل بعضی از بخش‌ها، از پیش برنامه‌ریزی کرده بودند. کارگران به این دلیل در بخش‌های رو به زوال اقتصاد اعتصاب نکردند که نمی‌توانستند، در حالی که کارگران در برخی بخش‌های رو به رشد در موقعیت اعتصاب بودند اما دلیل خاصی برای این کار نداشتند. تا بهار ۱۹۹۴ عملاً هیچ‌گونه اقدام جمعی در رشته‌ی صنایع استخراجی صورت نگرفت، و رهبران معدنچیان نیز در حمایت از دولت، تهدید به اعتصاب کردند ــ

1. Kemerovo	2. Chelyablinsk

یعنی علیه همکاران ناراضی کارگر خود در دیگر بخش‌ها. در سال‌های ۱۹۹۵ـ۱۹۹۷، که اعتراضات توده‌ای گریبان مناطق معدنی را گرفته بود، دیگر کارگران بدون نشان دادن هرگونه همدردی ویژه‌ای به نظاره نشستند.

در عرصه‌ی کشاورزی، دولت «اصلاح‌طلبان» بر روی قشربندی سریع اجتماعی و حمایت از مؤسسات آینده‌دار (هم آنهایی که کشاورزان منفرد اداره می‌کردند و هم مؤسساتی که از طریق خصوصی‌سازی ایجاد شده بودند) حساب می‌کرد. اما بحران زیرساخت‌ها، همراه با قیمت‌های فزاینده‌ی سوخت و ماشین‌آلات، ظهور «نقاط رشد» را ناممکن ساخت. به‌جای قشربندی، وحدت رسته‌ای تشدید شد. تعارض بین کشاورزان خصوصی منفرد و مدیران کلکتیوهای زراعی سابق، جای خود را به اقدامات مشترکی داد که هدفِ آن گرفتن پول از دولت بود. تولیدکنندگان کشاورزی با کنترل منبعی به اهمیت مواد غذایی، امکان تأثیرگذاری به‌مراتب بیشتری از کارگران نساجی یا صنایع دفاعی بر مقامات داشتند. اما تزریقِ فقط یک‌بارِ پول نمی‌توانست مانع فروپاشی زیرساخت‌های روستایی شود.

برای صنایع استخراجی، شرایط در آغاز بهار ۱۹۹۴ شروع به تغییر کرد. سقوط بازار داخلی به دنبال بحران صنعتی، هم‌زمان تقاضا برای کالاهای بخش استخراجی را به شدت کاهش داد و این در حالی بود که فرصت‌های گشوده شده به روی این کالاها در بازارهای خارجی به اتمام رسیده و جمهوری‌های اتحاد شوروی سابق غرق در بدهی شده بودند. این به نوبه‌ی خود تعمیق بحران زیرساخت‌ها را به‌دنبال داشت. شبکه‌ی حمل و نقل که تشنه‌ی سرمایه‌گذاری دولت بود رو به‌فروپاشی داشت و خطوط لوله‌ی نفت و گاز از هم می‌گسست. کمبود عمومی سرمایه‌گذاری در کشور، تأثیر خود را بر بخش‌های «برنده» نیز گذاشته بود. سرمایه‌گذاری بخش خصوصی روسیه و غرب یا تأمین مالی از سوی خود مؤسسات نمی‌توانست مانع توقف مؤثر سرمایه‌گذاری دولت شود.

نشریه‌ی ***نزاویسمایا گازتا*** درباره‌ی صنعت زغال سنگ نوشت:

کاهش حمایت دولت از این بخش را افزایش قیمت زغال‌سنگ (تا ۴۵۰ برابر سال ۱۹۹۱) جبران نکرده است، زیرا هزینه‌ی ماشین‌آلات حفاری که همه بیرون از مرزهای روسیه تولید می‌شوند، تا ۱۴۰۰ برابر افزایش یافته است.

از ۵۵ درصد معادن بیش از ۴۰ سال بهره‌برداری شده است. از این رو، اکنون سرعت و مقدار بهره‌برداری از این معادن در صنعت زغال سنگ به کمتر از یک‌سوم کاهش یافته است. زغال‌سنگی که به دست می‌آید با استانداردهای کیفی نمی‌خواند، اما دولت اصولاً نمی‌تواند معدن بزرگی همچون هالمر - یو را ببندد، زیرا حدود ۴۰-۴۳ میلیون روبل هزینه بر می‌دارد. معدنچیان خواهان یک رشته تضمین‌های حداقلی در زمینه‌ی رفاه اجتماعی و برنامه‌ی تغییرات جدی در این بخش هستند، و در همان حال دولت را با یک رشته اعتصابات پاییزی تهدید می‌کنند.[(۲۵)]

گاه بحران حمل‌ونقل به‌طور غیرمترقبه‌ای مواد خام روسیه را بیش از حد گران، حتی برای بازار داخلی، می‌کرد. هزینه‌ی بالای حمل‌ونقل موجب افزایش بیشتر قیمت‌ها در نقاط دوردست شد. در عین‌حال، سطح دستمزدها بسیار از این روند عقب ماند. در رأس «بازندگان جدید»، معدنچیان و نفت‌گران بودند که از سیاست محدود کردن تورم از طریق «صرفه‌جویی موکد در بودجه» و رشد نابرابری‌های منطقه‌ای آسیب دیدند. در اواخر ۱۹۹۳ کارگران معادن زغال‌سنگ سازمان‌دهی اعتراضات را در حوزه‌ی پچورا[1] آغاز کردند، و در ۱۹۹۴ این اقدامات را به سراسر شمال گسترش دادند. درگیری‌های تلخی نیز در بخش تولیدات جنگلی درگرفت. در فوریه ۱۹۹۴ کارگرانِ ۷۰۰ بنگاه اقتصادی از بارگیری محموله‌ها خودداری کردند. بیش از ۸۰۰ هزار تن در سراسر کشور به این اعتصاب پیوستند.[(۲۶)] در تابستان ۱۹۹۴، کارگران بخش انرژی اتمی نیز دست به اعتراض زدند، اما به

1. Pechora basin

دلیل ویژگی‌های این بخش، اقدامات نمادین («تجمع کارکنان») جای اعتصابات را گرفتند. در ۱۹۹۷ در بخش صنایع دریایی، بحران صنعت انرژی به فلج کامل اقتصاد محلی انجامید.

تقسیمات بخشی[1] و منطقه‌ای[2] بین کارگران بر تحکیم همبستگی رسته‌ای در بنگاه‌ها و صنایع تأثیر داشت. اما محدودیت‌ها و تناقضات این همبستگی صنفی کاملاً نمایان بود. جنبش کارگران نمی‌توانست ظرفیت‌های خود را تحقق بخشد زیرا گروگان پدرسالاری بود. اعتصابات، اعتصاب غذا و تظاهرات بخشی از زندگی روزانه شد ــ و همه چیز همچنان به جای خود باقی ماند.

در عین حال، مدیران بنگاه‌ها رفته‌رفته اتحاد خود را از دست دادند و قشربندی آشکاری در میان آنها پدید آمد. برخی از مدیران بلندپایه به طبقه‌ی جدید «بورژواشده» پیوستند و ثروت و قدرت زیادی را در دست خود متمرکز کردند. در مقابل، دیگر مدیران جزء و حتی مدیران کل پیوند نزدیک‌تری با کارگران خود در مخالفت عمومی با «نظم جدید» برقرار کردند.

طی یک دوره‌ی متمادی، این حقیقت که کلکتیوهای کارگری هم‌زمان با انواع مختلف گرفتاری‌ها روبه‌رو بودند، امکان هم‌زیستی دوگونه اتحادیه را امکان‌پذیر می‌کرد. اغلب، افرادی عضو دو اتحادیه بودند یا به دفعات از یکی به دیگری نقل مکان می‌کردند.

معدنچیان زودتر و بیشتر از دیگر کارگران لزوم اقدامات مشترک با اتحادیه‌های کارگری رقیب را دریافتند. در کیسِلوشک در تابستان ۱۹۹۴، طی اعتصابی در معدن شماره ۱۲، کارگران از هر دو اتحادیه خواستند که «اقدامات معدنچیان کیسلوسک و پروکوپیوسک را متحد سازند تا با نیروی متحد خود دولت را زیر فشار بگذارند.» تماس و مشورت بین نمایندگان هردو اتحادیه‌ی معدنچیان، باوجود ادامه‌ی رقابت، به روالی عادی در سطح محلی تبدیل شد. جالب توجه است که مدیریت شرکت صنایع معدنی

1. sectoral 2. regional

روسوگل[1]، به جای قرار دادن این دو اتحادیه در برابر هم و لذا تضعیف آنها، ترجیح داد با آنها در چهارچوب همکاری صنفی همه ـ بخشی به اقدام مشترک بپردازد.

اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» نیز به‌واسطه‌ی ایدئولوژی «بازارمدار»ـ شان رو به ضعف داشتند. این ایدئولوژی با سوق دادن اتحادیه‌ها به سوی مدل‌های «غربی» رفتار بازار، آنها را برای رو یارویی با مشکلات بازار پساشوروی، آن‌چنان که به‌واقع وجود داشت، آماده نکرد. با افزایش مشکلات، بحران ایدئولوژیک درون جنبش اتحادیه‌یِی «جایگزین» شدت گرفت. کمیته‌های اعتصاب و کمیته‌های «کارگران» نیز که در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ سر برآورده بودند نتوانستند از موفقیت آنها استفاده کنند. بسیاری از فعالان آنها یا از صفوف جنبش کارگری بیرون رفتند یا درصدد بنیان‌گذاری یک بوروکراسی برای اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» برآمدند. در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳، کمیته‌های اعتصاب پرشماری پدید آمدند که عمدتاً به ابتکار اتحادیه‌های کارگریِ وابسته به ف.ا.ک.م.ر. شکل گرفتند. اما این کمیته‌ها را نمی‌شد همواره به‌عنوان نمونه‌ی ابتکارات «برخاسته از متن توده[2]» نگریست، زیرا اتحادیه‌های کارگری آنها را شکل داده بودند تا از برخورد مستقیم با مقامات دولت، یا سرکوب در صورت اعتصاب، بپرهیزند. آنها گاه وجودِ مستقل پیدا می‌کردند، و حتی وارد تعارض با اتحادیه‌های «مادر» می‌شدند. این موردی بود که طی اعتراضات معلمان و کارگران بخش بهداشت در ۱۹۹۲ نشان داده شد. گاه مشکلاتی بین کمیته‌های اعتصابی «مستقل» و «بر روی کاغذ»، مانند اتحادیه‌ی کارگران ساختمانی نفت و گاز در ۱۹۹۴، پیش می‌آمد. اتحادیه‌ی کارگران صنعت زغال‌سنگ نخستین عضو وابسته‌ی ف.ا.ک.م.ر. بود که استفاده از «پوشش» کمیته‌های اعتصاب را رد و در ۱۹۹۳ اعلام کرد که خود اتحادیه‌های کارگری باید به‌طور آشکار دست به اعتصاب زنند.

---

1. Rosugol 2. base-level

اتحادیه‌های متفاوت، مبارزات متفاوت

در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۱-۹۳، ف.ا.ک.م.ر. نشان داد که می‌تواند مذاکراتی سخت و مؤثر در مورد قراردادهای شغلی عمومی، منطقه‌ای و بخشی انجام دهد و از مشاغل و درآمدهای کارگران دفاع کند. نقطه‌ی ضعف آن، ناتوانی از برانگیختن مردم به اعتراض فعال بود. مقامات با تشخیص این مسئله تاکتیک‌های خود را پیش بردند. آنها طی مذاکرات به سازش‌هایی دست یافتند، و سپس نتوانستند به تعهداتی که پذیرفته بودند، عمل کنند. قانون ۱۹۹۱ در مورد کنترل هم‌زمان دستمزدها و قیمت‌ها نیز که اتحادیه‌های کارگری آن را دستاورد عمده‌ی خود دانستند، به اجرا در نیامد. مطابق آمارهای اتحادیه‌یی، قرارداد عمومی ۱۹۹۲ در ۵۰ تا ۶۰ درصد موارد به اجرا گذاشته شد. در ۱۹۹۲، ف.ا.ک.م.ر. قدرت مواجهه با این مشکل را نداشت.

در پاییز ۱۹۹۲، ف.ا.ک.م.ر. یک رشته اقدامات جمعی را در سراسر روسیه سازمان داد و خواستار آن شد که دولت در روند اصلاحات تجدید نظر کند. به‌رغم سیطره‌ی رادیکالیسم بر شمار قابل توجهی از فعالان اتحادیه‌یی، این تحرکات جمعی به شکست انجامید. جلسات و تظاهرات بی‌شمار یادآور کارزار تبلیغاتی سال‌های پیش بودند، اما نه مطالبات روشن کارگران در سطح روسیه را بازتاب می‌دادند و نه برنامه‌های مشروحی برای اقدامات بعدی داشتند. مقامات اصولاً واکنشی به اعتراضات ف.ا.ک.م.ر. نشان ندادند و اتحادیه‌های کارگری نیز نتوانستند فعالیت‌های خود را از تظاهرات به اقدامات جدی‌تر تبدیل کنند.

شکست‌های پیاپی تحرکات کارگری در بهار و پاییز ۱۹۹۲، بحران در اتحادیه‌های کارگری «رسمی» را عمق بخشید و وظیفه‌ی شکل دادن به یک موضع متحد با توجه به این حقیقت که ف.ا.ک.م.ر. فدراسیونی از نهادهای بخشی و منطقه‌ای بود، دشوارتر شد. موازنه‌ی نیرو در بین این نهادها تعیین می‌کرد که چه سیاست‌هایی باید در پیش گرفته شود. فدراسیون‌های

منطقه‌ای رادیکال‌تر بودند و این آمادگی را داشتند که درخواست‌های جدی‌تری را در برابر دولت بگذارند. سازمان‌های بخشی که رهبرانشان در مسکو مستقر بودند، بیشتر تمایل داشتند تا بر مذاکرات مستقیم با وزیران تکیه کنند.

نخستین موفقیت قابل‌توجه ف.ا. ک.م.ر. در تابستان ۱۹۹۳ به دست آمد و این زمانی بود که مجمع روسی مشارکت اجتماعی (RASP) تأسیس شد. این نهاد شامل ف.ا. ک.م.ر.، اتحادیه‌ی صنعتکاران و کارآفرینان روسیه (RSPP) به ریاست آرکادی وُلسکی رهبر اتحادیه‌ی مدنی، کنگره‌ی انجمن‌های تجاری روسیه و دیگر گروه‌های کوچک می‌شد. کسانی که تحت عنوان «کارآفرینان» در این سازمان‌ها داخل می‌شدند، عمدتاً به‌اصطلاح «مدیران سرخ»، مدیران مؤسسات دولتی سابق، بودند. آنها موضع مشترکی با ف.ا. ک.م.ر. در مورد مبارزه برای حفظ تولید اتخاذ کردند. ف.ا. ک.م.ر. حامیان قدرتمندی در کمیسیون سه‌جانبه به دست آورد، یعنی جایی که اتحادیه‌های کارگری «رسمی» اکنون می‌توانستند در مقابل جبهه‌ای بایستند که شامل دولت، اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» و بخشی از کارفرمایان می‌شد. بنابراین دولت ابزار خود برای اعمال فشار «مدنی» را از دست داد. در همان حال ف.ا. ک.م.ر. به‌دلیل مخالفت با دولت، به رهبران شورای عالی و ارگان‌های نمایندگی قدرت محلی نزدیک‌تر شد. در اینجا اتحادیه‌های سنتی کارگری متحدان طبیعی خود را یافتند.

دومین موفقیت ف.ا. ک.م.ر. تحرکات توده‌ای بود که در تابستان ۱۹۹۳ انجام شد. دولت خود این کشمکش را با اتحادیه‌های کارگری برانگیخت، و این زمانی بود که ناگهان اجرای قرارداد عمومی دستمزدها با ف.ا. ک.م.ر. را که به‌تازگی در ۱۹۹۲ امضا کرده بود، متوقف کرد. در واکنش به این اقدام، ف.ا. ک.م.ر. موفق شد ۱٫۵ میلیون تن را فقط طی ۱۰ روز نخست کارزار به اعتراض فعال بکشاند. توقف کار اغلب از حمایت مدیریت مؤسسات برخودار شد، در حالی که حکومت محلی در «ناحیه‌ی ساحلی» از این

کشمکش برای طرح درخواست‌های خود از حکومت مرکزی استفاده کرد.

موفقیت اتحادیه‌های سنتی کارگری در برانگیختن میلیون‌ها تن از اعضای خود به عمل، موجب غافلگیری کامل دولت شد. مقامات در نقض قرارداد عمومی انتظار مواجهه‌ی جدی مخالفان را نداشتند. شرایط در سطح محلی به‌مراتب رادیکال‌تر از مرکز تشکیلات ف.ا.ک.م.ر. بود. در جایی که اقدام به اعتصاب طلب می‌شد، نهادهای ف.ا.ک.م.ر. در پی آن بودند تا اطمینان حاصل کنند که این اقدامات در چهارچوب مرزهای قانونی باقی بماند. مقامات اتحادیه‌یی با گردآوری و جمع‌بندی درخواست‌ها، آنها را در اختیار نهادهای بالاتر ف.ا.ک.م.ر. قرار دادند. بر پایه‌ی این درخواست‌ها، مقامات رسمی انتظار داشتند که با دولت مذاکراتی صورت گیرد. در عمل، دامنه و دوام اقدامات جمعی عموماً وابسته به جریان امور در عرصه‌های محلی بود، هرچند ف.ا.ک.م.ر. همواره بر نقش هماهنگ‌کننده‌ی خود تأکید داشت. در حوالی سپتامبر ۱۹۹۳ تشکیلات مرکزی کنترل اقدامات اعتصابی را رفته‌رفته از دست داد، اما در پایان همین ماه ستیزه‌جویی به‌تدریج رنگ باخت. بحران سیاسی پاییز و کودتای یلتسین در ماه‌های سپتامبر و اکتبر تحرکات اتحادیه‌های کارگری را متوقف کرد.

موج تازه‌ای از اقدامات جمعی در بهار ۱۹۹۴ آغاز شد که انگیزه‌ی آن تأخیر در پرداخت دستمزدها بود. از فوریه ۱۹۹۴، شمار تعارضات کارگری در روسیه هر ماه به‌طور متوسط ۱۸ درصد افزایش یافت. معدنچیان و کارگران نیروگاه هسته‌ای ساختمان اداره‌ی اصلی دولت فدرال در مسکو را به محاصره درآوردند. خاوردور روسیه شاهد اعتصاب عمومی رانندگان بود، که در نوع خود نخستین مورد در تاریخ روسیه به شمار می‌رفت. طی یک اعتصاب عمومی در مرکز صنعت گاز نادین در سیبری غربی، اعتصابیون به‌طور مؤثری کنترل این شهرک را به دست گرفتند. معدنچیان یک رشته خواست‌های سیاسی را مطرح کردند. کنفرانس سراسری کلکتیوهای کارگری در کوزباس به یلتسین رأی عدم اعتماد داد و به جمع‌آوری امضا

برای انتخابات زودرس ریاست جمهوری پرداخت. به دلیل آنکه تشکیلات مرکزی ف.ا.ک.م.ر. مؤکداً از قبول این امر سر باز می‌زد که اتفاق مهمی در شرف وقوع است، نقش تعیین‌کننده در این تحولات را اتحادیه‌های کارگری بازی کردند که اغلب اقدامات خود را از پیش با مدیریت مؤسسات مطرح می‌کردند. در عین حال، مدیران مؤسسات هیچ‌گونه علاقه‌ای به فرونشاندن جنبش اعتراضی نشان نمی‌دادند، و در عوض از آن به‌عنوان یک ابزار چانه‌زنی استفاده می‌کردند.

در ۲۸ آوریل ۱۹۹۴، ف.ا.ک.م.ر. از یک قرارداد سازش اجتماعی حمایت کرد، قراردادی که امضاکنندگان را متعهد به پرهیز از اقدامات اعتراضی می‌کرد. در همان حال، وزارت کار تصمیم به تقدیم یک رشته لوایح کارگری به دوما گرفت، که در مقایسه با قوانین دوران «شوروی» حقوق اتحادیه‌های کارگری را به شدت محدود می‌کرد. ف.ا.ک.م.ر. که متعهد به امضای خود در پای قرارداد سازش اجتماعی بود، فقط توانست تلاش‌هایی برای لابی کردن با فراکسیون‌های پارلمانی و دولت به‌عمل آورد. از آنجا که پرهیز کامل از تعارض ممکن نبود، رهبری ف.ا.ک.م.ر. از پاییز ۱۹۹۳ سیاستی را دنبال کرد که سعی در تعویض مرکز ثقل جنبش اعتراضی از اقدامات جمعی در سطح روسیه به اعتراض در سطوح محلی داشت. فدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» رویکرد مشابهی اتخاذ کردند.

در تابستان ۱۹۹۴ معلوم شد که دولت بار دیگر به قرارداد عمومی دستمزدها اعتنا نمی‌کند. ف.ا.ک.م.ر. به کمیسیون سه جانبه اعتراض کرد ــ فقط همین. اتحادیه‌ی کارگری ماشین‌سازان روسیه از این فراتر رفت و امضای خود را از پای قرارداد سازش اجتماعی برداشت. دیگر اتحادیه‌های بخشی کارگری نیز به طرد این قرارداد دست زدند، اما نتیجه‌ی جدی‌یی حاصل نشد. رهبران ف.ا.ک.م.ر. دوباره ناچار شدند که به اقدامات جمعی متوسل شوند.

در پاییز سال ۱۹۹۴، رهبران ف.ا.ک.م.ر. تلاش عمده‌ی خود را متوجه اعتصاب‌خواهی و تظاهرات کردند، و در همان حال سعی کردند تا جای ممکن از اعتصاب جلوگیری کنند. این خط‌مشی، از جمله، متأثر از ملاحظات مالی بود. هرچند کارشکنی برای اتحادیه‌ها بسیار گران تمام می‌شد، از اعتصاب کم‌هزینه‌تر بود. عدم تمرکز امور مالی اتحادیه‌های کارگری در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، عملاً مانع آن شد که منابع مالی زیادی برای اعتصابات و کارزارهای همبستگی انباشته شود. اتحادیه‌های کارگری برای فراخواندن به اعتصاب یا باید به پیروزی سریع اطمینان می‌داشتند و یا به شوروشوق کارگران متکی می‌بودند. در عین حال، کارشکنی فقط در صورتی می‌توانست به نتایج ملموسی برسد که مقامات می‌دیدند در پی آن اعتصاب سر می‌گیرد. این در مورد معدنچیان در پاییز ۱۹۹۳ و اوایل بهار ۱۹۹۴ آشکار بود. همچنین اتحادیه‌هایی که توانستند اقدامات خود را با اعتراضات معدنچیان هماهنگ سازند، به موفقیت دست یافتند. اما زمانی که تظاهرات تقریباً همه‌روزه در بیرون ساختمان‌های دولتی برگزار شد، کاملاً تأثیر خود را از دست داد. همچنان که فراخوان‌های اعتراضی که ف.ا.ک.م.ر. هر سال می‌داد، تأثیر خود را از دست دادند. مطبوعات از لحن نیش‌دار بی‌پرده‌ای در گزارش اقدامات نمادین رهبران اتحادیه‌های کارگری استفاده می‌کردند، رهبرانی که مبارزه برای حقوق کارگران را صرفاً به اقدامات یک‌روزه تقلیل داده بودند. رویارویی جدی با مقامات جایی در راهبردهای فدراسیون نداشت، نهادی که اکنون «خود را سازمانی باثبات و قابل احترام نشان می‌داد که هر لحظه آماده‌ی اقدام به‌عنوان یک عامل دولتی سامان‌دهی اقتصاد بود.»(۲۷)

هریک از اتحادیه‌های بخشی کارگری به‌طور فزاینده‌ای به حوزه‌ی عملیاتی خود عقب نشست، و بیشتر به سوی مدیران «خود» تا دیگر «رفقا»ی جنبش کارگری، سمت‌گیری کرد. ف.ا.ک.م.ر. برای نخستین‌بار در تاریخ موجودیت خود، با بحران مالی روبه‌رو شد. بسیاری از اتحادیه‌های

بخشی کارگری پرداخت حق عضویت‌های خود را متوقف کردند. هزینه کردن از دستگاه اداری فدراسیون به‌طور چشمگیری افزایش یافت، در حالی که کارآمدی این دستگاه به شکل فاجعه‌باری افت کرده بود. هزینه‌های رو به افزایش با درآمدهای حاصل از اموال اتحادیه‌ها جبران می‌شد. در پایان سال ۱۹۹۵ فقط ۵ درصد از بودجه‌ی ف.ا.ک.م.ر. را حق عضویت اعضا تأمین می‌کرد. در نتیجه، پیوند بین اتحادیه‌ها و اعضایشان به شدت ضعیف شد. در عین حال، این «ثروت» یا «فقر» رابطه‌ی مستقیمی با بزرگی یک اتحادیه یا رفاه اعضای آن نداشت.

رهبری اتحادیه‌ها به‌طرز فزاینده‌ای نه فقط از توده‌ی اعضا فاصله می‌گرفتند، بلکه حتی به فعالیت مشخص در محدوده اساسنامه‌ی اتحادیه نیز علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. به‌جای آن، همه‌ی انواع دسیسه‌های سیاسی و عملیات تجاری رونق یافت. با توجه به این زمینه‌ها، فساد در اتحادیه‌های کارگری رو به رشد گذاشت. مطبوعات لیبرال با رضایت اعلام داشتند: «فعال‌ترین اتحادیه‌های کارگری اکنون به تماس با دزدان و راهزنان اشتغال دارند.»[۲۸] بدبختانه این فقط یک گمانه‌زنی نبود. همکاری بین رهبران فاسد اتحادیه‌یی و دسته‌جات مافیایی در هر دو سازمان «قدیمی» و «جدید» کاملاً عادی شد. با این حال، آنچه عمومیت بیشتری داشت، تاراج کامل منابع مالی اتحادیه‌ها بود.

اتحادیه‌های کارگری بدون مجال همکاری سازنده با مقامات یا مبارزه با آنها، به‌طور فزاینده‌ای وابسته به الطاف مقامات بالا می‌شدند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، اتحادیه‌های روسیه فرصتی تاریخی به دست آوردند که آن را به‌صورت جبران ناپذیری از دست دادند. ف.ا.ک.م.ر. دوباره یک فدراسیون رسمی اتحادیه‌های کارگری شد که در سطح کشور به مشکلات کارگران می‌پرداخت. همبستگی رسته‌ای کلکتیوهای کارگری و مدیران بنگاه‌ها به‌مراتب نیرومندتر از همبستگی تشکیلاتی طبقه‌ی کارگر بروز کرد. اما اعتراضات رسته‌ای مغایر هم، محافظه‌کارانه و لذا محکوم به شکست بودند.

از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ شاهد فروپاشی تدریجی همبستگی رسته‌ای به‌سبک قدیم بودیم، در حالی که همبستگی طبقاتی جدید به‌دلیل اتمیزه شدن کلکتیوهای کارگری، ناهمگونی اقتصاد و موانع باقی‌مانده‌ی رسته‌ای نتوانست شکل بگیرد. حالت روانی توده‌ها نزدیک به افسردگی بود. جامعه‌شناسان چپ‌گرا با افسوس می‌گفتند، «فردگرایی شدید و رقابت فشرده بر سر شغل، معیار رفتار شده است.»

> افرادی که در گذشته‌ی نه چندان دور به‌واسطه‌ی منافع مشترک رسته‌ای خود متحد بودند، به‌نحو فزاینده‌ای از یکدیگر جدا می‌شوند. انسان به‌طور فزاینده درمی‌یابد که شاغلان در بنگاه‌های نسبتاً موفق، به موقعیت درهم شکسته‌ی کلکتیوهای کارگری بی‌تفاوت می‌شوند. برخی اوقات خودخواهی این گروه به این شکل بروز می‌کند: کارگران بنگاه‌های خاصی که دوام خود را تضمین کرده‌اند، نشان می‌دهند که هیچ علاقه‌ای به بهبود اوضاع در دیگر کلکتیوهای کار ندارند و آنها را رقیب خود در بازار کار و فروش کالا می‌دانند.[۲۹]

بازار جامعه‌ی صنعتی را همان‌گونه درهم شکست که جامعه‌ی دهقانی را ۱۰۰ سال پیش از آن نابود کرده بود. مجال منحصربه‌فرد استفاده از پیوندهای رسته‌ای برای ایجاد تغییرات دموکراتیک و جمعی در اقتصاد، مجالی که بین سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۹۳ وجود داشت، از دست رفت. شکست شورای عالی کشور (پارلمان) که در پی استفاده از ساختارهای رسته‌ای به‌عنوان وزنه‌ای در مقابل بوروکراسی مرکزی و «کمپرادرها» بود، شکستی تعیین‌کننده برای اصول اشتراکی نیز محسوب می‌شد. تداوم روند نولیبرالی به‌معنای نابودی جامعه‌ی صنعتی نبوده است، بلکه موجب برهم خوردن ثبات و ویژگی‌های ساختمند پیشین آن شده است.

در مدرن‌ترین مناطق مانند مسکو، سن‌پترزبورگ و نیژنی نووگرود، یعنی مناطقی که چیزی از نوع قلمروهای مرکزی سرمایه‌داری را تشکیل دادند، نیز نارضایتی افزایش یافته است. نسل جدید نظم موجود را ترمزی برای

توسعه‌ی کشور می‌بینند. اما پیوندی بین نارضایتی رو بـه رشـد کـارگران در بخش مدرن و ناامیدی از جـوامـع صـنعتی، و در مـیان «حـاشیه‌نشین‌های» جدید وجود نداشته است. سازمان‌های اجتماعی و سیاسی نیز نتوانسته‌اند اشکال گوناگون اعتراض را هماهنگ سازند.

مدیران مؤسسات و رهبرا ن اتحادیه‌های کارگری توانسته‌اند مشکـلات خود را به این یـا آن شکـل حـل کـنند و بـرای خـود جـایی در تشکـیلات پساشوروی بیابند. در عین حال، موقعیت توده‌ی مردم همچنان رو به وخامت گذاشته است. همچون بسیاری ازکشورها که سعی در اجرای مدل نولیبرالی داشته‌اند، بهبودی معین در شاخص‌های اقتصاد کـلان (تـثبیت نـرخ روبـل، کاهش نرخ افت تولید و غیره) با وخامت بحران اجتماعی همراه بوده است. شمار اعتصابات «غیرقانونی» و اعتصاب غذا به‌تدریج افزایش یافته است.

در سیبری و خاور دور، مردم ناامـیدی کـه بـه خـیابان‌ها ریـخته بـودند جاده‌ها را مـی‌بستند و از حـرکت قـطارها جـلوگیری مـی‌کردند. مـعلمان و معدنچیان در انـظار عـمومی دست بـه خـودکشی مـی‌زدند. در مـه ۱۹۹۷ ***نزاویسمایا گازتا*** به توصیف «خودکشی‌های مسری» پـرداخت. در کـوزباس پدیده‌ای به موازات «بازسازی بخش معدن» شکل گرفت که مطابق برنامه‌ی پیشنهادی بانک جهانی بود:

> دلیل عمده در پس این تراژدی، نه فقط نومیدی مردمی است که پولی برای کار سخت، خطرناک و سابقاً بسیار محترم خود دریافت نکرده‌اند، بلکه سرخوردگی کسانی نیز هست که راه جلوی خود را بسـته و کـاملاً فاقد چشم‌انداز می‌بینند.[۳۰]

در کمه‌رووا، معدنچیان برپایی «کـمیته‌های نـجات» را آغـاز کـردند کـه به‌شکل مؤثری برخی وظایف دولت مـحلی را بـه عـهده گـرفتند. ایـن کـار باوجود مخالفت رهبران اتحادیه‌های کارگری صورت گرفت، که به دفعات در مورد عدم ضرورت چنان نهادهایی استدلال کردند. این رهبران بر آن بودند که «همه‌ی وظایفی که کمیته‌های اعتصاب و کمیته نجات برای خود قائلند،

کاملاً در قانون اساسی و دیگر قوانین در نظر گرفته شده است.» در نتیجه، به گفته‌ی رهبران، این وظایف بر عهده دولت بود. همه‌ی کاری که جنبش‌های کارگری باید می‌کردند به دست آوردن امکان «اعمال نفوذ بر این مقامات» بود.[۳۱]

مدیریت مؤسسات و اتحادیه‌ها هردو به‌دفعات کنترل خود را بر رویدادها از دست دادند. صداها در دومای کشوری بالا گرفت که پیش‌گویانه هشدار می‌دادند: «دفعه‌ی دیگر آن معدنچی دینامیت را به دور خود نمی‌پیچد، بلکه آن را به دور خطوط انتقال برق می‌بندد» و «زمانی که مردم با گزینه‌ی مرگ از گرسنگی یا مرگ با گلوله روبه‌رو شوند، گلوله را انتخاب خواهند کرد.»[۳۲] با این حال، رادیکالیزه شدن فزاینده‌ی توده‌ها هنوز به‌معنای آن نبود که مبارزه‌ی طبقاتی درحال اوج‌گیری است. اعتراضات مردم نومید بیشتر یادآور شورش‌های دهقانی سنتی روسیه بود تا جنبش‌های کارگری. در ولادی‌وستوک، مردمی که ماه‌ها دستمزدهای خود را نگرفته بودند و جریان برق و گرمایشان به‌دفعات قطع می‌شد، خواستار دخالت مستقیم رئیس‌جمهور شدند، با این امید که بوروکرات‌های گسیل شده از مسکو بهتر از محلی‌ها عمل خواهند کرد. در مناطق دیگر، معترضان درخواست‌های پیچیده و متناقضی را مطرح کردند و پس از آنکه وعده‌های پوچی گرفتند، به خانه‌هایشان بازگشتند. اما اوضاع به‌تدریج رو به تغییر گذاشت. در ۱۹۹۸ اعتراضات توده‌ای معدنچیان در سراسر روسیه آغاز شد. آنها خواستار استعفای یلتسین، ملی شدن دوباره‌ی این صنعت و نیز پرداخت منظم دستمزدها بودند.

مبارزه‌ی رو به رشد

نه احزاب چپ حاضر در دوما، نه اتحادیه‌های کارگری، نه چپ‌گرایان رادیکال (که دلمشغول بحث‌های آکادمیک و انتقاد از فرصت‌طلبی پارلمانتا-ریستی بودند) توانایی تأثیرگذاری بر اوضاع را نداشتند. با این حال،

رادیکالیسم فزاینده‌ی توده‌ها تقاضا برای ایده‌های رادیکال را ایجاد می‌کرد.

تعمیق بحران اجتماعی، خود کارگران را واداشت تا به دنبال راه‌حل بگردند. پاسخ آنها به سیاست‌های رژیم، «جنگ راه‌آهن‌ها» بود که در تابستان ۱۹۹۸ به راه افتاد. کارگران با از دست دادن شکیبایی خود، به بستن مهم‌ترین شریان‌های حمل‌ونقل ریلی اقدام کردند. این شکل از مبارزه به‌طور غیرمترقبه‌ای کارآمد ظاهر شد. میلیون‌ها دلار خسارتی که بر دولت و بخش صادراتی اقتصاد تحمیل شد، دولت را واداشت که تن به سازش بدهد. از ژوئن تا اکتبر، معدنچیانی که خواستار استعفای یلتسین بودند، بر روی پل قوسی در بیرون ساختمان اصلی دولت در مسکو به اعتصاب نشسته دست زدند. رهبران اتحادیه‌ی مستقل معدنچیان که پیشتر از اصلاحات لیبرالی حمایت کرده بودند، به تقبیح سرمایه‌داری و ایراد سخنان انقلابی پرداختند. اتحادیه‌های کارگری معادن زغال‌سنگ ورکوتا خواستار ملی شدن صنایع زغال‌سنگ شدند.

در سال ۱۹۹۱، افکار لیبرالی در میان همین معدنچیان بیشترین طرفدار را داشت. با این حال، در ۱۹۹۸ جامعه‌شناسان در اعلام «پایان لیبرالیسم معدنچیان» هم‌صدا شدند.[۳۳] در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ افکار رو به رشد مخالف در میان مدیران دون‌پایه نیز نمایان بود، مدیرانی که حفظ مدل نولیبرالی را تهدیدی برای موجودیت خود صنعت می‌دانستند. قابل توجه است که ناخرسندی از لیبرالیسم نه فقط گریبان معدنچیان، که اعضای «طبقه متوسط» را نیز گرفت. یک نشانه آن افزایش چشمگیر عضویت اتحادیه‌یی در بانک‌ها و دیگر مؤسسات تشکیل‌دهنده‌ی بخش «تجارت خصوصی نوین» بود. نشریه تجاری **وِدومِستی** از «شبح اتحادیه‌ها در بانک‌ها» نوشت که از ۱۹۹۸ ظاهر شده بود:

> برای کارکنان بانک‌ها، که دستمزدهای خوبی می‌گیرند، به ندرت پیش می‌آمد که نمونه‌ی معدنچیان را سرمشق قرار دهند، مگراینکه بحران و کاهش مشاغل و دستمزدها گریبان آنها را نیز می‌گرفت، هم بحران‌هایی

که عملاً اتفاق افتاده بودند و هم بحران‌هایی که در نتیجه‌ی بازسازی نظام بانکی انتظار بروز آنها می‌رفت.[۳۴]

فهرست کسانی که در این دوره از اصلاحات برده و باخته بودند، نیازمند بررسی دوباره بود، زیرا از درون ساکنان «لوکزامبورگ روسی»، چپ‌گرایان نمایان می‌شدند.

تشدید تعارضات اجتماعی و بحران مالی اوت ۱۹۹۸ به سقوط دولت نولیبرال سرگِی کیرینکو انجامید. به دنبال آن نخستین تلاش‌ها برای اصلاح جدی روند امور از ۱۹۹۱ به جریان افتاد. با این حال، اعتراض‌های خودجوش برای تغییر مسیر تحولات روسیه کافی نبود. پس از وقفه‌ی کوتاهی که در پی قدرت‌گیری دولت یوگنی پریماکف در پاییز ۱۹۹۸ ایجاد شد، افزایش یکنواخت تعارضات اجتماعی از سر گرفته شد. بخش قابل توجهی از جامعه استعفای پریماکف در مه ۱۹۹۹ را به این معنا تفسیر کرد که هیچ تغییرِ معطوف به شرایط بهتری را نمی‌توان از مقامات انتظار داشت. در عین حال با قشربندی هرچه بیشتر نخبگان اداری قدیمی، «اعتصاب مدیران» در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ جای خود را به شکل تازه‌ای از تحرکات رسته‌ای توده‌ای داد، که طی آن بخشی از مدیریت یک شرکت یا مدعیان خاص مالکیت آن، از کارگران علیه دیگر عوامل مدیریت استفاده می‌کردند. روزنامه‌ی راست‌گرای *ورمیا ام.ان.*[1] با خشم ابراز شگفتی کرد که استفاده از حق قانوناً تضمین‌شده‌ی اعتصاب به یک روش جنگ برای تصرف اموال تبدیل شده است.

> کلکتیوهای کارگری رفته رفته به سلاحی برای بازتقسیم اموال تبدیل شده‌اند ــ دقیقاً به همان شیوه‌ی دادگاه‌های حکمیت، مواد منفجره‌ی پلاستیکی و شلیک به سر. طی سال گذشته روش به‌کارگرفتن توده‌های ناراضی برای منافع صاحبان اموال در بسیاری از مناطق کشور شکل گرفته است. در مجتمع سلولزی وایبورگ، کارگران به مالکان اجازه

1. *Vermya-MN*

ندادند که در مدیریت شرکت کنند. در کارخانه شیمیایی NASTA در اورنبورگ، کارگرانِ حامی مدیری که سهامداران از مقام مدیریت برکنار کرده بودند، ساختمان اداری را محاصره کردند و با مأموران شبه‌نظامی اعزامی برای اجرای تصمیم دادگاه حکمیت درگیر شدند. برخی بر این گمان بودند که تعارضات کارگری توجه کمتری را جلب می‌کند، اما اگر این عدم توجه ادامه یابد، خشم پرولتاریا ممکن است بالا گیرد و به صفحات تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها سرریز شود. این موردی بود که اخیراً در مجتمع آلومینیم آچینسک روی داد که کارگرانش به دفاع از مدیرانی برخاستند که مورد حمله‌ی الکساندر لبد قرار گرفته بودند.[۳۵]

در این مورد، روزنامه‌نگاران لیبرال درست می‌گفتند: در بیشتر این تعارضات، کارگران به بازی گرفته می‌شدند. تحرکات اعتراضی آنها ربطی به مبارزه طبقاتی نداشت و گاه برخلاف منافعشان در مقام کارگران مزدبگیر بود. با این حال، این تعارضات روی دیگری نیز نداشت. اینکه حل‌وفصل دعاوی مالکیت می‌رفت تا بستگی به اقدامات کارگران پیدا کند، کاملاً با «منطق هنجارمند» سرمایه‌داری در تضاد بود. زمانی که تصمیم یک دادگاه حکمیت با اقدامات کمیته‌ی کارگران بر می‌گشت، همانا موجودیت قانون بورژوایی به پرسش گرفته می‌شد و نوعی کنترل پیش‌بینی نشده‌ی کارگری بر تولید به عرصه می‌آمد، ولو آنکه این به سود یکی از گروه‌های رقیب صاحبِ مال نیز تمام می‌شد. تعارضات با خشونت و برخورد شبه‌نظامیان همراه بود، برخوردهایی که کارگران از میان آنها عموماً پیروز بیرون می‌آمدند. این وضعیت، شرایط روانی کلکتیوهای کارگری را تغییر داد. کارگران با احساس قدرت خود، به استفاده از آن نه در جهت منافع «حامیان»شان، که برای منافع خود اقدام کردند.

کارخانه‌ی فسفر لومونوسف نخستین لقمه‌ای بود که بلعیده شد. پس از آنکه سهام این بنگاه را آمریکایی‌ها خریدند، کلکتیو کارگری سر به شورش برداشت و ملی شدن دوباره‌ی کارخانه را تحقق بخشید. اما مبارزه‌ی مهم‌تر،

همانا در مجتمع سلولزی وایبورگ جریان داشت. در اینجا کارگران از بیم آنکه صاحبان جدید شرکت دست به اخراج انبوه کارگران بزنند، جلوی ورود نمایندگان شرکت انگلیسی آلکم[1] را گرفتند. کارگران عملاً چند ماه، تا رویارویی پایانی، اداره‌ی کارخانه را به دست گرفتند و مدیران را خود برگزیدند. آنها این کار را با کارایی انجام دادند، چنان که سوددهی کارخانه افزایش یافت، دستمزدها به‌طور منظم پرداخت و بدهی‌ها از جمله بدهی مالیاتی تسویه شد. با این حال، همین موفقیت کارگران در خودگردانی کارخانه، تعارضات را تشدید کرد، زیرا ارزش شرکت را بسیار بالا برد. آنگاه که دادگاه حکمیت تصمیم خود را گرفت، مقامات واحد «تندباد» نیروهای ویژه را به کارخانه گسیل داشتند و این نیروها سعی در گرفتن آن با زور کردند. کارگران مقاومت نشان دادند و نبردی تن‌به‌تن آغاز شد. با بدتر شدن اوضاع، نیروهای ویژه به روی جمعیت آتش گشودند. چند تن زخمی شدند، اما کارگران عقب‌نشینی نکردند. درنتیجه، نیروهای ویژه ناچار شدند که در کافه تریای کارخانه سنگر بگیرند و حتی دست به گروگان‌گیری بزنند. در این زمان، دُردانگان قانون تنها یک چیز طلب می‌کردند: اجازه‌ی زنده خارج شدن از مجتمع. پس از مذاکرات طولانی، این اجازه به آنها داده شد.

بنا به روزنامه‌ی **سِگودنیا**[2]، برخورد در وایبورگ «همه‌ی مفاهیم گذشته»ی کشمکش‌های کارگری را زیرورو کرد و مقامات قضایی ناچار شدند تن به پذیرش شکستی حقارت‌بار بدهند و بر «ناممکن بودن اجرای تصمیم دادگاه» صحه گذارند.(۳۶) نشریه‌ی تجاری **وِدومِستی** با تفصیل بیشتری این مسئله را شرح داد: «کارگران وقتی در تنگنا قرار داده شوند یا خودشان در مخمصه وارد شوند، نه فقط می‌توانند خطوط آهن را مسدود کنند و مدیران بنگاه را گروگان بگیرند، بلکه قادرند برای به دست گرفتن مدیریت بنگاه اقدام کنند. و این فقط در مورد مجتمع کاغذ و سلولز وایبورگ صدق نمی‌کند... .»(۳۷)

«جنگ راه‌آهن‌ها» در ۱۹۹۸ و نبرد در وایبورگ در ۱۹۹۹ نشان داد که

---

1. Alcem UK Ltd　　　2. Segodnya

زمانه در حال تغییر است، و اینکه مقاومت کارگران در برابر مقامات و صاحبان اموال می‌تواند مؤثر باشد. اما نقطه‌ی عطف واقعی هنوز فرا نرسیده بود. دگرگونی ریشه‌ای جامعه بدون خود ـ سازمانگری توده‌ای کارگران ممکن نبود. در این سطح، جامعه‌ی روسیه هنوز نمی‌توانست مشکلات خود را حل کند.

۶

چپ پساشوروی

در روسیه نیز مانند بسیاری از دیگر کشورها، دهه‌ی ۱۹۹۰ دوران امیدها و نومیدی‌های بزرگ برای چپ بود. پس از ۱۹۸۹، سوسیالیست‌ها فکر می‌کردند عصر نوینی که فرا می‌رسد موجب سربرآوردن یک جنبش چپ جدید، سرزنده، پویا و رها از نقاط ضعف احزاب قدیمی خواهد شد. رویدادهای بعدی امیدهای چپ و راست، هردو را، نقش بر آب کرد. به‌رغم بحران دائمیِ نظم پساشوروی در روسیه، برآمد تازه‌ای در جنبش چپ مشاهده نشد.

پس از سقوط اتحاد شوروی، چند سازمان چپ که از فضای جنبش غیررسمی جوانان سر برآورده بودند، در روسیه فعال شدند. آنها از لحاظ ایدئولوژی طیفی بسیار گسترده داشتند که مارکسیست‌های فوق‌انقلابی تا ستایشگران سوسیال دموکراسی سوئد را در بر می‌گرفت. در جناح چپ افراطی، کنفدراسیون آنارشیست ـ سندیکالیست‌ها قرار داشت که از باشگاه چپ دانشجویی اُبشینا (موسوم به «کامیونیتی») و حزب کارگران مارکسیست ـ حزب دیکتاتوری پرولتاریا (MRP-PDP) ـ سر بر آورده بود. سوسیالیست‌های میانه‌روتر و مارکسیست‌ها که جذب مواضع جزم‌گرای MRP-PDP نشده بودند، برای خود جایی در صفوف حزب سوسیالیست پیدا کردند. راست‌گراترین این گروه‌ها حزب سوسیال دموکرات فدراسیون روسیه بود. این سازمان کاملاً ناهمگن بود و جناح‌ها و گروه‌های بی‌شماری را در بر

می‌گرفت که در واقع، کل طیف چپ را نمایندگی می‌کردند. با این حال، به جز چند ماه در ۱۹۹۳، رهبری حزب در دست جناح راست باقی ماند.

احزاب چپ بخش بزرگی از اعضای فعال گروه‌های غیر رسمیِ «عصر پرسترویکا» را در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۶ـ۱۹۹۰ جذب کردند. باید به‌خاطر داشت که بیشتر «اتحادیه‌های محیط‌زیستی»، «جبهه‌های مردمی» و باشگاه‌های بحث عمومی که پیش از برآمدن سازمان‌های سیاسی واقعی وجود داشتند، بنا به خصلت خود چپ‌گرا بودند. شعار کلیدی این جنبش غیررسمی، نه فراخوانی به اقتصاد آزاد، بلکه درخواست مشارکت عمومی در تصمیم‌گیری‌ها بود. پژوهشگران بعدها توجه دادند که «اشکال واکنشی و تدافعی مشارکت به درگیری خلاقه تغییر یافتند و واکنش‌های انفعالی جای خود را به تبلیغات فعالانه دادند.» هواداران محیط‌زیست در آن سال‌ها «عمدتاً با انگیزه‌های غیراقتصادی و اخلاقی وارد کارزار می‌شدند.»(۱) هواداران جنبش محیط زیست در بیانیه‌ای اعلام کردند که برای آنها «تبدیل این کار به یک سرگرمی مد روز، اغوای سیاسی یا وسیله‌ای برای پولسازی» تحمل‌ناپذیر بود.(۲)

برای برخی از کسانی که در چنان جنبش‌هایی شرکت داشتند، موضع چپ صرفاً نقابی برای پوشش در «دوران گذار» بود. اما بیشتر فعالان نگرشی کاملاً جدی نسبت به ایده‌های مورد حمایت خود اتخاذ کردند، و همین بود که نقشی تعیین‌کننده در تحول سیاسی‌یی ایفاکرد که مردم بعدها تجربه کردند. در اکتبر ۱۹۹۳، بسیاری از کسانی که در جنبش غیررسمی مسکو شرکت داشتند دوباره گردهم آمدند و از سنگرهایی که در پیرامون پارلمان برپا شده بود، دفاع کردند. فعالان دهه‌ی ۱۹۸۰ با شگفتی و وحشت دریافتند که در شرایط تغییریافته‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰، آنها بدون پول، دفتر یا کارکنان حقوق‌بگیر و عدم امکان دسترسی به تلویزیون و مطبوعات، طی چند ماه از یک نیروی سیاسی واقعی به گروهک‌های منزوی و بی‌تأثیر تبدیل شده‌اند.

فقط احزاب چپ نبودند که رو به ضعف نهادند. تمام سازمان‌های از نوع

حزب در «روسیه‌ی نوین» ناپایدار ظاهر شدند. این تنها انتظاری بود که از آنها می‌رفت. برخلاف یک سوءتفاهم فراگیر، احزاب سیاسی محصول پارلمانتاریسم و دموکراسی نبودند. واژه‌ی «حزب» پیش از این در رم باستان کاربرد داشت، اما سیستم مدرن چند حزبی فقط در پایان قرن نوزدهم سر برآورد. پیش از این، پارلمان‌ها، همچون روسیه‌ی امروز، عمدتاً از سیاست‌مداران «مستقل»ی تشکیل می‌شدند که اختیارات خود را مرهون ثروت یا توانایی کنترل حوزه‌های نمایندگی‌شان بودند. فراکسیون‌های پارلمانی از عدم پیوند با توده‌ها ناراحت نبودند، و حتی زمانی که در جبهه‌ی مخالف بودند رابطه‌ی خود را با مقامات حاکم حفظ کردند.

این «کثرت‌گرایی نخبگان» به سرمایه‌داری اجازه می‌داد تا در مرحله‌ی انباشت اولیه، نهادهای حاکم لیبرال را حفظ کنند و در همان حال مانع مشارکت توده‌ها در سیاست شوند. همکاری ساختارهای خشن و اقتدارگرای قوه‌ی مجریه با نخبگان پارلمانی دستورعمل ایده‌آلی برای حاکمیت الیگارشیک فراهم کرد که ویژگی اشکال «ناب» و قرن نوزدهمی سرمایه‌داری لیبرال بازار بود.

از ۱۹۹۰، اصلاح‌طلبان روس تلاش آگاهانه و عامدانه‌ای برای احیای این سیستم به عمل آوردند. یک رژیم لیبرال ـ اقتدارگرا نیز برای بوروکراسیِ فاسدِ جویای تصاحب «اموال همه‌ی خلق» پیشین، و برای نخبگان غربی خواستار یک نظام حکومتی خشن، کمال مطلوب بود؛ رژیمی که قادر به سرکوب هرگونه مخالفت مردمی با اصلاحات باشد، اما از پذیرش مسئولیت «زیاده‌روی‌های» یک دیکتاتوری عریان به سبک آمریکای لاتین نیز اکراه داشته باشد. و سرانجام، چنین رژیمی در راستای سنت‌های روسیه بود. نطفه‌ی نهادهای لیبرال همواره در حکومت‌های اقتدارگرای روسیه، چه در عصر تزاریسم و چه در اواخر دوران شوروی، وجود داشته است. اما این نهادها و روابط چیزی بیش از ضمایم سیستم نبوده‌اند، سیستمی که هرگز دموکراتیک نبوده است.

در اروپا، احزاب توده‌ای نقش بزرگی ایفا کرده‌اند و این دقیقاً به دلیل آن بود که می‌توانستند اصول نظم لیبرالی را تضعیف، محدودیت‌هایی را بر آزادی‌ها و حقوق ویژه گروه‌های حاکم تحمیل و موضع توده‌ها را تقویت کنند. این احزاب در عصری سربرآوردند که ارزش سرمایه‌داری لیبرال به پرسش گرفته شده بود. در بیشتر کشورها، نخستین احزاب توده‌ای به سبک مدرن، بر پایه سازمان‌های کارگری یا جنبش‌های خرده‌بورژوای «مردمی» شکل گرفتند.

احزاب توده‌ای زمانی سر بلند می‌کنند که بخش مهمی از مردم سرانجام به این تشخیص برسند که سیاست‌مداران «نخبه»ی پارلمان نه نماینده‌ی رأی‌دهندگان، که سرسخت‌ترین دشمنان آنها هستند. به تعبیر لنین، این احزاب باید این امکان را برای مردم معمولی و غیرحرفه‌ای فراهم سازند که دولت را کنترل کنند، در کار روزانه‌ی سازمان‌دهی سیاسی شرکت نمایند، بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی تأثیرگذارند، سیاست‌مداران را به پاسخگویی فراخوانند و، اگر لازم باشد، آنها را برکنار کنند. سیاست‌های حزبی نیز از گونه‌های پارلمانی آن متفاوتند: در سیاست‌های حزبی، وابستگی درونی بین پایه‌ی مردمی و اعضای پارلمان محدود به انداختن هر از قرنی رأی در صندوق نمی‌شود.

از نظر نخبگان حاکم، تأسیس احزاب توده‌ای همواره پاسخ اجباری به فشار «از چپ و پایین» بوده است. برای مجموعه‌ی کسانی که در رأس هستند، وجود فراکسیون‌های پارلمانی، باشگاه‌های گوناگون و گروه‌بندی‌های بوروکراتیک همیشه کفایت می‌کرده است. این افراد عملاً قدرت را به دست دارند و آن گونه که آنها می‌بینند، هر قدر که کمتر در برابر اعمال خود پاسخگو باشند و هر قدر که مشارکت «بیرون‌گودی‌ها» در تصمیم‌گیری کمتر باشد، بهتر است. بنابراین، به‌رغم همه‌ی صحبت‌ها درباره‌ی تأسیس یک حزب «دموکراتیک» یا «جمهوری‌خواه» در روسیه، کسی که قدرت را در اختیار داشته چنان حزبی تأسیس نکرده یا قصد چنین کاری را نیز نداشته

است. اگر پارلمان قوانینی در تأیید «حقوق مقدس» مالکان جدید به تصویب می‌رساند، ممکن بود برای اجرای خصوصی‌سازی و تقسیم اموال کافی باشد. اما نیازی به احزاب نبود.

در میان حامیان «اصلاحات لیبرالی»، صحبت از احزاب چیزی بیش از سرسپردگی به کلیشه‌های غربی نبود. لذا یگور گایدار و گروهش فقط در ۱۹۹۴ بود که سعی کردند حزبی تأسیس کنند، و این زمانی بود که احساس کردند از قدرت واقعی کنار گذاشته شده‌اند.

سوسیالیست‌ها فرق داشتند. برای هر پروژه‌ی سوسیالیستی، نقش حزب به‌منزله‌ی یک سازوکار پیونددهنده سیاست‌مداران و توده‌ها مهم است. همه‌ی بحران‌ها و انشعاب‌ها در تاریخ جنبش سوسیالیستی با تغییر در نگرش به حزب همراه بوده‌اند (جدایی بلشویک‌ها و منشویک‌ها در ۱۹۰۳، و اختلافات بین کمونیست‌های غرب، سوسیال‌دموکرات‌ها و «چپ‌های نو» در دهه‌ی ۱۹۶۰ همه بر این پایه بوده است).

در روسیه، سوسیالیست‌ها، سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌هایی که از نظام درونی حزب کمونیست شوروی ناراضی بودند، مدت‌ها پیش از آنکه چنان تشکیلاتی مجاز شناخته شوند، درصدد برآمدند احزاب جداگانه‌ای به وجود آورند. تشکیل حزب به‌مراتب مهم‌تر از مبارزه برای حفظ مقام‌های رسمی و نمایندگی مجلس ـ وظیفه‌ای که بیشتر «دموکرات‌ها» همّ خود را معطوف به آن کرده بودند ـ تلقی می‌شد. در ۱۹۹۰ بیشتر رهبران و فعالان چپ به‌عنوان نمایندگان مردم روسیه در انتخابات شرکت نکردند. برخی در شوراهای شهری و منطقه‌ای نماینده شدند، با این امید که با این کار به اتحاد حامیانشان در سطح محلی کمک می‌کنند.

در این حال، در شرایط موجود نه حزب سوسیال دموکرات می‌توانست به نیروی توده‌ای تبدیل شود و نه حزب سوسیالیست. سوسیال دموکرات‌ها سعی کردند تا در سایه‌ی تیم رئیس جمهوری حرکت کنند، و لذا به‌طور فزاینده‌ای هویت مشخص خود را از دست دادند. آنگاه که جناح چپ حزب

در ۱۹۹۳ علیه خصوصی‌سازی، انحلال شوراها و قانون اساسی مبتنی بر ریاست جمهوری قوی برخاست، انشعابی به وقوع پیوست. این انشعاب همه‌ی پارامترهای تقسیم «حزب کلاسیک» حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه (RSDRP) به بلشویک‌ها و منشویک‌ها در ۱۹۰۳ را با جزئیات کامل بازتولید کرد. در عین حال، حزب سوسیالیست از همان زمانِ تأسیس، نبردی را در دو جبهه علیه «نومنکلاتورهای جدید و قدیم» آغاز کرد. در نتیجه، دسترسی سوسیالیست‌ها به هرگونه رسانه‌ی گروهی کاملاً مسدود شد. رادیو و تلویزیون پر از تبلیغات مربوط به خصوصی‌سازی شد، در حالی که روزنامه‌ها یا استدلال می‌کردند که همه چیز باید تقسیم شود و یا اینکه به روال پیشین باقی بماند؛ کسی آمادگی آن را نداشت که به کسانی گوش سپارد که می‌گفتند باید به دیگر بدیل‌ها پرداخت. همه‌ی آن پیش‌بینی‌های تیره‌وتاری که سوسیالیست‌ها در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۹ـ ۱۹۹۱ کرده بودند، درست درآمد (اسناد منتشره از سوی سوسیالیست‌ها در آن زمان اکنون به‌مانند «خاطرات مربوط به آینده» خوانده می‌شود). اما مواضع خود سوسیالیست‌ها در نتیجه‌ی آن بهتر نشد. البته شکست سوسیالیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها را نمی‌توان صرفاً به خطاهای سیاسی یا دسترسی نداشتنِ آنها به رسانه‌ها نسبت داد. در سال‌های ۱۹۸۹ـ۱۹۹۳، جامعه‌ی مدنی روسیه متحمل یک شکست شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، رشد گروه‌های غیررسمی و مشارکت توده‌ای در «سیاست‌های پایه‌ای» که موضوع بحث آن نصب تجهیزات ضد آلودگی محیط زیست، لزوم توقف قطع درختان پارک‌ها یا اختصاص زمین بازی برای بچه‌ها بود، نشان از آن داشت که جامعه‌ی مدنی در حال شکل‌گیری است. این گروه‌ها کاملاً ساختمند بودند و از پایین بدون کمک تلویزیون، فعالیت‌های تبلیغاتی، و بدون مداخله‌ی گروهی مقام‌های حقوق‌بگیر شکل گرفتند. تاریخ دوره‌ی ۱۹۸۹ـ۹۱ معمولاً به‌عنوان تاریخ جنگ قدرت بین «دموکرات‌ها» و «کمونیست‌ها» دیده می‌شود، اما تاریخ دیگری هم برای این سال‌ها وجود

دارد: تاریخ تلاش نخبگان بوروکرات برای کنترل جنبش‌های توده‌ای. پیروزی هر یک از نیروهای رقیب به معنای پایان جامعه‌ی مدنی بود. از ۱۹۹۰، با نزدیک شدن «دموکرات‌ها» به قدرت واقعی، ابتکارات مردمی تضعیف شد و فرومرد، و تلاش برای ایجاد یک حزب چپ فراگیر «از پایین» نیز به همراه آن شکست خورد.

در این ارتباط، شکست سوسیالیست‌ها به‌عنوان یک نماد عمل می‌کند و حکایت از شکست فرایند دموکراتیک در روسیه دارد. طنز ماجرا اینجاست که در سراسر دوره‌ی ۱۹۸۹ـ۹۴، به‌رغم همه‌ی صحبت‌ها درباره‌ی «گذار به دموکراسی»، شرایط اساسی برای رشد دموکراسی نه تقویت که برعکس تضعیف و تخریب شد. در جایی که شهروندان فاقد امکانات سازمان‌دهی هستند و پارلمانتاریسم به شوخی می‌ماند، انتخابات به مسابقه‌ای بین مقام‌جویان فاسد تبدیل می‌شود و قوانین، خودکامگی قانون‌گذاران را بازتاب می‌دهند.

در بحبوحه‌ی سقوط جامعه‌ی مدنی، ایده‌های سنت‌گرایانه جذابیت ویژه‌ای یافته‌اند. به دنبال انحلال حزب کمونیست اتحاد شوروی چند سازمان جدید کمونیستی سر برآوردند که یا در پی «بازگشت به اصول نخستین» و یا به دنبال ارائه‌ی دکترین‌های روزآمد بودند. با این حال، همه‌ی آنها عمدتاً به اعضای قدیمی حزب متوسل می‌شدند.

حزب سوسیالیست کارگران (ح.س.ک. - SPT) جایگاه متمایزی داشت. پس از انحلال و ممنوعیت حزب کمونیست در ۱۹۹۱، این سازمان مدعی جانشینی رسمی آن شد. عضویت در ح.س.ک. به رقم ۸۰ هزار رسید، که بیشتر آنها کمونیست‌های پیشین بودند. رهبران حزب یک پیش‌نویس برنامه‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی را که در زمان گورباچف تهیه شد اما به تصویب نرسیده بود، به‌عنوان حربه غنیمت شمردند تا با استفاده از آن، پا جای پای کمونیست‌های اروپای شرقی بگذارند که احزاب سوسیال دموکرات را بر پایه‌ی ساختارهای قدیمی تشکیل داده بودند. رهبری

ح.س.ک. را لودمیلا وارتازارُوا به دست گرفت که یکی از کسانی بود که در واپسین سال‌های پرسترویکا در تشکیلات حزب کمونیست اتحاد شوروی بالا آمده بود؛ اما ازجمله ایدئولوگ‌های آن، ناراضی سرشناس، روی مدودف بود.

در سطح ایدئولوژیک، حزب نتوانست ماهیت مستقلی برای خود دست‌وپا کند. با این حال، حزب در دوران اولیه‌ی خود از امتیازی استراتژیک و مهم برخوردار بود، زیرا توانست به‌عنوان پلی بین جناح میانه‌روِ کمونیست و چپ غیرکمونیست عمل کند. حزب سوسیالیست کارگران منابع مادی معینی نیز در اختیار داشت. اگرچه اعضای حزب ـ برخلاف اعضای «غیررسمی» سابق ـ چندان فعال نبودند، اما حزب دستگاه مؤثری داشت. بنابراین ظرفیت شکل‌گیری یک جبهه‌ی گسترده از نیروهای چپ در پیرامون حزب وجود داشت. گام نخست در این مسیر در بهار ۱۹۹۲ برداشته شد، یعنی زمانی که کنگره نیروهای چپ دموکرات برگزار شد. اما این ابتکار به دلیل تلاش رهبری ح.س.ک. در اعمال کنترل بر دیگر شرکت‌کنندگان در کنگره دنبال نشد.

ادعای ح.س.ک. به داشتن نقشی چیره در میان چپ‌های روسیه را این حقیقت تقویت می‌کرد که در آن زمان هیچ سازمان چپ دیگری از چنان بوروکراسی حزبی مؤثری برخوردار نبود. اما همین نیز خود موجب شکست ح.س.ک. شد. رهبران حزب با پای‌فشردن بر روش‌های کاریِ بوروکراتیک، نمی‌توانستند هیچ‌گونه چشم‌انداز روشن استراتژیکی به شرکای خود ارائه کنند. خود ح.س.ک. به‌طور مداوم بین آمادگی به کار با «نیروهای میانه‌روِ» دولت از یک‌سو، و تشکیل جبهه‌ای با ناسیونالیست‌ها، قزاق‌ها و سلطنت‌طلبانِ «اتحادیه‌ی نوزایش»[1] از سوی دیگر، در نوسان بود. از آنجا که دیگر چپ‌گرایان از رونوشت برداشتن از این زیگزاگ‌های سیاسی کاملاً سر باز زدند، تنش بین ح.س.ک. و بقیه‌ی سازمان‌های چپ به تدریج بالا گرفت تا

---

1. Union of Rebirth

اینکه حزب کاملاً منزوی شد.

حزب وارتازاروا نیز مجبور به رقابت با کمونیست‌ها بود. پس از اینکه رای دادگاه قانون اساسی راه را برای تشکیل دوباره‌ی حزب کمونیست «از پایین» هموار کرد، کل شعبات ح.س.ک. به انتقال اعضای خود دست زدند. رهبران ح.س.ک. که نه توانستند خود را از کمونیست‌ها جدا نشان دهند و نه با آنها یکی شوند، موضع دوپهلویی گرفتند: ضمن آنکه در بازسازی حزب کمونیست شرکت جستند، از پیوستن به آن خودداری کردند. این وضعیت، سقوط سازمان‌های برخاسته از پایه‌ی ح.س.ک. را ناگزیر ساخت.

رهبران ح.س.ک. که خطا پشت خطا مرتکب می‌شدند، پیوسته پافشاری می‌کردند که سیاست‌های آنها تنها سیاست درست و متصور در هر مرحله است. وارتازاروا و همکارانش حتی از بحث درباره‌ی دلایل شکست‌شان سر باز زدند. نتیجه، قابل پیش‌بینی بود. حزب طی دوسال از یک نیروی سیاسی جدی به یک گروه عمدتاً غیرفعالِ و فاقد نفوذ بر روند رویدادهای کشور تبدیل شد. در ۱۹۹۵ وارتازاروا خود به رهبری کنگره‌ی جمعیت‌های روسیه پیوست، که حتی در بی‌پرواترین خیال‌پردازی‌ها نمی‌شد آن را سازمانی چپ نامید. از نظر اهداف عملی، این نشان از پایان ح.س.ک. به منزله‌ی یک حزب مستقل چپ داشت.

جدی‌ترین تلاش از ناحیه‌ی چپ نوین روسیه برای ایجاد یک سازمان سیاسی توده‌ای، پروژه‌ی حزب کار بوده است. ایده‌ی حزبی از «نوع کارگری» پیشتر در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ مورد بحث قرار گرفته بود و هواداران آن نه از تجربه‌ی انگلیس یا کانادا، که از دستاوردهای حزب کارگران برزیل الهام می‌گرفتند. با این حال، برای اجرای موفقیت‌آمیز چنان ایده‌ای، یک عامل کوچک غایب بود: اتحادیه‌های کارگری فعال به‌لحاظ سیاسی.

در ۱۹۹۱، حزب سوسیالیست که با بخشی از کنفدراسیون آنارکو ـ سندیکالیست‌ها و گروه مارکسیسم ۲۱ (که پیشتر در میان رده‌های حزب کمونیست شوروی فعال بودند) متحد شده بود، نام خود را به حزب کار

تغییر داد. حزب جدید چند جریان ایدئولوژیک، از سوسیال‌دموکرات‌های چپ تا مارکسیست‌های انقلابی را متحد ساخت، اما اختلافات بین خط‌مشی‌های ایدئولوژیک درون حزب کار، از تنوع دیدگاه‌ها پیرامون سیاست روز اهمیت کمتری داشت. برخلاف حزب سوسیالیست در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، حزب کار پیوند نزدیکی با اتحادیه‌های کارگری سنتی داشت و در پی آن بود که سخنگوی منافع سیاسی آنها شود. اما توافقی در میان این اتحادیه‌ها مبنی بر لزوم وجود چنان حزبی دیده نمی‌شد. با آشکار شدن هرچه بیشتر هزینه‌ی اجتماعی اصلاحات، مواضع ف.ا.ک.م.ر. (فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مستقل روسیه) نیز رادیکال‌تر می‌شد. فدراسیون از دارنده‌ی یک موضع «حمایت انتقادی» نسبت به دولت روسیه، رفته‌رفته به یک منتقد ترش‌روی مقامات تبدیل شد. رهبران آن در تلاش برای پایان دادن به سلطه‌ی ایدئولوژی کمونیستی بر جنبش اتحادیه‌یی، بی‌وقفه تأکید می‌کردند که اتحادیه‌ها باید فاصله‌ی خود را از احزاب سیاسی حفظ کنند. با این حال، تعارض شدید با دولت نشان داد که دور ماندن از سیاست ناممکن خواهد بود. رادیکال‌ترین بازسازی در فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مسکو (MFP) صورت گرفت، که در آن زمان رهبر آن میخاییل شماکُف بود. رهبران MFP سعی کردند با گذشته‌ی اتحادیه‌های «رسمی» کارگری تا جایی که ممکن است قطع ارتباط کنند. آنها سبک و ایده‌های نویی با خود آوردند. شماکف نخستین چهره‌ی برجسته در جنبش اتحادیه‌های کارگری روسیه بود که با رادیکال‌های جوانِ سازمان‌های غیررسمی وارد گفت‌وگو شد. فعالان چپی که کوتاه زمانی پیش از آن با خشم تمام «بوروکراسی اتحادیه‌های قدیمی کارگری» را به باد حمله می‌گرفتند، اکنون در جرگه‌ی مشاوران آنها در می‌آمدند. خوش‌بینان امیدوار بودند که انسان‌ها و ایده‌های جدید ساختارهای قدیمی را دگرگون کنند، در حالی که بدبینان پیش‌بینی می‌کردند که این ساختارها همه چیز را «هضم» کنند و چپ‌گرایان را فاسد و در خود مستحیل سازند. تجربه‌ی دوسال بعدی نشان داد که هر دو پیش‌بینی به نوعی

به واقعیت پیوستند. ساختارها تغییر کردند، اما مردم نیز دگرگون شده بودند.

یکی از نخستین کسانی که به کار در اتحادیه‌های کارگری روی آورد، آندرِی عیسایف، از چهره‌های کلیدی پیشین آنارشیست‌های مسکو بود و به‌عنوان ایدئولوگ کنفدراسیون آنارکو- سندیکالیست‌ها کمک کرد تا نخستین جلسات مخالفان در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ برگزار شود. وی که پرچم سرخ و سیاه را با صندلی راحتی دبیر تحریریه‌ی روزنامه‌ی اتحادیه‌یی ***سولیدارنوست*** عوض کرد، طی سه ماه این روزنامه را از یک روزنامه‌ی کسل‌کننده‌ی خبررسان رسمی به یک نشریه زنده و اصیل بدل ساخت. در نیمه‌ی نخست سال ۱۹۹۲ نویسندگان ـ اعضای جوان و مستعد «چپ غیرارتدوکسی» ـ که به کار برای ***سولیدارنوست*** جذب شدند، این روزنامه را از یک بولتن داخلی عملاً ناشناخته‌ی اتحادیه‌یی به یک ارگان شناخته شده مخالفان دگرگون کردند که تفسیرهای خردمندانه‌ای نه فقط درباره‌ی مسائل اتحادیه‌یی بل در مورد مسائل مربوط به اقتصاد، سیاست، فرهنگ و حیات بین‌المللی به عمل می‌آوردند. شمارگان این نشریه از ۵ هزار در اوت ۱۹۹۱ به ۲۵ تا ۳۰ هزار نسخه در ۱۹۹۳ رسید، در حالی که خوانندگان آن نه‌فقط شامل مقامات و فعالان اتحادیه‌یی که اعضای جوان جامعه‌ی روشنفکری نیز می‌شدند. ***سولیدارنوست*** به یک مکان معتبر برای چپ‌گرایان جهت نشر نوشته‌هایشان تبدیل شد. هرچند MFP به نشریه کمک مالی می‌کرد، مشکلات مالی موجب کاهش شمارگان آن به ۵ هزار پس از ۱۹۹۳ رسید، و سردبیر برای ادامه‌ی انتشار مجبور شد بخشی از ماشین‌آلات نشر را بفروشد و به نام خود از بانک وام بگیرد. کارکنان خارج از تعهدات ایدئولوژیکی کار می‌کردند و به دستمزدی بخورونمیر قانع بودند. اما درمیان نویسندگان نشریه روزنامه‌نگارانی بودند که برای ***نزاویسمایا گازتا***، ***پراودا*** و دیگر روزنامه‌ها نیز کار می‌کردند.

در عین حال، ف.ا.ک.م.ر. که ظاهراً دو روزنامه‌ی سراسری (*Trud* و *Rabochaya Tribuna*) را در اختیار داشت، تا اندازه‌ی زیادی کنترل خود را بر

آنها از دست داد. این روزنامه‌ها از نشریات اتحادیه‌یی به «نشریاتی برای خوانندگان خانگی» تبدیل شدند. **ترود** که رکورد شمارگان یک روزنامه را در زمان اتحاد شوروی در اختیار داشت (در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ شمارگان آن به ۲۰ میلیون نسخه رسید) گوش شنوایی برای ف.ا.ک.م.ر. نداشت و به موضوعات اتحادیه‌یی بی‌اعتنا بود. *Robochaya Tribuna* (***تریبون کارگران***)، نشریه‌ی مشترک اتحادیه‌های کارگری و سازمان عمده‌ی مدیران مؤسسات اقتصادی روسیه، به بلندگوی دومی تبدیل شد، و این به‌رغم نام «پرولتری» آن بود. تحول ***تریبون کارگران*** با همه‌ی اشتراک منافعی که با اتحادیه‌های کارگری و «مدیران سرخ» داشت، نارضایتی برخی از محافل رسمی اتحادیه‌یی را برانگیخت.

عیسایف برای توجیه موضع اتحادیه‌های کارگری این تز را مطرح کرد که یک «چپ محافظه‌کار» مورد نیاز است. این ایدئولوگ پیشین آنارشیسم با تحلیل پیامدهای اصلاحات نولیبرالی در روسیه و بریتانیا به این نتیجه رسید که چپ دیگر نمی‌تواند نیرویی انقلابی باشد.

> سقوط نظام «کمونیسم دولتی» از یک‌سو و جنبش کمونیستی از سوی دیگر، همراه با پیشرفت پیروزمندانه‌ی نولیبرالیسم که ضمانت‌های اجتماعی و اصول همبستگی اجتماعی را بنام تولید صنعتی کارآمد نابود کرد، شرایطی را موجب شده است که در آن چپ‌گرایان در سراسر جهان (و نه فقط در روسیه و بریتانیا) کارشان به ایفای نقش محافظه‌کاران کشیده و از جزایر سوسیالیستی کوچکی دفاع می‌کنند که مدت‌هاست بخشی از تمدن جهانی شده‌اند.
>
> از نظر چپ‌گرایان، نقش محافظه‌کاران الزام‌آور است و با موضع تدافعی چپ ملازمه دارد. آنها امکان این را ندارند که موضع تهاجمی بگیرند، زیرا آرمان‌های اجتماعی خود آنها بی‌اعتبار شده است. دولت تأثیرگذاری ویژه‌ای در مقام یک نیروی تنظیم‌کننده‌ی همه‌ی روندهای زندگی نشان نداده است، در حالی که پروژه‌ی آنارشیست‌ها، «چپ‌های جدید» و سبزها در حال حاضر غریب مانده است.

با این حال، ارزش‌های «چپ» ـ امنیت اجتماعی برای مردم، وجود یک بخش عمومی در اقتصاد و آزادی کار ـ نه فقط در انبوهی از نهادهای اجتماعی تجسم یافته، بلکه بخشی از فرهنگ جهانی شده است. چپ‌ها با محافظه‌کار شدن از ارزش‌های فرهنگی در مقابل رویکرد فن‌سالارانه‌ی «ترقی‌خواهان» جدید دفاع کرده‌اند.(۳)

در سراسر دهه‌ی ۱۹۹۰، گرایش به ترکیب ایدئولوژی سوسیالیستی با ارزش‌های محافظه‌کارانه نفوذ فزاینده‌ای بر چپ‌گرایان در اتحاد شوروی پیشین داشته است. ولادیمیر شیلُف در نشریه‌ی ***Svobodnaya Mysl*** درباره‌ی «طیف گسترده‌ای از نیروها که می‌توان آنها را محافظه‌کاری اصلاح‌طلبانه‌ی سوسیالیستی توصیف کرد» نوشت و تأکید کرد که ارزش‌های محافظه‌کارانه باید «حضوری نه چندان ضعیف‌تر از ارزش‌های لیبرالی آزادی و ابراز وجود» داشته باشند.(۴)

رهبران اتحادیه‌های کارگری، «چپ محافظه‌کار» را کاملاً مطابق میل خود یافتند، و این ایدئولوژی تا اندازه‌ای نیز حال و هوای توده‌ها را بازتاب می‌داده است. با این حال، قهرمان «چپ محافظه‌کار» در سیاست روسیه نه اتحادیه‌های کارگری، که حزب کمونیستِ بازسازی شده بوده است. این اتحادیه‌ها پیوند نزدیکی با دولت و مدیران مؤسسات داشتند تا از این طریق بتوانند ایدئولوژی خود را ایجاد کنند. کمونیست‌ها به مراتب صادق‌تر و پیگیرتر در محافظه‌کاری‌شان بوده‌اند. اما در ارزیابی نهایی، ایدئولوژی «چپ محافظه‌کار» که به مطالبات حداقلی و تدافعی فروکاسته شده بود، جنبش را محکوم به شکست ساخت.

در شرایط روسیه‌ی ۱۹۹۰، وظیفه‌ی «حفظ فتوحات موجود» با شتاب به وظیفه‌ی اجرای روند تازه‌ای از دگرگونی‌های رادیکال راه برد. رژیم یلتسین نه فقط به‌سرعت «فتوحات اجتماعی زحمتکشان» را نابود کرد، بلکه پایه‌های اولیه زندگی مدنی را برای توده‌ی مردم ضعیف نیز فراهم ساخت. در نتیجه، همه چیز باید از نو ساخته می‌شد. به‌لحاظ منطقی، مفهوم «چپ

محافظه‌کار» باید به‌صورت یک استراتژی مقابله به مثل اجتماعی کارگران بازآفرینی می‌شد.

رادیکالیزه شدن اتحادیه‌های کارگری هم‌زمان آنها را به اردوی مخالف راند و سرنوشت آنها را به چپ روسیه پیوند زد. اما رخوت عظیم نظام اتحادیه‌یی موجب آن شده که پیوسته از تحولات روز عقب بماند. رهبران ف.ا. ک.م.ر. در تلاش برای جبران این عقب‌ماندگی، اعلامیه‌های تندی صادر کردند اما نتوانستند تهدید خود به تحرکات توده‌ای را عملی سازند. این به دلیل شکست اعضای عادی اتحادیه‌ها در حمایت از مفهوم اقدامات کارگری نبوده است. این درخواست اتحادیه‌ها بازتاب حال و هوای توده‌ی اعضا بوده است. این را نه فقط بسیاری از قطعنامه‌های صادره در جلسات کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، که پیمایش‌های جامعه‌شناختی نیز نشان داده‌اند. مشکل این بوده که بوروکراسیِ ناکارآمد ف.ا. ک.م.ر. ناتوان از سازمان‌دهی توده‌ها، رهبری آنها به‌کنار، ظاهر شده است.

ایگور کلوچکف، رهبر ف.ا. ک.م.ر. و همکارانش ابتدا حمایت خود را از «اتحاد شهروندی»[1] اعلام کردند و سپس گرایش هرچه بیشتری به حمایت از حزب کار پیدا کردند. اما حزب کار ضعیف بود و اراده قاطعی نیز در ف.ا. ک.م.ر. وجود نداشت که به وظیفه‌ی ایجاد یک سازمان سیاسی بپردازد. اتحادیه‌ی کارگران کشاورزی تنها نهادی بود که به تصمیم قاطعی رسید و به فعالیت مستقل پرداخت. در نتیجه، حزب کشاورزان روسیه[2] در انتخابات ۱۹۹۳ روسیه به مقام چهارم دست یافت.

کودتای یلتسین در سپتامبر ـ اکتبر ۱۹۹۳ نه فقط به شکست نیروهای مخالف انجامید، بلکه آغاز یک بحران شدید برای ف.ا. ک.م.ر. بود. این بحران به‌ناگزیر بر حزب کار و نیز دیگر چپ‌گرایان مرتبط با «پروژه کار» تأثیر گذاشت. پس از دستور انحلال پارلمان، کلوچکف در برابر یک انتخاب قرار گرفت. اگر اتحادیه‌ها در دفاع از قانون اساسی تهدید به اعتصاب می‌کردند،

---

1. *Civic Union*   2. Agrarian Party

کسی فراخوان آنها را جدی نمی‌گرفت. اما اگر اتحادیه‌ها دعوت به اعتصاب می‌کردند، نمی‌توانستند با موفقیت خود را سازمان دهند. در نتیجه، یک فرمول مبهم پذیرفته شد که دعوت به اشکال گوناگون اعتراض، از جمله اعتصاب، می‌کرد. این کسی را مجبور به چیزی نمی‌کرد و کسی را هم نمی‌ترساند. مقامات با مشاهده‌ی درماندگی ف.ا.ک.م.ر. تهدید به انحلال آن کردند. پس از گلوله‌باران کاخ سفید (پارلمان)، یک سراسیمگی واقعی در میان رهبران اتحادیه‌ها حاکم شد. کلوچکف زیر فشار کسانی که پیش از هر چیز دیگری به فکر «نجات سازمان» خود بودند، ناچار از کناره‌گیری شد.

در اکتبر ۱۹۹۳ یک کنگره‌ی فوق‌العاده برگزار شد و طی آن شماکف به ریاست ف.ا.ک.م.ر. رسید. وی سکاندار یک سازمان ازهم‌گسیخته در اثر تناقضات شد، بدون آنکه چشم‌انداز روشن یا خودباوری داشته باشد. در این زمان، شماکف دیگر آن مبارز رادیکال اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ نبود.

طی تابستان و پاییز ۱۹۹۲، در حالی که رهبران ف.ا.ک.م.ر. به آهستگی به چپ می‌گراییدند، رهبری اتحادیه‌های کارگری مسکو به راست چرخید. پس از آنکه پروفسور گاوریل پوپفِ رسواشده مقام شهرداری مسکو را فروگذاشت و جای خود را به کارگزار حرفه‌ای یوری لوژکُف داد، اتحادیه‌های کارگری به‌طور فزاینده‌ای بخشی از نظام اداره‌ی شهر شدند. متعاقباً، این روند نوعی تجلی مادی یافت؛ در ۱۹۹۴ رهبری فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مسکو به ساختمان دفتر شهرداری این شهر نقل مکان کرد. این تغییر موضع با بهبود شرایط اجتماعی در پایتخت ممکن شد. رابطه‌ی مسکو و دیگر مناطق روسیه می‌رفت تا با طرح کلاسیک «مرکز ـ پیرامون» هم‌خوانی پیدا کند. تشکیلات دولتی در مسکو متمرکز شد و دفاتر مرکزی بانک‌های خصوصی و دیگر مؤسسات همچون قارچ در آنجا سر بر آوردند. شمار قابل‌توجهی از کارکنان این نهادها در اتحادیه‌های کارگری باقی ماندند. حدود ۸۰ درصد سرمایه مالی کشور در مسکو متمرکز بود. شکاف درآمدی بین کارگران حقوق‌بگیر در پایتخت کشور و در مناطق به‌سرعت

افزایش یافت. کارگران پردرآمد مسکو به‌طور فزاینده‌ای میانه‌رو می‌شدند، و در همان حال نارضایتی در مناطق رو به افزایش می‌گذاشت.[۵]

آن‌گونه که رهبران جدید ف.ا.ک.م.ر. می‌دیدند، دوره‌ی اعتصابات و سنگربندی به پایان رسیده بود. روزنامه‌ی ***سولیدارنوست*** به دفاع از ایده‌ی «سوسیال‌دموکراسی با ویژگی‌های روسیه» پرداخت و نویسندگان رادیکال‌تر به‌تدریج نشریه را ترک کردند. ***سولیدارنوست*** رفته‌رفته سبک متمایز خود را که زمانی موفقیت آن را تضمین می‌کرد، ازدست داد. روزنامه کسل‌کننده شد و بحث‌وجدل در میان دبیران تحریریه بالا گرفت. بحران زمانی به اوج رسید که گروهی از کارکنان روزنامه سعی کردند یک اتحادیه‌ی کارگری مستقل ایجاد کنند. مدیریت روزنامه با انعطاف ناپذیری غیرمترقبه‌ای این خیزش را سرکوب کرد. هر دو طرف از این کشاکش ضعیف بیرون آمدند و از آن زمان آرمان‌خواهی اولیه و حس همبستگی خود را از دست دادند. آن شور رادیکال دهه‌ی ۱۹۸۰ تسلیم گرایش به خوشنامی شد. شمارگان روزنامه دوباره به ۵۰۰۰ فرو افتاد، توزیع‌کنندگان داوطلب از فعالیت بازماندند و ***سولیدارنوست*** سرانجام از خیابان‌ها و محل‌های کار ناپدید شد تا فقط در بوروکراسی اتحادیه‌ها پخش و خوانده شود.

بیشتر فعالان حزب کار، دیگر ناخشنودی خود را از سیاست‌های شماکف پنهان نمی‌کردند. این بیگانگی زمانی افزایش یافت که کنگره‌ی دوم حزب کار، اولگ اِسمولین را به مقام رهبر حزب برگزید. اسمولین، معاون شورای فدراسیون، به استقلال و سرسختی معروف بود. چرخش رهبری ف.ا.ک.م.ر. به سوی آشتی با مقامات، سوسیال‌دموکرات‌های متحد را نیز که از ۱۹۹۲ فعالانه با حزب کار همکاری کرده بودند، دلزده ساخت. در مه ۱۹۹۴، اسمولین در حضور شماکف به فعالان اتحادیه‌های کارگری در زادگاه خود اُمسک اعلام کرد که اگر سیاست‌های ف.ا.ک.م.ر. تغییر نکند، مبارزه برای تغییر رهبران اتحادیه‌یی ضروری خواهد بود. کشمکشی که طی چند ماه پرورده شده بود اکنون به سطح انفجار می‌رسید.

در حالی که رهبران اتحادیه‌های کارگری سنتی سعی می‌کردند محترم و محتاط باشند، جوشش ناگهانی جنبش اعتصابی در بهار ۱۹۹۴ نشان داد که توده‌ها به‌رغم تشکیلات شکننده‌ی خود حاضر نیستند منفعلانه با سرنوشت‌شان کنار بیایند. هرقدر هم که رهبران ف.ا.ک.م.ر. می‌توانستند میانه‌روی پیشه کنند، نهادهای فرودست‌تر اتحادیه‌یی در واکنش به مطالبات اعضایشان مطالبات سیاسی بیشتری را مطرح می‌کردند. هرقدر که رهبران اتحادیه‌ها بیشتر به آرام کردن پیروانشان می‌پرداختند، خود بیشتر هدف نارضایتی‌ها قرار می‌گرفتند.

در انتخابات دسامبر ۱۹۹۳، رهبران ف.ا.ک.م.ر. فهرست اتحادیه‌یی جداگانه‌ای ارائه ندادند و از حمایت از هرگونه فهرست انتخاباتی خودداری کردند. در عمل، ساختارهای محلی و بخشی اتحادیه‌های کارگری کارشان به جایی رسید که از اتحادهای انتخاباتی‌یی حمایت کردند (در درجه نخست، اتحادیه‌ی مدنی) که به‌لحاظ پیوندهای صنفی‌شان جذب آنها می‌شدند. اما اتحادیه‌ی مدنی متحمل شکست خردکننده‌ای شد. اتحادیه‌ی کارگران مجتمع‌های کشت و صنعت موفقیت بیشتری به دست آورد؛ این اتحادیه با حمایت از حزب کشاورزان روسیه (APR) سه نماینده‌ی خود (از جمله رئیس کمیته‌ی مرکزی، ا. داویدوف) را روانه‌ی دومای کشوری کرد. رهبر برکنار شده‌ی ف.ا.ک.م.ر. ایگور کلوچکف نیز، که در فهرست انتخاباتی APR قرار گرفته بود، در انتخابات برنده شد. از آنجا که APR اساساً «جناح کشاورزی» حزب کمونیست فدراسیون روسیه بود، موضع اتحادیه‌ی کارگران مجتمع کشت‌وصنعت نمایشی از مخالفت با رهبری شماکف در ف.ا.ک.م.ر. از کار درآمد.

انتخابات دسامبر ۱۹۹۳ نماد گسستن «گروه شماکف» از حزب کار بود. حزب کار همراه با بسیاری از سازمان‌های مخالف دیگر، انتخابات را تحریم کرد. با این حال، نتوانست به یک نیروی جدی در میان مخالفان فرا-پارلمانی تبدیل شود. در نخستین ماه‌های سال ۱۹۹۴، این حزب سرانجام منحل شد.

بخشی از فعالان حزب پیرامون نشریه‌ی *Al'ternativy* و یک گروه حامی اولگ اسمولین گرد آمدند. وی در ۱۹۹۵ به نمایندگی دومای کشوری انتخاب شد.

نتیجه‌ی کار، تلخ اما قابل پیش‌بینی بود. سقوط جنبش غیررسمی و تغییرات چشمگیری که در ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ در «قاعده‌ی بازی» رخ داد امکانی برای تأسیس موفقیت‌آمیز احزاب سیاسی باقی نگذاشته بود. چپ رادیکال بدون منابع سازمانی خود گروگان بوروکراسی اتحادیه‌ی کارگری بود. افزون بر این، پایگاه اجتماعی چپ نو که می‌خواست بیانگر حال و هوای مدرن‌ترین لایه‌های کارگران در شهرهای بزرگ باشد، به‌طور چشمگیری محدودتر از پایگاه سنت‌گرایان که مدتی تنها اپوزیسیون جدی چپ به شمار می‌رفتند، جلوه کرد.

ساختارهای مرکزی ف.ا.ک.م.ر. تا مدت‌های مدید در اثر مبارزه‌ی بین هواداران کلوچکف و شماکف زمین‌گیر شده بودند. کارکنان دستگاه‌های مرکزی برای منصب و مقام مبارزه می‌کردند. کادرهای قدیمی نیز فقط به خرابکاری در دستورات شماکف می‌پرداختند. این مبارزه بیش از یک‌سال ادامه یافت. در پایان «گروه شماکف» کاملاً «گروه کلوچکف» را درهم کوبید، و شمار زیادی از مقامات رسمی از تشکیلات اخراج شدند. در مواردی نیز این فرایند با افشای رسوایی‌ها و حتی تشکیل پرونده در دادگاه‌ها همراه شد.

انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ مجال تازه‌ای برای حضور سرکردگان اتحادیه‌های کارگری فراهم کرد. رهبری ف.ا.ک.م.ر. را نمی‌شد برای شکست در تدارک انتخابات ملامت کرد، اما فدراسیون به دلیل سرشت متناقض خود هر بار ناچار می‌شد دستاوردهای خود را نفی و کار را از نو آغاز کند. در ۱۹۹۴ گفت‌وگوهایی با گروه‌های سوسیال‌دموکرات پیرامون تشکیل یک اتحاد کار برگزار شد، اما ف.ا.ک.م.ر. فاقد توان تصمیم‌گیری بود. در ۱۹۹۵ شماکف خواستار آن شد که تلاش تازه‌ای برای ایجاد یک جبهه‌ی سیاسی حول اتحادیه‌های کارگری به عمل آید. در ۱۷ فوریه ۱۹۹۵ کمیته اجرایی شورای عمومی ف.ا.ک.م.ر. رأی به

تشکیل جنبش «اتحادیه‌های کارگری روسیه ـ برای انتخابات» داد. آنچه الزاماً مطرح بود تلاش برای تحکیم موقعیت نخبگان اتحادیه‌یی بود. رهبران ف.ا.ک.م.ر. با تهیه فهرست انتخاباتی اتحادیه‌یی سعی می‌کردند تا جلوی تقسیم سازمان‌های عضو به جبهه‌های گوناگون را بگیرند. با این حال، حفظ اتحاد ناممکن به نظر می‌رسید. اتحادیه مستقل کارکنان صنعت زغال‌سنگ سازمان خود را زیر نام معدنچیان روسیه تأسیس کرد، که از پشتیبانی مدیران صنعت زغال‌سنگ نیز برخوردار بود. در موردی مشابه، اتحادیه‌ی کارگران راه‌سازی و حتی کارگران خدمات محلی به تهیه فهرست خود اقدام کردند. اتحادیه‌ی کارگری مجتمع کشت‌وصنعت به حزب کشاورزان روسیه وفادار ماند، که با توجه به این حقیقت که دوسوم نهادهای رهبری حزب به همتایان اتحادیه‌یی خود شباهت داشتند، تعجب ندارد. شماری از فدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری منطقه‌ای در فهرست کنگره‌ی جوامع محلی روس قرار گرفتند. کمیته‌ی اجرایی ف.ا.ک.م.ر. مجبور شد قطعنامه‌ای را به تصویب برساند که مطابق آن، اتحادیه‌های کارگری در سطح محلی از حق انتخاب مستقل شرکای خود برخوردار می‌شدند.

بیم از نفوذ فزاینده‌ی حزب کمونیست یکی از انگیزه‌های عمده‌ای بود که چراغ راهنمای نخبگان اتحادیه‌یی در تصمیم‌گیری‌های بعدی‌شان شد. اما رهبران اتحادیه‌های وابسته در مقابل سیاست‌های متناقض ف.ا.ک.م.ر. سیاست‌های مخالف خود را مطرح نکردند؛ سیاست‌هایی که سازگارتر، منسجم‌تر و نزدیک‌تر به روحیات توده‌ها بود. در عوض، رهبران اتحادیه‌یی بیشتر مشغول متقاعد ساختن دولت به «میانه‌روی» خود بودند. ف.ا.ک.م.ر. یک جبهه‌ی انتخاباتی به نام «اتحادیه‌های کارگری و صنعتکاران ـ اتحاد کار روسیه»، تشکیل داد. در این جبهه، فدراسیون اتحادیه‌ی کارگری به اتحادیه‌ی صنعتکاران و کارآفرینان روسیه و حزب صنعتی متحد[1] پیوست. مذاکرات اولیه با رئیس دومای کشوری، ایوان ریبکین، برگزار شد، که یلتسین

1. United Industrial Party

وظیفه‌ی تأسیس یک جبهه‌ی «چپ» دولتی را به او واگذار کرده بود. مذاکرات به دلیل مخالفت با حضور شماری از مقامات اتحادیه‌یی در فهرست انتخاباتی قطع شد. هرچند شرکت‌کنندگان در اتحاد کار در دسامبر ۱۹۹۵ از ریبکین به این خاطر که به‌اندازه‌ی کافی چپ و مخالف نبود، انتقاد کردند، یک‌سال بعد ریبکین، اتحادیه‌ی صنعتکاران و کارآفرینان و رهبران اتحادیه‌های کارگری مسکو مشترکاً به حمایت از انتخاب دوباره‌ی یلتسین به ریاست جمهوری برخاستند.

کارزار انتخاباتی اتحاد کار، نمونه‌ای ازبی کفایتی بود. برای تهیه‌ی پول، دارایی‌های اتحادیه‌های کارگری همچون کمپ‌ها و استراحتگاه‌های ویژه‌ی تعطیلات فروخته شدند؛ در آن زمان کنترلی بر چگونگی هزینه‌ی پولی که از این راه به دست آمده بود اعمال نشد. جامعه‌شناسان اتحادیه‌یی «نتایج پیمایش»ی را منتشر کردند که بر پایه‌ی آن ۴۳٫۳ درصد از اعضای اتحادیه‌های کارگری (که هنوز توده‌ی جمعیت کارگری روسیه را تشکیل می‌دادند) قاطعانه تصمیم گرفتند از اتحاد کار حمایت کنند؛ ۳۷٫۹ درصد دیگر نیز در تردید بودند اما ممکن بود به‌طور اصولی به جبهه رأی دهند، در حالی که فقط ۹٫۴ درصد از اعضا قصد داشتند به دیگر فهرست‌های حزب رأی دهند. در عمل، شمارش آرا این پیش‌بینی‌ها را نادرست از کار درآورد. در انتخابات، «اتحاد کار ـ اتحادیه‌های کارگری و صنعتکاران روسیه» فقط ۱٫۵۵ درصد آرا را به دست آورد. اگر این حقیقت را در نظر بگیریم که اتحادیه‌های عضو ف.ا.ک.م.ر. چهل و شش میلیون عضو داشتند در حالی که فقط ۶۹ میلیون رأی‌دهنده در انتخابات ۱۹۹۵ شرکت کردند، این یک شکست نابودکننده بود.

بسیاری انتظار داشتند که شکست در حوزه‌های انتخاباتی نشان از آغاز تغییرات در اتحادیه‌های کارگری داشته باشد، اما هیچ‌کس در ف.ا.ک.م.ر. به‌رغم اختلافات شدید در سازمان، شهامت «برهم زدن تعادل» را نداشت. رهبران فدراسیون اعلام کردند، «در انتخابات ۱۹۹۵ شکستی در کار

نبود!»[۶] نتایج انتخابات عالی ارزیابی شد. در همان حال، شکست در حوزه‌های رأی‌گیری بهانه‌ای شد تا کارزاری برای تحکیم مرکزیت ساختارهای ف.ا.ک.م.ر. به‌راه انداخته شود و، مهم‌تر، همه‌ی امور مالی اتحادیه‌ها را تحت تابعیت دستگاه مرکزی در مسکو قرار دهند. کمیته‌ی اجرایی ف.ا.ک.م.ر. قطعنامه‌ای را در ارتباط با وحدت اتحادیه‌ها به تصویب رساند که تا اندازه‌ی زیادی حقوق سازمان‌های عضو را محدود می‌کرد. در ۱۴ مارس ۱۹۹۶ شورای مرکزی ف.ا.ک.م.ر. از این قطعنامه با حساب ۷۷ به ۲۱ رأی پشتیبانی کرد. هم‌زمان، تصمیم گرفته شد که جنبش «اتحادیه‌های کارگری روسیه ـ برای انتخابات» به جنبش سیاسی «اتحادیه‌ی کار» تبدیل شود. جای شماکف در رأس جنبش را معاون اول ریاست ف.ا.ک.م.ر.، ویاچسلاو گونچارُف، گرفت. در ماه‌های بعد، اتحاد کار فعالیت ویژه‌ای نداشت، که این کاملاً قابل درک بود. انتخابات ریاست جمهوری نزدیک می‌شد و رهبران ف.ا.ک.م.ر. تصمیم نگرفته بودند که علیه یلتسین وارد کارزار شوند یا آشکارا با او اعلام وحدت کنند.

شماکف پیروز شده بود. هر چند مخالفان داخلی تصمیم نگرفته بودند که دست به یک مبارزه جدی بزنند، رهبران ف.ا.ک.م.ر. هشدار دادند که هرگونه ابراز نارضایتی به شدت سرکوب خواهد شد. «هر کسی که شمشیر اختلافات را بلند کند باید بداند که فدراسیون اتحادیه‌ی کارگری خود او را به‌ضرب همین شمشیر خواهد کشت.»[۷] کنگره‌ی سوم ف.ا.ک.م.ر. که در دسامبر ۱۹۹۶ برگزار شد، موضع رهبری را تقویت کرد. در همان حال، خروج کارگران از اتحادیه‌های کارگری «سنتی» شتاب گرفت. تا این زمان، اتحادیه‌های کارگری «جایگزین» به چند دسته تقسیم شده بودند. در ۱۹۹۳، چند فدراسیون اعلام کردند که در انتخابات شرکت نخواهند کرد. رهبر اتحادیه‌ی مستقل معدنچیان روسیه (ا.م.م.ر.)، الکساندر سرگی‌یف، به «جبهه‌ی ایوان ریبکین» پیوست. با توجه به گذشته‌ی ا.م.م.ر.، این به‌معنای گردش به چپ قابل توجهِ این اتحادیه بود. تا آن زمان، ا.م.م.ر. نه فقط یک

طرفدار یلتسین، بلکه یک «اتحادیه‌ی لیبرال» شناخته شده بود. در عین حال، ف.ا.ک.س.ر حمایت خود را از جبهه‌ی انتخاباتی «برای وطن» به‌رهبری ولادیمیر پُله‌وانف اعلام کرد.

انتخابات ۱۹۹۵ نیز نشان از پیروزی تاریخی احزاب بر اتحادیه‌های کارگری داشت. احزاب سیاسی به‌رغم مشکلاتی که در تثبیت خود داشتند، نشان دادند که توانایی به‌مراتب بیشتری از سازمان‌های اتحادیه‌یی به‌جا مانده از گذشته برای بیان حال و هوای جامعه دارند. انتخابات همچنین نشان داد که هرچند رسته‌گرایی[1] به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی باقی ماند، اما به عامل سیاسی مسلط تبدیل نشد. شکست تبلیغاتی ف.ا.ک.م.ر. در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۵، تأثیر اندک اتحادیه‌های کارگری را بر انتخابات ریاست جمهوری سال بعد تضمین کرد. سازمان‌های منطقه‌ای ف.ا.ک.م.ر. که در ۱۹۹۵ از «کنگره‌ی جوامع محلی روس» (KRO) حمایت کرده بودند، روحیه‌ی خود را از دست دادند و حمایت فعالانه‌ای از الکساندر لبد به‌عمل نیاوردند. موضع آنها به واسطه این حقیقت پیچیده شده بود که جناح اتحادیه‌یی ک.ج.م.ر. بیش از لبد به یوری اِسکوکُف گرایش داشت. پس از جدایی این دو، مقامات اتحادیه‌یی خود را کاملاً کنار کشیدند.

هواداران حزب کمونیست فدراسیون روسیه فعالیت مشخصاً سطح بالایی را به نمایش نگذاشتند، و حزب نیز علاقه‌ی چندانی به اتحادیه‌های کارگری نشان نداد. تنها نیروی سیاسی که با اتحادیه‌ها کار جدی کرد، دولت یلتسین بود. در نتیجه، اتحادیه‌های جایگزین به‌طور غیررسمی از اعضایشان خواستند که به مقامات موجود رأی دهند و در عین حال، از اعلام پشتیبانی صریح خودداری کردند. این کاملاً آشکار بود که مقامات نمی‌توانستند مشکلات مربوط به دستمزدها و بحران‌های اجتماعی را حل کنند. رهبری ف.ا.ک.م.ر. نیز ترجیح داد که اعلامیه رسمی منتشر نکند، اما کاملاً با رژیم هم‌دلی داشت. ف.ا.ک.م.ر. از طریق مکانیسم «شراکت اجتماعی» که رفته

1. corporatism

رفته به نسخه‌ای از «کمربند انتقالی» کمونیستی تبدیل می‌شد، پیوند هرچه بیشتری با مقامات حکومتی پیدا کرد.

اتحاد کار از همه‌ی نامزدهای انتخاباتی خود خواست که بیانیه‌ای صادر کنند و طی آن یک مجموعه شرایط و الزامات عمومی را بپذیرند. هیچ یک از نامزدها حاضر نشد که این تعهد را بپذیرد، یا به این درخواست رسماً پاسخ دهد.

رهبران ف.ا.ک.م.ر. که میلی به حمایت آشکار از یلتسین نداشتند، از طریق فدراسیون اتحادیه‌های کارگری مسکو از وی پشتیبانی کردند. در ۱۹۹۶، برای نخستین‌بار از زمان شوروی گردهم‌آیی ماه مه در مسکو از یک همایش اعتراض و همبستگی به جلسه‌ای برای حمایت از حکمرانان شهری و ملی تبدیل شد.

سرنوشت اپوزیسیون «چپ» رسمی در دومای کشوری مانند سرنوشت اتحادیه‌های کارگری نشان داد و این به‌رغم ظهور یک «اکثریت چپ پارلمانی» از انتخابات ۱۹۹۵ به‌بعد بود. اپوزیسیون پس از شکست در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶، اغلب به‌عنوان یک تکیه‌گاه دولت عمل می‌کرد.

رأی‌دهندگان عادی با کسب تجربه از خوشی‌های اصلاحات اکنون دلتنگ زندگی به‌مراتب مرفه‌ترشان در زمان «رژیم کمونیستی» هستند. آنها همچنین به یاد می‌آورند که در بسیاری از کشورهای بلوک شوروی پیشین، احزاب کمونیست پس از استقرار آزادی‌های دموکراتیک هنوز در قدرت بودند. شمار هرچه بیشتری از مردم مایلند عقربه‌های ساعت را به عقب برگردانند، البته نه به دوران استالین، بلکه به دوران تقریباً ایده‌آل «میانی» (یا «نرمال»)، که در آن سانسور و پیگرد پلیس امنیتی دیگر وجود نداشت و خصوصی‌سازی و سقوط اقتصادی هنوز آغاز نشده بود. برای این مردم، احزاب اصلاح‌طلب پساکمونیستی همچون یک گزینه‌ی تقریباً آرمانی می‌نمودند. اما درحقیقت، این احزاب نه راهبردی برای اعاده‌ی نظام تأمین

اجتماعی و نه میلی به اعاده‌ی آن داشتند.

در مجارستان، لیتوانی و لهستان احزاب پسا کمونیستی هیچ گونه طرح جایگزین واقعی‌یی ارائه نکردند، اما دست‌کم توانستند از تغییر روحیه‌ی رأی‌دهندگان استفاده کنند و سوار بر «موج چپ» به قدرت بازگردند. به‌ناگزیر، دست‌کم چند فعال انگشت‌شمار چپ که آماده‌ی برانگیختن تقاضاهای رادیکال‌تر بودند، همراه آنها وارد پارلمان شدند. در روسیه، بزرگ‌ترین نیروی چپ همچنان حزب کمونیست فدراسیون روسیه بوده است. این حزب، برخلاف دیگر احزاب کمونیستی، اقدام به بازسازی خود نکرد، دچار انشعاب نشد، و حتی سنت‌های خود را هم حفظ نکرد. چنان که پاول کودیوکین، پژوهشگر علوم سیاسی به‌درستی می‌گوید، این حزب یک «انسان ـ حیوان سیاسی» است. این موجود، در گوهر سیاسی خود یک صورت‌بندی ملی‌گرا و محافظه‌کار راست است که منافع واپس‌گراترین لایه‌های سرمایه‌ی بوروکراتیک را نمایندگی می‌کند. اما به لحاظ ایدئولوژیکی مدعی چپ‌گرایی است، و حمایت واقعی رأی‌دهندگان چپ سنتی و هم تا اندازه‌ای چپ دموکرات (در مورد این دومی، به دلیل نبود چیزی بهتر) را با خود دارد. حزب کمونیست، ضمن آنکه منحصراً به فعالیت پارلمانی روی آورده، ویژگی‌های بوروکراتیک خود را همچنان حفظ کرده است. درنتیجه، «نه فقط در سیمای یک اپوزیسیون متمدن ظاهر نشده، بلکه کاملاً در سیستم جذب شده است.»(۸)

اینها و تناقضاتی از این دست در «سیاست‌های زیگزاکی حزب» بازتاب یافته است. نگرش حزب کمونیست فدراسیون روسیه به استالین نمونه‌ای به دست می‌دهد. از یک‌سو، رهبران حزب به تصمیمات کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی و قطعنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب مصوب ۳۰ ژوئن ۱۹۵۶ که سرکوب‌های استالینی را محکوم کرد، پایبند مانده‌اند، اما از سوی دیگر این سرکوب‌ها را ناشی از «خطاهای تراژیک و مبارزه برای قدرت» دانسته و در عین حال، نقش استالین را همچون یک «دولتمرد بزرگ»

ستوده‌اند.[۹] آنها در توجیه دلایل سقوط نظام کمونیستی در اتحاد شوروی ،گفته‌اند که درون حزب کمونیست اتحاد شوروی «دو جناح و در واقع دو جریان شکل گرفتند.»[۱۰] یکی، جناح بد، مسئول بوروکراتیزه‌شدن، ناکارآمدی اقتصاد و رفتارها و سرکوبی‌های ضددموکراتیک بود. دیگری، جناح خوب، موفقیت‌های مردم شوروی (صنعتی شدن، پیروزی در جنگ جهانی دوم و توسعه‌ی فرهنگ و رفاه اجتماعی) را ممکن ساخت. ح.ک.ف.ر طبعاً نماینده‌ی تداوم سنت‌های جناح خوب حزب است.

این مفهوم «دو جناح در یک حزب» به ح.ک.ف.ر اجازه داده است تا از گذشته فاصله بگیرد و در عین حال آن را محکوم هم نکند. اشارات کلی به سرشت متناقض فرایند تاریخی این امکان را فراهم کرده تا هم استالینیست‌ها و مخالفان آنها و هم کمونیست‌های اصلاح‌طلب و جزم‌گرا را راضی نگه دارد و در عین حال از تحلیل جدی تاریخ پرهیز کند. در نتیجه، مواضع و رفتارهای برنامه‌ای خود ح.ک.ف.ر فوق‌العاده متناقض نشان داده شده است. جدا از لفاظی‌ها، حزب دو یا چند جریان را با ایده‌های کاملاً متفاوت در ارتباط با چشم‌اندازها و وظایف آن دربر می‌گیرد.

گنادی ژیوگانف که در کنفرانس بازتأسیس حزب به رهبری آن انتخاب شد، کوشش کرد تا مشی میانه‌روانه را مانند همکاران لهستانی و مجار خود با لفاظی ملی‌گرایانه ترکیب کند. در این فرایند وی هم چپ‌گرایان رادیکال و هم رأی‌دهندگان میانه‌رو را که نگران دوستی وی با شوونیست‌های روس بودند، از خود راند.

چرخش بخشی از رهبری کمونیست‌ها به شوونیسم در شرایط سقوط جنبش جهانی کمونیستی قابل درک است. چنان که ایدئولوگ‌های ح.ک.ف.ر آشکارا تأیید می‌کنند، حزب کمونیست روسیه دیگر نمی‌تواند خود را ستون فقرات یک جریان سیاسی بین‌المللی نشان دهد. آنها در پاسخ به این پرسش که چرا شعار «کارگران همه‌ی جهان، متحد شوید!» را از برنامه‌ی حزب حذف کردید، می‌گویند این شعار دیگر «آمادگی واقعی کارگران در سطح

بین‌المللی» و جنبش کمونیستی برای همبستگی توده‌ای را بازتاب نمی‌دهد.[۱۱] برای ایدئولوگ‌های ح.ک.ف.ر آسان‌تر این بود که از «ویژگی روسی» خود الهام بگیرند. اما در حقیقت، موفقیت‌های ح.ک.ف.ر نه از ویژگی‌های غریب «روح اسرارآمیز روس» که در تقابل با پیشرفت بورژوایی بود، بلکه از شکست مدل سرمایه‌داری نولیبرال ناشی می‌شد. این مدل در هر جای که به‌کار گرفته شد، شکست خورد. بنابراین نیاز به عمل مشترک از سوی چپ‌گرایان کشورهای مختلف برای یک انترناسیونالیسم نوین احساس می‌شده است. این همان نیازی است که رهبری حزب کمونیست نتوانسته و نخواسته رفع کند.

ایدئولوگ‌های راست‌گرای حزب کمونیست حول میراث معنوی سازمان متحد شده‌اند. همان‌طور که آناتولی بارانف به کنایه خاطرنشان ساخته است، این گروه «میراث خود را به شکل پول دریافت کرده و این پول‌ها نه چندان در «طلای حزب»، که در شماری از بانک‌ها منشأ دارد.»[۱۲] میراث معنوی خود را وارث «تمدن قدیمی روسیه» اعلام کرده است.[۱۳] از دیدگاه رهبر جنبش، الکسی پودبرِژکین[1]، میهن‌دوستی یک «سازوکار دفاعی زیستمانی (بیولوژیکی) ـ حالت طبیعی هر فرد ـ است.»[۱۴] بنا به تئوری پودبرژکین، تثبیت نیازهای نخبگان مستلزم میهن‌دوستی است که طی آن اپوزیسیون چپ با مقامات پیوند برقرار می‌کند تا بدین‌ترتیب از «شورش خودانگیخته‌ی مردم گرسنه اجتناب شود، شورشی که طی آن "توده رهبران خود را تولید می‌کند". پودبرژکین توجه می‌دهد، زمانی که اقتصاد و جامعه در شرایط سقوط قرار دارند، رادیکال بودن "بسیار تنگ‌نظرانه" است.»[۱۵]

از دیدگاه ژیوگانف، فرمول نوزایش روسیه باید «آزادی اقتصادی به‌اضافه‌ی دولت مقتدر نیرومند» باشد.[۱۶] شعارها و ایده‌های برگرفته از فرهنگ‌نامه‌ی سنتی راست، می‌رفت تا جایگاه محوری در ایدئولوژی ح.ک.ف.ر پیدا کند.

---

1. Aleksey Podberezkin

تحکیم موقعیت نخبگان، چنان که ناسیونال ـ کمونیست‌ها می‌خواهند، به‌هیچ‌وجه مستلزم کنار گذاشتن سرمایه‌داری نیست. مطابق این شیوه‌ی تفکر، مشکل نه سرمایه‌داری که ستم خارجیان است: «ما از خانه‌ی خود در برابر دزدان دفاع می‌کنیم و خیابان‌ها را علیه باج‌گیران می‌بندیم. ما از یک بانک تجاری روس در برابر بانک خارجی چیس‌مانهتن یا باواریا دفاع می‌کنیم.»[۱۷] اگر اتحاد بین ژیوگانف و پودبرزکین ممکن است ابتدا تاکتیکی به نظر آمده باشد، اما یک خط استراتژیک جدید رفته‌رفته شکل گرفته است. رهبری ح.ک.ف.ر اعلام کرده است که تحت شرایط جهانی‌سازی «مسئله‌ی عمده تضاد بین کار و سرمایه نیست»، بلکه «تضاد گسترده‌تر بین نیروهای جهان‌وطن و میهن‌دوست است.»[۱۸] ایدئولوگ‌های حزبی هنوز جهان‌وطن‌گرایی را به یک توطئه‌ی پیش‌پاافتاده‌ی یهودیان فرونکاسته و تعبیر نکرده‌اند. ژیوگانف و همکارانش به صحبت درباره‌ی «نیروهای پشت‌پرده‌ی جهانی پرداخته‌اند، که از آرمان‌های «جهان‌گرایی»[۱] الهام می‌گیرند و از قرار، قرن‌ها برای روسیه مانع‌تراشی کرده‌اند. توطئه‌ی یهودی ـ ماسونی، «افراطی‌گری» بلشویسم (که بیش از همه تروتسکی روح مجسم آن بود) و «اصلاحات» نولیبرالی، چیزی بیش از تجلیات متفاوت خرابکاری «نیروهای پشت پرده‌ی جهانی» نیستند.

ژیوگانف ضمن ستایش امپراتوری روسیه به‌عنوان حکومتی دموکراتیک، صلح‌جو و غیرمهاجم برآن است که در روزگار تزاری «دسترسی به هرگونه مقام و منزلت اجتماعی برای همه‌ی ملیت‌ها فراهم بود» و اینکه دولت هرگز به باورها و سنن خارجیان دست‌اندازی نمی‌کرد.[۱۹] عملیات ارتش تزاری نه به قصد فتح سرزمین‌های خارجی، بلکه با هدف «رسیدن به مرزهای طبیعی کشور، و الزامات گرایش به صلح از سوی یک قدرت بزرگ» بود[۲].[۲۰]

---

1. mondialism

۲. به‌ویژه ما ایرانیان طی ۲۰۰ سال گذشته این «گرایش به صلح» همسایه‌ی شمالی را با تمام وجود تجربه کرده‌ایم!

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه از یک‌سو پیامد یک توطئه بین‌المللی علیه روسیه، و از سوی دیگر (که درک آن دشوار نیست) یک تراژدی برای کشور بود.

> مبارزه با روسیه به یک اولویت سیاست‌های غرب تبدیل شد. ابتدا، انفجار انقلابی بزرگ‌ترین امید غربی‌ها بود، که بنا به محاسبات استراتژیست‌های آژانس‌های مخفی جهانی کشور روسیه را نابود می‌کرد.[۲۱]

از دیدگاه ژیوگانف، «پیش‌شرط‌های انقلاب روسیه به یک اندازه نتیجه‌ی خطاهای دولت روسیه در سیاست‌های داخلی، و اهمیت مفسده‌انگیز تمدن غرب بود.»[۲۲] به‌طور خلاصه، روسیه را انقلاب در «هرج‌ومرجِ و برادرکشی تلخ» غوطه‌ور ساخت.[۲۳] این یک «نفاق وحشتناک و دردآور در کشور» ایجاد کرد، که در نتیجه‌ی آن «نخبگان دولت ملی که کارشان خدمت به سرزمین پدری بود، در پایان یاغی از کار درآمدند.»[۲۴] دیدن آن دشوار نیست که ژیوگانف، انقلاب و نیز دیگر دوران‌های تاریخ روسیه را عملاً با همان اصطلاحاتی توصیف می‌کند و به تصویر می‌کشد که حامیان سلطنت و جنبش سفیدها به کار می‌بردند.

همچنان که اولگ شئین[1]، فعالِ شناخته‌شده‌ی اتحادیه‌یی، خاطرنشان می‌کند، «از ژیوگانف می‌توان تا ابد نقل‌قول آورد، چرا که وی می‌تواند با دغدغه‌ی شعارهای پرطمطراق رومانف‌ها، همچنان و تا آنجا که شنونده یارای شنیدن دارد، درباره‌ی ژئوپولیتیک داد سخن بدهد.»[۲۵] ایدئولوژی ژیوگانف نه چپ ناسیونالیستی و نه سوسیال‌دموکرات، که «محافظه‌کاری راست» است. حزبی که زیر پرچمِ چنان شعارهایی شکل گرفته،

> منافع لایه‌های اجتماعی گسترده‌ای را نمایندگی می‌کند: از بازنشستگانِ به حاشیه رانده‌شده، رئیس رؤسای پیشین، شوونیست‌ها با هر پیشینه‌ای، اعضای جامعه‌ی روشنفکران روستایی که از بد حادثه

1. Oleg Shein

حاشیه‌نشین شده‌اند، بخشی از نومنکلاتورا که نتوانسته خود را با اصلاحات سرمایه‌داری دمساز کند و بخش معینی از کارگران، تا مدیران شرکت‌های بزرگ سهامی عام، بوروکراسی حکومتی و رؤسای صنعت بانکداری. با این حال، اقشار کارگری در آن کمتر حضور دارند و شمار آنها در زمان انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶ که ح.ک.ف.ر یک نیروی رو به رشد بود، از ۲۰ درصد فراتر نمی‌رفت.

به‌طور خلاصه، ما با سازمانی روبه‌رو هستیم که «فاقد یک سمت‌گیری روشن و مشخص» و بمنزله‌ی «یک آمیزه‌ی ناهمگونِ معمول احزاب بورژوایی» است.[۲۶] این ملاحظات شئین، با همه‌ی دقت آن، نیاز به جرح و تعدیل دارد، چرا که اتحاد گروه‌های مختلف ایدئولوژیکی و اجتماعی به کمک عوامفریبی ناسیونال‌سوسیالیسم خودکامه، نه مورد اهتمام احزاب بورژوایی، که ویژه‌ی جنبش‌های فاشیستی است.

از سوی دیگر، ح.ک.ف.ر موفق شده است که توده‌ی وفاداری از رأی‌دهندگان «چپ» را در پشت خود گردآورد، نمادهای سنتی چپ را مصادره کند، و در همان حال به‌طور ریشه‌ای از سیاست، ایدئولوژی و حتی ادبیات چپ فاصله بگیرد. از این دیدگاه، هر قدر هم که در نگاه نخست متناقض بنماید، رهبری ژیوگانف بر ح.ک.ف.ر همانندی‌هایی با «واقع‌گرایی جدید» غرب و حزب نوین کارگر در بریتانیا دارد.

سیاست‌های ژیوگانف و پودبرژکین با همان مشکل «واقع‌گرایی جدید» در اروپای غربی روبه‌رو شده است. چپ ممکن است چند جرعه از قدرت بنوشد، اما زمانی که سیستم کار نمی‌کند سازش با مقامات حاکم نمی‌تواند با اصلاحات جدی اجتماعی همراه باشد، زیرا منابع آن وجود ندارد. نخبگان قدیمی حاضر به فداکاری نخواهند بود، به‌ویژه اگر مخالفان تهدیدی واقعی نباشند. در مجموع، چپ‌گرایانی که در قدرت هستند یا در نوبت انتظار نشسته‌اند، ناچارند مسیری را بروند که راست تجویز کرده است. با این حال، تفاوت بین «واقع‌گرایی» روسی و نمونه‌های انگلیسی یا فرانسوی آن، در این

حقیقت نهفته است که در روسیه مسیر «واقع‌گرایی» دنبال شده از سوی مخالفان چپ نه فقط به‌طور عینی به رشد ناسیونالیسم فاشیست‌مآب کمک رسانده است، بلکه با آن پیوندی عضوی دارد.

مشی ایدئولوژیکی ژیوگانف فقط با وظایف چپ متحد در تضاد کامل نبوده، بلکه سنت‌های تاریخی خود حزب کمونیست را هم نقض کرده است. رهبر ح.ک.ف.ر این را در عمل دریافته‌است، و این زمانی بود که وی از آثار «نمایندگان به‌اصطلاح اردوگاه محافظه‌کار ـ دفاع‌طلب[1] ان. یا. دانیلفسکی و ک.ن. لئونتیِف» و نیز و. سولوویِف، ن. بردیایف، س. بولگاکف و دیگر فیلسوفان مذهبی آستانه‌ی قرن را به‌عنوان منابع تئوریک خود نام برد.[۲۷] ژیوگانف ضمن فهرست کردن نام اندیشمندان پیش از انقلاب روس در میان منابع ایدئولوژی خود، نام شماری از غربی‌ها را نیز می‌برد. نخستین این نام‌ها اسوالد اشپنگلر است، اما نام‌های دیگری نیز وجود دارد. «از دیدگاه ما، توجه نزدیک به نکات اصلی تئوری پرآوازه و جهانی آرنولد توین‌بی درباره‌ی تحول بشریت، و نیز مفهوم "پایان تاریخ" فرانسیس فوکویاما، ضروری است.[۲۸] در میان نویسندگان عصر شوروی، ژیوگانف فقط به ایدئولوگ راست جدید، لِو گومیلِف، اشاره دارد.»[۲۹]

بیشتر متفکرانی که نامشان در بالا آمد، آشکارا دشمن مارکسیسم و سوسیالیسم ـ بلشویسم به‌کنار ـ بودند. در عین حال، در آثار منتشرشده‌ی ژیوگانف، یافتن هر نشانی از آشنایی وی با نوشته‌های مارکسیست‌های غربی، تجدیدنظرطلبان اروپای شرقی یا نمایندگان سنت جزم‌ستیز مارکسیسم شوروی غیرممکن است. با این حال، علاقه به فلسفه فقط ویژگی ژیوگانفِ «نخستین» بود. از ۱۹۹۵ ایده‌ی کلیدی وی مبارزه با «نیروهای پشت پرده‌ی جهانی» بوده است که از قرار، مسئول همه‌ی بیماری‌های روسیه و همه‌ی انسانیت هستند. در اصل، این نیروها نوعی شیطان اجتماعی محسوب می‌شوند که پیداو پنهان هستند. از این نظر، سرمایه‌داری دیگر یک

---

1. defensist

مشکل نیست، حتی توطئه‌ی یهودی ـ ماسونی فقط بخش کوچکی از شرّ جهانی تلقی می‌شود. فقط مردم روسیه از خیر و روشنایی دفاع می‌کنند و لذا پیوسته در معرض ستم و ریشخند هستند.

دور شدن از سنت سوسیالیستی و گرایش به محافظه‌کاری ملی نیز مستلزم کنار گذاشتن اصل مبارزه طبقاتی بود. به نظر زیوگانف، مبارزه‌ی اصلی در روسیه و دیگر جمهوری‌های شوروی پیشین نه بین طبقات و اقشار عمده‌ی اجتماعی، بلکه

> بین رژیم‌های حاکمِ وابسته به یک لایه‌ی نازک «دزدسالاران»[1] ملی‌گرا یا کمپرادر که می‌کوشند تمدن اوراسیایی ــ و تجلی آن، روسیه ــ را نابود کنند از یک‌سو و بقیه‌ی مردم از سوی دیگر است؛ میان گرایش‌های وحدت‌ـ بخش برای توسعه‌ی روسیه از یک‌سو و تلاش‌های ذهنی و اراده‌گرایانه‌ی گروه رسته‌باور کم‌شمار که قدرت را در کشور قبضه کرده‌اند از سوی دیگر است.(۳۰)

برای اعضای پرشمار حزب، این چیز بسیار زیادی بوده است. یک فعال ح.ک.ف.ر که برای خود نام ساختگی علی‌اف را برگزیده است، در نشریه‌ی *آلترناتیوی* نوشت که ژیوگانف را نباید برای کنار گذاشتن مارکسیسم سرزنش کرد، زیرا «وی اصولاً مارکسیست نبوده ولذا هرگز هم به مارکسیسم خیانت نکرده است.»(۳۱) در سومین کنگره‌ی ح.ک.ف.ر، الکساندر شابانف، رهبر کمونیست‌های مسکو، خاطرنشان کرد که توده‌های حزبی خواهان «تحلیل تضادهای عمده‌ی عصر مدرن، تضادهای بین کار و سرمایه و مناسبات کنونی نیروهای طبقاتی» هستند.(۳۲)

اسناد برنامه‌های حزبی که در ژانویه ۱۹۹۵ به تصویب رسیدند، تضادهای سیاسی و ایدئولوژیکی حزب را بازتاب می‌دهند. از یک‌سو، برنامه‌ی حزب به شدت وام‌دار چپ‌های غیرارتدوکسِ سال‌های ۱۹۸۹ـ۹۲ است. آینده‌ی سوسیالیستی جامعه نه فقط با رسالت تاریخی طبقه کارگر،

---

1. kleptocrats

بلکه با وظایف زیست‌محیطی انسان و ظهور نیروهای مولد و لایه‌های کارگری جدید، پیوند دارد. از سوی دیگر، ما در اینجا نیز به مواضع آشنای ژیوگانف در ارتباط با راه ویژه روسیه، «دولت قدرتمند»، و «شخصیت معنوی» کشور برمی‌خوریم. رهبران حزب با انتقاد از رژیم یلتسین استدلال می‌کنند که هدف اساسی باید بازگشت حکومت یکه‌سالار قدیم و ایجاد یک «پارلمان مطیع قانون» باشد.[۳۳] اما این رهبران در همان حال خواهان احیای سنت نظامی حکومتی پیشین (پیشااکتبری) هستند و پیش‌بینی می‌کنند که «دموکراسی» در شکل کنونی آن «ناگزیر جای خود را به یک نظام اجتماعی ـ اقتصادی و سیاسی مرتبط با روح ملی مردم» خواهد داد. گوهر این نظام «استقلال ملی[1]، شخصیت ملی، میهن‌دوستی و انترناسیونالیسم خواهد بود».[۳۴] مفاهیمی همچون آزادی، خودگردانی و قدرت نمایندگان منتخب جایی در فرهنگ واژگان ژیوگانف ندارند.

سیاست‌های عملی ح.ک.ف.ر متناقض بوده و از موافقت با تصویب بودجه در ۱۹۹۴ تا درخواست استعفای دولت در ۱۹۹۵، و از درخواست اتحاد نیروهای چپ تا اهتمام به تشکیل جبهه‌ی «بورژوازی میهن‌پرست»، نوسان داشته است. پس از آنکه سرانجام لایه‌ی محافظه‌کار ـ ناسیونالیست در درون هیئت حاکمه روسیه خود را به لحاظ سیاسی در پیرامون کنگره‌ی جوامع محلی روسیه (ک.ج.م.ر.) سازمان داد، موضع حزب کمونیست به‌مراتب متناقض‌تر شد. ک.ج.م.ر. در عمل بخش قابل‌توجهی از ایدئولوژی و برنامه‌ی ح.ک.ف.ر را به وام گرفت، اما به آن، سمت وسوی مستمر سرمایه‌داری داد. شعار اتحاد با «بورژوازی ملی» طبعاً ح.ک.ف.ر را به اردوی ک.ج.م.ر. راند، در حالی‌که تعهدات سنتی و روحیات خود فعالان ح.ک.ف.ر ایجاب می‌کرد که اقدامات حزب دقیقاً خلاف آن باشد. رهبران بلندپایه‌ی ک.ج.م.ر. که خیلی خوب درک می‌کردند شریک ـ دشمن‌شان چقدر ضعیف است، از کمک حزب کمونیست در حل‌وفصل مشکلشان

---

1. statehood

استفاده کردند، در حالی که چیزی در مقابل ندادند. زمانی که ک.ج.م.ر. در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۵ شکست خورد، مدتی از شدت مشکلات کاسته شد. دستاورد اسف‌بار قهرمانان «سرمایه‌ی میهنی» باید به رهبران حزب فهمانده باشد که چقدر نگاه آنها به زندگی با واقعیت فاصله داشت. اما موضع ح.ک.ف.ر متحجرتر از آن بود که رهبران حزب نیاز به انتقاد از خود را حس کنند.

رشد نفوذ ح.ک.ف.ر بین سال‌های ۱۹۹۳ـ۹۶ با تلاش برای احیای میانه‌روی همراه بود. بحث‌ها و کنفرانس‌ها، یکی از پی دیگری، پیرامون نیاز به ایجاد یک دموکراسی نیرومند اجتماعی در روسیه برگزار می‌شدند. سخنرانان به‌طور غیرمترقبه‌ای نه فقط رهبران و ایدئولوگ‌های گروه‌های سوسیال‌دموکرات، بلکه کسانی را شامل می‌شدند که پیشتر ربطی به آنها نداشتند: ایدئولوگ پرسترویکا، آ.ن. یاکوولف؛ «عالیجناب خاکستریِ» رژیم یلتسین، گنادی بوربولیس[1]؛ شهردار پیشین مسکو، گاوریل پوپف؛ و حتی خود میخاییل گورباچف.

علاقه‌ای که این افراد به شعارهای سوسیال‌دموکراتیک نشان می‌دادند، تصادفی نبود. فرمول‌بندی‌های سوسیال‌دموکراتیک پیشتر در روسیه و در اوایل «عصر اصلاحات» به‌عنوان پوششی برای نومنکلاتورای حزبی - دولتی به‌کار گرفته می‌شدند که درصدد رهایی مسالمت‌آمیز و بدون درد از گذشته و تعهدات ایدئولوژیکی خود بودند. کمتر کسی نگران امکان‌پذیری استفاده از روش‌های «تعدیل بازارِ» به‌کار گرفته شده در سوئد و اتریش در روسیه بود، زیرا کسی قصد استفاده از آن را نداشت. هرچه این تجربه کاربرد عملی کمتری می‌داشت، بهتر بود، زیرا این به معنای آن بود که برداشتن گام‌های بعدی در مسیر ایدئولوژی و سیاست‌های آشکارا سرمایه‌داری آسان‌تر می‌شد.

احیای علاقه‌مندی به سوسیال‌دموکراسی در ۱۹۹۴ به‌واقع به شکست

1. Gennady Burbulis

اصلاحات مربوط می‌شد. اکنون که نارضایتی‌ها بالا گرفته و ورشکستگی راه انتخاب شده بر هر اهل نظری آشکار شده بود، هیئت حاکمه درصدد برآمد تا راهی برای خروج از بحران بیابد ـ اما باز هم در سطح تغییر شعارها. در ۱۹۹۱، لفاظی سوسیال‌دموکراتیک با هدف پنهان‌سازی چرخش به سمت مسیر نولیبرالی به‌راه افتاده بود. اما اکنون تغییر شعارهای لیبرالی به سوسیال‌دموکراتیک، نخست برای ایجاد توهم تغییر و سپس برای پرهیز از بازآزمایی ناگهانی سیاست‌های اقتصادی برای فریب مردم و در همان حال نجات سیاست‌مداران ویژه و موکلانشان، لازم بود.

در هر دو مورد، امکان‌ناپذیری عملی ایده‌های سوسیال‌دموکراتیک در خاک روسیه، به‌ویژه این ایده‌ها را جذاب می‌کرد. شعار «سوسیال دموکراسی با ویژگی‌های خاص روسیه» اساساً تخیلی است. نه‌فقط شرایط ظهور سوسیال‌دموکراسی غربی در روسیه وجود نداشت (در این مورد شرایط آن در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۹۰ در خود غرب نیز دیگر موجود نبود)، بلکه شرایط روسیه کاملاً در جهت خلاف آن بود. سیاست تعدیل و بازتوزیع درآمد فقط در یک اقتصاد کارآمد بازار ممکن است. احزاب سوسیال دموکرات در کشورهایی سر بلند کردند که نظام سیاسی ثبات، و نهادها و سنت‌های دموکراتیک کمابیش دوام داشته‌اند. بسیاری از این احزاب ناچار شده‌اند که بحران‌های وخیم اجتماعی را از سر بگذرانند و جان به‌در برند، اما آنها همواره در دوره‌های ثبات شکل گرفته‌اند.

سوسیال‌دموکرات‌های روسیه فقط به‌صورت گروه‌های کوچک روشن‌اندیش باقی ماندند، در حالی که نقش حزب میانه‌رِو اصلاح‌طلب بر عهده‌ی ح.ک.ف.ر افتاد. رهبران حزب با شادی تمام خود را تنها سوسیال دموکرات‌های «واقعی» معرفی کردند، و این البته به‌شرطی بود که همچنان به‌عنوان تنها کمونیست و میهن‌پرست «واقعی» باقی می‌ماندند. شعار نوسازی و مشارکت اجتماعی همراه با فراخوان‌های مبارزه برای «ایده‌ی

روسی»[1] و دفاع از سنت لنینیستی، به‌طور مکانیکی در برنامه‌ی حزب گنجانده شد.

انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶ نشان از یک نقطه‌ی عطف داشت. در حالی که ژیوگانف و حزب کمونیست کارزاری بسیار ملایم و محتاطانه‌ی انتخاباتی را دنبال می‌کرد و در صدد قبولاندن آنها به نخبگان جدید بود، دولت یلتسین از همان نخست خاطرنشان کرد که تغییر رئیس جمهور را برنمی‌تابد. روسیه طبقه‌ی حاکم جاافتاده‌ای نداشت که بتواند تجربه‌ی تغییر دولت را تاب آورد.

اعضای کاست نومنکلاتورا که بین دولت و اپوزیسیون در نوسان بودند، کاملاً درک می‌کردند که تغییر رژیم آکنده از نتایج پیش‌بینی نشده، حتی با توجه به میانه‌روی شدید اپوزیسیون بود. آناتولی بارانف به طعنه نوشت: «در ورشو یک کمونیست سابق نه‌چندان سرشناس، یک برقکار کشتی‌سازی هانسا (لخ والسا) را شکست داد، در حالی که ما هنوز ندیده‌ایم در روسیه یک کارگر یا یک عضو معمولی نومنکلاتورا در صدر بنشیند.»(۳۵) گروه‌های حاکم که علاقه‌ای به زورآزمایی نداشتند، صفوف خود را پیرامون یلتسین سازمان دادند. همه‌ی توان و قدرت ماشین تبلیغاتی دولت علیه ژیوگانف به‌کار گرفته شد. جناح چپ اپوزیسیون و توده‌ی فعالان حزب کمونیست برای چنان چرخشی در رویدادها آمادگی نداشتند. یک ناظر روزنامه‌ی ***سووتسکایا رُسیا***[2] نزدیک به ح.ک.ف.ر شکایت کرد که:

> خط‌مشیِ کنار نگذاشتن هیچ‌کس و زیان نرساندن به هیچ شکل، بیش از هرکس به نامزد اپوزیسیون صدمه زد. روشن است که موقعیت ژیوگانف به‌عنوان کاندیدای چپ نیز به‌اندازه‌ی کافی تثبیت نشد. وی به‌طور کاملاً آگاهانه خود را نه یک چهره‌ی ضعیف حزبی، بلکه چهره‌ای نشان داد که کل ملت را نمایندگی کرد ــ چهره‌ای که برخلاف یلتسین نه معطوف به نفاق، که متمایل به متحدکردن گرایش‌های میانه‌رو بود. در مجموع، این

---

1. Russian Idea 2. *Sovetskaya Rossiya*

خط‌مشی کاملاً درست بود. اما مشکل در جای دیگری قرار داشت ــ در اینکه چگونه این ایده‌ی وحدت‌بخش و همه ـ کشوری را باید در زمان ما فهمید. آیا این نیرویی بینابینی خارج از دید و نظر بود که اکنون ظهور یافته، یا یک جهان‌بینی خاص متعلق به لایه‌های اجتماعی کاملاً ویژه است که منافعشان به‌طور کامل نیازهای عینی کشور و جامعه را به‌طور کلی بازتاب دهد؟ [۳۶]

ژیوگانف و حزبش نمی‌توانستند پاسخی به این پرسش بدهند، و ندادند. فعالان حزب از «آمادگی کاستی‌ناپذیر مردم به اعتماد به صدرنشینان» شکایت داشتند و از پیرزنان نیمه گرسنه‌ای می‌گفتند که رأی خود را به یلتسین دادند: «این تقریباً یک معماست، زیرا بسیاری از کسانی که از رژیم کنونی فقط وخیم‌تر شدن وضع نصیبشان شده بود و به نظر نمی‌رسید که هیچ دلیلی برای آشتی با نظم موجود داشته باشند، از یلتسین حمایت می‌کنند.» [۳۷] در عین حال، خود حزب نیز کاری در راستای متحد کردن این افراد، با نشان دادن درک منافعشان، انجام نداد و تلاش نکرد تا سنت جدیدی برای همبستگی، حس شهروندی و کمک متقابل به وجود آورد.

نتایج انتخابات ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ هم ایده‌های «مارکسیستی» عوامانه درباره‌ی رأی‌دهندگان چپ و هم اسطوره‌های لیبرالی در مورد پایگاه‌های اجتماعی متضاد «کمونیست‌های انتقام‌جو» و «حزب اصلاحات» را زیرورو کرد. حزب کمونیست حمایت بیشتری در روستاها نسبت به شهرها، و شهرهای کوچک نسبت به شهرهای بزرگ، به دست آورد. در عین حال، روزنامه‌ی لیبرال **مسکووسکی نووِستی** با حیرت اعلام کرد، «کسانی که به بوریس یلتسین رأی دادند، میانگین انتظار عمرشان کمتر و در عین حال نرخ مرگ ومیر و جرم و نیز میزان درآمدشان در منطقه‌ی خود بالاتر بود.» [۳۸] مردم در مناطقی که اوضاع اجتماعی تقریباً مناسب بود، بیشتر گرایش به چپ داشتند تا در جاهایی که ویرانی همه‌جانبه بود. موارد استثنایی از جمله پایتخت‌های کشور، مسکو و سنت‌پترزبورگ، بودند که تمرکزگاه بزرگ

بوروکراسی حکومتی، «روس‌های جدید» و سرکارگران شرکت‌های بزرگ محسوب می‌شدند. این شهرها همچنین موطن مدرن‌ترین بخش‌های اقشار میانی و کسانی بودند که نگران تبلیغ به سود «ایده‌ی ملی» بودند. نامزد کمونیست در میان مردم ۳۰ـ۵۰ ساله، پیش بود و روستاییان نیز به وی رأی دادند. یلتسین در میان جوانان، اما نه همه‌ی آنان، پیشتاز بود. بیشتر شهروندان جوان اصلاً رأی نمی‌دادند، که کاملاً مسئله‌ای عادی بود. اما نسل قدیم‌تر به گونه‌ای رأی داد که کاملاً دور از انتظار رهبران حزب بود. رهبری کمونیست‌ها با وحشت اعلام کرد که «نامحتمل به نظر می‌رسید، اما حقیقت دارد: اکثریت پا به سن گذاشتگان از رئیس‌جمهور کنونی (یلتسین) حمایت کردند.»(۳۹)

حزب کمونیست، که هم حزبی محافظه‌کار و هم حزبی چپ است، این حقیقت را به حساب نیاورده است که هرچه لایه‌های گوناگون مردم محافظه‌کارتر باشند، دشمنی بیشتری با هر گونه تغییر (از جمله حتی، بازگشت به گذشته‌ای که برای آنها بسیار عزیز است) دارند، و برای حمایت از رژیم و نظم اجتماعی موجود آماده‌ترند. نظرسنجی‌های انجام شده در میانه‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ روند فزاینده‌ای را در مورد «تقاضای حمایت اجتماعی» نشان می‌دهند. جامعه‌شناسان «افزایش چشمگیری را در آگاهی توده‌ای نسبت به گرایش‌های «اقتدارطلبانه» (derzhavnicheskie)، احتیاط در ارتباط با غرب و دلتنگی برای دوران پیش از انقلاب مشاهده کرده‌اند. از آنهایی که در ۱۹۹۶ نظرسنجی شده است، ۶۵ درصد اظهار داشته‌اند که «سیمایی که مقامات از خود به مردم نشان می‌دهند بدترشده است.» فقط ۴ درصد مردم تغییرات را در مسیر بهبودی اوضاع دیده‌اند. جامعه‌شناسان همچنین توجه می‌دهند که مهم‌ترین معیار مورداستفاده برای ارزیابی مقامات، «میزان و کارآمدیِ حمایت دولتی بوده است.»(۴۰)

برخلاف انتظار رهبران حزب کمونیست، این دلتنگی مردم را نه به جبهه‌ی مخالفان، که به آغوش دولت انداخت. اپوزیسیون هرگز در سنت

فرهنگ سیاسی شوروی جایی نداشت. هرقدر که توده‌ها بیشتر به حمایت دولت نیاز داشتند، امید بیشتری به مقامات حاکم می‌بستند، مقاماتی که قرار بود خطاهای خود را شناسایی کنند، سرشت خود را تغییر دهند، روی به مردم گردانند و غیره. روشن‌اندیشان با نومیدی و شگفتی دریافتند که اگر مقامات کنونی روی به مردم گردانند، چشم‌انداز به‌مراتب چندش‌آورتر می‌شد. سمت‌گیری به سوی پدرسالاری به‌لحاظ روان‌شناختی با مبارزه علیه مقامات تطابق نداشت، ولو اینکه بیشتر مردم از وضع خود ناراضی بوده باشند.

هر قدر حزب کمونیست ژیوگانف خود را بیشتر نیرویی محافظه‌کار ـ سنتی می‌شناساند، بیشتر درصدد همراهی با مقامات بر می‌آمد. پس از شکست در انتخابات ریاست جمهوری، رهبران حزب دیگر نه از تغییر رهبری کشور، که از «اتحاد نخبگان» می‌گفتند. جناح اپوزیسیون نومنکلاتورا انتخاب روشنی در حمایت از یک «صلح دشوار» کرد، که بهتر از یک «جنگ آسان» با گروه‌های کمپرادور بود. در عین حال، رهبران حزب صمیمانه اعتقاد داشتند که دنبال کردن چنان سیاستی به سود پایگاه اجتماعی‌شان است. چنانچه اپوزیسیون سابق به قدرت می‌رسید، می‌توانست اجرای تدابیر حمایتی را تضمین کند. ایده‌های پودبرژکین سیاست رسمی حزب شد. فراکسیون کمونیست در دوما به نخست‌وزیری چرنومیردین رأی اعتماد داد و سپس به بودجه‌ی نولیبرالی نیز آری گفت. در انتخابات فرمانداری‌ها، نامزدهای جبهه‌ی مردمی ـ میهنی به رهبری کمونیست‌ها بی‌وقفه بر میانه‌روی و کارشناسی خود تأکید می‌کردند. سایر چپ‌گرایان، با یا بدون سازمان یا حمایت توده‌ای‌شان، فقط می‌توانستند با نومیدی نظاره‌گر گردش به راستِ ژیوگانف و همکارانش باشند.

روزنامه‌ی ***نزاویسمایا گازتا*** در اواخر ۱۹۹۶ نوشت «مخالف دانستن حزب کمونیست دشوار است». هدف سیاست‌های حزب نه تغییر رژیم حاکم، که بهبود روش‌های اعمال قدرت آن بود.

> بخشی از بوروکراسی گذشته که به‌زور به جبهه‌ی اصلاح‌طلبان رانده شده بود، آشکارا فکر می‌کند که بسیاری از رفقای پیشین که جزئی از قدرت اجرایی هستند، به‌دلیل فقدان چشم‌انداز رشد، که زمانی بـه آن عـادت کرده بودند، روحیه ندارند و به‌دلیل ویژگی مقامات جدید که بیشتر و بیشتر می‌دزدند، افسرده‌تر شده‌اند. این وضـع، اتـحاد هـمه‌ی اعـضای نهادی را که زمانی یک کل واحد بود محتمل می‌کند.[۴۱]

در عین حال، امید مردم به ایجاد یک نظام حمایتی کارآتر به وضوح رنگ باخت. یکی از ویژگی‌های سرمایه‌داری جدید روسیه این است که سازش طبقاتی بر پایه‌ی آن کاملاً ناممکن است. حتی اگر بورژوازی روسیه عمدتاً شامل جنایتکاران و اراذل‌واوباش نمی‌شد، بازهم نمی‌توانست امـتیازی بـه توده‌ها بدهد، زیرا منابع آن را نداشت.

آنتونیو گرامشی در ***یادداشت‌های زندان*** خود از احـزابـی نـوشت کـه در دوره‌ی خاصی به وجود می‌آیند، اما بعد ناچار می‌شوند با مشکلات مربوط به یک دوره‌ی دیگر دست‌وپنجه نرم‌کنند. اگر حزبی نتواند به پـرسش‌های جدید پاسخ دهد و خود را برای برخورد با وظایف جـدید آمـاده کـند، بـه «مومیایی» مبدل می‌شود و بوروکراسی حزبی تبدیل می‌گردد به

> گروهی یکپارچه و دربسته که به‌شیوه‌ی خود زندگی می‌کند و خـود را مستقل از توده‌ی حزبی می‌شناسد، در حالی که خود حزب در نـهایت موجودی نابهنگام می‌شود که در دوران بحران‌های شدید محتوای خود را از دست می‌دهد و به پوکه‌ای میان‌تهی شباهت پیدا می‌کند.[۴۲]

با این حال، چنین سازمان مومیایی‌شده‌ای می‌تواند سال‌ها ادامه‌ی حیات دهد و حتی حمایت توده‌ها را برای خود نگهدارد، تا زمـانی کـه «لحـظه‌ی حقیقت»اش فرابرسد. حزب کمونیست که نه سیاست و نه استراتژی دارد، بزرگ‌ترین حزب کشور باقی مانده و این فقط بـه‌دلیل آن است کـه جـامعه نتوانسته جانشینی برای آن پیدا کند، در حالی که مقامات حکومتی آماده‌اند آن را به‌عنوان یک «اپوزیسیون داخل نظام» تحمل کنند. در واقع، تاریخ حزب

کمونیست منحصربه‌فرد نیست. آیا حقیقت ندارد که همین امر در مورد سوسیال‌دموکراسی غربی در دهه‌ی ۱۹۹۰ اتفاق افتاد؟

یکی از نمایندگان دوما گفته است، «ما باید نگاهی انتقادی به خود بیندازیم. امروز ما سرنوشت ملت را در یک تالار پرهیبت و در شرایط مناسب زیر نظر داریم. اپوزیسیون به هیچ وجه آسیبی نمی‌بیند، [بدین معنا که] نه به زندان می‌رود ونه تحت پیگرد پلیس قرار می‌گیرد.» در حالی که موقعیت توده‌ی مردم تحمل‌ناپذیر می‌شود، «رهبران اپوزیسیون کاملاً از وضعی که در آن قرار دارند راضی هستند.» (۴۳)

رفتار پارلمانی در روسیه‌ی یلتسین با فساد فوق‌العاده‌ی آن شناخته می‌شد، و در این رابطه نمایندگان حزب کمونیست استثنا نبودند. در دومای کشوری، رشوه‌خواری و رأی فروشی نمایندگان یک امر کاملاً عادی بود. همچنان که نماینده‌ی پیشین حزب کمونیست، ولادیمیر سِماگو در مصاحبه با ***نووایا گازِتا*** گفت، نمایندگان اپوزیسیون در مقابل دریافت چندهزار دلار، از هر لایحه‌ی تقدیمی دولت به مجلس حمایت می‌کردند:

> در دومای اول، تنها چیزی که با لابی‌گری به دست نمی‌آمد خاکسپاری جنازه‌ی مومیایی‌شده‌ی لنین، یا برانگیختن کمونیست‌ها علیه پرچم سرخ، سرود، نشان و آرم اتحاد شوروی و چیزهایی از این دست بود. این‌جور کارها به معنای مرگ واقعی کل فراکسیون کمونیست می‌بود. اما چیزهای دیگر برای رأی‌دهندگان چندان اهمیتی نداشت. (۴۴)

باید گفت که سماگو در ارزیابی ناپختگی رأی‌دهندگان تا اندازه‌ای زیاده‌روی کرده است.

کم‌رشدی پارلمانی حزب کمونیست فدراسیون روسیه ناخشنودی فزاینده‌ی جامعه را برانگیخته است. روزنامه‌ی **وک** می‌نویسد:

> شکاف بین توده‌های رادیکالیزه‌شده که خواستار بهبودی فوری زندگی‌شان بودند، و ناکارآمدی رهبری حزب کمونیست نشان از یک بحران عمیق در اپوزیسیون چپ دارد. هر زمان که اعتراضات مردمی

خصلت انفعالی داشته، چرخش حزب به سوی پارلمانتاریسم کاملاً موجه ظاهر شده است. اما شرایط کشور اکنون به‌طور شگفت‌انگیزی در حال تغییر است. جنبش اعتصابی رو به اعتلا دارد و مطالبات آن رادیکال‌تر می‌شود. پس چرا حزب بر مشی سازشکارانه‌ی خود پافشاری می‌کند؟

ترس از انحلال دومای کشوری، اراده‌ی سیاسی رهبران حزب را فلج کرده است، رهبرانی که با دولت بر سرهمه‌ی مسائل مهم به توافق رسیده‌اند. این امر موجب افت محبوبیت حزب شده، و در نتیجه ترس از برگزاری انتخابات زودرس از همیشه بیشتر است. وِک می‌نویسد،

حقیقت این است که اعضای حزب کمونیست دیگر سپاهی از انقلابیون حرفه‌ای نیستند. آنها به همان اندازه‌ی طبقه حاکم کنونی از جنبش توده‌ای بیم دارند. از دیدگاه رؤسای امروزی حزب، همچون اسلافشان در حزب کمونیست شوروی، «صفوف کارگری» فقط یک نقش دارند که باید ایفا کنند ـ نقش توده‌ی سیاهی‌لشگری که در برابر جایگاه رهبران رژه می‌روند. نیازی به حضور این صفوف کارگری در جای دیگر نیست. (۴۵)

جنبش کمونیستی را همچنین یک شکاف نسلی روشن مشخص می‌کند. رهبری حزب توانسته فقط به بازنشستگان وفادار خود اعتماد کند که پرسش‌های آزاردهنده طرح نمی‌کنند، یا از ابتکارات ناخواسته حرف نمی‌زنند. همان‌طور که یکی از مقامات رسمی ح.ک.ف.ر خاطرنشان کرده است، اکنون حزب در سطح سازمان‌های پایه‌ای خود دو روش عمده را به‌کار می‌گیرد: برگزاری جلسات و تظاهرات.

اما جلسات حزبی، حتی برای فعالان قدیمی حزب، کسالت بار شده است و افراد جوان‌تر را نیز نمی‌توان حتی با طناب به سوی آن کشاند. تظاهرات حتی وضعیت بدتری دارند ـ اغلب اعضای حزب را باید با برانکار و دزهای بالای داروی والیدل به صحنه‌ی مبارزه آورد. (۴۶)

تصمیم گرفته شد که همه‌ی اعضای زیر ۵۰ سال به بخش جوانان حزب منتقل شوند. در بهار ۱۹۹۷ این سیاست منجر به شورش اتحادیه‌ی کمونیستی جوانان روسیه، موسوم به کومسومول، شد. دبیر کومسومول، ایگور مالیارُف شکایت داشت که «رهبران حزب می‌خواهند جوانان را با خود داشته باشند، اما جوانانی با تعریف و تصویر خودشان.»

> از یک‌سو جوانانی را می‌بینیم که در دوران پس از شوروی بارآمده (و دقیقاً به همین دلیل هم چپ‌گرا شده‌اند)، و در سوی دیگر کارگزارانی در حزب هستند که رایانه را یک هیولای خطرناک و کوکا کولا را نماد پوسیدگی بورژوازی می‌دانند. اینها چگونه می‌خواهند یک زبان مشترک پیدا کنند؟ [۴۷]

سیاست‌های ملی‌گرایانه‌ی ژیوگانف نیز مخالفت شدید اعضای کومسومول را برانگیخت. چنان که نمایندگان سازمان جوانان خاطرنشان کردند، بازنشستگان ممکن است هم‌زمان یهودستیز و کمونیست باشند اما اگر یک جوان در ایده‌های ملی‌گرایانه غرق شود، نه به سوی کمونیست‌ها که به سمت فاشیست‌ها می‌رود. شعار «تحکیم و تقویت نخبگان» نیز واکنش خصمانه‌ای برانگیخت. در آستانه‌ی کنگره‌ی چهارم حزب کمونیست روسیه، رهبری کومسومول نامه‌ی سرگشاده‌ای را خطاب به رؤسای حزب تحت عنوان «زمان "تسمه انتقالی بودن" سپری شده است» در روزنامه‌ی *پراودا ـ ۵* منتشر کردند. در این نامه آمده بود که در آستانه‌ی کنفرانس، حزب با دو گزینه روبه‌رو است:

> حمایت از کومسومول عملاً موجود، یا ادامه‌ی تأکید بر یک تشکیلات خیالی جوانان در بخش‌های حزبی، کمیسون‌های جوانان و کمیته‌های سازمانی که نماینده‌ی کسی نیستند. آیا حزب متحد خواهد شد و ذخیره‌ای واقعی از جوانان خواهد داشت، یا اینکه همچنان ره افسانه خواهد زد؟ انتخاب با نمایندگان است. [۴۸]

مالیارف، همچون دیگر مخالفان، حتی اجازه نیافت در کنگره صحبت

کند. نتیجه‌ی این مانع‌تراشی رهبران، آشکار شدن شکاف بین حزب و کومسومول بود. این شکاف امکان آن را فراهم می‌کند که یک «موج نوین» چپ در روسیه پدید آید. اما این تا اندازه‌ی زیادی به توانایی ما در گرفتن درس‌های سیاسی، سازمانی و اخلاقی از شکست‌های پیشین بستگی دارد. ما باید سیاست‌هایی را که بیانگر نیازهای «لایه‌های میانی جدید» نوگرا هستند با حمایت فعالانه از منافع توده‌های «رسته‌باور» و «حاشیه‌نشین» ترکیب کنیم.

در عین حال، سیاست‌های بعدی دنبال شده از سوی کومسومول دلگرم‌کننده نبوده است. جنبش جوانان کمونیست از زمان گسست از ح.ک.ف.ر نتوانسته است هویت‌اش را تثبیت و خود را به‌عنوان یک نیروی سیاسی مستقل سازمان دهد، و به‌طور مستمر بین مواضع چپ افراطی تا سوسیال دموکراتیک در نوسان بوده و به شرکای ائتلافی بالقوه وابسته است.

ایدئولوگ‌های چپ در توضیح دلایل شکست خود به ترور خبری اشاره دارند که دولت علیه آنها به‌راه انداخته است. الکساندر بوزگالین ریشه‌ی این شرّ را در «سازگاری و دنباله‌روی اکثریت جمعیت کشور» می‌داند. این سازگاری «که در اثر دهه‌ها رکود شکل گرفته و فقط با ظهور پرسترویکا کمی تکان خورد» شکل خود را در شرایط بازگشت سرمایه‌داری فقط اندکی تغییر داده است. چپ‌گرایان برای مقاومت در برابر آن، باید همچون «باغبانان» شاغل در «باغ» جنبش دموکراتیک توده‌ای عمل کنند که پرورنده‌ی افراد جدید هستند و توان سازمان‌دهی خود را دارند.[۴۹] این رویکرد، که بسیار نزدیک به مارکسیسم پست‌مدرن غربی است، نمی‌تواند از رواج در میان چپ‌هایی بازیماند که نه فقط در اثر رویدادهای سال‌های ۱۹۸۹ـ۱۹۹۱، که همچنین به دنبال شکست‌های ۱۹۹۳ـ۱۹۹۶، افسرده شده‌اند. هراندازه هم که متناقض بنماید، این رویکرد کاملاً با سنت‌های روشنگری جامعه‌ی روشنفکری روسیه سازگار است. با این حال، «سازگاری جامعه‌ی پساشوروی از شرایط اجتماعی ویژه‌ای پدید آمده است که با آموزشِ صرف

نمی‌توان بر آن چیره شد. مشکل در اتحاد و سازمان‌دهی مردم، آن‌گونه که هستند، قرار دارد که از مشکلات و نیازهای واقعی ناشی می‌شود. این وظیفه‌ای است که چپِ اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ روسیه توان انجام آن را نداشت.

با این حال، بحران ایدئولوژیکی و اجتماعی رژیمِ اعاده‌ی سرمایه‌داری چشم‌اندازهای معینی را به‌روی چپ گشوده است. تَغییر نسل‌ها در حال انجام است، تجربه‌ی سیاسی جدیدی انباشته می‌شود و مهم‌تر از همه، منافع گروه و طبقه‌ی جدیدی تقویت و تثبیت می‌شود. این فرایند بسیار آهسته پیش می‌رود و فضاهای کوچکی برای سیاسی شدن به وجود می‌آورد. اما هرقدر هم که این فضاها کوچک باشند، تنها مجال واقعی نه فقط برای احیای جنبش چپ، که همچنین برای تحول دموکراتیک در کشور هستند.

از برخی جهات، اقدامات توده‌ای کارگران در ماه مه و ژوئن ۱۹۹۸ یک نقطه‌ی عطف محسوب می‌شد. تأثیرات روانی این اعتراضات بر جامعه‌ی روسیه با اعتصاب دسامبر ۱۹۹۵ فرانسوی‌ها در اروپای غربی قابل مقایسه بوده است. معدنچیان شورشی با بستن خطوط عمده‌ی قطار و بزرگراه‌ها، امتیازات غیرمترقبه‌ای از دولت گرفتند، اما اغتشاشات حتی پس از پرداخت دستمزدهای به تعویق افتاده پایان نگرفت. معترضان دیگر فقط خواهان پرداخت پول خود نبودند، بلکه استعفای رئیس‌جمهور را طلب می‌کردند. نفرت از مقامات دولتی چنان گسترده بود که حتی رهبران میانه‌رِو اتحادیه‌ی مستقل معدنچیان ناچار از حمایت از این فراخوان شدند.

البته اعتصابات ۱۹۹۸ بیشتر مانند شورش‌های خودجوش دهقانی بود تا اقدامات سازمان‌یافته‌ی پرولتاریای انقلابی. چنان که مفسر چپ‌گرای سرشناس، وادیم بلوتِسِرکُفسکی در نشریه‌ی ***نزاویسمایا گازتا*** خاطرنشان می‌کند: «شما نمی‌توانید از مقامات بخواهید که استعفا بدهند و در همان زمان حقوق‌های‌تان را هم پرداخت کنند.» جنبش معدنچیان نمی‌تواند

«همبستگی واقعی» دیگر دسته‌جات کارگری را جلب کند، زیرا هنوز ماهیتی رسته‌گرا دارد و تشخیص نمی‌دهد که مسئولیت‌هایی نسبت به زحمتکشان به‌طور کلی دارد.[۵۰] با این حال شورش معدنچیان هم‌زمان با ناآرامی دانشجویان، موجی از همبستگی را ــ در صنایع دفاعی، در میان کارگران خودروسازی و پژوهشگران مؤسسات آکادمی علوم ــ برانگیخته است. با اینکه وحدت اصیل طبقاتی‌یی که چپ‌گرایان خواب آن را می‌بینند وجود نداشته است، روحیه‌ای مشترک در میان کارگران شکل گرفته است. همچنان که بلوتسرکفسکی تأیید می‌کند، این فرایندهای جاری در میان گروه‌های مختلف اجتماعی بازتاب گسترده‌ای داشته و شرایط جدیدی را به وجود آورده است. به‌رغم بروز محدودِ «همبستگی واقعی»، مقاومتِ آغاز شده در ماه مه تغییراتی جدی را به هرحال در فضای روانی کشور ایجاد کرده است، تغییراتی که ممکن است پیامدهای دامنه‌داری داشته باشد.

> خیزش ماه مه در مقایسه با اعتراضات گذشته به اوج به مراتب بالاتری رسید، و نیرومندتر، مداوم‌تر و سازمان‌یافته‌تر بود. لذا این حس اعتماد مقامات مرکزی و صاحبان سرمایه را لرزاند و این که تأثیر رژیم‌های قدیم و جدید مردم روسیه را از توان خیزش و دفاع از خود محروم کرده است، و اینکه در نتیجه‌ی آن می‌توان هر کاری که تئوری پولی، صندوق بین‌المللی پول و ساختمانِ طبق نقشه‌ی اجباری سرمایه‌داری مقرر می‌دارد، با آنها کرد.[۵۱]

توده‌ها مقاومت را یاد گرفته‌اند. در عین حال معدنچیان با بالا بردن پرچم سرخ هنگام بستن خطوط آهن، از دنباله‌روی نمایندگان ح.ک.ف.ر و دیگر احزاب روی گردانده‌اند. دانشجویان نیز نمایندگان «احزاب رسمی» را از خود رانده‌اند. تنها گروه‌های سیاسی‌یی که نفوذی در میان صفوف آنها دارند، کومسومول ایگور مالیارف و ناسیونال بلشویک‌های صریح‌اللهجه به رهبری «ادی» لیمونف‌اند. تبلیغات گروه اخیر ترکیب غریبی از رادیکالیسم چپ و راست را به نمایش می‌گذارد. سیاست‌مداران «چپ» رسمی بی‌اعتبار

شده‌اند و توده‌ها دیگر آنها را «خودی» نمی‌شمارند. آنها در بهترین حالت متحد به حساب می‌آیند. اوضاع جدید مستلزم تغییراتی در درون خودِ اردوگاه چپ است. اما این تغییرات به آهستگی صورت می‌گیرد. در تحلیل نهایی، آینده‌ی چپ بستگی به خود توده‌ها، ظرفیت آنها برای مبارزه‌ی پیگیرانه و ظهور رهبران جدید دارد.

بحران ۱۹۸۹ـ۹۱ بسیاری از سوسیالیست‌ها را ناچار از دست کشیدن از ایده‌ها و ارزش‌های پیشینشان کرد. پس آنگاه تکاپوی دردناکی با هدفِ یافتن مرجعیت جدید برای جنبش چپ آغاز شد. بنا به اصطلاح روان‌شناسی، این به منزله‌ی حرکت کورمال در تاریکی (فیل و تاریکی در تمثیل مولوی؟) است. اما ما در جایی به حرکت کورمال می‌پردازیم که آن را به‌خوبی می‌شناسیم. سقوط حکومت‌های کمونیستی اروپای شرقی چندان که شرایط گذشته‌ی پیش از ۱۹۱۷ را که سرمایه‌داری یک نظام متحد جهانی بود، بازگردانده به یک نظام نوین جهانی منجر نشده است. سرمایه‌داری دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌مراتب سنتی‌تر و بدوی‌تر از نظامی بود که در دهه‌ی ۱۹۶۰ یا دهه‌ی ۱۹۷۰ وجود داشت. همچنان که تعارض «شمال ـ جنوب» چیز جدیدی برای سوسیالیست‌ها نبود، که بحث‌های سال‌ها آغازین قرن [گذشته] پیرامون «مسائل استعماری و شرق» نقل محافلشان بود. همین‌طور، شرایطی که در آن رشد سرمایه‌داری با بقای اشکال پیش‌سرمایه‌داری همراه باشد و اقشار مدرن از اعتراضات کارگرانِ «دارای ذهنیت اشتراکی» ناخشنود باشند، برای روس‌ها چیز جدیدی نیست.

هر موقعیتی مستلزم رویکردها و شیوه‌های ویژه‌ی خود است. در جایی که موچین لازم باشد، آچار به‌کار نمی‌آید و برعکس. طنز تاریخ اینجاست که آنانی که در سراسر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ آچار به دست داشتند، اکنون با سرسختی استفاده از موچین را درخواست می‌کنند. در عین حال، قهر عریان با قهر عریان پاسخ داده می‌شود، و سیاست خصوصی‌سازی با سیاست مصادره. آیا اقدام دیگری امکان‌پذیر است؟ شاید. اما هرکسی که به اقدام

دیگری دست بزند، باید از پیش آماده‌ی شکستی ناگزیر باشد.

آنهایی که اکنون قدرت را در مسکو به دست دارند می‌توانند خوشحال باشند که به‌رغم همه‌ی آن شکست‌های اقتصادی رژیم، اپوزیسیون چپ پرجاذبه‌ای در کشور سربرنیاورده است. اما این وضع به‌دشواری ممکن است چندان بپاید. در جایی که بدیل‌های دموکراتیک پدیدار نمی‌شوند، تغییرات به هر صورت و به شکل آشوب‌های گسترده، رخ می‌دهند.

۷

راهی به سوی عدم

مدل اقتصاد نولیبرالی در روسیه، مانند دیگر کشورها، بر پایه‌ی دو اصل بنیادی عمل می‌کند: خصوصی‌سازی و ثبات مالی. با آغاز سال ۱۹۹۸، به نظر می‌رسید که هر دو وظیفه محقق شده باشد: روبل تثبیت شده بود و مؤسسات دولتی باقی مانده به تعداد انگشتان یک دست رسیده بودند. تقریباً همه‌ی صنایع به صورت شرکت‌های سهامی درآمدند و دولت نیز آخرین دسته از سهام در تملک خود را به فروش رساند.

«اصلاحات» نولیبرالی در اقتصاد روسیه که در اواخر پاییز ۱۹۹۱ و همراه با سقوط اتحاد شوروی آغاز شده بود، دو مرحله را دربرمی‌گرفت: مرحله‌ی نخست که از ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۴ ادامه داشت، زمان خصوصی‌سازی به وسیله‌ی «حواله»، یا بدون پرداخت پول و همراه با تورم لجام‌گسیخته بود. دوران دوم، ۱۹۹۸-۱۹۹۴، را می‌توان عصر پیروزی کامل سرمایه‌داری نامید که طی آن امپراتوری‌های بزرگ مالی و مؤسسات خصوصی شکل گرفتند و حجم عمده‌ای از «اموال عمومی» را میان خود تقسیم کردند. تورم کنترل و خصوصی‌سازی کامل شده بود. دولت در حال تقسیم واپسین دارایی‌های خود، اما در مقابل پول، بود. بدبختانه دقیقاً در همین زمان، یعنی زمانی که به‌نظر می‌رسید اقتصاددانان پیروزی تاریخی‌یی را جشن می‌گیرند، بحران بی‌سابقه‌ی مالی به‌وقوع پیوست، بحرانی که آینده‌ی سرمایه‌داری را نه فقط در روسیه، بلکه در سراسر جهان، به پرسش گرفت.

الیگارش‌ها از کجا می‌آمدند؟

در حالی که روبل طی نخستین دوره‌ی «اصلاحات» به سرعت دچار کاهش ارزش شده بود، ارزش آن در دوره‌ی دوم رو به افزایش گذاشت. قدرت خرید دلار در بازار روسیه سقوط کرد. حجم روبل در گردش زیاد شده بود، و این به‌لحاظ شکلی یک پیروزی برای سیاست‌های نولیبرالی به شمار می‌رفت. تصادفی نبود که در اواخر ۱۹۹۷ کارگزاران روس قول دادند که رشد اقتصادی به‌زودی آغاز شود، در همان حال مطبوعات غربی پر از پیش‌بینی‌های حاکی از بهبودی سریع [اوضاع اقتصادی] در روسیه بود. با این حال، در بهار ۱۹۹۸ خوشبینی جای خود را به سراسیمگی عمومی داد. ارزش سهام رو به سقوط گذاشت و فرار سرمایه از کشور آغاز شد. ماه اوت نیز با یک سقوط مالی همراه بود.

درواقع، این نتیجه‌ی طبیعی و ناگزیر سیاست‌های دنبال شده در سراسر سال‌های گذشته بود. رویدادهای سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳، که دولت فرالیبرال ـ ارتدوکسِ یگور گایدار در قدرت بود، پیش‌درآمد تحولات بعدی بودند.

اگرچه اقتصاددانان نولیبرال در روسیه به صراحت صحبت از مبارزه با تورم می‌کردند، در مرحله نخست، کاهش ارزش روبل عامل محوریِ اصلاحات مورد نظر آنها بود. گایدار و دیگر چهره‌های لیبرال، پس از کنار رفتن از قدرت، پیوسته یادآوری می‌کردند که روسیه هرگز بودجه‌ی بدون کسری نداشت، و لذا شکایت از سیاست‌های سختگیرانه‌ی مالیِ به اجرا درآمده خطا بود. آنها عقیده داشتند که، برعکس، مشکل دقیقاً این بود که سیاست‌های مالی به‌اندازه‌ی کافی سختگیرانه نبود، و اینکه جنبه‌ی پولی آن ناکافی بود. در نتیجه، نیاز به کاهش بازهم بیشتر هزینه‌ها بود، یعنی توقف کامل تأمین مالی نظام مراقبت بهداشتی و آموزش و پرورش، پایان دادن به حمایت از صنایع و عدم تضمین ارسال مواد غذایی به مناطق شمالی کشور. این «تدابیر ناگزیر و نامحبوب» به اجرا گذاشته نشد و لذا سلامت اقتصاد

کشور بازنگشت. این سرچشمه همه‌ی مشکلات بود، و به یقین در زمان گایدار بود که کسری بودجه به بالاترین سطح خود رسید (حدود ۳۰ درصد). فقط بعدها و پس از به قدرت رسیدن طرفداران ناپیگیرتر سیاست‌های پولی بود که کسری بودجه به ۷ درصد رسید. درحقیقت کاهش هزینه‌های دولتی در زمان گایدار بسیار زیاد بود. مشکل فقط این بود که درآمدهای دولت به‌موازات هزینه‌ها رو به سقوط گذاشته بود. نتیجه این شد که هر قدر بودجه بیشتر کاهش می‌یافت، کسری بودجه نیز بیشتر می‌شد. در عین حال نخبگان حاکم نگرانی خاصی نسبت به تورم و کاهش ارزش روبل نداشتند. عملاً در همه‌ی کشورهایی که تدابیر نولیبرالی به اجرا گذاشته شده بود، نخستین نتیجه‌ی مبارزه برای تثبیت امور مالی، افزایش تورم بود. کاهش ارزش روبل برای موفقیت در امر خصوصی‌سازی الزامی بود. به موازات سقوط ارزش روبل، بهای سرمایه‌ی ثابت نیز که به سود «روس‌های جدید» بازتوزیع می‌شد، سقوط کرد. در مرحله‌ی ثبات مالی، بازتوزیع دیگری از اموال ــ از دفاتر کوچک «روس‌های جدید» که با هرج‌ومرج اداره می‌شدند، تا امپراتوری‌های بزرگ الیگارش‌ها ــ صورت گرفت. آنچه اتفاق افتاد از زبان یکی از قهرمانان رمان *نسل پ* نوشته‌ی ویکتور پله‌وین، چنین بود:

> یک یا دو سال خواهد گذشت و همه چیز متفاوت به نظر خواهد رسید. به‌جای تغییرات کوچک ناظر بر امور جزئی، مردم میلیون‌ها دلار به دست خواهند آورد. به‌جای ماشین‌های جیپ با چراغ‌های جلوی شکسته، قصرهایی در فرانسه و جزایری در اقیانوس آرام سر بر خواهند آورد. به‌جای آدم‌کشان مزدور، شرکت‌های جدی وجود خواهند داشت. اما در زیر همه‌ی اینها، آنچه در کشور رخ می‌دهد همواره یکسان خواهد بود.[۱]

زندگی واقعی اندکی با داستان خیالی پله‌وین تفاوت دارد. در دسامبر ۱۹۹۶ هفته‌نامه‌ی مسکویی Itogi سرگذشت فتح‌نامه‌مانندی از بوریس برزوفسکی، یکی از قدرتمندترین چهره‌های کسب و کار کشور که در آن

زمان معاون دبیر شورای امنیت ملی روسیه شده بود، منتشر کرد. این مقاله به‌شکل ترسناکی یادآور داستان چیچیکف، شخصیت اصلی داستان **نفوس مرده** اثر نیکولای گوگول نویسنده‌ی قرن نوزدهمی روسیه، بود. مقاله‌ی مذکور نشان می‌دهد که چگونه برزوفسکی شرکت سهامی عام LOGOVAZ را تأسیس کرد، و ابتدا فقط به معامله‌ی اتوموبیل‌های شیگولی پرداخت. وی سپس به فکر ساختن کارخانه‌ی خود و تولید یک «خودروی مردمی» روس افتاد. در این راستا، اتحادیه سراسری خودروسازی روس (AVVA) تأسیس و برزوفسکی مدیرعامل آن شد. مشکلی بنام فقدان سرمایه‌گذاران معتمد وجود نداشت. به مردم روسیه وعده داده شد که اگر پس‌اندازهای به‌زحمت جمع‌شده‌ی خود را در این شرکت سرمایه‌گذاری کنند، سود سهام خوب و خودروی ارزانی عایدشان خواهد شد. سه سال گذشت و کارخانه، به‌گفته‌ی مؤلف طرح، در حال احداث در فنلاند بود و سهامداران AVVA نیز چیزی نصیبشان نشد. کسانی که نظر غیردوستانه‌ای داشتند، برزوفسکی را متهم می‌کردند که یک شرکت مالی هرمی شکل معمولی ایجاد کرده و به ثروت‌اندوزی از جیب مردم مشغول است. برزوفسکی پاسخ داد که وعده‌ی بازدهی زودهنگام را به سرمایه‌گذاران نداده است. در این زمان علایق مدیرعامل AVVA از چهارچوب تجارت خودرو فراتر رفته بود. در ۱۹۹۴ وی معاون اول رئیس هیئت‌مدیره‌ی شرکت سهامی تلویزیون عمومی روسیه و عملاً مالک کانال یک، ایستگاه تلویزیونیِ استانکینو شد.(۲)

آیا این شباهت خیره‌کننده‌ای با آن داستان کلیسای گوگول ندارد که «ساخته نشده آتش گرفت»، یا آن بنای عمومی‌یی که نیمه‌تمام ماند در حالی که قصرهای متعلق به رؤسای شرکت‌های ساختمانی در آن سوی شهر سر بر می‌آوردند؟ با این حال، همه چیز این بار بسیار جدی‌تر بود.

الیگارش‌ها فقط به لحاظ مقدار ثروت با «روس‌های جدید» تفاوت نداشتند. مهم‌تر از آن، پیوند عضوی آنها با مقامات بود. ناظر یک نشریه‌ی تجاری در مسکو نوشت، الیگارش‌ها سرمایه‌دارانی بودند که «به‌طور کامل و

مطلق به حکومت وابسته» بودند. آنها نمی‌توانستند سرمایه‌گذارانی استراتژیک باشند، زیرا «نه پول و نه اعتبار تاریخی قابل احترامی» داشتند.[۳] در نخستین مرحله‌ی خصوصی‌سازی، حکومت مالکیت را در تئوری رد می‌کرد. اما در مرحله‌ی دوم به شیوه‌ای بدیع به مال اندوزی، آن هم نه از طریق ملی کردن بل با رخنه در بوروکراسی دولتی و سرمایه‌ی الیگارشیک (که هیچ یک نمی‌توانست بدون دیگری سر کند) پرداخت. قابل توجه است که در ۱۹۹۹ الکساندر وُلوشین شریک برزوفسکی در AVVA رئیس دفتر ریاست جمهوری شد.

این گونه سمتگیری رویدادها کاملاً با سرمایه‌داری پیرامونی و اقتصاد سیاسی روسیه همخوانی دارد. توزیع اموال فرصت‌های بی‌شماری را برای بوروکرات‌های خودسر فراهم آورد. معیارهای عقلانی اصولاً در چنان فرایندی نمی‌توانند دخیل باشند. مؤسسات از همان آغاز به گونه‌ای سازمان یافته بودند که نمی‌توانستند بدون دولت سر کنند. کارآمدی اقتصادی به‌عنوان معیار خصوصی‌سازی موفق درست در همان زمانی رد شد که تصمیم بر عدم فروش اموال به نرخ بازار بود. در این مورد، منطق «ساختمان سرمایه‌داری» بر منطق عقلانیت سرمایه‌داری چربید. قابل درک است که زمانی که بوروکرات‌ها ناچار از مدیریت این فرایند شدند، آن را به سود خود مدیریت کردند. این خود به رشد سریع دستگاه اداری کشور انجامید، و در همان حال نقش دولت در اقتصاد رو به کاستی گذاشت. در دوران لئونید برژنف، یعنی دوران معروف به «رکود»، حدود ۱۲ میلیون تن در دستگاه اداری اتحاد شوروی کار می‌کردند. پس از آنکه میخاییل گورباچف مبارزه با بوروکراسی را آغاز کرد، این شمار به ۱۸ میلیون تن افزایش یافت. اما در دوران ریاست جمهوری یلتسین، شمار کارمندان دولت فقط در «روسیه‌ی مستقل» بیش از کل اتحاد شوروی در دوران گورباچف شد.

درک این مسئله دشوار نیست که توزیع اموال در چنان مقیاسی نمی‌تواند با افزایش شدید فساد و دیگر اشکال جرم و جنایت همراه نباشد.

اقتصاددانان، به ویژه اقتصاددانان غربی، با نگاه به گذشته پیوسته شکایت داشته‌اند که در اثر افزایش جرم و جنایت در جامعه، رشد مافیا و بی‌اعتنایی کامل به قانون، جلوی موفقیت اصلاحات گرفته شد. در عین حال، آنها ترجیح داده‌اند از منشأ این پدیده‌های منفی چیزی نگویند. در عین حال، ویژگی برجسته‌ی سرمایه‌داری روسیه نه اشاعه‌ی گسترده‌ی فساد بلکه ناکارآمدی این فساد از دیدگاه توسعه‌ی اقتصادی است. سرمایه‌داری و الیگارشی خویشاوندسالار سلطه‌ی خود را در بسیاری از کشورهای «پیرامونی» حفظ کرده است. با این حال، در جوامع آسیای شرقی چنان اشکالی از سرمایه‌داری با رشد صنعتی و تکنولوژیکی آنها سازگاری داشته، در حالی که در روسیه همه چیز متفاوت بوده است. الیگارشی روسیه، نه در روند نوسازی کشور، که در دوران فساد و پوسیدگی نظام شوروی شکل گرفته و سرمایه‌ی خود را نه از طریق تشکیل مؤسسات جدید اقتصادی، که از راه بازتوزیع اموال انباشته و ثابت کرده که ضدملی است. به عبارت دیگر، سرمایه‌داری الیگارشیک در آسیا تجلی نوعی «انقلاب صلح‌آمیز» و در روسیه محصول اجتماعی نوعی بازسازی بود. فساد به تنها معیار عقلانی برای تصمیم‌گیری تبدیل شد. اما نومنکلاتورای قدیم باوجود برخورداری فراوان از بازتوزیع اموال، ناچار از پذیرش نوآمدگان شد. کارخانجات صنعتی، مستغلات و معادن به مدیران زیرکی انتقال یافت که برگزیده‌ی کارگزاران حزبی و دولتی برای ایفای نقش وکیل بودند. در عمل، همین مدیران سهم بزرگی از اموال را صاحب شدند، هر چند نومنکلاتورای قدیم نیز بی‌نصیب نماند. این فرایندی بود که راه به ظهور «الیگارش‌ها» برد، یعنی چهل و چند ابرثروتمند که حجم بزرگی از اقتصاد ابرقدرت شوروی پیشین را به کنترل خود درآوردند. بعد از الیگارش‌ها، در مرحله‌ای پایین‌تر، «روس‌های جدید» یعنی کارفرمایان کوچک‌تر قرار داشتند که آنها نیز توانسته بودند امتیازاتی به دست آورند اما قدرت واقعی نداشتند. باندهای تجاری ـ سیاسی‌یی پدید آمدند که بوروکرات‌های حکومتی، چهره‌های عمومی و

کارفرمایان را متحد ساختند. نبرد بر سر توزیع اموال در میان این باندها نمایانگر درون‌مایه‌ی عمده‌ی زندگی سیاسی و شکل اصلی رقابت بود. همان «سرمایه‌ی سیاسی شده» کنترل رسانه‌های گروهی حکومتی و خصوصی را به دست گرفت. در بحبوحه‌ی تعریف و ستایش از آزادی بیان، سانسور دوباره و به‌شکل مؤثری در بیشتر رسانه‌ها برقرار شد. این سانسوری بود که رسمیت نداشت، بلکه سانسوری خصوصی بود که، برخلاف دوران شوروی، جایی برای شکایت از آن وجود نداشت.

بازی با روبل

البته وجود نوعی سازوکار خصوصی‌سازی، در کنار سازوکار قیمت‌ها، ضروری بود. این، مزیت‌های روبل تضعیف شده را توضیح می‌دهد. قیمت دارایی‌های ثابت مؤسسات صاحب امتیاز برطبق قیمت‌های قدیمی شوروی پیشین محاسبه و تثبیت می‌شد. در عین حال، ارزش واقعی روبل تا ۱۰۰ برابر و تا پایان سال‌های ۱۹۹۲ـ۹۳، تا ۱۰۰۰ برابر کاهش یافته بود. به شهروندان روس برگه‌های کاغذی مضحکی داده می‌شد ــ حواله ــ که قرار بود آنها را در جایی سرمایه‌گذاری کنند. برای مردم عادی استفاده از این برگه‌ها ممکن نبود. قیمت رسمی یک حواله ۱۰ هزار روبل بود، اما عملاً در ازای یک بطر ودکا یا ۳ هزار روبل فروخته می‌شد، که برحسب قیمت‌های ۱۹۹۳ بیش از ۳ دلار ارزش نداشت. تعجبی هم ندارد که این حواله‌ها را صندوق‌های سرمایه‌گذاری‌یی می‌خریدند که با حمایت رسمی تأسیس شده بودند و به الیگارش‌های آینده تعلق داشتند. حواله‌ها به نوبه‌ی خود در ازای سهام شرکت‌های خصوصی شده مبادله می‌شدند. بیشتر این شرکت‌ها به ۱٫۵ تا ۲ درصد ارزش واقعی‌شان عرضه می‌شدند، اما یک تناقض واقعی نیز وجود داشت: هراندازه که یک شرکت مهم‌تر و سود بالقوه‌ی آن بیشتر بود، به قیمت ارزان‌تری به صاحبان آتی‌اش واگذار می‌شد.

پس از نخستین مرحله‌ی خصوصی‌سازی [موسوم به] حواله‌ای،

مرحله‌ی دوم آغاز شد که طی آن شرکت‌ها در ازای پول فروخته شدند. در این مرحله بود که الیگارش‌ها به‌طور مؤثری جای «روس‌های جدید» را به‌منزله‌ی نیروی تعیین‌کننده، گرفتند. در دومین مرحله، خصوصی‌سازی به اوج خود رسید. طی سه سال، از آغاز ۱۹۹۳ تا پایان ۱۹۹۵. بیست هزار از بیست و هفت هزار مؤسسه دولتی خصوصی‌سازی شدند، اما بنا به محاسبات کارشناسان غربی، «درآمد حاصل از خصوصی‌سازی مؤسسات مربوطه تقریباً به ۱۰ درصد ارزش دارایی‌های ثابت و در گردششان رسید.»(۴) در واقعیت، نتیجه‌ی کار به‌مراتب بدتر ظاهر شد. نشریه‌ی ***نزاویسمایاگازتا*** گزارش داد:

> سرمایه‌گذار استراتژیک جدی‌یی در میان سهامداران دولتی وجود ندارد. فقط شمار اندکی از افراد با منافع ویژه به چشم می‌خورند که نیاز به کنترل امور مالی و تولیدی این یا آن شرکت روسی دارند. این افراد فقط آماده‌اند مقدار زیادی سهام دولتی به ثمن بخس بخرند، در صورتی که سودآوری این معامله (برحسب سود و درآمد بالقوه‌ی حاصل از کنترل تولید در مقایسه با هزینه‌ی خرید سهام) بالا بوده باشد.(۵)

در ۱۹۹۵، خصوصی‌سازی معادل حدود ۸۰۰ میلیون دلار به بودجه‌ی روسیه افزود، رقمی که کمتر از ۲ درصد درآمدهای کشور بود. حتی در ۱۹۹۶، که خصوصی‌سازی با قیمت‌های جدید انجام می‌شد و دارایی‌ها «حراج» می‌شدند، فروش اموال تنها یک تریلیون روبل (کمتر از ۲۰۰ میلیون دلار) به بودجه‌ی دولت کمک کرد، که این کمتر از یک درصد درآمدهای کشور بود. اغلب، پول مورد استفاده برای خرید اموال دولت پیشتر از خود دولت قرض گرفته شده بود. در عین حال، دارایی‌هایی که فروخته شدند شامل باارزش‌ترین مؤسسات مربوط به صنایع معدنی و تولیدی بودند، که این خود درآمد قابل توجهی به خزانه وارد کرد. مطبوعات لیبرال با دفاع از این سیاست‌ها آشکارا اعلام کردند: «در نخستین مرحله، شرکت‌های تجاری روسیه نمی‌توانستند در آن زمان بیش از این بپردازند، و در مرحله‌ی بعد،

حتی اگر شرکت‌ها می‌توانستند بیشتر بپردازند قطعا به زیانشان تمام می‌شد.»[۶] در عین حال، هیچ یک از مقامات درگیر رسمی حتی شهامت ابراز علنی این را نداشتند که آن مؤسسات در اختیار دولت باقی بماند. در ۱۹۹۵ که ولادیمیر پوله‌وانف، رئیس تازه منصوب کمیته‌ی دولتی اموال، تن به خطر داد و اطلاعاتی را منتشر کرد که حکایت از ناکارآمدی اقتصادی خصوصی‌سازی داشت، بی‌درنگ از مقام خود برکنار شد.[۷]

البته، هزینه‌های «آشکار» الیگارش‌ها و «روس‌های جدید» فقط بخشی از مخارج کلی خصوصی‌سازی بودند. رشوه‌های هنگفتی نیز بایستی به بوروکرات‌های مربوط در تمام سطوح پرداخت می‌شد. در عین حال، مالکان جدید به‌واقع ثروتمند نبودند. آنها پولی برای سرمایه‌گذاری در توسعه‌ی تولید نداشتند، و نیاز به بازیابی سریع مبالغی داشتند که صرف خصوصی‌سازی کرده بودند. بنابراین مؤسسات به چیزی بیش از منبع نقدینگی تبدیل نشدند. اگر آنها می‌توانستند چیز باارزشی تولید کنند، تا زمانی که ماشین‌آلات رمقی داشتند از آنها کار می‌کشیدند، و اگر نمی‌توانستند تولیدات خود را با استفاده در بازار به فروش رسانند، از آنها به‌سان ذخیره‌ی آهن قراضه استفاده می‌کردند. حتی ذکری هم از نوسازی یا بازسازی مؤسسات نمی‌شد.

همچنان که یک هفته نامه‌ی تجاری مسکو نوشت:

> در چنین شرایطی، الیگارش‌ها از دو راه عمل می‌کردند. راه نخست این بود که حتی اگر کارخانه‌ای سود واقعی به‌بار نمی‌آورد، به هر حال مادامی که کار می‌کرد مقداری درآمد داشت. این پول را می‌توانستند جایی پنهان کنند (ترجیحاً در «آن سوی آب‌ها» در یک نهاد مالی خارجی) تا اوضاع بهتر شود ــ مثلاً تا زمانی که سرمایه‌گذاری در صنایع روسیه ناگهان به بار نشیند و سودآور شود. تا رسیدن به چنین زمانی، بخشی از این درآمد بالطبع صرف نیازهای شخصی الیگارش‌ها می‌شد.
>
> راه دوم بدیع‌تر بود. تنها راه باقی‌مانده برای تبدیل مؤسسات موجود به نمونه‌ی «غربی»شان، حمایت مستقیم مقامات بود. و این به‌رغم

همه‌ی وام‌های پرداختی و «ارزانی» معروف قیمت حراجی وثیقه‌ها بود.(۸)

با این حال، دولت پولی در بساط نداشت و این دقیقاً به دلیل آن بود که بهترین شرکت‌ها همه تا آن زمان به قیمت ارزانی به بخش خصوصی فروخته شده بودند. شرایط گیج‌کننده‌ای پدید آمده بود: هرقدر که شرکت‌های بیشتری خصوصی می‌شدند، خود صاحبان کسب و کار نیاز بیشتری به مداخله‌ی دولت حس می‌کردند؛ و هرقدر نیاز به سرمایه‌گذاری و اعتبارات دولتی بیشتر می‌شد، دولت پول کمتری برای این هدف‌ها در اختیار داشت.

به‌طور خلاصه، در حالی که بهره‌وری پایین می‌آمد، مصرف انرژی و دیگر هزینه‌های تولید افزایش پیدا می‌کرد. با کاهش سود، فشارهای جانبی بالا می‌گرفت و اگرچه این کمی شادمانی برای مالکان جدید به همراه داشت، اما دیگر نمی‌توانستند چیزی را تغییر دهند. منطق سیستم این چنین بود.

از آنجا که بازتوزیع اموال ـ هم بازتوزیع نخست در فاصله سال‌های ۱۹۹۱ـ۹۳ و هم بازتوزیع دوم در سال‌های ۱۹۹۴ـ۹۵ ـ با اصول بازار همخوانی نداشت، سازوکار قیمت‌ها نمی‌توانست به‌طور کامل وارد عمل شود. شرکت‌هایی که از نظر نقدینگی کم آوردند به تهاتر، ابطال متقابل بدهی‌ها و استفاده از اشکال گوناگون جانشین‌های پولی روی آوردند، و در پایان همه به یکدیگر بدهکار شدند. در عین حال، مبالغ هنگفتی به‌طور کامل از جریان بازار خارج شد، که یا در ساختارهای فاسد سیاسی به جریان افتاد و یا در نهادهای مالی‌یی انباشت شد که به صورت اعتبار به دولت یا یکدیگر می‌دادند. آندرِی کولگانف اقتصاددان، نوشت:

در چهار گوشه‌ی این کشور سازوکار مشخصی برای قیمت‌گذاری به وجود آمده است، زیرا قیمت کالاهای فروخته شده در ازای پول «نقد»، با قیمت کالاهای فروخته شده در ازای تعهد پرداخت (نسیه) کاملاً فرق دارد.

قیمت کالاهای فروخته شده در ازای تعهد پرداخت را نه فعل و انفعالات جاری بازار، که روابط ویژه‌ی طرفین متعاهدین خاص تعیین می‌کند. سطح این‌گونه قیمت‌ها در چهارچوب مرزهای کاملاً تصورناپذیری نوسان می‌کند، و تعیین محدوده‌ی این مرزها نیز ممکن نیست. آنچه در اینجا وجود دارد یک سازوکار چندلایه برای پنهان‌کردن محتوای واقعی این روابط است. البته اینجا نیز عوامل مافیایی نقش بسیار مهمی بازی می‌کنند.[۹]

سازوکار موصوف کمی از «بازار خاکستری» متفاوت است، که در واپسین سال‌های عصر شوروی در میان مؤسسات عمل می‌کرد. تنها تفاوت در این است که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ اقتصاددانان لیبرال استدلال می‌کردند که با خصوصی/آزادسازی اقتصاد، همه‌ی این پدیده‌ها قهراً ناپدید خواهند شد. اما آنچه اتفاق افتاد درست خلاف این پیش‌بینی بود: حوزه‌های شامل بازار «خاکستری» و «سیاه» به‌سرعت رو به افزایش گذاشتند و همه‌ی دیگر عوامل اقتصاد را تحت تأثیر قوانین خود قرار دادند.

دیگر نتیجه‌ی مهم مرحله‌ی دوم خصوصی‌سازی این بود که شرکت‌های خصوصی ناکارآمد می‌رفتند تا کاملاً به حمایت دولت و حکومت وابسته شوند. بخش دولتی که به شدت تحلیل رفته بود کارنامه اقتصادی به‌مراتب بهتری از بخش خصوصی شده به جا گذاشت. بنا بر محاسبات کارشناسان، در پایان ۱۹۹۶،

۸۸ درصد مؤسسات صنعتی به مالکیت خصوصی درآمده بودند، و این در حالی بود که تولید آنها فقط شامل ۲۲ درصد کل تولیدات کشور می‌شد، و تنها ۲۶ درصد کل کارگران صنعتی را در اشتغال داشتند. در عین حال، مؤسساتی که دولت در آنها سهمی داشت، بزرگ‌ترین تولیدکنندگان کشور بودند که ۶۵ درصد کل حجم تولید و ۵۷ درصد کارگران را در اشتغال خود داشتند. شرکت‌های در این رده، ۶ درصد کل مؤسسات صنعتی را شامل می‌شدند. شرکت‌های کاملاً دولتی فقط ۲٫۶

درصد کل شرکت‌ها را تشکیل می‌دادند که ۴ درصد تولید و ۲ درصد اشتغال را در اختیار داشتند.[۱۰]

مؤسسات دولتی و نیمه‌دولتی هم به لحاظ بهره‌وری بالای تولید و هم از نظر انضباط تولیدی سفت و سختشان مشخص می‌شدند. اخراج‌های دسته‌جمعی در مؤسساتی با همه‌گونه مالکیت (دولتی، نیمه‌دولتی و...) صورت می‌گرفت. با این حال، مهم است که بدانیم چه اتفاقی در مؤسسات بعضاً دولتی افتاد. تقریباً تنها سرمایه گذاری‌یی که در آنها صورت گرفت دولتی بود، اما سود آنها به گونه‌ای تقسیم شد که به نفع سهام‌داران خصوصی بود. در شماری از موارد، دولت از سهم خود از سود کاملاً دست شست. در گاز پروم، بزرگ‌ترین شرکت روسیه، دولت نه فقط سهم خود از سود سهام را انکار کرد (و ترجیح داد که این پول را در توسعه‌ی این بخش سرمایه گذاری کند)، بلکه بسته‌ی سهام خود را نیز واگذار کرد و ۳۵ درصد کل آن را به مدیران شرکت (در واقع، به سهامداران خصوصی) صلح کرد.

اقتصاد مواد خام

از آنجا که بخش دولتی نمی‌توانست بار فزاینده را تاب آورد و اشتهای بخش خصوصی هم پیوسته تیزتر می‌شد، دولت ناچار از افزایش مالیات‌ها شد. مالیات‌ها بدون آنکه به‌طور تصاعدی از درآمدهای بالا و بسیار بالای شهروندان روس گرفته شود، بر صاحبان دستمزدهای پایین وضع شد. این برای تضمین بقای فیزیکی کارگران ناکافی بود. مشاغل کوچک اگر پرداخت این مالیات‌ها را اکیداً متوقف نکرده بودند، به‌طور کامل از کار بازمی‌ماندند. این حقیقت که گریز مالیاتی به یک ورزش ملی تبدیل شد، جز تشدید فساد در دستگاه‌های دولتی کاری نکرد. حکومت ضعیف‌تر می‌شد و وظیفه‌ی حفظ نظم و سامان‌دهی زندگی مردم به‌طور فزاینده‌ای توسط سازمان‌های مختلف (از انجمن‌های مافیایی و مدنی گرفته تا ادارات محلی و خود همان کارکنان دولت، به‌طور غیررسمی) خصوصی‌سازی می‌شد. کارشناسان

غربی با وانگری اوضاع، تقصیر را متوجه بی‌لیاقتی عاملان روس و «مافیا» کردند. با این همه، چیز منحصر به‌فردی در تجربه روسیه وجود ندارد. در هر کشوری که نسخه‌ی تجویزی صندوق بین‌المللی پول را اجرا کرده است، صنایعی که به بازار داخلی نظر داشتند سقوط کرده‌اند. در مقابل، کشورهایی مانند چین و بلاروس که نوشداروی نولیبرالی را رد کردند، به نرخ‌های رشد اقتصادی بالایی در همان دوره دست یافتند. آنها با حفظ مؤسساتی که برای بازار داخلی تولید می‌کنند توانسته‌اند صادرات صنعتی خود را به‌سرعت افزایش دهند.

سقوط بازار داخلی روسیه وابستگی صاحبان جدید کشور به تجارت بین‌المللی را افزایش داد. در آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ و پیش از فروپاشی اتحاد شوروی، صندوق بین‌المللی پول خواست خود به ادغام روسیه در اقتصاد جهانی را (در درجه‌ی اول به‌عنوان تأمین‌کننده‌ی مواد خام و منبع انرژیِ اروپای غربی) پنهان نمی‌کرد. صنایع روسیه فقط در صورتی توان رقابت داشتند که در آنها سرمایه‌ـگذاری می‌شد. اما پولی برای این کار وجود نداشت، و در سراسر دوران اصلاحات لیبرالی رقابت‌پذیری صنعت پیوسته کاهش می‌یافت. در همان زمان، نفت و گاز فارغ از میزان بهره‌وری‌شان قابل صدور بودند. اما در حقیقت بهره‌وری در این صنایع هم پایین آمده بود. سرریز نفت و گاز افزایش یافت، تا جایی که میلیون‌ها تن نفت و گاز دود شدند تا «آسمان را گرم کنند». اما به‌دلایلی، این مسئله دیگر اهمیتی نداشت.

صادرات از دو راه قابل افزایش بود: افزایش تولید یا کاستن از تقاضای بازار داخلی. نخستین روش، مستلزم سرمایه‌گذاری هنگفتی بود، در حالی که دومی عملاً هزینه‌ای در بر نداشت. حدس آن دشوار نیست که کدام روش به‌کار گرفته شد. در دومین دوره‌ی «اصلاحات»، صادرات از ۱۹۹۴ هم‌زمان با تحکیم ارزش روبل افزایش یافت. در نگاه اول این ممکن است متناقض به‌نظر آید، چون روبل‌گران قاعدتاً بایستی به زیان صادرکنندگان بوده باشد.

اما اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به پیش می‌رفت و قیمت نفت و گاز و فلزات غیرآهنی در هر حال رو به افزایش بود. به‌یقین هم، قیمت آنها سریع‌تر از قیمت کالاهای صنعتی بالا می‌رفت. با این حال، روبل گران تولید صنعتی در روسیه را، که قیمت تمام‌شده‌ی آن حتی برای بازار داخلی بسیار گران بود، به نفس‌تنگی انداخت. تولید صنعتی سقوط کرد، و لذا، صادرات مواد خام آزاد شد. پول حاصل از صادرات صرف ورود کالاهای مصرفی شد. روبل گران واردات را ارزان و صرفه‌پذیر می‌کرد. صادرکنندگان پول خود را صرف واردات و بخش خدمات کردند و از این راه سود اضافی به دست آوردند. در مسکو و سن پترزبورگ طبقه‌ی متوسط جدیدی شکل گرفت و به رفاه رسید و اعضای آن مصرف‌کننده‌ی واردات و سرویس‌دهنده به سرکرده‌های جدید شدند. الیگارش‌ها به مدیران تحصیل‌کرده، آرایشگران، تکنسین‌های تعمیر ماشین‌های مرسدس، ایدئولوگ‌های وفادار، نگهبانان مطمئن و روزنامه‌نگاران غیرمنتقد نیاز داشتند. همه‌ی آنها مشتری یکدیگر شدند. خیابان‌های مسکو با هزاران اتوموبیل گران‌قیمت غربی پر شدند. کار و بار بوتیک‌ها سکه و تفرجگاه‌های مدیترانه‌ای از گردشگران روسی انباشته شدند. هم‌زمان، در حالی که بیشتر خانواده‌های مناطق دور دست ناچار شدند اشتراک روزنامه‌های سراسری خود را قطع کنند، بازار کار «مجلات پرزرق و برق» نخبگان رونق می‌گرفت. تلویزیون تازه‌ترین فیلم‌های هالیوودی را نشان می‌داد، که پول خرید آنها از نمایش آگهی‌های تجاری کالاهای مصرفی تأمین می‌شد.

اما این نوع رفاه فقط در چند شهر دیده می‌شد، شهرهایی که «مرکز» سیستم شده بودند. فقر و فلاکت مناطق «حاشیه‌ای» را فرا گرفته بود. تقریباً ۸۰ درصد سرمایه‌ی مالی در مسکو متمرکز بود، حدود ۱۲ درصد سهمِ سن‌پترزبورگ و فقط ۸ درصد از آنِ بقیه‌ی کشور بود. مطابق انتظار، تتمه‌ی این سرمایه نیز به‌طور ناموزون تقسیم شده بود. در ۱۹۹۸ بنا بر آمارهای رسمی، ۲۱٫۷ درصد جمعیت روسیه درآمدی زیر سطح «حداقل معیشت»

داشت. این در حالی بود که ۱۰ درصد جمعیت که عمدتاً در پایتخت و دیگر مراکز تجاری بزرگ ساکن بودند، یک‌سوم کل درآمد کشور را به دست آوردند. صدور مواد خام و غارت اموال دولتی سود خوبی نصیب قشر جدید نخبگان کرد. روشن بود که این سرمایه برای پروژه‌های بزرگِ سرمایه‌گذاری ناکافی، اما برای مصارف شخصی بسیار هم زیاد بود. در همان زمان، در حالی که مؤسسات از سرمایه‌گذاری ناکافی در رنج بودند، مالکان با بحران تراکم بیش از حد سرمایه روبه‌رو شدند. ثروت عظیم الیگارش‌ها و «روس‌های جدید» در بانک‌ها متمرکز بود. این بانک‌ها مؤسسات عجیب و غریبی بودند که با اکراه به مشتریان خود سرویس می‌دادند، اما مستغلات و سازمان‌های رسانه‌ای می‌خریدند، مأموران سابق اطلاعاتی را برای کار در «سرویس‌های اطلاعاتی» خود استخدام و به سیاست‌مداران کمک مالی می‌کردند. بانک‌های بسیاری وجود داشتند، زیرا هر الیگارش و حتی کارفرمای میان پایه‌ای سعی داشت بانک خود را تأسیس کند. عملکرد عمده‌ی بانک‌ها نگهبانی از سرمایه‌ی صاحبان خود بود. اما، این سرمایه کجا می‌توانست سرمایه‌گذاری شود، و صاحبان چه اطمینانی به افزایش آن داشتند؟

در عین حال، دولت مذبوحانه در حال مبارزه با بحران رو به رشد مالی بود. دولت با خصوصی‌سازی، منبع عمده‌ی درآمدهای خود را از دست داده بود. درآمد حاصل از اموال دولتی اکنون به حداقل رسیده، و پرداخت‌های مالیاتی‌یی در کار نبود. شرکت‌های کوچک به راحتی نمی‌توانستند مالیات‌های خود را بپردازند. سهم باج‌گیران و رشوه‌ی مقامات دولتی باید پرداخت می‌شد. مالیات‌های عمده فقط از شمار اندکی از صادرکنندگان وصول می‌شد، یعنی کسانی که نمی‌توانستند درآمدهای خود را پنهان کنند. اما آنها نیز شتابی برای پرداخت مالیات نشان نمی‌دادند، زیرا نفوذ سیاسی داشتند و ترجیح می‌دادند پول خود را صرف تبلیغات و رشوه به بوروکرات‌ها کنند. آنها بی میلی خود به پرداخت مالیات را با این استدلال

توجیه می‌کردند که به سهم خود مبالغ هنگفتی از مؤسساتی طلبکارند که در بازار داخلی فعالیت می‌کنند. دولت سعی کرد کسری بودجه‌ی خود را با افزایش مالیات‌ها جبران کند، با این نتیجه‌ی قابل پیش‌بینی که پرداخت‌ها باز هم کاهش یافتند. به‌طور خلاصه، پولی به خزانه‌ی دولت وارد نمی‌شد.

زندگی در زمان عاریتی

کارشناسان صندوق بین‌المللی پول تأکید می‌کردند که حل مشکل کسری بودجه از طریق نشر پول کاغذی قابل پذیرش نبود. با این حال، همین اقتصاددانان تأیید می‌کردند که پول را فقط می‌توان قرض کرد. در حقیقت، افزایش بدهی دولت صرفا نشان از تورم ذخیره شده یا معوقه داشت، اما این راه‌حلی مناسب برای نهادهای مالی بود. شگفت اینکه، منافع سوداگران بازارهای بورس غربی، دولت روسیه و الیگارش ـ بانکداران همخوانی پیدا کرده بود. در اواخر ۱۹۹۴، تثبیت روبل از طریق رشد مستمر وام‌های دولتی انجام می‌شد. اوراق قرضه کوتاه‌مدت دولتی (GKOs) به روبل منتشر شد، و بهره‌های شگفت‌انگیزی نصیب دارندگان آنها کرد. این قرضه‌ها قرار بود روبل را در مقایسه با دلار جذاب‌تر کند، راه سرمایه‌گذاری مطمئن و سودآوری را برای سرمایه‌گذاری تضمین و جریان مداومی از پول را به خزانه وارد کند. در حقیقت، این قرضه‌ها از موفقیت پدیده‌واری در میان سرمایه‌گذاران برخوردار شد. میلیون‌ها دلار به‌صورت سرمایه سوداگرانه غربی وارد روسیه شد. مشکل اینجا بود که سرمایه‌گذاری در صنعت، که در هر حال چندان نبود، اکنون به کلی قطع شده بود و اعتبار نه فقط برای شرکت‌های کوچک بلکه برای شرکت‌های متوسط نیز دست نیافتنی گردید. در حقیقت هیچ شرکتی نمی‌توانست در بازار مالی با دولت رقابت کند.

در عین حال، هرچه بدهی بیشتر و سقوط صنعت عمیق‌تر می‌شد، موقعیت روبل نیز بیشتر به ضعف می‌گرایید. دولت برای حفظ نرخ بالای روبل پیوسته مجبور به بالا بردن نرخ بهره‌ی اوراق قرضه‌ی دولتی بود.

بدهی دولت بصورت هرمی افزایش می‌یافت. اعتبارات جدید، نه برای حل مشکلات واقعی اقتصاد، که برای پرداخت بهره‌ی بدهی‌ها ضرورت یافتند. در اوایل ۱۹۹۸، روشن بود که تا یک‌سوم بودجه‌ی دولت باید به این نیاز تعلق می‌گرفت. در دوره‌ی ۱۹۹۰ـ۲۰۰۰، پیش‌بینی می‌شد تا حداکثر دوسوم بودجه صرف پرداخت بهره‌ی وام‌ها شود.

نرخ بهره‌های پرداختی از ۲۰ تا ۶۰ درصد سالانه در نوسان بود. پس از بروز بحران اقتصادی در آسیا و عصبی شدن سرمایه‌گذاران، این نرخ‌ها حتی بالاتر هم رفتند. در بهار ۱۹۹۸، دولت سود سالانه‌ای تا حداکثر ۲۰۰ درصد به سپرده‌گذاران وعده می‌داد. در بهار آن سال بانک مرکزی تا ۵۰۰ میلیون دلار روزانه ارز فروخت تا نرخ برابری روبل را حفظ کند. در عین حال، پزشگان و معلمان ماه‌های متمادی بود که حقوق نگرفته بودند و شرکت‌هایی که کاملاً بدون پول نقد مانده بودند برای بقای خود ناچار از معامله‌ی پایاپای با دیگران شدند. درنتیجه، ذخایر طلا و ارز بانک مرکزی به‌سرعت رو به کاهش گذاشت. در ۱۹۹۶ این ذخایر ۴۰ میلیارد دلار بود، اما در بهار ۱۹۹۸ به ۱۷–۱۸ میلیارد دلار کاهش یافت. به‌رغم اعتبارات جدید صندوق بین‌المللی پول، ذخایر بانک مرکزی در اواخر تابستان به ۱۳ میلیارد دلار رسید. سوداگران ارز غربی و روسی مشغول محاسبه‌ی سود خود بودند، اما سیستم عملاً مرده بود. بحرانِ بهار ۱۹۹۸ واپسین زینهار بود. اگرچه نامه‌های آتشین دیوارها را پوشانده بود، جشن و پایکوبی سرمایه‌ی مالی ادامه داشت.

البته اگر کل سرمایه‌داری جهانی وارد یک مرحله‌ی بحرانی نشده بود، فاجعه به این زودی بر در نمی‌کوبید. برخلاف وضع در دوره‌ی رشد اقتصادی، قیمت مواد خام و انرژی در زمان بحران سریع‌تر از قیمت کالاهای صنعتی افت می‌کند. قیمت‌هایی که تحت تأثیر قیمت محصولات صادرکنندگان روسیِ مواد خام و انرژی در ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ قرار داشتند چنان سریع کاهش یافتند که شرکت‌ها قادر نبودند خود را با شرایط جدید وفق

دهند. قیمت نفت ۳۴ درصد، مس ۳۴ درصد و نیکل ۲۵ درصد کاهش یافت. گازپرم و شرکت‌های نفتی که پیشتر و به‌ویژه از روبلِ بسیار گران آسیبی ندیده بودند، به‌طور غیرمترقبه‌ای خود را در تنگنا یافتند. کارفرمایان روس هم به‌طور مطلق و هم نسبی، ورشکست شدند. در حالی که آنها ارز کمتری در اختیار داشتند، واردات گران‌تر شده بود. تا سقوط اقتصادی فقط چند گام مانده بود.

رهبران کرملین که مشکلات را حس کرده بودند به‌شیوه‌ی مألوفِ بوروکراتیک وارد عمل شدند و سعی کردند بحران سیاسی و اقتصادی را از طریق جابه‌جایی افراد حل کنند. به‌جای ویکتور چرنومیردین، بوروکرات کهنه‌کارِ بسیار مجرب که پیوندهای نزدیکی با گاز پرم داشت، سرگی کیرینکوی جوان، که نزدیکی خود را با بانکداران مسکو پنهان نمی‌کرد، به نخست‌وزیری منصوب شد. به‌دنبال وی، مقامات نیز عزم خود را در حمایت از نرخ برابری روبل به‌هر شکل پنهان نمی‌کردند. با این حال، برای چنین کاری دیگر زمان و منابع لازم وجود نداشت.

اولگ داویدوف، روزنامه‌نگار پرآوازه، با یادآوری اینکه چگونه نخست‌وزیر آینده زندگی سیاسی خود را در سازمان جوانان شوروی آغاز کرد، او را یک «عضو مجازی کومسومول» توصیف کرد. چنان که از مقامات کومسومول عصر شوروی انتظار می‌رفت، کیرینکو انضباط و وفاداری به «رفقای ارشد» را با کامل‌ترین بی‌مسئولیتی‌ها درآمیخته بود.

> پس از آن، وی به‌تفصیل و به‌شیوه‌ای پیچیده توضیح داد که چه می‌خواست و چه نتوانسته بود انجام دهد. اما مسئله‌ی اصلی را نگفت ـ اینکه چرا هیچ کوششی برای اجرای فوری تدابیر ضد بحران (کاهش ارزش روبل و از این قبیل) که خود ضروری شمرده بود، انجام نداده است. وی فقط مرتب تأکید می‌کرد که همه از کاهش بهاری ارزش پول آسیب می‌بینند. گویی کسی از قصور در پرداخت بدهی‌ها در تابستان زیان ندیده بود....

در هر حال، تحلیل ماهیت صدارت زودگذر کیرینکو ـ چه تلاش برای تعویقِ امرِ ناگزیر باشد، یا عملیات نجات ساختارهای مالی معزز برای این یا آن ـ کار مجریان قانون و تاریخ‌نگاران اقتصادی است.[۱۱]

از دیدگاه داویدوف، بهتر است تحقیق درباره‌ی انگیزه‌های شخصی نخست‌وزیر را روانکاوان به‌عهده گیرند.

فاجعه

در اواخر ۱۹۹۷ مطبوعات اقتصادی غرب پر از پیش‌بینی‌های خوش درباره‌ی رشد قریب‌الوقوع اقتصادی و حتی رونق اقتصادی در روسیه بود. اما به‌جای این، سقوطی فاجعه‌بار از راه رسید. اقتصاددانان لیبرال با نگاه به گذشته تلاش کردند استدلال کنند که بحران مالیِ ناشی از تصمیمات نادرست سیاسی، سقوط تولید را برانگیخته است. آنچه به‌واقع روی داد، درست برخلاف این بود. سقوط تولید که نتیجه‌ی ناگزیر سیاست‌های نولیبرالی بود، سقوط روبل را اجتناب‌ناپذیر کرد. در نیمه‌ی نخست ۱۹۹۸ که دولت روسیه و صندوق بین‌المللی پول هنوز چشم‌اندازهای خوشبینانه‌ای به دست می‌دادند، تولید ناخالص داخلی ۲ درصد، تولید صنعتی ۲٫۵ درصد و تولید کشاورزی ۳ درصد در مقایسه با دوره‌ی مشابه سال پیش از آن، افت کرد. از یاد نبریم که سقوط در روسیه از مدت‌ها پیش، از ابعاد «بحران بزرگ» اقتصادی در آمریکای دهه‌ی ۱۹۳۰ فراتر رفته بود.

در تابستان ۱۹۹۸، نیمی از مؤسسات روسیه زیان می‌دادند و کل بدهی دستمزدها در سراسر کشور به ۶۰ درصد افزایش یافته بود. در عین حال، ۱۱ درصد جمعیتِ قادر به کار عملاً بیکار بودند و بیشتر آنها نیز بیمه‌ی بیکاری نداشتند. حتی کسانی که رسماً مستحق این مقرری بودند (حدود یک‌چهارم از کسانی که بیکار بودند) به‌موقع پول خود را دریافت نمی‌کردند. صندوق اشتغال دولت پولی نداشت، و پرداخت مقرری‌ها شش‌ماه یا بیشتر به تعویق می‌افتاد. درآمدهای بودجه به‌سرعت سقوط می‌کرد، زیرا چیزی و کسی

برای گرفتن مالیات وجود نداشت. ماه اوت به‌واقع فاجعه‌بار بود: افت تولید صنعتی در مقایسه با دوره‌ی مشابه سال قبل به ۱۱٫۵ درصد رسید، در حالی که تولید کشاورزی ۲۲٫۹ درصد کاهش یافت! روزنامه‌ی دست‌راستی *ایزوستیا* ناچار شد اعلام کند که «کاهش تولید صنعتی و کشاورزی در حال شکستن رکوردها» است.[۱۲] در همان حال، تولید نفت دچار سقوط شتابان شد و چاه‌های نفت یکی پس از دیگری بسته شدند. شرکت نفتی یاکوس حتی از مقامات محلی درخواست کرد اگر می‌خواهند مشاغل را حفظ کنند ملی کردن چاه‌های زیان ده را در دستور قرار دهند.

در ۱۷ اوت ۱۹۹۸، روبل سقوط کرد و تلاش‌ها برای جلوگیری از افت بیشتر آن از سطحی معین، به جایی نرسید. مسکو تایمز در سپتامبر گزارش داد روبل سریع‌تر از هر پول ملی دیگری در سال‌های اخیر افت داشته است. مثلاً پول اندونزی ۸۴ درصد ارزش خود را طی دوازده ماه گذشته از دست داده بود، در حالی که روبل طی سه هفته دوسوم ارزش خود را از دست داده بود.[۱۳]

دولت سرگی کیرینکو، پس از فقط ۵ ماه حضور در قدرت، هرکاری را که قرار بود از آن جلوگیری کند انجام داد: کاهش ارزش روبل را پذیرفت، ضرب‌الاعجلی ۹۰ روزه برای پرداخت بدهی شرکت‌های روسی به شرکای غربی‌شان تعیین و پرداخت بهره‌ی اوراق قرضه‌ی دولتی را متوقف کرد. فقط در یک روز، ثروت‌های چندین میلیون دلاری از بین رفت. تعجبی نداشت که سقوط روبل سقوط کیرینکو را به دنبال آورد، و بحران سیاسی نیز به بحران مالی افزوده شد.

بیشتر مفسران نولیبرال، بحران بانکی روسیه را پدیده‌ای محلی توصیف کردند. کسانی که سال‌ها موفقیت خصوصی‌سازی در روسیه را می‌ستودند، به‌طور نامنتظره‌ای به کشف «سرمایه‌داری الیگارشیک» رسیدند، و صحبت از آن کردند که چگونه کارآفرینی واقعی خصوصی نتوانست در روسیه پا بگیرد. جورج سورس، سوداگر مالی سرشناس، صراحت بیشتری نشان داد

و گفت: «سقوط اقتصادی روسیه برخی خطاها و خبط‌های نظام بانکداری بین‌المللی را که پیشتر نادیده گرفته شده بود، برملا ساخت.»[۱۴] هرقدر زنجیره‌ی تعهدات متقابل پیچیده‌تر و استقلال عمل آنها از کنترلِ خارجی بیشتر بود، خطر اینکه خطاهای یکی به سقوط دیگران بینجامد و در نهایت کل این سیستم بسیار پیچیده و تو در تو را نابود کند، بیشتر می‌شد.

سرشت الیگارشیک اقتصاد روسیه که در روسیه‌ی یلتسین سر برآورد، مسئله‌ی مورد نظر ما نیست. با این همه، تناقضی در این حقیقت وجود دارد حاکی از اینکه همان بخشی در ۱۹۹۸ سقوط کرد که دقیقاً جهانی‌ترین، «مدرن‌شده»ترین (بنا بر استانداردهای ایدئولوگ‌های نولیبرال) و با بازار سازگارشده‌ترین بخش بود. در این داستان، سوداگران مالی غربی عملکرد بهتری از الیگارش‌های روس نداشتند. سقوط ۱۹۹۸ فقط فاجعه‌ای روسی نبود، بلکه شکست نهادهای مالی بین‌المللی نیز به شمار می‌رفت.

بسیاری از شرکت‌های روسی که پیشتر از ویرانی اقتصاد کشور خود جان سالم به در برده بودند، و سوداگران مالی بین‌المللی‌یی که با آزمندی تمام در بازار اوراق قرضه‌ی دولتی، به‌رغم نشانه‌های آشکار فاجعه‌ی در راه، به بازی ادامه داده بودند، در زیر آوارهای سرمایه‌داری کمپرادر دفن شدند. جورج سورس به تنهایی حدود ۳ میلیارد دلار از دست داد. بیشتر بانک‌های روسی به آستانه‌ی ورشکستگی رسیدند. حساب‌های ارزی مسدود شدند و عابر بانک‌ها پرداخت پول نقد را متوقف کردند. مسئله‌ی ملی کردن بانک‌ها در دستور کار قرار گرفت.

بین یکم اوت و ۱۴ سپتامبر، قیمت‌ها ۵۶ درصد افزایش یافتند، اما دستمزدها حتی در صورت پرداخت به هیچ وجه افزایش نیافتند. دولت از تصویب نشر پول کاملاً سر باز زد، زیرا از خشم صندوق بین‌المللی پول به مراتب بیش از گرسنگی در روسیه می‌ترسید. با این حال، کنترل اوضاع در این زمان کاملاً ناممکن شده بود.

یلتسین پیشنهاد جایگزینیِ کیرینکو با چرنومیردینِ آزموده را داد، اما

بیشتر مردم خوب به یاد داشتند که همین چرنومیردین بود که قرضه‌ی دولتی هرمی را به وجود آورده، و همو بود که کار را به سقوط اقتصاد کشانده بود. دومای کشوری خود را در میان دو جبهه‌ی آتش یافت. در یک‌سو کرملین بود که مجلس را تهدید به انحلال می‌کرد، و در سوی دیگر جمعیت خشمگین قرار داشتند. اکثریت نمایندگان، با وجود اینکه نامزدی چرنومیردین ابتدا مورد موافقت بزرگ‌ترین فراکسیون دوما قرار گرفته بود، از حمایت وی سر باز زدند. ارتش نمی‌توانست وفاداری واحدهای خود را به یلتسین تضمین کند. کرملین در کوتاه‌مدت تلاش کرد نیروهای مسلح را بازسازی و یک گارد فدرال تشکیل دهد، که شامل واحدهای آموزش‌دیده‌ی زبده برای سرکوب ناآرامی و شورش در ارتش می‌شد. اما زمان به‌سرعت می‌گذشت. رهبران منطقه‌ای که احساس می‌کردند مسکو زمین‌گیر شده است، به تصمیم‌گیری مستقلانه اقدام کردند و اعتنایی به قانون اساسی یا دیگر قوانین نشان ندادند. آنان باید جلوی گرسنگی را می‌گرفتند. در استان‌ها قیمت‌ها تحت کنترل درآمد و دفاتر گمرک محلی تشکیل شد تا از صدور مواد غذایی ارزان جلوگیری شود. در اوایل سپتامبر، کشور در آستانه‌ی هرج و مرج قرار گرفت.

در این شرایط، کرملین راهی جز سازش نداشت. به‌جای چرنومیردین که در سراسر کشور منفور بود، یوگنی پریماکف به نخست‌وزیری منصوب شد. دولت جدیدی با شرکت چپ و حمایت مجلس شکل گرفت، و تغییر مسیر امور رسماً اعلام شد.

پارەی سوم

تاریک وروشن «جمهوری دوم»

۸

انحراف به چپ (۱۹۹۸ـ۹۹)

روسیه در سال ۱۹۹۹ یک بحران نخبگانی را تجربه کرد. البته فقط نخبگان کشور در بحران نبودند. با این حال، مشکلاتی که مردم از سر گذراندند، تأثیر اندکی بر زندگی سیاسی داشت و این برخلاف وضعی بود که مقامات با آن روبه‌رو بودند. در عین حال، درست نیست که صرفاً صحبت از یک بحران «روسی» کنیم. بحران جنبه‌ی جهانی داشت و هرچند هرآنچه در روسیه روی داد دارای ویژگی‌های خاص روسیه بود، چیزی که به سطح آمد فقط بخشی از یک فرایند بسیار گسترده‌ی جهانی بود.

ویژگی بارز یکی از قهرمانانِ سوخوو- کوبی‌لین[1]، طنزنویس بزرگ روسیه، این بود که هرآینه موفقیتی به دست می‌آمد، ترتیب کار را طوری می‌داد که خود کمی از آن جلوتر باشد. از برخی جهات این را می‌توان درباره‌ی کل تاریخ روسیه، یا دست‌کم روسیه‌ی قرن بیستم، نیز گفت.

پرسترویکای شوروی و سقوط «کمونیسم» در این کشور، ازجمله پیامدهای بحران عمومی مدل‌های اقتصادی دولت‌ـگرا بود، اما همین رویدادها بودند که موفقیت نولیبرالیسم را در مقیاس جهانی تضمین کردند. اگر صندوق بین‌المللی پول در روسیه موفق نشده بود، هرگز به هدف‌های خود در اروپای شرقی، آفریقا و آسیا دست نمی‌یافت. به همین دلیل هم ما یک‌بار دیگر نه در حاشیه‌ی تاریخ که در «لبه‌ی تیز پایان» آن ظاهر شده‌ایم.

1. Sokhovo-Kobylin

در عین حال، پیروزی نولیبرالیسم ناپایدار ظاهر شد. نولیبرالیسم پس از عملکرد سلبی خود در برچیدن مدل قدیمی اقتصاد دولتی، ناتوان از خلق چیزی تازه بود. حتی در جایی که خصوصی‌سازی رشد اقتصادی را برانگیخت، این رشد کاملاً بی‌ثبات بود و به‌سرعت راه به رکود یا سقوط برد. تضادهای اجتماعی شدت یافت و سرعت تحولات تکنولوژیک آهسته شد. بحرانی جهانی در شرف وقوع بود.

«نخست‌وزیر چپ‌گرا»

ایدئولوگ‌های لیبرال در یک مورد حق دارند: قوانین اقتصاد را نمی‌توان دور زد. دقیقاً به همین دلیل است که تجربیات لیبرالی در روسیه این چنین ناکام مانده است و صندوق بین‌المللی پول، که رهنمودهایی درباره‌ی چگونگی تجدیدسازمان اقتصادهای نیمی از کشورهای جهان صادر کرده است، نمی‌تواند سر و ته قضیه را به هم آورد. اجتناب از تورم در شرایطی که روسیه در آن قرار دارد، عملاً ناممکن به نظر می‌رسد و نشر اسکناس تنها راه ایجاد نظم درگردش پول بوده است. این نه یک راه «خوب» یا «بد»، بلکه فقط یک راه است. همان کوچه‌ی بن‌بستی که اصلاح‌طلبان لیبرال کشور را در آن راه می‌بردند، و خود آنها نیز پس از رسیدن به پایان آن یک «نخست‌وزیر چپ‌گرا»، یوگنی پریماکف، را به قدرت فراخواندند.

پریماکف پیش از نخست‌وزیری وزیر خارجه بود، و هرچند موفق نشد سیاست خارجی مستقلی را دنبال کند، دست‌کم توانست درجه‌ای از آزادی عمل را در مقابل وزارت خارجه‌ی آمریکا نشان دهد. پیش از آن نیز پریماکف سرویس اطلاعات خارجی را اداره می‌کرد. وی در مقام کارشناس جهان عرب، عضو تمام‌وقت آکادمی علوم روسیه بود. به‌لحاظ سنی، وی تقریباً به نسل مشاوران گورباچف تعلق داشت تا جوانان جویای نام پیرامون یلتسین. شخص دوم دولت، یوری ماسلیوکف[1] کمونیست بود که در دوران

1. Yury Maslyukov

شوروی ریاست کمیته‌ی برنامه‌ریزی دولتی را بر عهده داشت. از خلاف‌آمد عادت، این کیرینکو بود که ماسلیوکف را دعوت به پیوستن به دولت مورد تأیید ماسلیوکف کرد. اما ماسلیوکف درکنار پریماکف و در شراکت با وی بود که توانست مدعی یک نقش جدی رهبری شود.

ویکتور گراشچنکو که پیشتر و در اثر فشار نهادهای مالی غرب و لیبرال‌های روسیه جانشین رئیس بانک مرکزی شده بود، اکنون به این نقش بازگشت و سیاست‌های بانک دست‌خوش تغییرات عمده‌ای شد. در غیاب تئوری‌های عام پذیرفته شده، این سیاست‌های پولی بود که نرخ برابری روبل را تثبیت کرد و تورم را کاهش داد. مشکل اینجا بود که مقادیر معتنابهی از کالاهای بادکرده در دست واردکنندگان در زمان بحران، نه به قیمت‌های پیشین قابل فروش بودند و نه جدید، و مردم نمی‌توانستند به‌راحتی چیزی بخرند. ارزیابی مجمع بانک‌های روسیه از اوضاع، حکایت ازکمبود آشکار پول درگردش داشت. به همین دلیل، ۷۰ درصد معاملات به‌شیوه‌ی پایاپای و فسخ متقابل بدهی‌ها صورت می‌گرفت. خود بانکداران تشخیص دادند که انتشار پول ضروری است و اینکه «سیاست پولی بی‌اعتبار شده بود.»[1] پس از آنکه ماشین چاپ پول به‌کار افتاد و بخشی از بدهی مربوط به دستمزدها پرداخت شد، بازار رو به بهبودی گذاشت. با این حال، بانک مرکزی با احتیاط عمل کرد و مقدار پول درگردش در سطح محدودی باقی ماند. فروشندگان قیمت‌ها را پایین آوردند، تورم کاهش یافت و روند کاهش ارزش روبل به آهستگی گرایید.

ثبات کوتاه‌مدتی که در اکتبر ۱۹۹۸ پدید آمد، مجال اندکی برای تنفس دولت فراهم کرد، اما مشکلات کلیدی حل نشد و ناموزونی در اقتصاد باقی ماند. دولت ضعیف‌تر از آن بود که تدابیر رادیکالی اتخاذ کند، اما بدون این تدابیر هم چشم‌اندازی وجود نداشت. تلاش برای تبیین یک روند تازه آغاز شد.

سقوط مدل نولیبرالی، مسئله‌ی یک راه جایگزین را در دستور کار قرار

داد. بحران روسیه فقط بخشی از سقوط جهانی مدل اقتصادی نولیبرال بود. سقوط روبل به‌سرعت در وال‌استریت بازتاب یافت. بی‌ثباتی در بازارهای مالی جهان تغییراتی را در سیاست اقتصادی بیشتر کشورها به وجود آورد. همه «شاگردان ممتاز» صندوق بین‌المللی پول در دوره‌های دشوار سقوط کردند. نه تنها تولید کاهش و بیکاری افزایش یافت، بلکه «ثبات مالی» بسیار مطلوب نیز به واسطه‌ی همان بحران پول ملی که در روسیه به چشم می‌خورد، واژگون شد. به عبارت دیگر، چه اینکه «اصلاحات» به‌طور مداوم اجرا شده یا نشده بوده باشد، نتیجه همواره یکسان بود. به دنبال روسیه، برزیل و آرژانتین در نوبت بودند. دولت‌های ضعیف آمریکای لاتین به‌سرعت ارزش پول ملی خود را کاهش دادند. در روسیه، دلیل سقوط روبل این نبود که هرم قرضه‌های دولتی به شکل تصورناپذیری بالا بود. حمایت از این نوع قرضه‌ها در ۱۹۹۸ ناممکن می‌نمود، زیرا بحران جهانی به سقوط قیمت نفت انجامید و درکار بازارهای مالی بین‌المللی اختلال ایجاد کرد.

در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، غرب فراموش کرده بود که بحران‌های کلان‌ـمقیاس چگونه بودند، و طی سال‌های ساماندهی کینزی دولت نیز همه فراموش کردند که بازار مشکلات را به کمک بحران‌ها و فجایع اجتماعی حل می‌کند. اکنون پس از این یادآوری ناگهانی، همه خواستار سیاست‌های ضدبحران بودند. واژه‌ی «ملی شدن» به فرهنگ واژگان اقتصادی بازگشت. حتی در تایمز مالی این پیش‌بینی یافت می‌شد که از آنجا که خصوصی‌سازی مؤسسات بزرگ از راه‌های «رسماً» غیرقانونی انجام شده بود، هر دولتی پس از یلتسین تحت فشار افکار عمومی و عقل سلیم ناچار از ملی کردن دوباره‌ی این مؤسسات می‌شد.[۲] پیمایش‌های جامعه‌شناختی انجام شده در روسیه در اواخر ۱۹۹۸ نتایج زیر را به دست داد:

> یک‌سوم جامعه کاملاً مخالف مالکیت خصوصی، یک‌چهارم موافق، و دوپنجم دیگر ضمن اینکه خواستار برچیدن آن نبودند در عین حال

خواستار اولویت دادن به توسعه‌ی مالکیت عمومی و دولتی بودند. به علاوه، اکثریت مردم آماده‌ی حمایت از ملی شدن بانک‌ها و مؤسسات بزرگ بودند، هرچند حدود دو سوم برآن بودند که حفظ مالکیت خصوصی در شکل مؤسسات کوچک و متوسط، عمدتاً در عرصه‌ی خدمات و تولید کالاهای مصرفی ضرورت دارد.(۳)

بنابراین، می‌توان گفت که مردم به‌طور کلی تصمیم خود را گرفته بودند: پس از ۷ سال تجربه‌ی سیاست‌های نولیبرال، بیشتر شهروندان روسیه خواستار اقتصاد مختلط با یک بخش مسلط دولتی بودند. حال و هوای توده‌ها در حقیقت تغییر چندانی نسبت به سال‌های ۱۹۹۱-۹۲ نکرده بود. می‌توان گفت که، به جز در موارد استثنایی که اهالی اتحاد شوروی پیشین در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ خواستار نظام سرمایه‌داری بودند، بیشتر مردم هرگز مدل نولیبرالی [اقتصاد] را نمی‌خواستند. توده‌ی مردم ضمن استقبال از سازوکار بازار، همواره مخالف خصوصی‌سازی مؤسسات بزرگ بودند. در مقایسه با آن دوران، افکار عمومی کاملاً به چپ گرایید و حتی رادیکال‌تر شد. سقوط مدل نولیبرال در ۱۹۹۸ کشور را به صرافت راه‌اندازی فرایند اصلاحات اقتصادی انداخت، و این در بدترین شرایط بود. به‌رغم فراخوان رسانه‌های گروهی به اعمال یک دوره‌ی کامل شوک‌درمانی و تکرار سیاست‌های آزادسازی اقتصادی در اجرای نسخه‌های صندوق بین‌المللی پول، کاملاً روشن بود که آن نیروهای سیاسی‌یی که سعی می‌کردند کشور را در این مسیر پیش ببرند کاملاً روحیه‌ی خود را از دست داده بودند و پایگاه اجتماعی‌شان تضعیف شده بود. بحران ۱۹۹۸ لایه‌های میانی را نابود کرده و الیگارش‌ها را در آستانه‌ی نابودی مالی قرار داده بود. تنها راه واقعی برون‌رفت از این اوضاع، اعمال سیاست‌های معطوف به احیای صنعت بود، و تنها نیرویی که می‌توانست این سیاست‌ها را اجرا کند دولت بود.

به‌طور اصولی، کاهش ارزش روبل چشم‌انداز را برای تولیدکنندگان روسیه بهبود بخشید. و به یقین هم مؤسسات دریافتند که تولیداتشان که

پیشتر خواهانی نداشت، طی دو یا سه روز به شکل غیرمترقبه‌ای رقابت‌پذیر شده است. واردات کاهش یافت و صنعت روسیه بازارهای جدیدی را بدون هیچ جنگی فتح کرد. کاهش واردات موازنه‌ی تجاری را بهبود بخشید، که به قاعده بایستی به تثبیت ارزش پول روسیه کمک کرده باشد. اما مؤسسات اقتصادی سال‌ها بود که از سرمایه‌گذاری ناکافی در رنج و به دلیل از دست دادن نیروی ماهر خود نزار شده بودند و پیوندهای اقتصادی بین مناطق گسسته بود.

در روستاها نیز وضعیت مشابهی حاکم بود. گله‌های دام مدت‌ها بود که به سلاخی سپرده شده بودند، سطح مزارع را علف‌های هرز پوشانده بود و ماشین‌آلات کشاورزی فرسوده شده بودند. درنتیجه، افزایش تولید حتی با وجود تقاضای بالا میسر نبود. تنها دخالت دولت توانست شرایط را بهبود بخشد. صنایع نیاز به سرمایه‌گذاری گسترده‌ی دولتی برای نوسازی و فتح بازارها داشتند. ظرفیت تکنولوژیکی عظیم بخش نظامی ـ صنعتی هنوز برای اهداف صلح‌آمیز قابل استفاده بود، اما فقط اگر پول حاصل از فروش نفت و گاز در مسیری مخالف به‌کار می‌افتاد. برقراری نظم مستلزم مبارزه‌ی بی‌امان با فساد، همراه با اجرای دقیق هر تصمیمی بود که گرفته می‌شد. بدون کنترل سرمایه‌گذاری، هیچ یک از اینها ممکن نبود و تا زمانی که الیگارش‌ها از صحنه کنار گذاشته نمی‌شدند و اموالشان ملی نمی‌شد، کنترل سرمایه‌گذاری مقدور نمی‌بود.

دولت پریماکف که اصولاً در اثر سازش بین کمونیست‌ها و طیف‌های راست میانه‌ی پارلمان به قدرت رسیده بود، به‌سرعت به یک دولت چپ میانه تبدیل شد. سیاست‌مداران راست‌گرا، یا آن را ترک کردند و یا تابع نمایندگان چپ پارلمان مانند معاون نخست‌وزیر یوری ماسلیوکف و رئیس بانک مرکزی ویکتور گراشچنکو از کار درآمدند. در همان حال، دولت به شکل فزاینده‌ای همچون نیرویی مستقل از رهبران حزب کمونیست عمل می‌کرد. رهبری حزب کمونیست فدراسیون روسیه که اکثریت پارلمانی را در

اختیار داشت، با ناپیگیری، دشمن‌یاری و تلاش در استفاده از لفاظی ناسیونالیستی برای لاپوشانی فقدان اصول‌گرایی‌اش، خود را بی‌اعتبار کرد. بیشتر مردم، که از پیامدهای حاکمیت نولیبرالی خشمگین و به کمونیست‌ها نیز بی‌اعتماد بودند، به دولت پریماکف امید بستند. محبوبیت نخست‌وزیر به‌سرعت رو به افزایش گذاشت. اینکه دولت توانست یا نتوانست این امیدها را محقق سازد، مسئله‌ای کاملاً متفاوت بود. هدف‌های رسمی آن «حمایت از مردم، بازشناسی اجتماعی بازار، احیای بخش واقعی اقتصاد، و بر این پایه، اعاده‌ی شتابنده‌ی رقابت‌پذیری روسیه» اعلام شده بود.[۴] دولت قول داد مقررات دولتی را تحکیم بخشد، و در همان حال متعهد شد که «هیچ‌گونه شوکی» درکار نباشد و بازتوزیع اموال نیز «چه در شکل شتاب دادن کلی به ورشکستگی‌ها، یا ملی‌سازی فراگیر» صورت نگیرد.[۵]

با این حال، هر تلاش واقعی برای بهبود ساختار اقتصادی و جلوگیری از فساد، دولت پریماکف را با ضرورت اجرای دقیق تدابیری رودررو می‌ساخت که آنها را به‌عنوان یک اصل رد کرده بود ـ ملی کردن برخی نهادهای مالی، صنعتی و تشخیص ورشکستگی از دیگر موارد. الیگارش‌ها به‌نوبه‌ی خود روند نه چندان آشکاری را برای بی‌ثبات کردن دولت پریماکف به جریان انداختند. از دسامبر ۱۹۹۸، دولت در معرض حملات روزانه‌ی رسانه‌ها قرار گرفت، که مانند گذشته تحت کنترل انحصاری الیگارشی حاکم بودند. دشمنان سیاسی پریماکف حمایت‌های مالی سخاوتمندانه‌ای دریافت می‌کردند و هر روز خود را مهاجم‌تر نشان می‌دادند. گروه‌های مالی ـ صنعتی با درک اینکه نمی‌توانند بدون حمایت دولت سرکنند، سعی در اجبار دولت به پرداخت بدهی‌های خود داشتند و در همان حال از حقوق مقدس مالکیت دفاع می‌کردند.

تأثیر پریماکف

برخلاف همه‌ی تئوری‌های پولی، سقوط نرخ برابری روبل تأثیر سودمندی بر اقتصاد داشت. **مسکو تایمز** به‌درستی افزایش تولید صنعتی را یک «رونق اقتصادی ناگهانی» توصیف کرد.[۶] محصولات روسی در بازارهای جهانی و داخلی رقابت‌پذیر شد. بخش زغال‌سنگ، که تصور می‌رفت آینده‌ای نداشته باشد، به‌طور غیرمترقبه‌ای به سوددهی رسید. فولاد ساخت روسیه به بازارهای جهانی سرازیر شد، تا آنجا که کشورهای غربی که برای تجارت آزاد سینه چاک می‌کردند، شتابان به ایجاد موانع گمرکی برای حمایت از تولیدات خود پرداختند. با این حال، این تدابیر موجب توقف افزایش تولید فولاد روسیه نشد. **مسکو تایمز** نوشت:

> به‌رغم هیجان بالا در دو سوی دیوار، نه فولادسازان آمریکایی و نه روسی ظاهراً آسیبی از قیمت‌شکنی (dumping) و مجازات‌های مربوط به آن ندیدند. در حالی که شرکت‌های فولاد آمریکایی سود مناسبی را نشان می‌دهند، هیچ شرکت فولاد روسی عمده‌ای خبر از تعطیلی نداده است. حتی، چند کارخانه اقدام به نصب ماشین‌آلات جدیدی به ارزش میلیون‌ها دلار کرده‌اند.
>
> فولادسازان روسیه توانسته‌اند با استفاده از بهبود اقتصادی در آسیا و رشد نیرومند در اروپا، به دیگر بازارها روی آورند.[۷]

شرکت‌های غربی که پیشتر کالای مصرفی به روسیه صادر می‌کردند به احداث کارخانه‌های خود در این کشور دست زدند و از ارزانی فوق‌العاده‌ی نیروی کار روس بهره‌مند شدند. در عین حال، بهبود اوضاع اقتصادی در کشورهای خاوری آسیا موجب افزایش جهانی قیمت نفت شد. بحران اقتصادی ۱۹۹۸ عمدتاً بر اقشار میانی تأثیر گذاشت. هزینه‌ی مدیریت و بازاریابی در تقریباً همه‌ی شرکت‌ها بالا رفته بود و در این برهه آنها سعی در رفع مشکلاتشان از طریق کاهش این هزینه‌ها داشتند. «مدیران تازه‌کار» در مسکو و سن‌پترزبورگ اخراج شدند و پس‌اندازهای بانکی خود را نیز از

دست دادند. قیمت کالاهای وارداتی که مصرفشان معرّف آنها بود، شدیداً افزایش یافت. با این حال، رشد اقتصادی وضع بیشتر این افراد را به‌سرعت بهبود بخشید. شغل‌های جدیدی در شرکت‌های در حال توسعه پدید آمدند. اقشار میانی باید دست به‌عصا زندگی می‌کردند، اما در مجموع سرِپا بودند. روزنامه‌ی *وِدوموستی* در نوامبر ۱۹۹۹ گزارش داد:

> پیش از بحران، میانگین درآمد ماهانه‌ی مردم ۱۴ منطقه‌ی روسیه حدود ۵۵ دلار و مردم مسکو نزدیک به ۹۵ دلار بود. در پاییز [۱۹۹۹] این رقم برای مسکویی‌ها به ۳۵ دلار و برای مردم دیگر شهرها به ۲۰ دلار رسید. نسبت افراد مرفه با درآمد سرانه‌ی ۱۶۷ دلار ماهانه، از ۱۵ درصد در پیش از بحران به ۱ درصد کاهش یافت.

با این حال، بازار مصرف سقوط نکرد. همین روزنامه با خرسندی نوشت که مصرف‌کنندگان روس «همه‌ی نشانه‌های یک رویکرد متمدنانه اروپایی به خرید کالا را حفظ کردند.»[(۸)] بر خلاف انتظار، رشد اولیه اقتصادی در ۱۹۹۹ صرفاً بحران سیستم را تشدید کرد. ساختار اقتصادی‌یی که رژیم یلتسین طی ۸ سال برپا کرده بود، نشان داد که با رشد اقتصادی ناسازگار است. افزایش تولید صنعتی به یک بحران انرژی انجامید. از آنجا که صنعت «غیرسودآور» زغال‌سنگ به صورتی سیستماتیک و طی دوره‌ای طولانی رو به افت گذاشته و همه‌ی تولیدکنندگان مواد خام فعالیت خود را در مسیر صادرات قرار داده بودند، صنایع روسیه با کمبود شدید منابع به‌ویژه انرژی روبه‌رو شدند. در تابستان ۱۹۹۹، یک بحران نفتی پدید آمد و کوتاه زمانی پس از آن، مشکلات مربوط به انرژی برق ظاهر شد. آناتولی چوبایس که در این زمان رئیس شرکت سهامی عام یونایتد انرژی سیستمز آف راشیا[1] بود، در سپتامبر ۱۹۹۹ اعلام کرد که موقعیت «به‌طور بی‌سابقه‌ای دشوار» شده است.[(۹)] با این حال، این بحران نیز مانند همه‌ی بحران‌های گذشته نتیجه‌ی مستقیم

---

1. United Energy Systems of Russia شبکه‌های یکپارچه‌ی انرژی روسیه

اجرای سیاست‌هایی بود که پیشتر آغاز شده بود و پشت سر گذاشتن آن نیازمند تغییرات جدی‌یی بود که بر منافع الیگارش‌ها تأثیر می‌گذاشت.

یک مشکل بازهم عمده‌تر، به کمبود سرمایه‌گذاری بازمی‌گشت. آندرِی کولگانف در ۱۹۹۹ نوشت: «تا آنجا که می‌توان دید، تنها بخشی که بالقوه توانایی بسیج منابع مورد نیاز برای نوسازی را دارد، بخش گاز است.» تقاضا برای محصولات صنعتی روسیه وجود داشت، اما پول لازم برای جایگزینی ماشین‌آلات و طرح‌های توسعه، وجود نداشت.

> کاملاً ممکن است که افزایش اندک در تولید ناخالص داخلی با بهره‌برداری از واحدهای تولیدی عاطل‌مانده، ادامه یابد. اما در شرایط کنونی، سازوکار نمایانی وجود ندارد که بسیج منابع سرمایه‌گذاری برای نوسازی این واحدها را ممکن سازد. بدون این سازوکار، رشد بیشتر اقتصادی از نقطه‌ای به بعد ناممکن خواهد شد.[۱۰]

صنعت نیازمند سرمایه بود و این سرمایه وجود نداشت. به نوشته‌ی نشریه‌ی **ولاست**، الیگارش‌ها از سرمایه‌گذاری‌های استراتژیک ناتوان بودند، زیرا از اوت ۱۹۹۸ آنها «نه پولی از خود داشتند، نه از پیشینه‌ی اعتباری درخوری برخوردار بودند.»[۱۱] دولت نیز پولی در بساط نداشت، زیرا همه‌ی منابع آن به الیگارش‌ها انتقال یافته بود. اگر قرار بود ورود جریان سرمایه‌گذاری به صنعت تضمین شود، اموال الیگارش‌ها باید مصادره می‌شد. و از آنجا که اپوزیسیون چپ درهم شکسته یا فاسد شده بود، تنها امیدواری این بود که اموال برخی الیگارش‌ها را دیگران مصادره کنند. اگر قرار بود اوضاع کنترل شود، تثبیت و تقویت نخبگان ضروری بود. اما تنها راه رسیدن به چنین وضعی این بود که قدرتمندان ضعیفان را ببلعند. نخستین قربانی شدت‌یابی مبارزه بر سرِ قدرت، دولت پریماکف بود. روسیه کشور عجیبی است که در آن کودتا آشکارا مورد بحث قرار می‌گیرد و تاریخ وقوع آن نیز رسماً تعیین می‌شود. در بهار ۱۹۹۳ یلتسین قول داده بود که در پاییز همان سال کودتا کند، و به قول خود نیز عمل کرد. در بهار ۱۹۹۹ یلتسین

سکوت خود را حفظ کرد، اما در اوایل ماه مه مطبوعات مسکو پر از پیش‌بینی‌های مربوط به کودتای قریب‌الوقوع بود و سیاست‌مداران بانفوذ بحث درباره‌ی روز کودتا را به روزنامه‌ها کشاندند. سیاست‌مدار پرآوازه‌ی راست‌گرا، الکساندر شوخین، حتی از روز ۱۳ مه به‌عنوان روز انحلال کابینه نام برد. دلیل رسمی بحران، بحث استیضاح یلتسین در دومای کشوری بود. در حقیقت، همه به‌خوبی می‌دانستند که مطابق قانون اساسی موجود، برکناری رئیس جمهور از قدرت عملاً ناممکن است. با این حال، اکثریت کمونیست دوما با مطرح کردن مسئله‌ی استیضاح، بهانه‌ای به دست یلتسین داد تا یک ضدحمله‌ی سیاسی را آغاز کند.

پریماکف از نمایندگان خواست که رأی به استیضاح ندهند یا آن را به تعویق اندازند، کاری که پیشتر یک‌بار انجام داده بودند. اما این‌بار نمایندگان، به‌ویژه فراکسیون حزب کمونیست، دریافتند که نمی‌توانند تسلیم شوند. اگر چنین می‌کردند، کارشان مضحک جلوه می‌کرد. افزون بر این، بخشی از رهبری حزب کمونیست به‌روشنی آماده بود دولت پریماکف را «نقره‌داغ» کند. محبوبیت رو به افزایش نخست‌وزیر نه فقط کرملین، که رهبران اپوزیسیون را نیز آزرده می‌ساخت.

دارودسته‌ی یلتسین از مدت‌ها پیش خواب خلاص شدن از شرّ دولت پریماکف را می‌دیدند. این دولت به‌طور مشخص دولت کرملین نبود. انتصاب پریماکف اقدامی اضطراری در شرایط بحران فاجعه‌باری محسوب می‌شد که کشور را در ماه اوت فراگرفته بود. در آن زمان هیچ یک از سیاست‌مداران لیبرال پشتوانه‌ی کافی برای رسیدن به قدرت نداشتند و مهم‌تر آنکه هیچ‌یک چنین خواستی هم نداشتند. وزرای احتمالی انتحارکنندگان سیاسی محسوب می‌شدند. در عین حال، دولت پریماکف به مدت چند ماه توانست از شدت بحران بکاهد. فاجعه‌ی وعده داده شده روی نداد، از گرسنگی جلوگیری به عمل آمد، روبل تثبیت و حتی مقداری رشد اقتصادی حاصل و پرداخت دستمزدها به‌روزتر شد. به‌رغم حملات

مداوم مطبوعات به دولت، محبوبیت آن پیوسته افزایش می‌یافت و این چیزی بود که حتی دشمنان پریماکف نیز اذعان می‌کردند.

با این حال، دقیقاً به همین دلیل تصمیم کرملین به خلاص شدن از دست نخست‌وزیر راسخ‌تر شد. محبوبیت دولت نه فقط کرملین را در معرض تهدید از دست دادن اهرم‌های کنترل قدرت سیاسی قرار داده بود، بلکه شرایطی را ایجاد کرد که در آن پریماکف می‌توانست گام‌های تعیین‌کننده‌تری بردارد.

بحث ملی کردن بخشی از صنایع نفت آغاز شد و هم‌زمان شماری از مؤسسات بزرگ خود درپی پذیرش دوباره به بخش دولتی برآمدند. در همان حال، گام‌هایی برای جلوگیری از تاراج منابع کشور به‌دست الیگارش‌ها که بیشتر بخش خصوصی را در کنترل داشتند، برداشته شد. سیاست خارجی روسیه نیز دستخوش تغییراتی شد. رفتار قاطع پریماکف در مقابل بمباران یوگسلاوی به‌دست آمریکایی‌ها ـ لغو سفر به آمریکا و بازگرداندن هواپیما بر فراز اقیانوس اطلس ـ با حمایت عمومی روبه‌رو شد.

جنگ بالکان ابعاد احساسات ضد آمریکایی در جامعه‌ی روسیه را نشان داد، به‌ویژه در میان نسل جوان‌ترکه روزنامه‌نگاران غربی از روی غفلت و نادانی هنوز هم آنها را پایگاه اصلاحات لیبرالی تلقی می‌کردند. دلیل این آمریکاستیزی نه همبستگی با «برادران اسلاو» بود و نه، کمتر از آن، مسیحیت ارتدوکسی (که بیشتر جوانان حتی صلیب کشیدن عادی را هم به‌درستی نمی‌دانستند). جنگ در یوگسلاوی صرفاً فرصتی برای ابراز آنچه روس‌ها سال‌ها بدان می‌اندیشیدند، در اختیارشان گذاشته بود. روس‌ها به مدت ۱۰ سال امتیازاتی یک‌جانبه در ازای پذیرفته شدن به «جهان متمدن» داده بودند. اما در مقابل فقط فقر، حقارت و سقوط اقتصادی را تجربه کردند.

دوراهی «خانواده»

پریماکف در مه ۱۹۹۹ برکنار شد، اما مشکلات کرملین به جای خود باقی

ماند. در ۱۹۹۶، زمانی که یلتسین مجبور شد برای حفظ مقام خود به مبارزه با ژیوگانف بپردازد و نرخ محبوبیت‌اش هم بیش از ۶ درصد نبود، پیش‌بینی‌های حاکی از لغو انتخابات بسیار متقاعدکننده می‌نمود. وزیر پیشین کشور، آناتولی کولیکف، پس از کناره‌گیری پذیرفت که در مارس ۱۹۹۶ تصمیم به تعویق انتخابات عملاً گرفته شده و حکم ممنوعیت حزب کمونیست امضا شده بود ـ به‌طور خلاصه، کودتایی جدید و این‌بار بی‌چون‌وچرا در چشم‌انداز بود. با این حال، در آخرین لحظات فکر دیگری در سر رئیس‌جمهور افتاد. انتخابات سر وقت برگزار شد و به‌جای تانک، «تکنولوژی انتخاباتی» به‌کار گرفته شد ـ و نتیجه هم بدتر نشد. یلتسین در کرملین باقی ماند و الیگارش‌ها پول خود را حفظ کردند. در ۱۹۹۹، کرملین با همان بحران ۱۹۹۶، اما این‌بار در بحبوحه‌ی اوضاعی به‌مراتب نامساعدتر، روبه‌رو شد.

دلیل اینکه چرا برای لغو انتخابات ۱۹۹۶ تدارک دیده شد، صرفاً بیزاری از رأی‌دهندگان نبود. همه در کرملین بخوبی می‌دانستند که فارغ از اینکه چه اتفاقی بیافتد، تیم ریاست جمهوری قدرت را واگذار نمی‌کند. انگیزه‌ی آنها ترس از کمونیست‌ها نبود، بلکه درک عاقلانه این حقیقت بود که تغییر قدرت پیامدهای فاجعه‌باری برای آنها داشت. هم در ۱۹۹۶ و هم ۴ سال بعد از آن، کنه مسئله به صورتی کاملاً آشکار بیان شد: کشور در معرض تهدید «بازتوزیع اموال» بود. هرقدر هم که اقتصاددانان لیبرال درباره‌ی ساختن یک اقتصاد بازار بحث و استدلال کرده باشند، پیوند مالکیت و قدرت در روسیه به‌صورتی تنگاتنگ باقی ماند. روسیه که در مقام یک تأمین‌کننده‌ی مواد خام وارد جهان سرمایه‌داری شده بود، نمی‌توانست بورژوازی ملی خود را شکل بخشد. به‌جای یک طبقه‌ی حاکم متحد و کمابیش سازمان‌یافته گروه‌ها، دسته‌جات، باندها و «خانواده‌ها»ی بی‌شماری به وجود آمدند. بازار داخلی به شکل ضعیفی سازمان یافته بود. پویاترین صنایع برای صادرات تولید می‌کردند، اما نمی‌توانستند بدون بقیه کشور بپایند. دولت نگران حفظ ثبات

اقتصادی و سیاسی بود و مانع فروپاشی قطعی جامعه و تقسیم آن به گروه‌های معارض می‌شد. بدون دولت، حتی یک امپراتوری تجاری سر بلند نمی‌کرد یا در روسیه‌ی اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ دوام نمی‌آورد. بسیاری از تازه‌واردان به بازار، دقیقاً به این دلیل که آن حقیقت ساده را درک نمی‌کردند، به‌سرعت از صحنه بیرون می‌رفتند. رابطه با دولت نه بر پایه‌ی توافق‌های رسمی که در اثر پیوندهای شخصی، کمک و اعتماد متقابل بین گروه‌های ویژه‌ی کارفرمایان و بوروکرات‌ها ایجاد می‌شد. این دیگر فساد نبود بلکه سیستمی محسوب می‌شد که بدون آن نه تجارت می‌توانست وجود داشته باشد و نه دولت. روزنامه‌ی تجاری **ودوموستی** با توصیف روابط بین تاتیانا دیاچنکو، بانکدار روسی؛ الکساندر ماموت، سلطان نفت؛ رومن آبراموویچ، سیاست‌مدار روسی؛ آناتولی چوبایس و الیگارش معروف، ولادیمیر پوتانین، نوشت:

> این چیست، جز یک شبکه‌ی کلاسیک انگلیسی پیر پسران؟ همه با یکدیگر مطالعه می‌کردند و همه به یکدیگر اعتماد داشتند (این، برای مثال، دلیل آن است که چرا ماموت به فساد کرملین باور ندارد، و چرا تاتیانا دیاچنکو یک نوع‌دوست بزرگ توصیف می‌شود). آنها همه باهم در کافه‌های پاریس قهوه می‌نوشند و در سوییس اسکی بازی می‌کنند.

این تداوم سنتی است که عملاً و در پایان عصر شوروی به‌جا ماند.

> در هر نسل مسکویی پسران و دختران «طلایی» با خودروهای گران‌قیمت و پدران شاغل در وزارت تجارت خارجی یا محافل حقوقی وجود داشتند. «خانواده‌های خوب» همواره با یکدیگر وصلت می‌کنند. ماموت با همسر پیشین نوه‌ی برژنف ازدواج می‌کند. معدودی از فرزندان این خانواده‌ها بی‌نصیب می‌مانند، یا سر به شورش می‌گذارند، به‌ویژه پس از چهل سالگی.[۱۲]

گروهی که پیرامون رئیس‌جمهور شکل گرفت «خانواده» نامیده می‌شد، و این تنها به دلیل نقش محوری تاتیانا دیاچنکو در آن نبود. بسیار مهم‌تر از آن، وجود این حقیقت بود که رابطه‌ی بین اعضا کاملاً غیررسمی و خانواده‌مانند

بود. این به‌معنای آن نبود که همه یکدیگر را دوست داشتند، بلکه به این مفهوم بود که همه به شکل استواری با یکدیگر پیوند داشتند. با به قدرت رسیدن یک چهره‌ی تازه، این سیستم به هم ریخت. رویدادهای اوت ۱۹۹۸ نشان داد که کشور الیگارش‌های بسیاری دارد. تمرکز سرمایه یک نیاز مبرم بود، اما تنها سازوکار موجود برای آن، همچنان عمل مصادره بود. اما مسئله این بود که، چه کسی اموال چه کسی را مصادره کند؟ افزون بر این، در روسیه معمول نبود که کسی صحنه را با مسالمت ترک کند. در این کشور کسانی که شرکت‌های بزرگ را ترک می‌کنند، به‌عنوان یک قاعده، یک‌راست به گورستان می‌روند.

در چنین شرایطی، هر نوع تغییر رژیم با شوک و خشونت ـ به این یا آن شکل ـ همراه می‌بود، حتی اگر موازین دموکراتیک رعایت می‌شد. در ۱۹۹۶ الیگارش‌های بزرگ، با درک این مسئله، ترجیح دادند که در میان خود به توافق برسند. در سال ۲۰۰۰ این کار مشکل ظاهر شد، زیرا منابع ته کشیده و رقابت شدیدتر شده بود. مهم‌تر اینکه، هر توافقی در سال ۲۰۰۰ باید حفظ وضع موجود را نیز شامل می‌شد. این مناسب حال همه نبود، اما به هرحال بهتر از بلاتکلیفی بود. این‌بار، یلتسین باید می‌رفت و رهبر جدیدی سربرمی‌آورد. توافق جدیدی باید شکل می‌گرفت، و این کار را به‌مراتب دشوارتر می‌کرد. افزون بر این، تضمینی وجود نداشت که این توافق عملی شود.

خود یلتسین هرچه توانست کرد تا از به صحنه آمدن یک جانشین جلوگیری کند. وی در سیمای هر سیاست‌مداری از جرگه‌ی خود که توان جانشینی او را داشت، خطری برای خود می‌دید. در سال ۲۰۰۰ ثمره‌ی این سیاست آشکار شد. «خانواده» خوشوقت می‌شد که از «یلتسینیسم بدون یلتسین» حمایت کند، اما برای این کار دیگر بسیار دیر شده بود. اگر وضع «به‌طور عادی» پیش می‌رفت، یافتن یک دولتمرد مقبول «خانواده» و انتخاب وی به رهبری حکومت طی سالی که به انتخابات باقی مانده بود، ناممکن

می‌شد. زمان از دست رفته بود. اجازه به انتخاب یک چهره‌ی بیگانه برای این مقام مهم به‌مانند انتخاب مرگ بود. در عین حال، فشار بر مواضع «خانواده» رو به افزایش بود. تنها نکته‌ی دردناک این بود که مخالفان رژیم نه توده‌های برانگیخته، که متحدان و همراهان گاه‌به‌گاه آن بودند که بهتر از مقامات کنونی نبودند، و از بسیاری جهات حتی بدتر بودند. این مبارزه‌ای درون ـ رژیمی بود.

با به قدرت رسیدن یوگنی پریماکف، تلاش در درون دستگاه‌های مجری قانون برای محدود ساختن فساد فراگیر، دست‌کم تا اندازه‌ای، بالا گرفت. دادستان کل، یوری اسکوراتف، مزد تلاش‌هایش را با از دست دادن شغل خود گرفت (پریماکف نه تنها از اسکوراتف دفاع نکرد، بلکه حتی جانب کرملین را گرفت). از آنجا که یلتسین نمی‌توانست آشکارا علل واقعی این برکناری را اعلام کند، «رفتار غیراخلاقی» دادستان را پیش کشید که حین قرارومدار با دو فاحشه دستگیر شده بود. دلیل سقوط اخلاقی دادستان نواری ویدئویی بود که از دوربین مخفی به دست آمده بود. با این حال، نوار همچنین نشان می‌داد که این دسیسه‌ای از پیش طراحی شده بود. اما مشکل اینجا بود که مطابق قانون اساسی، اسکوراتف را فقط با نظر مساعد شورای فدراسیون‌ها می‌شد برکنار کرد، و سناتور ـ فرماندارها به‌رغم فشارها سرسختی نشان می‌دادند. در ۱۷ مارس ۱۹۹۹ آنها از گردن نهادن به تغییر دادستان کل خودداری کردند. به گزارش سرگِی اُبوخُف، ناظر روزنامه‌ی کُنتیننت، شورای فدراسیون «با اکثریت قاطع یک سیلی بر گونه‌ی باند کرملین نواخت.»[۱۳] در پاسخ، مقامات کرملین آن نوار فضاحت‌بار را از تلویزیون پخش کردند.

در روسیه، برخلاف ایالات متحده، روش‌هایی از این قبیل کاملاً تأثیرگذارند و عمدتاً دلسوزی برای قربانیِ دسیسه برمی‌انگیزند. در عین حال، تلویزیون دولتی با نشان دادن یک ویدئوی پورنوگرافی خود را در موضع بسیار دشواری قرار داد. اسکوراتف با یک رشته اتهامات جنایی روبه‌رو

شد، اما طشت رسوایی این اتهامات با صدای بلندی فروافتاد. با این حال، تلاش دادستان برای بازگشت به مقام خود با ممانعت نگهبانان ساختمان دادستانی روبه‌رو شد. یلتسین بدون امکان انتصاب یا برکناری دادستان کل، دست به انتصاب و برکناری رئیس موقت دفتر دادستانی زد. نتیجه این شد که روسیه ماه‌های متمادی هم‌زمان دو دادستان کل داشت ــ یکی از آنها قانونی اما نه موقت، و دیگری موقت اما غیرقانونی بود. چند تغییر در دولت چیزی را در این شرایط عوض نکرد. پریماکف مقام نخست‌وزیری را به سرگی استپاشین سپرد و استپاشین نیز جای خود را به ولادیمیر پوتین داد، اما سردرگمی حول دادستانی کل، حل‌نشده باقی ماند.

رؤیای کرملینی لوژکف

جاه‌طلبی‌های یوری م.لوژکف، شهردار مسکو، برای رسیدن به ریاست جمهوری، شکاف‌های درون حکومتی را بیشتر کرد. لوژکف برای رسیدن به هدف خود محتاج آن بود که مرزهای سیاسی «امیرنشین مستقل» خود را گسترش دهد. با این حال، هر تلاشی برای تحکیم موقعیت نخبگان منطقه‌ای خارج از حیطه‌ی کنترل کرملین به خودی خود به معنای نابودی تعادل شکننده‌ای بود که «جمهوری دوم» یلتسین بر پایه‌ی آن قرار داشت. شرایطی که رئیس شهر مسکو خود را در آن یافت، یادآور یک جوک قدیمی گرجی است: یک راننده‌ی تاکسی از چراغ قرمز رد می‌شود و به مسافر وحشت‌زده‌ی خود می‌گوید، «ناراحت نباش، حواسم جمع است!» سپس با دیدن چراغ سبز ترمز می‌کند [و در پاسخ به نگاه پرسشگر و شگفت‌زده‌ی مسافر می‌گوید]: «اگر یهو از آن سو یک حواس‌جمع دیگر بیاد چی؟»

در این شرایط، لوژکف دست به اقدامی زد که به نظر خودش درست و کاملاً طبیعی بود. وی تصمیم گرفت پیمانی با «نیرومندترین» رهبران منطقه‌ای ببندد که در جبهه‌ی «سراسر روسیه» متشکل شده بودند. این افراد

«رئیسان محلی»[1] از نوع روسی آن بودند، که افزون بر این، خبرگان واقعی انتخابات هم به‌شمار می‌آمدند. در ۱۹۹۶ لوژکف با ۹۰ درصد آرا به مقام شهرداری مسکو رسیده بود؛ هیچ سیاست‌مدار جدی دیگری وارد این رقابت انتخاباتی نشد. چهره‌های تراز اولِ «سراسر روسیه» از همین الگو پیروی کردند. مِنتیمر شایمی‌یف با نقض فاحش قانون انتخابات، خود را تنها نامزد مقام ریاست جمهوری تاتارستان کرده بود. مردم همچون دوران شوروی با ۹۰ درصد آرا از وی حمایت کردند. همچنین در ۱۹۹۶ یک سند مهم جلسه‌ی انتخاباتی بین رهبر باشقیر، م. رخیم‌اف و رؤسای منطقه‌ای در مطبوعات دست‌به‌دست می‌گشت. این سند نشان می‌داد که رهبر جمهوری باشقیرستان یک استراتژی انتخاباتی ارائه کرده بود: وی متعهد شد که سیستم گرمایشی و برق مناطقی را که به یلتسین رأی کافی ندهند، قطع کند. رؤسای محلی طبیعتاً بیشترین تلاش خود را برای اجابت این دستور به‌عمل آوردند. انتخابات انجمن شهر سن‌پترزبورگ که زیر نظر شهردار ولادیمیر یاکووْلِف برگزار شد نیز به شکل گسترده‌ای در یادها مانده است. جنایت، تقلب و هرچیز دیگری که فکرش را بکنید در این انتخابات روی داد! به‌طور کلی، انتخابات چنان که انتظار می‌رفت برگزار شد، و «پتر» (سن پترزبورگ) به یک انجمن شهر درجه یک دست یافت، که در آن شماری از راهزنان بدنام سراسر شهر، صاحب کرسی شدند. سن‌پترزبورگ شهرت خود را به‌عنوان «پایتخت جنایت» روسیه حفظ کرد. شهردار یاکوولف این حقیقت را پنهان نکرد که کاملاً از اعضای انجمن شهر خود راضی است.

این حقیقت که همه‌ی این فرمانداران سر در یک آخور داشتند، تعجب‌آور نیست. جالب‌تر از همه مسئله‌ای است که آنها را با لوژکف متحد کرد. از این گذشته، کسانی که جبهه‌ی «سراسر روسیه» را ساختند، برخلاف شهردار مسکو، جاه‌طلبی ریاست نداشتند. بیشترِ چهره‌های کلیدی پیشتر رئیس‌جمهور ـ جمهوری‌های خودمختار ـ بودند. از قدیم، رهبران این

---

1. caciques

جمهوری‌ها به‌لحاظ میهن‌پرستیِ روسی‌شان شهره نبودند. شای‌می‌یف پیشتر تهدید کرده بود تاتارستان را از فدراسیون روسیه جدا کند و گفته بود که جمهوری وی از برخی جهات «تابع قوانین بین‌المللی» است. رهبر اینگوش، روسلان آشِف، این پرشورترین پشتیبان کشور روسیه‌ی «واحد و تقسیم‌ناپذیر» نیز همین را گفت. اگر همه‌ی این افراد قرار بود به حمایت از رقبای ریاست جمهوری در روسیه برخیزند، این به‌یقین مورد علاقه‌ی آنها بود. در عین حال، لوژکف همه‌ی تلاش خود را صرف لفاظی‌های امپراتورمآبانه می‌کرد. وی را با شاهزاده ایوان کالیتا، بانی وحدت «سرزمین روسیه»، مقایسه کرده‌اند. لوژکف از اوکراین می‌خواست که سواستوپل را به روسیه پس بدهد، و در پایتخت روسیه شرایط تحمل‌ناپذیری را برای قفقازی‌ها ـ از جمله هم‌وطنان اینگوشیِ آشف ـ ایجاد کرده بود. ممکن است این‌طور به‌نظر آید که همه‌ی اینها رهبران ملی جمهوری‌های خودمختار را دلسرد می‌کرد. در عمل، اوضاع به گونه‌ای کاملاً متفاوت پیش رفت. حکمرانان این جمهوری‌ها آشکارا یک کلمه از سخنان شهردار مسکو را به دیده نگرفتند، و دقیقاً به همین دلیل هم آماده بودند تا از او حمایت کنند.

با این حال، تصمیم لوژکف به پیوستن به گروه شای‌می‌یف گواه وجود بحرانی عمیق در پروژه‌ی سیاسی اولیه شهردار مسکو بود. امید وی به اینکه تجربه‌ی دوران شهرداری مسکو و امکانات مالی‌اش بتواند حمایت توده‌های سراسر کشور را جلب کند و بنیاد رژیم قدرتمندی را بگذارد، به‌طور قطع موجه نبود. همچون پیش، شهردار مسکو نتوانست ورای مرزهای تیول خود بر رویدادها تأثیر بگذارد. لوژکف با تشکیل جنبش «سرزمین پدری» هم نتوانست آن را به یک نیروی سیاسی یکپارچه‌ی روس تبدیل کند. این سازمان نه فقط در خارج از پایتخت، بلکه حتی در مسکو نیز نمی‌توانست بدون کمک شهردار کاری انجام دهد. این حزب به جای آنکه پایگاهی برای لوژکف شود، بارِ خاطر وی شد. وی ناچار شد یک تشکیلات

سیاسی را که افزون بر بلااستفاده بودن به شکل ناباورانه‌ای آزمند و به‌طور گسترده‌ای فاسد بود، حفظ کند.

پایگاه سیاسی فرمانداران، شکل یک پایگاه کلاسیک «مشتری‌مدار» به سبک آمریکای لاتین را پیدا کرد. وفاداری شخصی به رئیس با دسترسی به منابع عمومی و نفوذ غیررسمی در میان همتایان شخص پاداش داده می‌شد. این نوع روابط کاملاً ماندگار به نظر می‌رسید ــ دست‌کم تا زمانی که منابع مالی ته نکشیده بود. اما نقطه ضعف‌های خود را نیز داشت، و این زمانی معلوم شد که تشکیل حزب در دستورکار قرارگرفت. جنبش سرزمین پدری رئیس‌های بی‌شماری با درجات مختلف داشت، اما هیچ فعالی در اختیار نداشت. بسیج توده‌ها با استفاده از روش‌های سنتی انجام می‌گرفت ــ اتوبوس‌هایی اعزام می‌شدند، مردم از کار مرخص می‌شدند اما تحت کنترل می‌ماندند تا اطمینان حاصل شود در میان راه گم‌وگور نشوند. مقام‌جویان از هر قماش، با احساس اینکه لوژکف ممکن است رهبر جدید کشور شود، به دور او گرد آمدند. اینها بوروکرات‌های دستگاه اداری کرملین که مورد بی‌اعتنایی یلتسین قرارگرفته بودند، و نیز وزرای ناموفق را شامل می‌شدند. طیف کاملی از چاپلوسان و «روشن اندیشان» پیرامون شهردار مسکو، که او را برای خدمات بزرگش می‌ستودند، می‌پلکیدند و پیوسته گدایی پول می‌کردند. اینا ویشنفسکایا[1]، منتقد تئاتر، یکی از جلساتِ لوژکف با «روشنفکران» را به وصف کشیده است. نخستین کسی که به شهردار نزدیک شد، ناتالیا دورووا، رئیس سیرک حیوانات[2] بود:

> دورووا در حالی که یک مار خالدار به دورگردن خود پیچیده بود که دائماً خود را با آن زبان نیشدارش به رخ شهردار می‌کشید، گفت، «به سیرک حیوانات غذا بدهید!» شهردار هم بی‌درنگ و در حالی که سعی می‌کرد از مار گرسنه فاصله بگیرد، موافقت خود را اعلام کرد. از میان ردیف صندلی‌ها یک خرس بزرگ بیرون آمد و از شهردار تقاضای

---

1. Inna Vishnevskaya
2. Animal Theatre

افزایش حقوق بازنشستگی کرد.

لوژکف کاری جز نوشتن چک نمی‌توانست انجام دهد. اما این تازه اول کار بود.

دورووا ضمن وداع و با گفتن اینکه سوسک‌ها او را از صدایش می‌شناسند، و در حالی که نگین گرانقیمتی بر دست، کلاه شوالیه‌ای بر سر و یک مار سبز و قهوه‌ای برگردن داشت، مرخص شد.

جای وی را «تئوریسین‌ها»یی گرفتند که چکیده‌ی تجربه‌ی تئاتری ما بودند ـ مدیران تئاتر، کارگردانان ارشد و بازیگران پیشرو، زیر نام عمومی «ویدوگُن». قهرمانان فرهنگ درخواست می‌کردند که «آکواریوم» تئاتر بزرگ‌تر شود، زیرا آنها خود در این آکواریوم شنا می‌کردند؛ که یک قصر ساخته شود، زیرا همان طور که قدما می‌گویند، تئاتر معبد است؛ و سرانجام اینکه ۵ چراغ حبابی ۶۰ شمعی خریداری شود، چرا که تمام چراغ‌های قدیمی که به‌دستور خود لنین کار گذاشته شده بود، سوخته بودند.

یوری میخاییلوویچ فرمانبرانه همه چیز را به روی کاغذ آورد. آنگاه کل حاضران به تالار هجوم آوردند، جایی که میزی مملو از غذا چیده شده بود، که معمول چنین موقعیت‌هایی است.

پس از جلسه یا سمپوزیوم یا شب افتتاحیه، همیشه می‌توان صدها تن را از پشت دید که با شکم به روی «فورشه» و کیسه‌های زنگارگرفته‌ی پلی‌اتیلن افتاده‌اند. همچون دوران جنگ، یکی از بازیگران واختانگوف به ما دستور داد، شما باید روغن آفتاب‌گردان را از روی میز پذیرایی بریزید. شما باید روی کسانی که پیشتر در آنجا دراز کشیده‌اند، دراز بکشید، و در حالت بالانس یک بشقاب را به دست بگیرید و قارچ‌های لزج و لیز را بدون استفاده از چنگال بردارید.... [۱۴]

خطای پریماکف

لوژکف در ازای حمایت رهبران منطقه‌ای ناچار بود دست‌کم وعده‌ی چنان استقلالی را به همکارانش بدهد که مقام ریاست بر کرملین را در خطر تشریفاتی‌شدن کامل قرار می‌داد. البته این وعده‌ها مانند هر وعده‌ی دیگری ممکن بود بعدها شکسته شود، اما چنین کاری آسان نبود زیرا رهبران جمهوری‌های خودمختار، خود، کارگزاران سرسختی بودند. با معلوم شدن بهای چنین سازشی، جذابیت مقام ریاست جمهوری برای لوژکف کم‌رنگ شد. در عین حال، این امر هرچه بیشتر آشکار می‌شد که باید به‌دنبال چهره‌ی سیاسی مناسبی گشت که نفوذش به پایتخت محدود نشود. این امر، لوژکف را بر آن داشت که پروژه‌ی اولیه‌ی خود را کنار بگذارد. مقام رهبری جبهه‌ی سرزمین پدری ـ سراسر روسیه (OVR) به نخست‌وزیر پیشین یوگنی پریماکف پیشنهاد شد، که وی پس از مقداری تردید آن را پذیرفت. همه‌ی نظرسنجی‌ها نشان می‌دادند که پریماکف، حتی پس از کناره‌گیری، همچنان محبوب‌ترین سیاست‌مدار کشور است. به‌یقین نیز محبوبیت وی پس از کناره‌گیری همچنان رو به افزایش داشت. این عمدتاً به‌دلیل آن بود که پریماکف سیاست‌مداری مستقل شناخته می‌شد که پیوندی با هیچ‌یک از گروه‌های نخبه نداشت و منافع کشور و مردم عادی را در نظر می‌گرفت. در این سطح، حضور پریماکف در رأس OVR، یک کودتای انتخاباتی عمده برای این جبهه به شمار می‌رفت. اما در عین حال، این تصمیم نشان از یک خطای محاسباتی جدی پریماکف داشت که شهرت خود به استقلال‌طلبی را از کف داد. افزون بر این، «نخست‌وزیر چپگرا»ی سابق در نتیجه‌ی اتحاد با لوژکف و شایمی‌یف حمایت جناح چپ را نیز از دست داد.

وحدت نخبگان مناطق و تلاش آنها برای کنترل مجلس سفلا[1] به‌معنای آن بود که تعادل موجود از میان رفته است. در آمریکای قرن نوزدهم، به هم خوردن موازنه‌ی قوا بین نخبگانِ مناطق به جنگ داخلی انجامید. در روسیه،

1. lower house

تعارض سیاسی ابتدا شکل «جنگِ خبری» را پیدا کرد. اما برای همه‌ی شرکت‌کنندگان در این رویدادها از همان آغاز روشن بود که تبلیغات و خشونت، یا تهدید به خشونت، جدایی‌ناپذیرند. نخبگان مناطقی که وارد جبهه‌ی OVR نشدند نیز راه اتحاد را در پیش گرفتند، و کرملین نیز از آنها حمایت کرد. بیشتر فرماندارانی که به رئیس جمهور نزدیک بودند، پس از مقداری تردید، به جنبش بین‌منطقه‌ای «وحدت» (به‌اصطلاح جبهه‌ی «خرس») پیوستند. در روسیه، بین سال‌های ۱۹۹۴ـ ۱۹۹۸، کثرت‌گرایی در رأی‌سازی تنها تضمین واقعی برای آزادی انتخابات بود.

هرقدر نخبگان محلی متحدتر می‌شدند، این کثرت‌گرایی کمتر می‌شد و مطالبات شهروندان اهمیت کمتری می‌یافت. کرملین با پیش‌بینی مشکلات، به‌نوبه‌ی خود گام‌هایی برای کاستن از تقلبات برداشت که به سود OVR بود، و در همان حال مصونیت از مجازات کسانی را که به سود جبهه‌ی «خرس» وارد کارزار می‌شدند، تضمین کرد. در مسکو، اعضای کمیسیون انتخابات که خود را آلتِ دست لوژکف در ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷ نشان داده بودند، با شتاب جایگزین شدند. در مناطقی که از کرملین حمایت می‌کردند، چنین تصفیه‌هایی صورت نگرفت.

مادامی که نخبگان مناطق به‌طور مؤثری خارج از کنترل بودند، روشن بود که در روسیه نه دموکراسی واقعی وجود دارد و نه فدرالیسم. مبارزه برای قدرت درون خود رژیم نمی‌توانست فرجام خوشی داشته باشد. به‌علاوه، نخبگان متخاصم به مشکلات ملی هرچه کمتر علاقه نشان می‌دادند، در حالی که مردم از نگاه آنها چیزی بیش از رأی‌دهنده نبودند که باید با روش‌های تبلیغاتی ذهن آنها را به‌کار گرفت و فقط از تقلب و به‌کارگیری مستقیم زور پرهیز کرد.

مشکل این بود که فراخواندن خودکامگان مناطق به نظم، همیشه به‌خودیِ خود دموکراسی را تحکیم نمی‌بخشد. در آمریکای لاتین، دیکتاتوری‌های نظامی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ زمام امور این قاره را

به دست داشتند ـ گویا برای پنهان داشتن گناهانشان ـ حربه‌ی بسیار مؤثری در مبارزه با این شر بودند. ارتش‌های آمریکای لاتین به‌منزله‌ی تنها سازمان‌های با ساختار سراسری، در سرکوب «کاسیک‌ها» ـ قدرتمندان منطقه‌ای ـ منافعی داشتند و قادر به چنین کاری هم بودند. این هم حقیقت دارد که بهای این کار، برچیده شدن آزادی‌های مدنی بود. بنابراین ظهور رئیس پیشین سازمان امنیت کشور، ولادیمیر پوتین، در رأس دولت روسیه واکنشی کاملاً طبیعی از سوی کرملین برای مقابله با سیاست‌های لوژکف بود.

چپ بی‌هویت

اپوزیسیون در موقعیتی نه بهتر از رژیم، به پایان دوره‌ی سیاسی ۱۹۹۵ـ ۲۰۰۰ رسید. در ۱۹۹۵ حزب احیاشده‌ی کمونیست مدعی ایفای نقش ماشین ابراز نارضایتی توده‌ها شده بود. مردم نیز آن را یک نیروی سیاسی قادر به ایجاد تغییر در کشور می‌دیدند، و حزب هم فرصت کافی برای این کار داشت.

رأی انبوه به اپوزیسیون در انتخابات دوما در ۱۹۹۵ نشان از حرکت مردم به سوی چپ و خواست تغییر داشت. اما، قانون اساسیِ ۱۹۹۳ یلتسین به‌شکل مؤثری جلوی اپوزیسیون و هرگونه امکان قدرت‌یابی آن را از راه پارلمان می‌گرفت. دومای بی‌قدرت می‌توانست به‌عنوان سکوی عرض اندام سیاسی و نه وسیله‌ای برای اصلاحات سیاسی و اجتماعی عمل کند. اپوزیسیون پارلمانی با ادغام در ساختارهای دوما و پذیرش قاعده‌ی بازی، دچار فساد فزاینده در عرصه‌های سیاسی، اخلاقی و حتی قضایی شد و به‌سرعت اشتهای مبارزه و هرگونه پیوند با حامیانش را در سطح محلی از دست داد.

دعوای بوروکراتیک به‌معنای آن بود که مردم به صف مقدم که بی‌رنگ اما وفادار به رهبری بود، رانده شوند. رهبران حزب کمونیست کمتر و کمتر به

چپ‌گرایان شباهت می‌بردند. گنادی ژیوگانف پیوسته با ناسیونالیسم همدلی نشان می‌داد و نسبت به «غرب‌گرایی» که پیوند نزدیکی با سنت انقلابی و مارکسیستی روسیه داشت، بدگمان بود. با این حال، در ۱۹۹۵ هنوز این امکان وجود داشت که بین دیدگاه محافظه‌کارانه و «بومی ـ سرزمینی» ژیوگانف و ایدئولوژی حزب به روشنی تفاوت گذاشت.

در سال‌های ۱۹۹۵ـ۱۹۹۹ ژیوگانف و محفل وی درهمه‌ی تعارضاتی که به وجود آمد، بازی را به مقامات حکومتی باختند. تنها موفقیت آنها نابود کردن مخالفان درون حزبی بود. اکنون با اطمینان کامل می‌شد گفت که ایدئولوژی ژیوگانف ایدئولوژی حزب شده بود. آرمان‌های سوسیالیستی جای خود را به «میهن‌پرستی یک قدرت بزرگ» داد که در حقیقت یک ایدئولوژی محافظه‌کارانه کوته‌بینانه بود.

اولگ شئین (Oleg Shein)، رهبر اتحادیه‌یی، ضمن جمع‌بندی ۵ سال حضور اکثریتی حزب کمونیست در دوما، با خشم نوشت:

> کافی است به یاد آوریم که این فراکسیون حزب کمونیست بود که از چرنومیردین حمایت کرد، که استیضاح یلتسین را عقیم گذاشت، که موضع افراطی ـ امپریالیستی در جنگ چچن گرفت، که شعار رسمی خود را «یکه‌سالاری، راست‌آیینی و ملی‌گرایی» اعلام کرد، و این ژیوگانف بود که آشکارا شلیک به رادیکال‌های چپ در ۱۹۹۳ را اقدامی خوب نامید. درمورد به‌اصطلاح «بدنه‌ی حزب کمونیست»، زمانی که حمایت خود را از حزب اعلام می‌کند، بیش از ژیوگانف کمونیست محسوب نمی‌شود. این یعنی که آنها اصلاً کمونیست نیستند.(۱۵)

چنین حزبی بی‌قدرت‌تر از آن بود که برنامه‌ای برای نوسازی کشور پیشنهاد کند. چنین حزبی نمی‌توانست نسل جوان‌تر، افراد تحصیل‌کرده یا ساکنان شهرهای بزرگ را به سوی خود جلب کند. در مناطق کارگرنشین «کمربند قرمز»، محبوبیت حزب کمونیست به‌سرعت سقوط کرد. مشکل این نبود که توده‌ها به‌اندازه‌ی کافی میهن‌پرست نبودند، بلکه این بود که عشق

آنها به میهن با محافظه‌کاری شهرستانی ناشیانه‌شان غیرقابل جمع بود. شعارهای میهن‌پرستانه به لفاظی‌های توخالی‌یی تبدیل شدند که سستی، فقدان اصول و فرصت‌طلبی حزب را می‌پوشاندند.

در پی سقوط مالی در اوت ۱۹۹۸، افکار عمومی روسیه آشکارا به چپ گرایید. اما رهبری حزب کمونیست پس از چهار سال کار در دوما، خود را بی‌اعتبار کرده بود. این در حالی بود که رهبران دو فراکسیون دیگر «چپ» (گروه کشاورزان و «قدرت خلق») که کاملاً تحت کنترل حزب کمونیست بودند، هرگونه هویت سیاسی خود را از دست دادند. در ۱۹۹۵، رأی به کمونیست‌ها تنها راه ابراز نارضایتی از سیستم بود، اما در ۱۹۹۹ حزب کمونیست خود جزئی از سیستم ــ البته نه بهترین بخش آن ــ انگاشته می‌شد. افزون بر نارضایتی از رژیم، دشمنی با اپوزیسیون نیز بالا می‌گرفت.

گنادی زیوگانف دیگر به‌عنوان یگانه جایگزین یلتسین دیده نمی‌شد. آنگاه که رهبری حزب کمونیست در مه ۱۹۹۹ به دولت چپ میانه‌ی پریماکف پشت کرد، موقعیت خود را در میان رأی‌دهندگان باز هم تضعیف کرد. در سراسر تابستان و پاییز ۱۹۹۹، محبوبیت پریماکفِ اکنون بازنشسته همچنان رو به افزایش بود، و در همان حال محبوبیت حزب کمونیست رو به کاستی داشت. کمونیست‌های دوما حتی نمی‌توانستند خود را جمع وجور و لایحه‌ی پیشنهادی دولت را که با توافق صندوق بین‌المللی پول تهیه شده بود، رد کنند. به جای یک «نه!» بزرگ، پاسخ آنها دوپهلو بود: «ما هر چیزی را که برای کشور خوب باشد می‌پذیریم، و هر چیزی را که بد باشد رد می‌کنیم.» و این به‌رغم این حقیقت بود که رهبران حزب خود پیشتر متذکر شده بودند که هیچ چیز خوبی را نمی‌توان از صندوق بین‌المللی پول انتظار داشت.

در سراسر دهه‌ی ۱۹۹۰ شمار کسانی که از رأی دادن خودداری می‌کردند یا علیه همه‌ی نامزدها رأی می‌دادند، به‌تدریج افزایش یافت. با این حال، بیشتر شهروندان همچنان در رأی‌گیری شرکت می‌کردند. در تئوری،

بحران حزب کمونیست همراه با گردش به چپ جامعه مجالی برای تولد دوباره‌ی چپ دموکرات در روسیه فراهم کرد. اما در واقعیت همه چیز به‌مراتب پیچیده‌تر ظاهر شد. احزاب و جنبش‌های چپ دموکرات که در سال‌های ۱۹۹۱ـ۱۹۹۳ بسیار فعال بودند، پس از آن رو به ضعف گذاشتند یا فروپاشیدند و نتوانستند فشار مشترک رژیم یلتسین و حزب کمونیست ژیوگانف را تاب آورند.

حزب کار فروپاشید، در حالی که حزب سوسیالیست کارگران سقوط چشمگیری را به‌لحاظ عضویت و نفوذ تجربه کرد. در دوره‌ی پیش از انتخابات، ائتلافی از چهار سازمان کوچک شکل گرفت. اعضای آن عبارت بودند از حزب سوسیالیست کارگران به‌رهبری لودمیلا وارتازاروا، اتحاد کار و قدرت خلق به‌رهبری ژنرال آندرِی نیکلایف، حزب کارگران خودگردان به‌رهبری س. فدوروف، و اتحادیه‌ی واقع‌گرایان ـ جنبش سوسیالیسم نوین که یو. پتروف مؤسس آن بود. آنها طی اعلامیه‌ی مشترکی اعلام کردند که قصد ندارند فقط به‌طور مشترک به حوزه‌های رأی‌گیری بروند، بلکه می‌خواهند در نهایت یک حزب متحد سوسیالیستی تأسیس کنند. رهبری این جبهه بنا بود بر عهده‌ی ژنرال نیکلایف، فرمانده پیشین نیروهای مرزبانی روسیه، باشد. همه‌ی این سازمان‌ها به‌رغم اسامی انقلابی‌شان زیادی میانه‌رو و در صدد جلب اعتماد سوسیال‌دموکراسی‌های غربی بودند. سیمای سیاسی ائتلاف مبهم باقی ماند، در حالی که شعارهایش متناقض بودند، و خود نیز پیوندی با توده‌ها نداشت. سوسیالیست‌های متحد به‌عنوان «جبهه‌ی ا. نیکلایف و آکادمیسین س. فدوروف» به حوزه‌های رأی‌گیری رفتند. آنها در تبلیغاتشان از شهروندان می‌خواستند به «کسانی که ثبات قدم دارند و صادق هستند» رأی بدهند. لذا، برنامه‌ی سیاسی و اقتصادی این آدم‌های خوب برای بیشتر رأی‌دهندگان رازی سر به مُهر باقی ماند.

تلاش برای ایجاد جنبش چپ جدید در روسیه، اگر میانه‌رو باشد، با موفقیت همراه نخواهد بود. البته چپ‌گرایان کنونی اگر به‌طور جدی

بخواهند نقشی در زندگی سیاسی ایفا کنند، محکوم به رادیکالیسم هستند. این محافظه‌کاری و فرصت‌طلبی بود که موقعیت حزب کمونیست را تضعیف کرد. درغلطیدن به موضعی «راست‌تر از حزب کمونیست» کمتر برای کسی مقدور است، زیرا چنین موضعی اصلاً وجود ندارد. این، باز هم مسئله‌ی دیگری است که رادیکالیسم مدرن امروز را نمی‌توان بر اساس ایده‌های دیروز بنا کرد. صحبت از ملی کردن بزرگ‌ترین انحصارات مواد اولیه ـ مطابق نظرسنجی‌ها، این بیشترین چیزی است که مردم می‌خواهند ـ ضروری است. اما نمی‌توان رؤیای بازگشت به گذشته را داشت. این ممکن و لازم است که خواستار مداخله‌ی فزاینده‌ی دولت در اقتصاد باشیم، اما این را نمی‌توان به‌منزله‌ی حمایت از دولت یلتسین ـ پوتین دانست که سراپا فاسد، ناکارآمد و در ذات خود مردم‌ستیز است. این دولت باید از ریشه دگرگون شود. این ممکن و ضروری است که برای تمرکززدایی مبارزه کنیم، اما نه از طریق انتقال قدرت به فرمانداران خودکامه و نخبگان آزمند محلی. برعکس، نقطه‌ی اتکای تمرکززدایی گسترش دموکراسی به سطح محلی است، یعنی چیرگی سیاسی و اجتماعی بر نخبگان محلی.

در سال‌های ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰، هیچ نیروی سیاسی‌یی آماده ارائه‌ی چنین برنامه‌ای نبود. افزون بر این، در سراسر دوران یلتسین توده‌ها چنان بی‌روحیه (و بعضاً بی‌طبقه) شده بودند که توقع یک فشار قدرتمند و خودانگیخته «از پایین» دشوار بود. مردم به درک معینی از تضاد بین منافع خود و نخبگان (از جمله «اپوزیسیون» و «نخبگان» محلی») رسیده بودند، اما نه عادات مردمیِ خود ـ سازمان‌یابی وجود داشت و نه توده‌ها به قدرت خود باور داشتند. کشور با مشکلی روبه‌رو بود که در اصل فقط انقلاب می‌توانست آن را حل کند. با این حال، دلیل خاصی برای امید به «انقلاب از بالا» یا انفجار انقلابی «از پایین» وجود نداشت.

۹

جنگ جانشینی کرملین

با فرارسیدن پاییز ۱۹۹۹ بر همگان روشن شد که عصر یلتسین در روسیه به پایان خود نزدیک می‌شود. مسئله فقط این نبود که مطابق قانون اساسی ۱۹۹۳ رئیس‌جمهور [یلتسین] نمی‌توانست برای سومین بار در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند، بلکه اصولاً ظرفیت مدل سیاسی و اقتصادی‌یی که در اثر کودتای ۱۹۹۳ شکل گرفته بود، به اتمام رسیده بود. گروه واحد الیگارش‌ها که گاه در میانشان اختلافاتی بروز می‌کرد اما برای کنترل کشور متحد بودند، به گروه‌های متخاصم تجزیه شده و تا آخرین نفس به جنگ با یکدیگر پرداختند. [1] رژیم به دو گروه تقسیم شد. در یک‌سو همکاران یلتسین، به‌اصطلاح «خانواده»، بودند که پیرامون تاتیانا دیاچنکو، دختر رئیس‌جمهور، بوریس برزوفسکیِ بانکدار، رومن آبراموویچِ نفتگر و دستگاه اداری رئیس جمهور گرد آمده بودند. در دیگر سو، لوژکُف (شهردار مسکو) حضور داشت. اختلافات بین این دو جناح به‌شکل فزاینده‌ای شدت می‌یافت و با آمدن پاییز روشن شد که جنگی تاآخرین نفس در جریان است. جنگ رسانه‌ای که در تابستان ۱۹۹۹ به‌راه افتاد به هیچ‌وجه نخستین مورد نبود. اما در آن زمان، برخلاف موارد پیش، وقوع چنین جنگی رسماً اعلام شد. حتی پیش از اینکه روزنامه‌ها و ایستگاه‌های تلویزیونی متعلق به الیگارش‌هایی چون ولادیمیر گوسینسکی و برزوفسکی آخرین لجن‌پراکنی‌های خود را در ذهن خوانندگان و شنوندگان فروریزند،

روزنامه‌نگارانی از همه‌ی گرایش‌ها هفته‌ها بود که با شور و شوق از جنگ قریب‌الوقوع می‌نوشتند، علل آن را با بدبینی مورد بحث قرار می‌دادند و سعی در پیش‌بینی نتایج آن داشتند.

استراتژی ثبات‌زدایی

تا هنگام سقوط روبل در ۱۹۹۸، موضع گروه‌های عمده‌ی الیگارش تقریباً ثابت مانده بود. بیشتر این گروه‌ها ساختار یکسانی داشتند: شرکتی که مواد خام به بازارهای جهانی صادر می‌کرد، بانکی که در آن سودهای خود را می‌انباشتند، و رسانه‌های گروهی‌یی که در آنها ارزش‌های سرمایه‌داری لیبرال را تبلیغ می‌کردند. پولِ حاصل از فروش مواد خام به خرید سیاست‌مداران، روزنامه‌نگاران و کارگزاران حکومتی تخصیص می‌یافت. همه‌ی این گروه‌ها نوعی هم‌زیستی دوجانبه‌ی بوروکرات‌ها و کارفرمایان را به نمایش می‌گذاشتند، اما همکاری بین این عناصر اشکال متفاوتی بخود می‌گرفت. در برخی موارد، این کیف پول کارفرمایان بود که کارگزاران فاسد را کنترل می‌کرد. در موارد دیگر این کارگزاران بودند که دستور برای کارفرمایان صادر می‌کردند. گروه‌های نوع اخیر پیرامون رهبران قدرتمند منطقه‌ای متمرکز بودند. نفوذ استانداران را توانایی آنها در کنترل منابع قلمرو خود و اعمال نظر شهروندانشان در زمان رأی‌گیری تعریف و تعیین می‌کرد. هرقدر که روال ابطال انتخابات شکل آشکارتر می‌گرفت، روابط بین مقامات و تجار محلی هم نزدیک‌تر می‌شد. چنان که پیشتر ملاحظه شد، قدرتمندترین گروه‌های منطقه‌ای در مسکو و تاتارستان حضور داشتند. رهبران منطقه‌ای بانک‌ها و گروه‌های مالی خود را تأسیس می‌کردند و مطبوعات محلی را به کنترل خود درمی‌آوردند.

یک استثنا، گروه گوسینسکی بود، که تخصص آن ایجاد رسانه‌های گروهی و رابطه‌سازی با سیاست‌مداران بود. این گروه‌ها با توجه به نهاد مالی

خود موست بانک[1]، که از دیرباز با دستگاه اداری شهر مسکو مربوط بود، منافع مهمی در تجارت مواد خام نداشت. با این حال، گروه موست مدیا[2]ی گوسینسکی شامل شرکت تلویزیونی ان.تی.وی، ایستگاه رادیویی اکو مسکوی[3]، روزنامه‌ی ***سگودنیا***[4]، هفته‌نامه‌های ***سم دنی***[5]، ***ابشچایا گازتا***[6]، ***ایتوگی*** و کانال ماهواره‌ای +NTV می‌شد.

در ۱۹۹۶، همه‌ی مجاری رسانه‌ای کارزار نیرومندی را در حمایت از یلتسین به‌راه انداخته بودند. جبهه‌ی متحد الیگارش‌ها به دنبال پیروزی بر کمونیست‌ها فروپاشید، زیرا مبارزه‌ای بر سر چگونگی تقسیم باقی‌مانده‌ی اموال دولتی آغاز شده بود. سپس یک جنگ خبری بین وانکسیم بانک[7] و برزوفسکی درگرفت. وانکسیم بانک متکی به روزنامه‌های ***روسکی تلگراف*** و ***ایزوستیا*** بود که بعدها در هم ادغام شدند. برزوفسکی سهام زیادی در دو کانال تلویزیونیِ ORT (۱۶ درصد) و TV-6 (۲۶ درصد) داشت. وی همچنین حامی ***نزاویسمایا گازتا*** و نشریه‌ی ***اوگونک***، و نیز تأمین‌کننده‌ی تضمین‌های اعتباری برای ***نوویه ایزوستیا*** بود که زیان می‌داد. برزوفسکی هرگز در پی خریدِ یکجای نشریات یا حتی کنترل آنها نبود. قدرت وی متکی به روابط شخصی با دبیران تحریریه و روزنامه‌نگاران بود. همچنان که یک کارفرمای مسکویی گفت، «گوسینسکی روزنامه می‌خرد، در حالی که برزوفسکی آدم می‌خرد.» خود برزوفسکی پیوسته تأکید داشت که وی به‌عنوان یک سهامدار هرگز در کار رسانه‌ها دخالت نمی‌کند.

مبارزه‌ی برزوفسکی با وانکسیم بانک به آتش‌بس انجامید، اما بانک مذکور سهام زیادی را در مؤسسات پیشین دولتی به دست آورد. پس از این شکست، برزوفسکی به ایجاد رابطه با کرملین اقدام کرد و به‌طور روزافزونی به دختر و مشاور یلتسین، تاتیانا دیاچنکو، نزدیک شد. در ۱۹۹۹ ریاست

---

1. MOST-Bank 2. MOST- Media 3. Ekho Moskvy
4. *Segodnya* 5. *Sem Dney* 6. *Obshchaya Gazeta*
7. ONEKSIM-Bank

دستگاه اداری رئیس‌جمهوری به الکساندر وُلوشین رسید که پیشتر شریک تجاری برزوفسکی بود. این دو با یکدیگر شریک شدند تا با پول مردم یک «خودروی مردمی» تولید کنند. حتی یک خودرو هم تولید نشد، اما برزوفسکی و ولوشین به‌طور چشمگیری ثروتمندتر شدند.

زمانی که قراردادی برای اتحاد بین لوژکف و شای‌می‌یِف بسته شد، یک نظام اطلاع‌رسانی قدرتمند برای خدمت به این جبهه آغاز به کار کرد، که عملاً همه‌ی نشریات شهر مسکو، کانال TV-Centre کانال ماهواره‌ای Meteor-TV و شماری از روزنامه‌های منطقه‌ای را در بر می‌گرفت. پشتیبان دیگر این جبهه، نشریه‌ی **موسکووسکی کومسومولتس**[1] بود که نه فقط بزرگ‌ترین نشریه در بازار نشریات عامه‌پسند و جنجالی مسکو به شمار می‌رفت، بلکه شبکه‌ی کاملی از «بچه» روزنامه‌ها را در استان‌ها در اختیار داشت. لوژکف حتی سرویس هواشناسی خود را به‌راه انداخت، با این توجیه که پیش‌بینی هواشناسی سرویس‌های ملی و دولتی به راه خطا می‌روند. **موست مدیا** که منابعی از خود نداشت، خود را به لوژکف چسباند.

تاختن شهردار مسکو به کرملین نمی‌توانست با تقبیح برزوفسکی روبه‌رو نشود. برزوفسکی در تدارک یک جنگ تبلیغاتی، سهم تعیین‌کننده‌ای از روزنامه‌ی **کومرسانت**[2] را خرید و سپس سردبیر آن را تغییر داد. سازمان‌های رسانه‌ای دولتی را که در اتحاد با برزوفسکی عمل می‌کردند، تشکیلات ریاست جمهوری کنترل می‌کرد. حربه‌های به کار گرفته شده علیه دشمن شامل یک رشته اقدامات نامعمول همچون ممیزی مالیاتی ویژه (که در شرایط روسیه معادل یک فاجعه‌ی طبیعی بود) می‌شد. و سرانجام، وزارت تازه‌تأسیس مطبوعات، تلویزیون و رسانه‌های ارتباطاتی گروهی به ریاست میخاییل لسین[3] نوعی نقطه‌ی قوت در جنگ رسانه‌ای شد. رویدادهای ۲ سپتامبر ۱۹۹۹ که طی آن وزارتخانه به‌سادگی تلویزیون سن‌پترزبورگ را تعطیل کرد چون جرئت به خرج داده و تبلیغات انتخاباتی جناح راست را به

1. *Moskovski Komsomolets* 2. *Kommersant* 3. Mikhail Lesin

ریشخند گرفته بود، آنچه را به کمک بوروکرات‌های همدل دست‌یافتنی بود به نمایش گذاشت.

طرفین متخاصم در جنگِ رسانه‌ای حتی از بازی با کارت یهودستیزی چشم نپوشیدند. نشریات نزدیک به برزوفسکی تبارِ یهودی نخست‌وزیر پیشین پریماکف را، که در آن زمان به جبهه‌ی سرزمین پدری پیوسته بود، به یاد خوانندگان می‌آوردند. در حالی که نشریات وابسته به لوژکف نیز خاستگاه قومی (غیرروس) خودِ برزوفسکی را برجسته می‌ساختند. داستان «خودرو»ی ناموجود «مردمی» بار دیگر مطرح شد. نمایش‌های «تحلیلی» تلویزیون حتی بینندگان سنگدل را نیز تکان داد: صحنه‌های رابطه‌ی جنسی دادستان کل مورد حمایت کرملین، یوری اسکوراتف، با دو فاحشه؛ صحنه‌ی سر بریدن یک زندانی به‌دست رزمندگان چچنی، و حتی صحنه‌ی یک عمل جراحی از نوعِ آنچه بر روی پریماکف در سوئیس انجام شده بود. در مورد اخیر، آن صحنه‌ی مهوع صرفاً با این هدف نشان داده شد تا آرامش یک بیننده‌ی خاص را به هم ریزد: خود پریماکف. این تلاش موفقیت‌آمیز بود. نخست‌وزیر رنجیده‌خاطر پیشین به تماس زنده‌ی تلفنی و شکایت نزد برنامه‌های تلویزیونی رقیب پرداخت که هم‌زمان پخش می‌شدند. آندرِی زولوتف[1] در **مسکو تایمز** نوشت، «جنگ رسانه‌ای کثیفی که غول‌های تلویزیونی سیاسی‌کار به راه انداخته‌اند و گویندگان دست‌آموز اجرا می‌کنند، مدت‌هاست که بخشی از جریان‌های عمده‌ی تلویزیون‌های روسیه شده است. همین طور، صحنه‌های خشونت‌بار و آشکار جنسی که هرگز در ایالات متحده یا اروپا هم از تلویزیون پخش نمی‌شوند.» زولوتف در ادامه نوشت، «ظاهراً نمایش‌های جدی تلویزیونی به سطح جدیدی از ابتذال سقوط کرده‌اند.»[۲]

1. Andrey Zolotov

روس ـ گیت

بیشترین فوران اطلاعات افشاگرانه نه در روسیه، که در مطبوعات غربی صورت گرفت. در اوت ۱۹۹۹، **نیویورک تایمز**، **کوریره دلاسرا** و دیگر روزنامه‌های غربی به چاپ مقالاتی پیرامون ابعاد گسترده‌ی فساد در کرملین، پولشویی از طریق بانک‌های آمریکایی و غیره اقدام کردند. مطبوعات روسیه نیز به نقل این مقالات پرداختند، هرچند این خبرها برای خوانندگان روس تازگی نداشت. تقریباً همه‌ی این گزارش‌ها و اظهارنظرها پیش از آن، به این یا آن شکل، در روسیه نوشته و به آگاهی رسیده بود. کافی است داستان ناپدید شدن بدون ردپای ۵۰۰ میلیون دلاری را به‌یاد آوریم که نخستین بخش وام اعتباری‌های خرید «زغال سنگ» بود که بانک جهانی به روسیه اعطا کرده بود. دسترسی به چنین اطلاعاتی سال‌ها بود که برای روزنامه‌نگاران و دیپلمات‌های غربی، که پیوسته با بی‌اعتنایی از کنار آن گذشته بودند، میسر شده بود. علاقه‌ی نامنتظره‌ی غربی‌ها به فساد در کرملین با افشای اطلاعاتی همراه شد که از دفاتر دادستانی روسیه و سوئیس و دستگاه‌های نظیر آن در آمریکا به بیرون درز کرده بود. در روسیه هر اطلاعاتی را به‌آسانی می‌توان خرید. اما اتفاق مشابه این در سوئیس قدری عجیب است. جالب توجه است که حتی در زمان جنگ‌های بالکان در بهار ۱۹۹۹، تاماس فریدمن خبرنگار **نیویورک تایمز** نوشت: «حتی یک بوریس یلتسین پیر، نیمه‌جان و همیشه مست هنوز سرمایه‌ی بزرگی برای آمریکاست. هیچ رهبر دیگری مثل بوریسِ پیر، بزرگ همچون خرس و زیرک مثل روباه یافت نمی‌شود. دلمان برای این مرد تنگ خواهد شد.»[۳] با فرارسیدن تابستان، حال و هوا در محافل آمریکایی شروع به تغییر کرد. سیاست‌مداران و کارگزاران حکومتی این پرسش را طرح کردند که روابط با روسیه‌ی پس از یلتسین چگونه باید تنظیم شود. این بدان معنا بود که از پیش باید روابطی با پیروزمندان و جانشینان احتمالی وی برقرار شود. این مسئله‌ی دیگری بود که کسی در واشینگتن نمی‌توانست سردرآورد که چه کسی پیروز این میدان خواهد شد.

افزون بر این، از زمان سقوط و ورشکستگی ۱۹۹۸، غرب تقریباً اهرم مؤثری برای نفوذ در تحولات روسیه نداشت. گروه‌های متحد غرب ضعیف و بدنام شده بودند و ارتباطات تازه به آهستگی شکل می‌گرفت. سیاست‌مداران و روزنامه‌نگاران آمریکایی ناگهان «کشف» کردند که در روسیه اختلاس‌های گسترده و صدور غیرقانونی سرمایه جریان دارد. مطبوعات غربی، با شبیه‌سازی رسوایی واترگیت در دهه‌ی ۱۹۷۰، شروع به نوشتن از «روس گیت» کردند. حتی معلوم شد که خصوصی‌سازی در روسیه اساساً راه به تاراج اموال ملی برده است. یک سرمقاله‌ی **مسکو تایمز** تأکید داشت که همه‌ی اینها ریاکاری محض است: «واقعیت این است که آمریکایی‌ها همه‌ی خصوصی‌سازی‌ها را از آنِ خود کرده‌اند.» [۴]

مردم روسیه که دیگر از لجن‌پراکنی‌های مطبوعات و تلویزیون کاملاً دلزده شده بودند، علاقه‌ی کمی به افشاگری‌های آمریکایی نشان می‌دادند. این حقیقت داشت که دیدن اینکه چگونه نشریات غربی و مطبوعات لیبرال روس درست‌بودن اتهامات کمونیست‌ها علیه یلتسین و همکارانش در ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ را (که همان روزنامه‌ها پیشتر با خشم رد کرده بودند) ثابت می‌کردند، تا اندازه‌ای سرگرم‌کننده بود. روی‌هم‌رفته، اعتماد مردم به مطبوعات کاهش یافته بود. به‌طورکلی همه‌ی شرکت‌کنندگان در جنگ‌های رسانه‌ای به‌یکسان نفرت عمومی را برانگیخته بودند.

اما مطالبی که در غرب انتشار می‌یافت، در کرملین چون نشانه‌ای سیاسی دیده شد. در حقیقت، هرآنچه محرک این مقالات در **نیویورک تایمز** بود، از نگاه رهبران روسیه نشانه‌ی این تعبیر شد که واشینگتن به دنبال جانشینی برای یلتسین است. با این حال، یلتسین و گروه وی قصد رفتن نداشتند. برزوفسکی و «خانواده»ی رئیس جمهوری کارزار مطبوعات غربی را «روسیه‌ستیزی» تلقی کردند. زمانی که یلتسین اتحاد شوروی را منحل، پارلمان خود را گلوله‌باران و ساکنان مسالمت‌جوی چچن را بمباران کرد، واشینگتن از او حمایت کرده بود. لذا از نگاه کرملین تغییر حالت غرب خائنانه بود.

به این ترتیب، تلاش چهره‌های سیاسی غرب برای فاصله گرفتن از فساد در روسیه صرفاً بحران این کشور را تشدید کرد. «خیانت» آمریکایی‌ها تأثیر شگفت‌انگیزی بر کرملین گذاشت. این امکان که حساب‌های بانکی روسیه در بانک‌های غربی بسته شود، کاملاً واقعی بود. بوروکرات‌ها و الیگارش‌های وابسته به محفل یلتسین ناگهان دریافتند که اگر اتفاقی بیفتد، جایی برای رفتن ندارند. تا آن زمان، حضور بسیاری از چهره‌های «دموکرات» رژیم یلتسین برای جلب نظر مساعد غرب لازم بود. اکنون چنین برداشت می‌شد که نقش بازی کردن برای غرب اجباری نبود. مطبوعات عمده‌ی غربی با راه انداختن کارزار علیه یلتسین، به‌طور مؤثری همکاران یلتسین را بر آن داشتند تا قانون اساسی را رد کنند.

نشریه‌ی **ولاست** با توصیف جنگی که بین «گروه‌های مالی ـ صنعتی» درگرفته بود، نوشت:

> برندگان این مجال را خواهند یافت تا بدهی‌های بزرگ را به پول‌های بزرگ تبدیل کنند، در حالی که بازندگان با ورشکستگی ناگزیر و خروج از صحنه روبه‌رو خواهند شد. این بهترین حالت است؛ اما به احتمال زیاد آنها محاکمه خواهند شد. مهاجرت به هر کشور آبرومندی با باقی مانده‌ی سرمایه‌هایشان منتفی است. منتظر بازندگان در آن سوی صف ماندن، سرنوشت غبطه‌ناپذیر عاملان روس ـ گیت است. افتضاحی به این بزرگی ممکن نیست بی‌سروصدا پایان یابد. پیروزمندان، چنان که می‌دانیم، محاکمه نخواهند شد، به‌ویژه زمانی که یک کشور مجهز به سلاح هسته‌ای را رهبری می‌کنند. در عین‌حال، بازندگان گوشت قربانی‌یی خواهند بود که برچسب «کشورِ دزدها» را از چهره‌ی روسیه خواهند زدود، برچسبی که رسانه‌های گروهی غرب بر چهره‌ی روسیه نشانده بودند.(۵)

همه از پیش می‌دانستند که بحران سیاسی پیش از انتخابات آغاز می‌شود، و اینکه بحران به تغییرات شدید در قاعده‌ی بازی می‌انجامد.

شکلی که بحران پیدا می‌کرد، چیزی بود که بعدها می‌بایست کشف شود.

یوناس برنستین[1] خبرنگار **مسکو تایمز** پیشتر در ماه اوت نوشته بود که برای «خانواده» فقط چند راه باقی مانده است.(٦) کمتر از یک‌ماه بعد، جنگ در داغستان آغاز شد، و سپس طنین انفجارهای پی درپی سراسر مسکو را به لرزه درآورد.

جنگ در داغستان

جنگ در داغستان بین همان طرفین متخاصم جنگ چچن در سال‌های ۱۹۹۴-۱۹۹۶ درگرفت، اما سرشت این جنگ عمیقاً با جنگ پیشین تفاوت داشت. این‌بار رزمندگان چچنی بودند که حمله می‌کردند، و ارتش روسیه در موضع دفاعی قرار داشت. در ۱۹۹۴ چچنی‌ها به‌رهبری ژنرال ارتش شوروی، جوهر دودایف، می‌جنگیدند که از اصول نظام شوروی دفاع می‌کرد و بر این باور بود که می‌تواند مدل «سوسیالیسم» خود را در این جمهوری بنا کند. در آن زمان، **مسکو نیوز** شامیل باسایف را یک «سوسیالیست خودانگیخته‌ی چچنی» توصیف کرد.(٧) حتی در شرایط اشغال نیز، چچنی‌ها سعی می‌کردند تا ارتشی کمابیش منضبط و دست‌کم با ظاهری «قانونی» در اختیار داشته باشند. در ۱۹۹۹ داغستان با حمله‌ی دسته‌جات مسلح چچنی روبه‌رو شد که از کسی جز فرماندهان و حامیان خود که پشتیبانان مالی این کارزار تهاجمی بودند، فرمان نمی‌بردند. طی سال‌هایی که از دستیابی به استقلال دوفاکتو (غیررسمی)شان می‌گذشت، پروژه‌ی تأسیس کشور ـ ملت چچن آشکارا شکست خورده بود، و به‌موازات آن، ایدئولوژی ملی‌گرایی سکولار دودایف نیز رنگ باخته بود. رادیکال‌ها با پس‌زدن آخرین بقایای ایدئولوژی سکولار، به موضع بنیادگرایی اسلامی درغلطیدند، و این در حالی بود که رئیس جمهور قانونی، ژنرال مسخدوف، عملاً کنترلی بر امور نداشت. جمهوری چچن به دو ناحیه تقسیم شد که در

---

1. Jonas Bernstein

واقع مستقل بودند. نخبگان چچنی که از پایان جنگ نخست روابطی غیررسمی با نخبگان کرملین برقرار کرده بودند، هرچه بیشتر فاسد می‌شدند. بلاتکلیفی موقعیت سیاسیِ جمهوری، بلاتکلیفی‌یی که در وهله‌ی نخست ناشی از اکراه مسکو به شناسایی استقلال چچن بود، به شکل‌گیری اقتصاد مافیایی در کشور کمک کرد. این وضع مطلوبِ الیگارش‌های مسکو بود که از چچن به‌عنوان جایی برای تجارت «غیررسمی» خود استفاده می‌کردند. مطبوعات خاطرنشان می‌کردند که رخنه‌ی چچنی‌ها به داغستان ریشه در مبارزه بر سر کنترل نفت خزر دارد؛ با تصرف داغستان، محافل پشتیبان این تهاجم می‌توانستند کنترل جریان نفت به غرب را در دست گیرند. همه‌ی اینها بر بستر مبارزه‌ی تولیدکنندگان عرب و روس برای بالا بردن بهای نفت رخ می‌داد. حتی پیش از آغاز عملیات نظامی، چچن خط لوله‌ی نفتی‌یی که نفت جمهوری آذربایجان را به شمال انتقال می‌داد، قطع کرده بود. زمانی که جنگ آغاز شد، راه دوم، مسیر داغستان، نیز بسته شد. این موجب افزایش قیمت نفت سیبری شد که در کنترل بررزوفسکی، پوتانین و دیگر الیگارش‌های روس بود.

جنگ در داغستان از منافع متضاد درونِ خود محافل نفتی روسیه نیز ناشی می‌شد. از یک‌سو، منافع شرکت سیبنِفت[1] برزوفسکی حصول اطمینان از رسیدن آهسته‌تر و حتی‌الامکان پرهزینه‌تر نفت آذربایجان به اروپا بود. در هر شرایطی، هزینه‌ی استخراج نفت در شمال همواره بسیار بالاتر از هزینه‌ی استخراج آن در جنوب بود و استمرار جریان نفت آذربایجان قیمت‌های بازار را تحت فشار قرار می‌داد. در عین حال، شرکت ترانسنِفت که دست‌اندرکار ساخت و بهره‌برداری از خط لوله‌ها بود، منافعی در نفت آذربایجان داشت ــ که البته مشروط به برنده شدن ترانسنفت در مناقصه مربوطه بود. جالب توجه است که عملیات نظامی در داغستان با تشدید مبارزه بر سر کنترل ترانسنفت مصادف شد. در اینجا نیز، طرفین متخاصم از

1. Sibneft

زور استفاده کردند. دیمتری ساولِیف، رئیس شرکت، برکنار شد و دفتر مرکزی آن به اشغال یک جوخه از نیروهای پلیس ویژه درآمد. بر پایه‌ی شهادت‌هایی که به مطبوعات درز کرد، برزوفسکی کارزار داغستانی باسایف را همراه با حامیان سعودی وی، که در عین حال تلاش می‌کردند مانع ادامه جریان نفت خزر شوند، تأمین مالی می‌کرد. اگر این راست باشد، می‌توان گفت داغستان عرصه‌ی نبرد سیبنفت با ترانسنفت شده بود، که طی آن اولی رزمندگان چچنی و دومی ارتش منظم روسیه را در خدمت داشتند.

بعدها در بهار ۱۹۹۹، اطلاعاتی پیرامون چگونگی «سفارش» کارزار داغستان به مطبوعات درز کرد. معلوم شد که دیداری بین شامیل باسایف و رئیس دفتر یلتسین، الکساندر ولوشین، در ساحل مدیترانه‌ای فرانسه انجام شده است. میانجی این دیدار، آنتون سوریکف، مأمور ضداطلاعات ارتش (GRU) بود که با برادران باسایف از زمان جنگ آبخازیا آشنایی کامل داشت، جنگی که طی آن نیروهای ویژه‌ی روسیه دوش‌به‌دوش رزمندگان چچنی با نیروهای گرجی جنگیده بودند. در آبخازیا، سوریکف عملاً رئیس ستاد باسایف بود. در موقعیت جدید، طرفین بر سر یک جنگ محلی به توافق رسیدند، جنگی که تغییر چشمگیر موازنه‌ی نیروها در داخل روسیه را ممکن ساخت، و در چچن نیز موضع باسایف را در برابر رئیس‌جمهور قانونی و منتخب، مسخدوف ــ که قدرتش رو به کاهش بود ــ تحکیم بخشید. تردیدی نسبت به بمب‌گذاری در مجتمع‌های آپارتمانی وجود نداشت.[۸]

جنگ ۱۹۹۹ وجه اشتراکی با یک مبارزه‌ی آزادیبخش نداشت. فرماندهان میدانی چچن می‌گفتند که خود داغستانی‌ها آنان را دعوت به ورود کرده‌اند. با توجه به فساد و مشکلات قومی و اجتماعی در آنجا، اسلام‌گرایان حساب می‌کردند که با خوشامد و حمایت انبوه مردم روبه‌رو می‌شوند. درعوض، تقریباً همه‌ی مردم علیه آنها به پا خاستند. یک خبرنگار *اُبشایا گازتا* نوشت، «مردم در داغستان علاقه‌ی چندانی به مقامات ندارند، اما علاقه‌شان به بیگانگان مسلح از این هم کمتر است.»[۹]

این دشمنی آشکار توده‌ها با تبلیغات ناسیونالیستی و بنیادگرایانه، مقامات مسکو و ماخاچ قلعه (پایتخت داغستان) را نیز کاملاً غافلگیر کرد. واکنش داغستانی‌ها به حمله‌ی جنگجویان چچنی در اوت ۱۹۹۹، تسلیح خود به شکلی همه جانبه بود. مردم دام‌ها و خودروهای خود را می‌فروختند تا پول برای خرید تفنگ اتوماتیک تهیه کنند. همچنان که یکی از شبه‌نظامیان داغستانی به یک روزنامه‌نگار مسکویی گفت، مردم ناچار شده بودند به انگیزه‌ی «انترناسیونالیسم داغستانی» خود سلاح برگیرند.[۱۰] درخواست توزیع سلاح در میان مردم، سراسیمگی رهبران محلی را برانگیخت. رهبری این جمهوری نه می‌توانست این درخواست‌ها را رد کند و نه می‌توانست آنها را بپذیرد. همان‌طور که یک خبرنگار ***اُبشایا گازتا*** خاطرنشان کرد، در اجلاس شورای حکومتی داغستان هیچ‌کس عزم پرداختن به موضوع اصلی را نداشت. «این احساس وجود داشت که نمایندگانِ گردآمده عامدانه خود را در بن‌بست فرمول‌های تهی و اساساً بی‌معنا گرفتار کرده‌اند.»[۱۱]

بی‌میلی مقامات به تسلیح توده‌ها کاملاً قابل درک بود، اما مردم نیز درحال ازدست دادن شکیبایی خود بودند. تنش بین مقامات حکومتی و واحدهای دفاع ـ ازخود بالا گرفت. در منطقه‌ی باباپورت که جنگجویان چچنی به خطوط راه آهن خسارت زده بودند، حدود ۳۰۰ تن از اهالی مسیر راه‌آهن فدرال از ماخاچ قلعه به آستاراخان را بستند و طی آن درخواست سلاح کردند. تلفات ارتش در جنگ به‌طور باورنکردنی بالا بود. برخی واحدها تا ۲۰ درصد از نفرات خود را از دست دادند (کشته و زخمی) و این در حالی بود که ارتش روسیه برخلاف دشمنانش از توپخانه، هواپیما و تانک سود می‌برد. خلبانانی که به دلیل کمبود سوخت برای پروازهای آموزشی فاقد تجربه بودند، در هدف‌گیری‌ها خطا می‌کردند، در حالی که واحدهای توپخانه نیز نیروهای خودی را زیر آتش می‌گرفتند. در چنین شرایطی، پیروزی در جنگ بدون حمایت مردم محلی ممکن نبود. مشارکت شبه‌نظامیان داغستانی، به‌رغم مخالفت ژنرال‌ها، تأثیر قطعی در موفقیت

نیروهای فدرال داشت. شبه‌نظامیان برخلاف سربازان، با شرایط محلی آشنایی داشتند و به لحاظ روانی نیز آماده‌ی نبرد در کوهستان بودند. آنها با آمیزش با مردم محلی، از تحرکات جنگجویان چچنی در نقاطی که دیده‌بانان ارتش ناتوان از ورود به آنها بودند، آگاه می‌شدند. فرماندهان چچنی‌ها شامیل باسایف و خطّابِ اردنی بودند که هردو تجربه‌ی موفقی در جنگ با نیروهای روسیه داشتند. این بار تاکتیک چریکی آنها کاملاً بی‌اثر ظاهر شد، زیرا مردم (محلی) با آنها دشمن بودند.

در روستاهای کاراماخی و چابان‌ماخی که اسلام‌گرایان در میان ساکنان محلی نفوذ داشتند، تا اندازه‌ای وضع متفاوت بود. در اینجا یک واحد زبده‌ی نظامی نزدیک به دو هفته معطل ماند و تلفات سنگینی را متحمل شد. با این حال، به لطف برتری قاطع در نفرات و تسلیحات، ارتش موفق شد هر دو روستا را بگیرد. در اواسط سپتامبر، شکست چچنی‌ها دیگر کامل شده بود.

انفجارها

در حالی که جنگ در داغستان رو به پایان بود، انفجارهایی در بای‌ناکسک[1]، مسکو و بعد در ولگودُنسک[2] طنین‌انداز شد. انفجار در شهر نظامی بای‌ناکسک به‌معنی ادامه‌ی جنگ در داغستان تلقی شد. یلتسین وزرای خود را به باد ناسزا گرفت که چرا باید در شهرک‌های نظامی کاملاً تحت حفاظت بمب منفجر شود؟ تروریست‌ها ظاهراً این عتاب رئیس‌جمهور را به دیده گرفتند. ابتدا یک فروشگاه بازی ویدیویی در مجتمع زیرزمینی اوخوتنی ریاد منفجر شد که تا کرملین فاصله چندانی نداشت. به دنبال آن مجتمع‌های آپارتمانی مسکو و ولگودنسک منفجر شدند که پر از ساکنان خواب‌آلود بودند، انفجارهایی که ساکنان یک مجتمع کامل مسکونی را بی‌خانمان کردند. تقریباً ۱۰۰۰ تن در اثر این اقدامات تروریستی کشته شدند و جامعه

---

1. Buynaksk 2. Volgodonsk

تکان خورد. مقامات بی‌درنگ چچنی‌ها را مقصر دانستند. اما حتی یکی از این اتهامات هم ثابت نشد و هیچ کس نیز به صرافت اثبات آن نیفتاد. هیستری نژادپرستانه‌ی غیرواقعی‌ای رسانه‌ها را فراگرفت. میخاییل لئونتیف، مفسر لیبرال دموکرات، به آشکارترین شکل این حالت را ابراز و اعلام کرد که «چچنی‌ها فقط یک نوع استقلال می‌خواهند: استقلال از قانون جزا.»[۱۲] لئونتیف برای حل‌وفصل مشکل چچن پیشنهاد کرد که از گازهای سمی، بمب‌های ناپالم و بمباران سراسری استفاده شود. یک رئیس پیشین شورای فدراسیون‌ها گفت که «تروریست‌ها را باید همچون سگ هار کشت»، و این در حالی بود که وی تمایزی بین مفهوم «چچن» و «تروریست» نگذاشت.[۱۳]

از دیدگاه تبلیغات‌چیان، کل مردم چچن باید تاوان اقدامات فرماندهان نظامی‌یی همچون باسایف و خطّاب، و بمب‌گذاری‌های افراد ناشناس را می‌پرداختند. آندرِی پیونتکُفسکی در **مسکو تایمز** نوشت، «چیزی تازه و وحشتناک طی این سال‌های اصلاحات "دموکراتیک و لیبرال" اتفاق افتاده است»:

> ۱۰ سال پیش، کسی جرئت نداشت از حذف کامل فیزیکی یک قوم صحبت کند. فاشیسم هیتلری بلای بیشتری از خطّاب بر سر این کشور آورد. با این وجود حتی طی سیاه‌ترین برهه‌های جنگ جهانی دوم، هرگز کسی در روسیه خواستار محو کامل مردم آلمان نشده بود. تبلیغات ما تکرار می‌کرد «هیتلرها می‌آیند و می‌روند، اما مردم آلمان می‌مانند».[۱۴]

موج بیزاری ملی که تلویزیون به آن دامن می‌زد، حتی برای رسانه‌های گروهی روسیه «دموکراتیک» هم بی‌سابقه بود. گهگاه استثنا گذاری‌های ریاکارانه‌ای به‌عمل می‌آمد، با این توجیه که به هیچ‌وجه همه‌ی چچنی‌ها تروریست نیستند، و اینکه باید بین مسلمانان مؤمن و بنیادگرایان فرق گذاشت. اما این استثناگذاری‌ها صرفاً پوششی برای تبلیغات نژادپرستانه بود، درست مانند مبارزه با صهیونیسم در روسیه که به‌عنوان پوششی برای تبلیغات یهودستیزانه به‌کار می‌رفت. در اوج احساسات عاطفی، پخش

تلویزیونی وقایع سپتامبر ۱۹۹۹ یادآور آن «نفرت ۵ دقیقه‌ای» در رمان **۱۹۸۴** جورج اُرول بود. مطبوعات همچنین هدف‌های خود را پنهان نمی‌کردند. روزنامه‌نگاران **مسکووسکی کومسومولتس** با تمسخر استدلال می‌کردند که «"اگر قرار باشد دشمن را شکست دهیم، باید از آن نفرت داشته باشیم" - این قانون جنگ در اواخر قرن بیستم است. تفاوت این جنگ با جنگ‌های دیگر فقط در این است که پیش از آن، باید گلوله‌باران و تخریب خبری صورت گیرد.» آنها بدون ملاحظه می‌گفتند که «تصویر دشمن» به‌سرعت معلوم شده است. روزنامه‌نگاران رهنمودهای اکید دریافت می‌کردند، چیزی که در ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ وجود نداشت. «در رأس این حرکت، وزارت نوبنیاد مطبوعات قراردارد که عملاً نوعی سانسور بر امواج رسانه‌ای تحمیل کرده است.»[۱۵] از مردم خواسته می‌شد تا وظیفه‌ی حفاظت از راه‌پله‌های منازل خود را به‌عهده گیرند و از ورود تروریست‌ها جلوگیری کنند. فایده‌ی عملی بر این کار مترتب نبود، زیرا کسی در راه‌پله‌ها بمب‌گذاری نمی‌کرد؛ مواد منفجره در زیرزمین یا خودروهای پارک شده کار گذاشته می‌شد. با این حال، وظیفه‌ی نگهبانی قرار بود عادت دادن کل جامعه به مبارزه با تروریسم باشد.

روزنامه‌نگاران که به شیوه‌ی تحریک‌آمیزی عمل می‌کردند، از امکان آغاز خودبه‌خودی برنامه‌های قفقازستیزانه می‌گفتند، اما برنامه‌ای دنبال نشد. کار بر روی روح و روان مردم عادی روسیه به نتایج مورد انتظار نرسید.

با حضور گشتی‌های نظامی و شبه‌نظامی در خیابان‌های شهر، امکان اعلام وضع اضطراری آشکارا در مطبوعات به بحث گذاشته شد. اینها همه یادآور استراتژی ثبات‌زدایی بود که محافل حاکم در دوره‌های پیش از کودتاهای نظامی در آمریکای لاتین و ترکیه طی دهه‌ی ۱۹۷۰ به اجرا گذاشته بودند. در عمل، همه‌ی بحث‌هایی که در میان مفسران لیبرال جریان داشت به یک بحث عمده فروکاسته می‌شد: روسیه به چه نوع دیکتاتوری نیاز دارد؟

تلویزیون دولتی لوژکف را متهم می‌کرد که اجازه داده‌است دستگاه‌های

مجری قانون در مسکو کاملاً از کار بیفتند، که این ظاهراً به اقدامات تروریستی میدان داده بود. درمقابل، هواداران لوژکف کرملین را متهم می‌کردند که دولت را درهم شکسته، نیروهای مسلح و امنیتی را تضعیف کرده و همکاری غیراخلاقی با راهزنان چچنی داشته است. رئیس شبه‌نظامیان مسکو، نیکولای کولیکف، که به لوژکف نزدیک بود، از مقام خود برکنار شد. بلافاصله پس از اقدامات تروریستی، مقامات رسمی کرملین و تشکیلات دولت فدرال تروریست‌های چچنی و عرب را متهم به سازمان‌دهی بمب‌گذاری‌های مسکو کردند و به تأکید گفتند که دست‌اندرکاران این اقدام تروریستی با اسامه بن لادن، میلیونر بدنام عرب، که مسئول اقدامات عدیده‌ی تروریستی علیه شهروندان آمریکایی بوده است، پیوند مستقیم داشته‌اند. مدرکی حاکی از دست‌داشتن بن لادن در انفجارهای مسکو به دست نیامد، اما به‌لحاظ تبلیغاتی برای رهبری روسیه بسیار سودمند بود که چنان پیوندی را نشان دهد. در همان حال، و در عین شکایت غرب از فساد رهبران روسیه، همین رهبران قهرمانانه از «دنیای آزاد» در برابر توطئه‌های «تروریسم بین‌الملل اسلامی» دفاع می‌کردند. چنان که روزنامه‌ی ***ایزوستیا*** خاطرنشان کرد، همه‌ی این تحولات مقامات رسمی گروزنی را به «حالتی نزدیک به سراسیمگی» انداخت. مقامات چچنی اعلام کردند که گروه تحقیق خود را تشکیل و قول دادند که هر شهروند این جمهوری را که جرم‌اش احراز شود تحویل دهند. آنها همچنین متعهد شدند که «عملاً از هیچ کمکی به نیروهای فدرال دریغ نکنند.»[۱۶] پرزیدنت مسخدوف با سران مناطق مرزی روسیه دیدار کرد و خواستار ملاقات با یلتسین شد. با این حال، کرملین به درخواست‌های فوری گروزنی پاسخ نداد.

مسخدوف بعداً در مصاحبه با ***نووایا گازتا*** حمله به داغستان را «ایفای نقش» توصیف و اضافه کرد:

> این یک نمونه از تبانی میان تشکیلات یلتسین، الیگارشی مالی، برزوفسکی و نیروهای مسلح بود که به گونه‌ای شرم‌آور جنگ را باخته

بودند. این تبانی البته بدون مشارکت افراد کوته‌بین با ذهنیت رادیکال در سوی ما عملی نمی‌شد. من این را انکار نمی‌کنم. من کاملاً مخالف اقدامات آنان بودم و می‌خواستم به هر قیمت آنان را از این کار بازدارم. من حتی نزد رهبری روسیه و داغستان هم رفتم. بدبختانه موفق نشدم... (۱۷)

جنگ فقط به این دلیل درگرفت که کرملین به آن نیاز داشت، و همه‌ی کوشش‌های مسخدوف برای جلوگیری از اقدامات تحریک‌آمیز عامدانه محکوم به شکست شد. مسکو پیوسته مسخدوف را متهم به ضعف، بی‌عملی و ناتوانی از برقراری نظم می‌کرد. در خود چچن مسخدوف برای تمایلات نه مشخصاً پنهان خود به طرفداری از روسیه، مورد انتقاد قرار داشت. خود مسخدوف اصرار داشت که «اگر دولت چچن قانوناً به‌رسمیت شناخته می‌شد، برای من بازداشتن کسانی که آب را گل‌آلود می‌کردند آسان‌تر می‌بود.» ژنرال مسخدوف که پیشتر عضو عادی نیروهای مسلح شوروی بود، رؤیای اتحاد با روسیه علیه ناتو را می‌دید و قول داده بود که چچن «یک سپر مطمئن حفاظتی در مرزهای جنوبی روسیه» شود. (۱۸)

نمایندگان جنگجویان چچنی منکر دست‌داشتن در بمب‌گذاری‌ها یا تماس با بن لادن بودند و اعلام کردند که «مسکو را سیاست‌مداران مسکویی منفجر کرده‌اند.» این جنگجویان افزون بر اظهارات کلی درباره‌ی غیرقابل‌قبول بودن چنان روش‌هایی، پرسشی منطقی را مطرح کردند: «چگونه ممکن است یک تن مواد منفجره را به شهر کاملاً محافظت شده‌ای مانند مسکو آورد؟» (۱۹)

روزنامه‌نگاران نزدیک به مقامات شهر مسکو پرسش‌های مشابهی طرح می‌کردند. **مسکووسکی کومسومولتس** صریحاً کرملین و برزوفسکی را متهم به سازمان‌دهی انفجارها کرد. روزنامه‌ها گوشزد می‌کردند، حتی اگر چچنی‌ها این عملیات را انجام داده باشند کسانی که دستور انفجارها را دادند از محفل رئیس‌جمهور بودند. همین‌ها از دوستان چچنی خود مصرانه خواسته بودند

که به داغستان حمله کنند. متن ترجمه‌شده‌ی گفت‌وگوهای برزوفسکی و سیاست‌مداران و فرماندهان میدانی چچن در مطبوعات منتشر شد. خود این الیگارش برقراری چنان تماس‌هایی را انکار نمی‌کرد، اما مدعی بود که این گفت‌وگوها منحصراً پیرامون آزادسازی زندانیان و گروگان‌هایی بود که در چچن نگهداری می‌شدند. ***نووایا گازتا*** با لحن نیش‌داری نوشت، برزوفسکی ناموجه‌ترین کسی است که بتوان نوع‌دوست‌اش دانست. تنها چیزی که می‌توانست وی را به رهبران غیررسمی چچن پیوند دهد، «منافع مشترک» بود. تحقیق نه فقط درباره‌ی تروریست‌ها و کسانی که دستور بمب‌گذاری‌ها را دادند، بل درباره‌ی «کسانی که پول این کار را پرداختند» نیز ضروری است.[۲۰]

نشریات نزدیک به برزوفسکی اعتراض می‌کردند که چنین انسان فوق‌العاده‌ای اصولاً نمی‌تواند محرک اقدامات تروریستی باشد. ***نزاویسمایا گازتا*** و ***ایزوستیا*** می‌پرسیدند که آیا به‌راستی می‌شود فکر کرد که برزوفسکی قادر به چنین اعمالی باشد؟ در پاسخ، ***مسکووسکی کومسومولتس*** یک نظرسنجی از خوانندگانش به عمل آورد، و آنها نیز قاطعانه پاسخ تأییدآمیز دادند و گفتند که دقیقاً چنین می‌اندیشند.[۲۰] اصلان مسخدوف، رئیس جمهور چچن، نه تنها متن گفت‌وگوی بین برزوفسکی و جنگجویان چچنی را واقعی خواند، بل افزود که میلیونر مسکویی «شخصاً صورتحساب تلفن همراه رهبران جنگجویان را پرداخته بود.»[۲۲] در اکتبر همان سال ***نزاویسمایا گازتا***، که زیر بلیط برزوفسکی بود، تأیید کرد که وی پیش از جنگ با فرماندهان میدانی چچن در تماس بوده است. این روزنامه سپس در ادامه استدلال کرد که کسی با شفافیت و درستکاری بوریس آبراموویچ (برِزوفسکی) هرگز تصور کاری اهریمنی را هم نمی‌کند. ***نزاویسمایا گازتا*** سپس ناچار شد تا نحوه‌ی استدلال خود را تغییر دهد و بگوید که هرچند ظاهراً تفاهم‌هایی با جنگجویان چچنی صورت گرفته بود و کسانی در مسکو به‌واقع آنها را تشویق به حمله به داغستان کرده بودند، اما برزوفسکی در

این‌باره مستحق سرزنش نیست. گناهکاران، دستگاه‌های امنیتی روسیه بودند که این الیگارش مسکویی را از قصد خود آگاه نکردند.(۲۳) در عین حال، با درز هرچه بیشتر اظهارات شهود به مطبوعات، بدگمانی ها به‌طور فزاینده‌ای متوجه دیگر نخبگان روسیه ـ بیش از همه، آناتولی چوبایس و ژنرال کواشنین، رئیس ستاد ارتش ـ شد. این دو همکاری نزدیکی طی دوران مورد نظر داشتند. سرویس‌های امنیتی ارتش هرگز بدون آگاهی کواشنین وارد این «بازی» با جنگجویان چچنی نمی‌شدند.

زمانی که مأموران سرویس امنیتی فدرال هنگام کار گذاشتن مواد منفجره در زیرزمین یک مجتمع آپارتمانی در ریازان دستگیر شدند، مسئله به‌مراتب بغرنج‌تر شد. مأموران بی‌درنگ توضیح دادند کاری که آنها می‌کردند، یک تمرین با هدف آزمایش هشیاری ساکنان محلی بود. این درست، اما آنها نتوانستند توضیح دهند که چرا برای یک تمرین آزمایشی نیاز به مواد منفجره‌ی نظامی داشتند.

موادی که در کیسه‌هایشان بود برای آزمایش برده و بلافاصله معدوم شد. روزنامه‌ی **ورسیا**[1] به کنایه از خوانندگانش پرسید: «چرا سرویس امنیتی فدرال سعی می‌کرد شکر را منفجر کند؟» سپس به نقل از آخرین بیانیه‌ی مطبوعاتی سرویس ویژه که حاکی بود «شکر» به جایی در محدوده‌ی برد انفجاری برده شد و آزمایش‌کنندگان در آنجا به‌شیوه‌ی تجربی ثابت کردند که این ماده منفجر نخواهد شد، افزود:

> جالب است که بدانیم کدام آدم ابلهی سه کیسه شکر معمولی را در یک برد انفجاری می‌گذارد تا منفجر شود. نویسنده‌ی این یادداشت البته کارشناس مواد منفجره نیست، اما می‌تواند با یقین کامل اعلام کند که شکر منفجر نمی‌شود. شاید کیسه‌ها اصلاً محتوی شکر نبودند؟ یا شاید سرویس امنیتی فدرال در اثر دروغ‌بافی‌های خود کمی قاطی کرده باشد؟(۲۴)

1. *Versia*

قابل‌توجه است که در ماه‌های نوامبر و دسامبر، که هواپیماها و توپخانه‌ی روسیه در چچن مشغول روفتن کل روستاها و ساکنانشان از صحنه‌ی گیتی بودند و در حالی که شمار قربانیان جنگ عملاً به هزاران تن رسیده بود، حتی یک انفجار هم در مسکو یا سن‌پترزبورگ به وقوع نپیوسته بود.

با فرارسیدن زمستان، مقامات کار جست‌وجوی تروریست‌ها را به‌سادگی پایان دادند. مظنونان بسیاری آزاد شدند (ثابت شد که آنها از آدم‌های مرفه با پیشینه‌ی قفقازی بودند که، به گزارش روزنامه‌نگاران، شبه‌نظامیان از آنها صرفاً باج یا رشوه می‌تلکیدند). بنابراین «روایت چچنی» انفجارها عملاً منتفی شد. به‌علاوه با درزِ اطلاعات مربوط به دستگاه‌های امنیتی روسیه به مطبوعات، نشانه‌هایی از پیوند مستقیم هر دو دستگاه امنیتی فدرال و همتای نظامی آن، اداره اطلاعات ارتش، با انفجارها به دست آمد. اگر بخواهیم با توجه به اطلاعات به دست آمده توسط روزنامه‌های ***ورسیا*** و ***نووایا گازتا*** داوری کنیم، در حقیقت کسانی از منطقه‌ی قفقاز و از نزدیکان شیروانی باسایف، برادر کوچکتر شامیل، در سازمان‌دهی انفجارها دست داشتند. با این حال، فرماندهان نظامی چچن با کارگذاشتن مواد منفجره موافقت نکرده بودند، و لذا خود نیروهای امنیتی آن را در قطار گذاشته و روانه کرده بودند. خود برادران باسایف معتقد بودند که شرکای مسکویی‌شان آنان را کاملاً بی‌خبر گذاشته و ناشیانه فریب داده‌اند. سوریکف با شامیل باسایف دیدار و سعی کرد بهانه‌هایی بیاورد، اما اعتماد بین آنها از بین رفته بود.

روزنامه‌ی ***ورسیا*** حتی راهی برای دسترسی به پرونده‌های شخصی برادران باسایف در اداره‌ی اطلاعات ارتش یافت. در اینجا، از هر دو تروریست چچنی به‌عنوان مأموران کادر سازمان اطلاعات ارتش نام برده شده بود که پیشینه‌ی خدمت بی‌خدشه‌ای داشتند. چیزی از چاپ این اطلاعات در ***ورسیا*** نگذشته بود که آنتم بُرُویک[1]، دبیر تحریریه‌ی روزنامه، به‌طور مرموزی جان سپرد. این نه تنها جلوی صحبت درباره‌ی همدستی

1. Antem Borovik

نیروهای امنیتی در انفجارها را نگرفت، بلکه این نیروها را در معرض سوءظن بیشتری قرار داد.

برای مقامات روس، این امر دیگر چندان مهم نبود چرا که یک جنگ تمام عیار عملاً در قفقاز جریان داشت. سازمان‌دهندگان بمب‌گذاری‌ها آشکارا به هدف‌های خود رسیده بودند. در میانه‌های اکتبر داستان‌های مربوط به حضور بن‌لادن و دیگر تروریست‌های اسلامی بین‌المللی در چچن نیز رنگ باخته بود، اما این بار روسیه عملاً چچن را به اشغال خود درآورده بود. «کارشناسان» مرتبط با محافل نظامی می‌توانستند آشکارا اعلام کنند:

> اینکه اسامه بن لادن در چچن باشد یا نباشد، بی‌معناست. روسیه ناچار است که با یک عملیات گسترده‌ی ضدتروریستی پیش برود تا فرصت به راه انداختن یک جنگ تروریستی در چچن و آن سوی مرزهای آن را از خطّاب، رادویف، باسایف و مسخدوف بگیرد.(۲۵)

در اینجا معمول است که فهرست «تروریست‌ها» افزون بر افراطیون شناخته شده‌ای همچون خطّاب، رادیف و متحدشان باسایف، مسخدوف را نیز شامل شود، یعنی رئیس‌جمهور قانونی چچن که کسی وی را به اعمال تروریستی حتی متهم هم نکرده بود.

کارزار چچنیِ «خانواده»

در نوامبر ۱۹۹۹، جنگ رسانه‌ای چنان بالا گرفت که از زمان عملیات سرکوبگرانه‌ی یلتسین علیه پارلمان در ۱۹۹۳ دیده نشده بود. تنها تفاوت در این بود که در ۱۹۹۳ رسانه‌های گروهی پیرامون رژیم متحد شده بودند، اما در ۱۹۹۹ گروه‌های نخبه‌ی متخاصم ضمن ستایش از رهبری خردمندانه‌ی ارتش و عزمی که دولت در قفقاز نشان می‌داد، هم‌زمان خواستار سرکوب یکدیگر نیز می‌شدند. همه‌ی اینها بر زمینه‌ی شایعات مستمر حاکی از وخامت حال یلتسین و آمادگی وی برای کناره‌گیری رخ می‌داد. اما این بار کسانی که بحث کناره‌گیری یلتسین را مطرح می‌کردند، مخالف وی نبودند

بلکه در زمره‌ی نزدیکان وی محسوب می‌شدند. یک استعفای سریع و داوطلبانه، کنترل کرملین را بر فرایند انتقال قدرت تضمین می‌کرد. تا زمان انتخابات، نخست‌وزیر پوتین مقام رئیس جمهوری را بر عهده می‌گرفت بدون آنکه مجبور به مواجهه با رأی‌دهندگان شود. این شایعات ابتدا با تکذیب کرملین همراه شد، سپس دوباره از سوی نزدیکان «خانواده» به جریان افتاد و همه را به سردرگمی کامل دچار کرد. لوژکف در تلاش برای اطمینان‌دهی دوباره به کرملین شروع به زدن نعل وارونه کرد و به مردم یادآور شد که هنوز قصد خود را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری اعلام نکرده است و به احتمال زیاد نیز چنین کاری نمی‌کند، اما از یوگنی پریماکف حمایت خواهد کرد. در همین حال، انتخابات شهرداری پایتخت روسیه برای ماه دسامبر اعلام شده بود. تصمیم به تغییر این تاریخ را لوژکف (یا دقیق‌تر، دومای تحت کنترل کامل وی) گرفت تا پیشاپیش دستش برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری در تابستان باز باشد. در این صورت، لوژکف می‌توانست از انتخابات شورای شهر به‌عنوان موقعیتی برای انکار آشکار هرگونه جاه‌طلبی ریاست جمهوری استفاده کند. در دیدارهای انتخاباتی، شهردار به شهروندان مسکو توضیح داد که هرگز آنان را ترک نخواهد کرد و اصولاً نیاز به مقامی جز مقام کنونی ندارد. در عین حال، کارگزاران گروه وی تکرار می‌کردند که همکاری با پریماکف «فقط تا دسامبر»، یعنی تا زمان انتخابات پارلمانی، مجاز است. آنها می‌گفتند، لوژکف «در موقعیتی» نیست که بدون کمک در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود.[۲۶] تنش در بین همکاران شهردار مسکو بالا می‌گرفت. با این حال، توقف جنگ رسانه‌ای به این شکل ناممکن بود. پاول بورودین رئیس دفتر ریاست جمهوری با حمایت آشکار کرملین و با همراهی نخست‌وزیر سابق، سرگی کیرینکو، خود را نامزد مقام شهرداری مسکو کرد. بورودین پیشتر طی یک رشته رسوایی‌های مربوط به نقل‌وانتقالات مالی مشکوک به ارزش میلیون‌ها دلار چهره شده بود. تلویزیون هر روز به ستایش از فضیلت‌های

نداشته‌ی این زوج می‌پرداخت. کانال یک تلویزیون نیز، که در کنترل برزوفسکی بود، روزانه شهردار مسکو را به باد ناسزا می‌گرفت و آشکارا او را «دزد»، «ریاکار» و غیره می‌نامید. حتی دادخواست‌های پیاپی لوژکف در دادگاه‌ها نتوانست مدیران کانال یک را از این کار بازدارد، که در میان آنها سرگی دورنکو، معروف به «سامورایی برزوفسکی»، جایگاه به‌ویژه برجسته‌ای داشت.[۲۷]

با ادامه‌ی حملات «خانواده»ی کرملین، اردوی لوژکف هرچه بیشتر سردرگم می‌شد. با این حال، «خانواده» دیگر تحت تأثیر احساسات یا انگیزه‌ی عطش پیروزی، یا حتی مانند سال‌های ۱۹۹۱ و ۱۹۹۳، تحت تأثیر شهوت قدرت و ثروت نبود. آنچه اکنون آن را برمی‌انگیخت، ترسی بسیار معمولی بود. نظامی سیاسی که بر روی خون و به‌دنبال کودتای اکتبر ۱۹۹۳ شکل گرفته بود، به‌شکل نمایانی در حال فروپاشی بود و به‌طور تنگاتنگی همان سرنوشت مدل اقتصادی نولیبرال را دنبال می‌کرد. این فرایند اکنون از کنترل خارج شده بود. توقف جنگِ نخبگان و رسیدن به توافقی صلح‌آمیز عملاً ناممکن بود.

کرملین اکنون چیزی کمتر از پیروزی لازم نداشت. «خانواده» در کنار به راه انداختن کارزار نابودی سیاسی گروه لوژکف، آینده‌ی خود را در گروِ پیروزی نظامی در چچن قرارداده بود. حساب آن، همچون ۱۹۹۴، این بود که یک کارزار نظامی موفق کفاره‌ی همه چیز را می‌دهد: فاجعه‌ی اقتصادی؛ دزدی، که اکنون به ابعاد شگفت‌انگیزی رسیده بود؛ تقلب در انتخابات؛ و فقدان یک سیاست خارجی.

چچن در ۱۹۹۹ به همان اندازه‌ی ۵ سال پیش از آن، مکانی دلخواه برای یک «جنگ کوچک پیروزمند» بود. از یک‌سو، کرملین راهبردی برای توسعه‌ی روابط با چچن نداشت و از سوی دیگر، می‌توانست از تنش‌های حل‌نشده در جنوب کشور در بازی‌های سیاسی داخل روسیه استفاده کند. به‌علاوه، نظم اجتماعی حاکم شده در چچن همدردی‌یی را در میان مردم

روسیه برنمی‌انگیخت. آن چنان که یک نماینده‌ی حزب کمونیست در روزنامه‌ی ودوموستی نوشت:

> هر اتفاقی که ممکن بود در صورت جنگ، زمین‌لرزه یا سونامی، قحطی و طاعون یا پخش ابررادیوا کتیو بیفتد، اگر به تحکیم قدرت خانواده کمک می‌کرد، خانواده بدون غرولند و حتی با خوشحالی آن را می‌پذیرفت، با این اطمینان که همه‌ی این فجایع تأثیری بر خانواده نمی‌گذارد، و فکر می‌کرد دیگران نیز اهمیتی به آن نمی‌دهند.[۲۸]

روزنامه‌ی ضد کمونیست **مسکووسکی کومسومولتس** نوشت که رژیم می‌خواهد «بدون استفاده از عملیات هوابرد، همه‌ی مهره‌ها را به‌طور کامل از عرصه‌ی شطرنج سیاسی حذف، و بازی تازه‌ای را مطابق میل خود آغاز کند» و آن را به‌جای بازی‌یی که درحال حاضر جریان دارد، بنشاند.[۲۹]

کرملین در انجام این کار موفق شد. به گزارش مطبوعات، در ۲۸ سپتامبر یلتسین طرحی را تأیید کرد که ارتش برای مداخله‌ی تازه در چچن تهیه کرده بود. این‌بار ژنرال‌ها قول دادند که اشتباهات ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ را تکرار نکنند. تردید نسبت به توانایی نیروهای مسلح در آموختن از اشتباهاتشان، اعتراض خودِ امرای ارتش را برانگیخت. تلویزیون فیلم‌های پایان‌ناپذیر از ژنرال‌هایی نشان می‌داد که در نخستین جنگ چچن کاملاً شکست خورده بودند، و در برابر بینندگان بهت‌زده می‌گفتند که دفعه‌ی پیش صرفاً بازی می‌کردند و فقط به دلیل بی‌تصمیمی سیاست‌مداران بود که از نابودکردن دشمن بازماندند. به مردم وعده داده می‌شد که این بار چنان بی‌تصمیمی‌یی در کار نخواهد بود و مثلا، کسی جلوی نابودی اهالی صلح‌جو، یا بمباران همه جانبه‌ی مناطق مسکونی را نخواهد گرفت.

از همان نخستین روز جنگ، ژنرال‌ها شروع به دروغ‌پراکنی کردند. آنها تلفات دشمن را تا ده‌ها برابر بالا می‌بردند و تلفات خودشان را پنهان می‌کردند. ژنرال‌ها بر آن بودند که شامیل باسایف را در شمال چچن به دام انداخته‌اند، و در همان حال وی در گروزنی مشغول برگزاری کنفرانس

مطبوعاتی بود. آنها با آنکه هرگز یک جنگ را هم نبرده بودند، و حتی درگیر نبردی جدی با دشمن نشده بودند، مطبوعات و تلویزیون را از اخبار پیروزی‌های بزرگ خود می‌انباشتند. آنها سنگرهای دست‌نخورده‌ی چچنی‌ها را نشان می‌دادند، و در عین حال از مؤثر بودن فوق‌العاده‌ی آتش‌باری توپخانه‌ی خود می‌گفتند. ژنرال ویکتور کازانتسف، فرمانده منصوب برای عملیات چچن، وردگونه تکرار می‌کرد: «ما اشتباهات گذشته را تکرار نخواهیم کرد». کازانتسف حتی متعهد شد که کنترل چچن را بدون اشغال مراکز جمعیتی و بدون حمله به گروزنی، به دست گیرد. «در گروزنی چه چیزی هست که این قدر اهمیت دارد؟»(۳۰)

برای پنهان کردن دروغ‌ها، سانسور نظامی اعمال شد. در پسِ این گزافه گویی‌های نیروهای مسلح ترسی چیرگی‌ناپذیر وجود داشت. الکساندر رازومف در نشریه‌ی ***اسووبودنیا میسل*** نوشت:

> جنگ هنوز در چچن به‌طور جدی آغاز نشده که نمایش پیروزی و تمجید از فرماندهان خردمند نظامی بالا گرفته است. این دروغ است که از سربازان ما جز با گل استقبال نمی‌شود، و تصاویر خوشبینانه از «خون‌ریزی اندک و ضربه‌ی خردکننده» نیز یک تلاش مذبوحانه است. جایی و زمانی در گذشته، این ترجیع‌بندها را شنیده‌ایم. بار دیگر، این پرسش آزاردهنده مطرح می‌شود: آنها به چه کسی دروغ می‌گویند؟ به خودشان؟ به مردم؟ به ناظران خارجی؟ مخاطب این دروغ‌ها کیست؟ فکر می‌کنم، آنها به همه و فردفرد مردم و به همه در یک لحظه دروغ می‌گویند. مهم‌تر از همه، آنها به دروغ می‌گویند که آنچه در جریان است جنگ نیست، بلکه مبارزه‌ای منحصر به سرکوب تروریسم است.

وی در ادامه می‌گوید که اشاره به فساد و افراط در جنایت و تروریسم در چچن، جنایات جنگی ژنرال‌های روسی را توجیه نمی‌کند. با بمباران همه جانبه نمی‌توان با فساد جنگید. «با کشتن و معلول کردن زنان، کودکان و دیگر بستگان جنگجویان، تروریسم را از بین نخواهید برد، بلکه به یقین آن را

برخواهید انگیخت.» [۳۱]

برخلاف شرایط عادی، دروغ‌های مصلحت‌آمیز و ایجاد شرایط مساعد برای تبلیغات درحقیقت هدف جنگ بود. البته، عملیات نظامی منطق خود را داشت که با منطق نمایش تلویزیونی فرق می‌کرد. با این حال، در روزهای آغازین جنگ، این را می‌شد پنهان داشت. پیشرفت نسبتاً آسان نیروهای روسیه در دشت‌های شمالی چچن که جمعیت آن عمدتاً هوادار روسیه هستند، دلیلی برای کارایی فزاینده ارتش شمرده می‌شد. اگرچه در ۱۹۹۴ نیروهای روسیه از همان دشت‌های شمالی چچن سریع‌تر و با تلفات کمتری گذشته بودند.

پاول فلگن‌هاوئر، کارشناس نظامی **مسکو تایمز**، نوشت:

> اگر رهبران روسیه فکر می‌کنند که جنگ آتی مثل آب خوردن، و مقاومت غیر قابل توجه کنونی چچنی‌ها پیش‌درآمد سقوط جنبش استقلال‌طلبانه‌ی آنهاست، ابله‌اند. امروزه چچنی‌ها به‌شیوه‌ای سازمان‌یافته عقب‌نشینی می‌کنند، اما این نه پیش‌درآمد تسلیم که مقدمه‌ی یک رشته ضدحمله‌ـ های سخت و کاملاً برنامه‌ریزی شده در آینده‌ی نزدیک است. اصلان مسخدوف، رئیس‌جمهور چچن، که کارشناس برجسته‌ی نظامی است، ظاهراً در حال ایجاد هماهنگی میان نیروهای چچنی است. در جنگ ۱۹۹۴ـ۹۶، مسخدوف طراح پیروزی‌های نظامی بسیاری بود. [۳۲]

ژنرال‌ها تأکید می‌کردند که تنها اشتباه آنها در نخستین جنگ چچن، قصور در استفاده‌ی کافی از نیروی هوایی و توپخانه بود. این بار نیروی هوایی را فعال‌تر به کار گرفتند. نتیجه این شد که طرف روسی، که در کل جنگ اول چچن یک هواپیما ازدست داده بود، در جنگ دوم چچن دو هواپیما در هفته‌ی نخست و یک هواپیما در داغستان از دست داد. بدبختانه «اشتباه» عمده، خودِ جنگ بود. رهبران نه فقط قصد شناسایی یا تصحیح این اشتباه را نداشتند، بلکه آماده‌ی تعمیق آن هم بودند. ژنرال‌ها با دوبرابر کردن نیروهای

ارتش و بردن افراد آموزش‌ندیده به خطوط مقدم جبهه، امیدوار بودند که به‌کمک برتری قدرت آتش و خون ارزان سربازان، از تکرار شکست تحقیرآمیزشان در جنگ ۱۹۹۶ چچن اجتناب کنند.

بنابراین، در ۲ اکتبر ۱۹۹۹ ارتش روسیه یک‌بار دیگر از مرز چچن گذشت و این جمهوری را اشغال کرد. «خانواده» کارزار چچنی خود را آغاز کرده بود. **مسکووسکی‌کومسومولتس** با افسردگی نوشت: «آنها بار دیگرگام در همان سراشیبی نهاده‌اند.»(۳۳)

نظامیگری نخبگان

نتیجه عمده‌ای که ژنرال‌های روسی از شکست شرم‌آور جنگِ ۱۹۹۶ چچن گرفتند این بود که مطبوعات و لیبرال‌های مردد سیاسی تا اندازه‌ی زیادی نقش بازدارنده در پشت جبهه ایفا کرده بودند. این‌بار دیگر اجازه‌ی چنان کاری به آنها داده نمی‌شد. بوروکراسی نظامی روسیه نیز درس‌های کارزار کوزوویی ناتو را به شیوه‌ی غریب خود تفسیر کرد. در عمل، تنها درسی که آنها از این رویدادها گرفتند در مورد زیر خلاصه می‌شد: پیش از آغاز عملیات نظامی باید حمایت همه‌جانبه‌ی نخبگان سیاسی کشور را به دست آورد و دهان هر مخالفی را بست. مردم عادی روسیه در معرض بمباران تبلیغاتی بودند و در اوایل جنگ، مخالفان تقریباً از هیچ طریق به رسانه‌های گروهی دسترسی نداشتند.

جنگ دوم چچن، برخلاف جنگ نخست، تقریباً با حمایت کامل «طبقه سیاسی» روسیه روبه‌رو شد. یگور گایدار، که در ۱۹۹۴ نقش «کبوتر» را بازی می‌کرد، ناگهان به یک «باز» قوی‌پنجه تبدیل شد.

وی که اکنون دیگر به پسر برومند مادر روسیه فرابالیده بود، غرب را به دلیل ناتوانی از درک روسیه محکوم می‌کرد. روی مدودف نیز با صراحت در صفحات مطبوعات راست‌گرا از جنگ دفاع می‌کرد. حتی کسانی که مخالف جنگ بودند، از ابراز آشکار آن اکراه داشتند. رئیس دومای روسیه، گنادی

سِلِزنف، پس از آنکه به مردم یادآوری کرد «کاملاً مخالف» جنگ در چچن است، بلافاصله افزود: «من از اقدام دولت، چنانچه پای نابودی دسته‌جات راهزن در هر جایی در میان باشد، حمایت می‌کنم.»[۳۴] یک نشانه‌ی اتفاقی که در جامعه افتاد، موضع کمیته مادران سربازان بود که در فاصله سال‌های ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ یکی از نیروهای عمده‌ی جنبش ضد جنگ محسوب می‌شد. این‌بار البته، نمایندگان کمیته اعلام کردند که مخالف جنگ هستند، اما چون کمیته نتوانست مانع وقوع آن شود، اکنون برای تضمین اینکه سربازان در حال جنگ در مناطق کوهستانی حقوقی کمتر از ۱۰۰۰ دلار در ماه دریافت نکنند، مبارزه می‌کرد.

ولادیمیر پوتین، نخست وزیر، با به کارگیری زبان تبهکاران قول داد که «تروریست‌های» چچنی را «در مستراح نفله» کند. در بین نخبگان سیاسی و جامعه‌ی روشنفکران لیبرال، این اظهارات با موافقت شادمانه‌ای روبه‌رو شد. روزنامه‌ی *تریبیونا* چنین اظهار نظر کرد:

> اقدامات تروریستی در مسکو و ولگودنسک و عملیات نظامی در داغستان و چچن حال‌وهوای مردم روسیه، و افزون برآن، همه‌ی مناطق روسیه را به لحاظ کیفی تغییر داده است. شعور عمومی حالت نظامی به خود گرفته است. این مهم‌ترین چیزی است که شرایط کنونی را از گذشته متمایز می‌کند. اکنون همه، از جمله سیاست‌مداران و مردمِ دور از اسرار سیاست، ناچارند همان حرفی که پوتین روز گذشته زده یا کاری که انجام داده است، بگویند و انجام دهند. هرگونه اظهارنظر انتقادی درباره‌ی نخست‌وزیر یا عملیات نظامی‌یی که وی در قفقاز رهبری می‌کند، خیانتی به منافع ملی روسیه و خنجری از پشت به سربازان درحال جنگ روسیه است که در چچن برای صلح و امنیت ما می‌جنگند. این شعور عمومی میلیتاریزه موجب طرح نیازهای به لحاظ کیفی متفاوت در زمینه‌ی شعارهای سیاسی می‌شود. در این مورد، پوتین امتیاز کاملی دارد، زیرا تصور آن ممکن نیست که پریماکف، لوژکف، یاولینسکی یا ژیوگانف صحبت از «نفله کردن مردم» یا «بازداشتن آدم‌های فس فسوی

احساساتی» کنند.(۳۵)

جنگ اپوزیسیونی را زمین‌گیر کرد که از بی‌تحرکی تا محکوم کردن یلتسین طی طریق می‌کرد، اما نمی‌توانستند به خود بقبولانند کلمه‌ای علیه پوتین به زبان آورند. ضمن اینکه، این پوتین بود که (باند)**کاماریلا**[۱]ی کرملین بیشترِ تخم‌مرغ‌های خود را در سبد او گذاشته بود. یک روزنامه‌نگار استانی نزدیک به آنارشیست‌ها نوشت:

هرچند ممکن است غریب بنماید که نسبت به فقدان عقل تجاری نزد بوریس آبراموویچ تردید روا داریم، اما فکر می‌کنم وی بیش از حد وقت صرف تبلیغات انتخاباتی می‌کند. آتش‌بازی دست‌وپاگیر در چچن و تحرکات نظامی نیروبر، مستلزم داشتن مبالغ هنگفت پول است. نرخ محبوبیت پوتین ممکن است به کمک کنترل کامل بر رسانه‌های عمده‌ی گروهی با کمترین هزینه افزایش یافته باشد. جای اخبار خوشایند از قفقاز را ممکن است صحنه‌هایی از زندگی «رئیس دولت» به‌خوبی و به‌طور کامل پر کرده باشد؛ چیزهایی مانند «پوتین به نیازمندان سهمیه‌ی سوپ می‌دهد»، «پوتین به یک بانکدار خطاکار هشدار می‌دهد»، یا «پوتین یک کلاهبردار را به زیر تازیانه می‌گیرد». به‌طور مسلّم، خبرهایی از این دست را می‌توان از تلویزیون تماشا کرد: «پوتین از غرب به‌شدت انتقاد کرد»، یا «پوتین حقوق بازنشستگان را افزایش می‌دهد.» البته، همه‌ی اینها برای عاشقان نمایش‌های پرشور، بی‌مزه می‌نماید. با این حال، تجربه‌ی جنگ پیشین چچن، که طی آن رسانه‌های زیادی اقدام به نمایش یک انسانیت توضیح‌ناپذیر کردند، نشان می‌دهد که غرایز خشونت‌طلبانه ریشه‌ی چندان عمیقی در مردم روسیه ندارد.(۳۶)

در واقعیت، تغییر در شعور عمومی به‌مراتب کمتر از آن چیزی بود که نخبگان سیاسی تصور کرده بودند. نظرسنجی‌های عمومی به فاحش‌ترین

---

۱. camarella، گروهی غیررسمی و پشت پرده‌ی درباری که دور شاه یا حاکم جمع آیند و با نظرات مشورتی خود، او را زیر نفوذ آورند. م.

شکل دستکاری می‌شد تا افزایش سریع نرخ محبوبیت نخست‌وزیر را نشان دهند. گزارش‌های تلویزیونی تأکید می‌کردند که پوتین پس از آغاز جنگ از حمایت ۴۷ درصدی مردم برخوردار است، اما تاریخ عملاً و به‌دفعات نشان داده بود که این محبوبیت‌های تلویزیونی تا چه اندازه ارزش دارند. همین ارزش‌گذاری‌ها نشان می‌دادند که حمایت از دولت فقط ۱۲ درصد بوده است. اقتدار شخصی نخست‌وزیر البته ممکن است بالاتر از اقتدار کابینه‌ای باشد که ریاست آن را به عهده دارد، اما نه تا ۴ برابر. نگرش مردم به‌هیچ‌وجه نظامی نشده و جنگ در برانگیختن شور آنان کاملاً ناکام مانده بود. بر طبق نظرسنجی‌های گوناگون، در ماه نوامبر ۴۲ تا ۴۷ درصد مردم خواستار آغاز گفت‌وگوهای صلح با چچنی‌ها بودند. این در حالی بود که سیاست‌مداران به‌جز گریگوری یاولینسکی، خواستار ادامه‌ی «جنگ تا پیروزی نهایی» بودند. مردم از جنگ حمایت نمی‌کردند، اما «اپوزیسیون» یک‌بار دیگر به مردم خیانت کرد. «طبقه‌ی سیاسی» که خود و رسانه‌های گروهی را کاملاً بی‌اعتبار کرده و همه معیارهای اخلاقی را کنار گذاشته بود، اراده‌ی آن را نداشت که برخلاف جریان آب شنا کند. شکاف بین «طبقه‌ی سیاسی» و توده‌ها رو به گسترش گذاشته بود، و جنگ فقط این گرایش را تقویت کرد.

زمانی که گریگوری یاولینسکی خطر کرد و خواستار مذاکره با چچنی‌ها شد، سیلی از اتهامات به‌سوی او سرازیر شد. ویتالی ترتیاکف در صفحات روزنامه‌ی ***نزاویسمایا گازتا*** اعلام کرد که بلوک ***یابلوکو*** یک تشکیلات «ضدحکومتی» و «غیرمسئول» است.(۳۷) آناتولی چوبایس پا را از این هم فراتر گذاشت:

> ارتش روسیه دارد دوباره در چچن متولد می‌شود. ایمان به ارتش دارد با استحکام شکل می‌گیرد، و هر سیاست‌مداری را که این را نمی‌تواند ببیند طبعاً نمی‌توان سیاست‌مداری روس دانست. برای چنین کسانی تنها یک نام برازنده است: خائن. هر تلاشی هم که یاولینسکی برای توجیه خود به‌کار گیرد، تغییری در جوهر این نام نمی‌دهد.(۳۸)

در همان حال، گنادی سلزنف به یاد آورد که خود یاولینسکی در زمانی نه چندان دور خواستار «انجام اقدامات تلافی‌جویانه» شده و گفته بود «پس این‌طور! آنها ساختمان‌های ما را منفجر می‌کنند. حال که چنین است ما نیز باید ساختمان‌هایی را در آنجا به‌همراه ساکنان صلح‌جویشان منفجر کنیم!» (۳۹)

در حقیقت، نیروهای مسلح دقیقاً همین کار را می‌کردند، هرچند آنها مواد منفجره در زیرزمین ساختمان‌های مسکونی کار نمی‌گذاشتند، اما شهرها و دهکده‌های چچن را بمباران هوایی یا موشک‌باران می‌کردند. هیچ سیاست‌مداری آن‌قدر شهامت نداشت که به این کار اعتراض کند. فقط **نوایا گازتا** گزارش‌هایی از جبهه و در پیوند با آنچه واقعاً در آنجا رخ می‌داد، منتشر کرد. پاول فلگن‌هاوئر، کارشناس نظامی روزنامه، به خود جرئت داد و در رادیو **صدای مسکو** اعلام کرد که «عملیات ضدتروریستی دارد به عملیات تروریستی تبدیل می‌شود.» (۴۰) آنا پولیتکووسکایا[1] روزنامه‌نگار، پس از بازگشت از چچن درباره‌ی «قصابی مردمی کاملاً مسالمت‌جو، مرگ کودکان، زنان باردار و سالمندان» در روستاهای «آزادشده»ای نوشت که اهالی‌شان به دستور ژنرال شامانف[2] از رفتن به خیابان منع شده بودند.

> دستور ساده است: مردم غیرنظامی حق دارند بین ساعات ۱۱ و ۱۳ با یک پرچم سفید در دست، از آلونک‌های خود خارج شوند. اگر بدون پرچم بیرون بیایند به آنها شلیک می‌شود، که نتیجه‌ی کار معلوم است. اگر آنها بین ساعات ۱۳ و ۱۴ بیرون بیایند، پاسخ همان است... در آلخان یورت ۲۳ دهقان مرده‌اند. فقط ۳ تن قربانی بمباران‌ها شده‌اند، بقیه در «پاکسازی» روستاها تلف شده‌اند. مسائل تقریباً در همه جا یکسان است. حتی در چچن شمالی که مردم آن به‌طور سنتی طرفدار روسیه بوده‌اند، خوشه‌های خشم سر باز کرده است. در روستای گورا گورسکو، روزنامه‌نگاری یک مسجد را دید که سربازان از بن ویرانش کرده بودند.

---

1. Anna Politkovskaya
2. Shamanov

> پاسخ خاموش اهالی گورا گورسکو که با نجابت به همه‌ی «مردم اسلاونژاد»ی که اکنون در این روستا به‌سر می‌برند لبخند می‌زنند، بریدن شبانه‌ی سر تندیس سرباز گمنام بود که بنا به رسم در مرکز روستا قرار داشت. سر این تندیس در زیر نور یک مشعل به‌دقت قطع و سپس ناپدید شده بود. هیچ چیز، حتی این حقیقت که در میان روستاییان کهنه‌سربازان جنگ بزرگ میهنی [جنگ جهانی دوم] نیز حضور داشتند، مانع نفرت و انتقام مردم نشد، نفرت و انتقامی که همچون حلقه‌ی فنری درونشان جمع شده است.(۴۱)

از دیدگاه فلگن‌هاوئر، هم افسران ارتش و هم رهبران سیاسی‌یی که اقدامات آنان را هدایت می‌کردند جنایتکار جنگی بودند. از جمله‌ی این جنایتکاران جنگی، وی نام آناتولی چوبایس را برد که در آن زمان رئیس اداره‌ی برق روسیه بود و حتی پیش از آغاز جنگ، برق‌رسانی به چچن را متوقف کرده بود. در نتیجه بیمارستان‌ها، زایشگاه‌ها و تأسیسات گوناگونی که امکانات زندگی در شهرها را تضمین می‌کردند، بدون برق ماندند. «قطع جریان برق و گاز به چچن، که در ماه اکتبر نیز صورت گرفته بود، نقض فاحش ماده‌ی چهارم پروتکل دوم کنوانسیون ژنو مصوب ۱۹۷۷ بود.»(۴۲)

مقامات روسیه در حالی که هدف دولت را «مبارزه با تروریسم» اعلام می‌کردند (درست مانند ژنرال‌های آمریکای لاتین، این گوریل‌های دهه‌ی ۱۹۷۰)، خود از به کارگیری شیوه‌هایی جز تروریسم ناتوان بودند. فلگن‌هاوئر در گزارشی از خاک روسیه نوشت:

> از نگاهی همه‌جانبه، با آوارگان بدرفتاری می‌شود. در گروزنی و جنوب چچن، که نیروها هنوز وارد آنها نشده‌اند، شهروندان روسیه با استفاده از موشک، بمب و گلوله، به شیوه‌ای کاملاً بی‌پروا پاکسازی شدند. در عین حال، امید چندانی نمی‌رود که این اعمال ننگین نتیجه‌ی خاصی داشته باشد.(۴۳)

نخبگان سیاسی مسکو با پشتیبانی از نظامیگری، خود را به دام انداختند.

هیچ‌یک حتی سعی هم نکرد گزینه‌های دیگر را مورد توجه قرار دهد، یا فکر کند که در صورت شکست دوباره‌ی ارتش، چه بکند. ایمان کاملاً ساده‌لوحانه‌ی سیاست‌مداران به ژنرال‌ها را تنها می‌توان این‌گونه توضیح داد که نخبگان «جمهوری دوم» یلتسین سرانجام همه‌ی حس واقع‌بینی خود را از دست داده بودند. آنها در عین دل‌مشغولی با دسیسه‌های خود و درانداختن سناریوهای سیاسی بدیع و آغاز حملات متقابل، اکنون فقط ایده‌ی مبهمی از جهانی که در آن زندگی می‌کنند داشتند. در عین حال، رویدادهای چچن به گونه‌ای متفاوت از آنچه در مسکو طراحی می‌شد تحول یافت. از همان ابتدا، طراحی عملیات اشتباه و اجرای آن نابه‌جا بود. پاول فلگن‌هاوئر گزارش داد:

> آنها اکنون جنگی را طراحی کرده‌اند و در عین حال به زمستانی چشم دوخته‌اند که در آن ده‌ها سرباز از ذات‌الریه و ورم‌کلیه به بیمارستان فرستاده می‌شوند و بقیه از سرما یخ می‌زنند. به‌علاوه، در آستانه‌ی ورود به گروزنی، ارتش مجبور به ترخیص سربازان و درجه‌دارانی است که پس از دو سال تبدیل به زبده‌ترین نیروها شده‌اند. یقین دارم، به‌زودی یک‌سوم از واحدهای خط مقدم جبهه از سربازان تازه از مدرسه بیرون آمده تشکیل خواهد شد که دوره‌ای شش‌ماهه را در اردوهای آموزش جنگی گذرانده‌اند. طبعاً، همه‌ی آنچه نیرویی متشکل از سربازان نوجوان می‌تواند بکند، بمباران غیردقیق شهرهای چچن از مسافت دور است. شمار تلفات زنان، کودکان و سالمندان اکنون به هزاران تن رسیده است. اینکه سربازان توانسته‌اند حتی یک تروریست واقعی را «نفله» کرده باشند، روشن نیست.[(۴۴)]

نیروهای پیاده‌نظام پس از ۶ ماه آموزش آشفته عملکردی رقت‌بار را به نمایش گذاشتند. فرمانده نظامی شهر مسکو سوگ‌مندانه گفت که میانگین سربازگیری با شرایط جنگی کاملاً نامتناسب است:

> اکثریت آنها آشکارا بیمار و از لحاظ جسمانی رشدنیافته هستند. وزنشان اغلب تناسبی با قدشان ندارد. امسال پزشکان تاکنون بیش از

۲۰۰ مورد زیر وزن عادی یافته‌اند، که آنان را بر آن داشته تا نه فقط دفترچه‌ی آماده به خدمت به این مشمولان ندهند، بلکه همه‌ی آنها را از خدمت معاف کنند.[(۴۵)]

این شرایطِ پایتخت مرفه روسیه بود. در نقاط دیگر وضع از این هم بدتر بود. در حالی که جوانان خوش‌خوراک «خانواده‌های آبرومند» خدمت نظام خود را به گونه‌ای می‌خریدند، رشوه‌گیری به هنجاری روزمره در دفاتر نظام وظیفه تبدیل شده بود. اعضای جامعه‌ی «جوانان ثروتمند» نیز دسته‌دسته، نه در جبهه‌ها و با گلوله‌های چچنی، که در اثر تصادف اتوموبیل و مصرف بیش از اندازه‌ی موادمخدر می‌مردند.

این نیروها با آموزش کاملاً ناکافی، رفتاری درخور در نبردها داشتند. چچنی‌ها واحدهای جنگی ارتش روسیه را «لات‌ولوت» توصیف می‌کردند. یک روزنامه‌نگار *نووایا گازتا* که به‌دفعات در «نقاط داغ» حضور یافته بود، با وحشت مشاهده می‌کرد که سربازان سر بالا و تمام‌قد [و بدون رعایت احتیاط] در خطوط مقدم جبهه ظاهر یا در نفربرهای زرهی خود ولو می‌شدند، «به گونه‌ای که نمی‌توانستند احتمالاً قلمرو دشمن را زیر نظر بگیرند.»[(۴۶)] والری یاکف[1]، خبرنگار *نوویه ایزوستیا* هنگام ورود به یک منطقه‌ی جنگی در نوامبر ۱۹۹۹، صحنه‌ای را در آنجا دید که برای وی از زمان نخستین جنگ چچن کاملاً آشنا بود:

سربازان در طول جاده‌ها موضع می‌گیرند و در چپ‌وراست در مسیری به طول یک تا دوکیلومتر پخش می‌شوند، و به این ترتیب ظاهرِ یک حضور عمومی را بخود می‌گیرند. اما درواقع، کسی کیلومترها مزرعه، جنگل و تپه‌ماهور را کنترل نمی‌کند، و هر زمان که جنگجویان چچنی بخواهند می‌توانند به‌آرامی در هر مسیری حرکت کنند و به‌سادگی «قرق نظامی» را نادیده بگیرند. تنها نیاز آنها اجتناب از دیده شدن از هوا توسط هواپیماهای شناسایی یا بالگردهایی است که در آسمان گشت می‌زنند.

---

1. Valery Yakov

آنگاه که هوا سرد می‌شد، مه غلیظ کوه‌ها را می‌پوشاند و شناسایی از هوا کاملاً بی‌اثر می‌شد، جنگجویان ظاهر و پس از ضربه زدن به واحدهای تقریباً ثابت ارتش فدرال، ناپدید می‌شدند. «در منطقه‌ای که از سوی تبلیغات دولت فدرال امن اعلام شده بود، آنها (جنگجویان) خود را کاملاً آزاد حس می‌کنند، از پشت به سربازان شبیخون می‌زنند و وارد روستاهایی می‌شوند که مدتی در کنترل ارتش بوده‌اند.» ارتش به‌طور فزاینده‌ای به جنگ موضعی فرسایشی علیه دشمنِ «نادیده» کشانده می‌شد، جنگی که یاکف درباره‌ی آن نوشت، «دشمن در همه جا هست، و واحدهای حمله کننده مجبورند با هم حلقه‌ای تشکیل دهند تا از خود دفاع کنند.» (۴۷)

گزارش‌هایی حاکی از بمباران هوایی نیروهای خودی، هرج‌ومرج در سازمان‌دهی ساده‌ترین وظایف، و فرسودگی و سردرگمی سربازان وجود داشت. تبلیغات به کار خیالبافی برای مردم معمولیِ پشت جبهه می‌آمد، اما در خود چچن ارتش روسیه با دشمنی واقعی و نه مجازی می‌جنگید. هرگز جنگی را با تبلیغات نبرده‌اند، به‌ویژه زمانی که این تبلیغات نه معطوف به دشمن، که متوجه مردم خودی بوده باشد. شکست در جبهه‌های جنگ را می‌توان پنهان کرد، اما گزیری از آن نمی‌توان داشت.

جنگ بدون پیروزی

استراتژی ژنرال گراچِف در ۱۹۹۴ این بود که از برتری تسلیحاتی خود بهره‌برداری کند و با یک حمله‌ی قدرتمندانه راه خود را در کوتاه‌ترین زمان به درون گروزنی بگشاید. با تسخیر این شهر، وی ساختارهای نظامی و سیاسی چچنی‌ها را پیش از آنکه بتوانند از آن برای سازمان‌دهی جنگ چریکی استفاده کنند، درهم می‌شکست. تنها امتیازی که ارتش منظم بر چریک‌ها و شبه‌نظامیان دارد، قابلیت انجام مانورهای سریع با نیرویی بزرگ است. گراچف با آغاز عملیات نظامی تجربه‌ی جنگ افغانستان را در ذهن داشت.

وی سعی کرد تا پیش از آنکه چچنی‌ها بر اوضاع مسلط شوند، بیشترین استفاده را از تک‌خال‌های خود به‌عمل آورد. این نقشه، چنان که روزنامه‌نگاران بعدها نوشتند، در بدترین حالت شرم‌آورانه یا «جنایتکارانه» بود. به یقین، از دیدگاه نظامی، این تنها راه معقول برای پیشروی بود. اما مانند همیشه، شیوه‌ی اجرای طرح حتی ارزش انتقاد را هم نداشت. اقدام به حمله به گروزنی در روزهای پیش از سال نو به شکست انجامید و محاصره طولانی شهر آغاز شد. این به پرزیدنت دودایف امکان داد که یک پایگاه سیاسی ـ نظامی در کوهستان‌های جنوبی چچن ایجاد کند تا راه برای یک مقاومت طولانی باز شود.

نقشه‌ی ژنرال گراچف درهمان مرحله‌ی نخست شکست خورد، و این به دلیل اقدام گراچف در مقام سیاست‌مدار بود که با به‌کار گرفتن ارتش به‌سان حربه‌ای در کودتای ۱۹۹۳ موجب تحقیر و تضعیف روحیه آن شده بود. شمار چشمگیری از افسران، درجه‌داران و سربازان دریافتند که یک سال پس از بمباران پارلمان، عملیات آنها در چچن همان ادامه‌ی جنگ علیه هموطنانشان است. بخش چشمگیری از جامعه نیز به نوبه‌ی خود مقاومت چچنی‌ها را نه تلاش در راستای ایجاد کشوری برای خود، که مبارزه‌ای علیه رژیم یلتسین می‌دیدند.

شکست طرح اولیه، ارتش روسیه را محکوم به درگیری در جنگی طولانی و فرسایشی در مناطق کوهستانی کرد. بسیاری از اتفاقات شرم‌آور سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶، صرفاً ازجمله پیامدهای این استراتژی شکست خورده بودند. در عین حال، تصمیمات گرفته شده در ۱۹۹۹، به لحاظ استراتژیکی حتی بدتر از ۱۹۹۴ بود. ارتش به آهستگی به سوی گروزنی پیش‌روی می‌کرد بدون اینکه درگیر جنگ همه‌جانبه شود. حملات هوایی و توپخانه با هدف بیرون راندن «تحت فشار» جنگجویان از مناطقِ در اختیارشان بود. پس از این ضربات (و در بسیاری از موارد، پیش از شروع آنها)، جنگجویان از نقاطی که در اشغال داشتند عقب‌نشینی کردند. نیروهای

فدرال از پیروزی‌های خود خبر می‌دادند، و چند کیلومتر پیش می‌رفتند تا با گروه مقاومت بعدی روبه‌رو شوند. حملات توپخانه‌ای می‌توانست تأثیرات مشخصی داشته باشد، اگر چچنی‌ها به‌جدّ سعی می‌کردند جبهه‌ای را مطابق قوانین دو جنگ جهانی حفظ کنند. اما آنها جنگ چریکی را دنبال می‌کردند و یگانه هدفشان آهسته کردن آهنگ پیشروی نیروهای روسیه بود. ژنرال‌ها استدلال می‌کردند که می‌خواهند نیروی‌هایشان را حفظ کنند. تلفات بزرگ و بیهوده‌ای که ارتش در دسامبر ۱۹۹۹ متحمل شد، نشان داد که این اعلامیه‌ها واجد چه ارزشی هستند. در حقیقت، تاکتیک‌های فرماندهان روس در چچن را نه با محاسبات نظامی یا طرح‌های استراتژیک مبتنی بر بازی‌های پیچیده، که با مسئله‌ی ترس شدید از دشمن باید توضیح داد.

ژنرال‌های روس جنگ را در پاییز و بدون تأمل درباره‌ی مشکلات فنی تدارک نیرو، مشکلات هوانوردی، یا این واقعیت که نیروها با یک سرماخوردگی ساده تلفات می‌دادند، آغاز کردند. گروهبانان و سربازانی که دو سال دوره‌ی آموزشی خود را گذرانده بودند، خدمتشان تمام می‌شد. سربازان مبتدی و آموزش‌ندیده که در گزارش‌ها مؤدبانه به آنها «نیروهای تازه‌نفس» گفته می‌شد، باید با شتاب به خط مقدم جبهه فرستاده می‌شدند. در نوامبر و دسامبر ۱۹۹۹، ارتش در نزدیکی آرگون[1]، مارتان[2] و گروزنی با مقاومت سرسختانه‌ای روبه‌رو شد و تلفات فاجعه‌باری داد، که سانسور نظامی ابتدا آن را از مردم روسیه پنهان داشت. آفندهای بیهوده‌ی جبهه‌ای جای خود را به مانورهای جناحی بدطراحی‌شده دادند، که در نتیجه ارتباط ستون‌های پیشتاز روس با واحدهای خود قطع شد و لذا این ستون‌ها قلع‌وقمع شدند. مطابق معمول، توپخانه و هواپیماها طرف خودی را می‌کوبیدند؛ چیزی برای تغذیه‌ی نیروها وجود نداشت؛ و در بازارهای مناطق «آزادشده» به‌دست نیروهای فدرال، سربازان تجارت پررونقی با شورشیان داشتند. جنگجویان سلاح، مهمات و سوخت در ازای غذا و ودکا

1. Argun 2. Martan

به دست می‌آوردند. غارت، چپاول و فرار از خدمت پدیده‌ای معمول و ارتش به‌شکل آشکاری درحال فروپاشی بود.

ژنرال‌ها به دلائلی برآن بودند که چچنی‌ها به‌دشواری می‌توانند زمستان را در کوهستان بگذرانند، هرچند جنگجویان دودایف که آمادگی به‌مراتب کمتری از نیروهای مسخدوف برای جنگ چریکی داشتند، زمستان‌های ۱۹۹۴ـ۹۵ و ۱۹۹۵ـ۹۶ را بدون دشواری چندانی پشت سر گذاشته بودند. در همان حال، به فکر کسی نرسیده بود که واحدهای نظامی روسیه خود چگونه زمستان چچن را از سر بگذرانند. ارتباطات در شرایطی اسفبار و به‌مراتب بدتر از ۱۹۹۴ بود، و گروزنی ویران قادر نبود جایی برای اسکان یک ارتش بزرگ فراهم کند. ایده‌های مسخدوف ساده و قابل‌فهم برای هرکسی بود که آموزش مقدماتی نظامی را گذرانده باشد. چریک‌ها که به‌صورت گروه‌های کوچک عمل می‌کردند و از درگیری با واحدهای بزرگ نظامی پرهیز داشتند، در سیستم تدارکات ارتش روسیه اختلال ایجاد می‌کردند. این پیکره را فسادی تکمیل کرد که ارتش یلتسین دیرزمانی به آن شهره بود.

باور این دشوار نیست که سه سال «ایچکریا (چچن)ی مستقل» مردم را عمیقاً سرخورده کرده بود. دودایف به مردم قول داده بود که چچن یک کشور دموکرات، سکولار، مرفه و سوسیالیست شود. در ۱۹۹۹ اما، چچنی‌ها جز فقر، بی‌نظمی و حکومت فرماندهان جنگی غیرقابل کنترل و فاسد، و هجوم افراط‌گری مذهبی که مسخدوف پشت سرهم به آن امتیاز می‌داد، به دست نیاورده بودند. در مقایسه با همه‌ی اینها، به نظر می‌رسد که فرض در کرملین این بوده است که مقامات روس برای چچنی‌ها جذابیت بیشتری دارند. با این حال، هرج ومرجی که ارتش روسیه موفق به ایجاد آن در نقاط بازرسی بین چچن و اینگوش شد، همراه با فساد و نژادپرستی مقامات نظامی و غیرنظامی روسیه، حتی چچن‌های طرفدار روسیه را از ارتش دلسرد کرد. در هر حال، مردم چچن نه فقط آشفتگی‌های سه سال «استقلال» گذشته را

به‌یاد می‌آوردند، بلکه کابوس حمله و اشغال روسیه در سال‌های پیش از آن را نیز در یاد داشتند. زیاده‌روی‌های ارتش موجب زنده شدن هرچه بیشتر این خاطرات گردید. جنگجویان با روی آوردن به فعالیت‌های زیرزمینی، دوباره درسلک قهرمانان درآمدند.

مقامات روسیه نه می‌توانستند برای چچنی‌ها رفاه بیاورند و نه برایشان شغل ایجاد کنند. آنها صرفاً به تخریب ادامه می‌دادند. این برای جوانان، حتی در شمال چچن که به‌لحاظ سنتی گرایش به روسیه داشتند، به این معنا بود که جز شلیک به هدف‌های متحرکی که یونیفورم ارتش روسیه بر تن داشتند، چاره‌ی دیگری ندارند. در جنگ ۱۹۹۴ـ۹۶، نخبگان نظامی شورواییِ دودایف درِ چچن جای خود را به فرماندهان میدانی‌یی همچون باسایف می‌دادند که آموزش شورویایی ندیده بودند و تعهدی به اخلاقیات دودایف و مسخدوف نداشتند. جنگ جدید همچنین مصیبت ظهور فرماندهان میدانی جدیدی را تجربه کرد که مسئولیتی در قبال حکومت خودسرانه‌ی پیشینیانشان نداشتند.

برخلاف اعتراضاتی که به‌دقت برای آن تدارک دیده شده بود، رفتار نیروهای مسلح نشان از فقدان کامل هرگونه برنامه‌ی مشخص داشت. **مسکوسکی کومسومولتس** پرسید:

> چرا فرماندهان اکنون صحبت از حفاظت از جان نیروهای خدمات‌رسان می‌کنند، در حالی که در مناطق بوتلیخ و نوولاک[1] داغستان آنها کاملاً نسبت به این موضوع بی‌توجه بودند؟ آنگاه در ماه سپتامبر بر سر دفاع مؤثر از مرزهای چچن توافق شد، اما کسی نقشه‌ای برای حمله به عمق خاک چچن نداشت. کم‌کم نام عملیات آینده‌ی نیروهای فدرال، «ایجاد کمربند حفاظتی»، شنیده شد. چرا نقشه‌ها تغییر کرد؟ چرا تصمیم گرفته شد که یک «کمربند حفاظتی» در مناطق شمالی چچن و نه در خارج از مرزهای آن، ایجاد شود؟ چرا اکنون صحبت از وظیفه‌ی حمله به گروزنی

---

1. Novolak

می‌شود، در حالی که همین یک ماه پیش ذکری از آن نبود؟ این فکر به ذهن می‌آید که عملیات نظامی را فردی بی‌شرم هدایت می‌کند که خودش هیچ ایده‌ای درباره‌ی آنچه می‌خواهد ندارد. یا برعکس، این را خیلی هم خوب می‌داند اما خواست‌هایش به‌دور از هدف‌هایی است که رژیم رسماً اعلام کرده است.(۴۸)

روزنامه‌نگاران **مسکووسکی کومسومولتس** معتقد بودند که در پشت جنگ داغستان، در حقیقت، مبارزه‌ای برای کنترل جریان نفت خزر جریان دارد: کنترل مؤثر بر چچن برای تضمین امنیت «راه ترانزیت شمالی» روسیه (استفاده از خط لوله‌ی قدیمی شوروی از طریق قلمرو چچن، یا خط لوله‌ی جدید از طریق داغستان). تغییر رفتار نیروهای مسلح روسیه در قفقاز به شکل غریبی با تغییر وضعیت «پروژه‌ی خزر» هم‌زمان شد. با این حال، روسیه در نهایت رقابت را به رقیبان واگذار کرد. آذربایجان با میانجیگری آمریکا در گردهمایی سران در استانبول در روزهای ۱۸ و ۱۹ نوامبر، قراردادی را برای ساخت خط لوله‌ی «مسیر جنوب» با گرجستان و ترکیه به امضا رساند. در نتیجه، جنگ چچن فارغ از نتیجه‌ای که در میدان جنگ به دست آمد، به شکست انجامید.

از این زمان، ادامه‌ی عملیات نظامی از دیدگاه مبارزه بر سر نفت خزر دیگر منطقی نبود. با این حال، جنگْ لَختی و منطق خود را داشت، به‌ویژه برای ژنرال‌ها، روزنامه‌نگاران و سیاست‌مدارانی که بر سر یک «کارزار پیروزمند» قمار کرده بودند. خونریزی فقط به این دلیل ادامه یافت که کسی آمادگی اعتراف به اشتباهات خود و پرداختن بهای آن با استعفا از شغل خود را نداشت. افزون بر این، نخبگان روسیه تحت تأثیر تبلیغات خود، رفته رفته مسموم شده بودند. جای تعجب دارد که همه کسانی که بدون هیچ‌گونه تبانی جنگ چچن را می‌ستودند، نه تنها در مورد چیزی مشابه ذوق‌زده بودند بلکه حتی خوشحالی خود را با یک زبان ابراز می‌کردند. چوبایس مجبور شد از «تولد دوباره»ی ارتش بگوید، و ***نزاویسمایا گازتا*** که از قدیم از وی انتقاد

می‌کرد، نوشت که ارتش «در برابر چشم ما متولد» می‌شود.[۴۹]

جالب اینکه، این گزارش‌های هیجان‌آور همه در مسکو نوشته می‌شد که هزاران کیلومتر از خط آتش به دور بود. حال‌وهوای غالب در میان نیروها کاملاً متفاوت بود. اما اگر بدنه‌ی سربازان و افسران جوان از خود می‌پرسید که چرا آنها را به جنگ می‌فرستند تا کشته شوند، ژنرال‌ها عملاً خود را برنده‌ی میدان جنگ می‌دانستند ـ اگرنه در جنگ با رزمندگان چچنی، که دست‌کم در مبارزه با روزنامه‌نگاران «نااهل».

مطبوعات و تلویزیون در رقابت با یکدیگر به چاپلوسی فرماندهان نظامی می‌پرداختند و از «تدارک ماهرانه»ی این کارزار ستایش می‌کردند، چیزی که «حتی فعال‌ترین طرفداران عملیات مسلحانه تا ۶ ماه پیش از آن از صحبت درباره‌ی آن ترس داشتند.»[۵۰] فقط چند روزنامه‌نگار مصمم بودند که حقیقت را درباره‌ی آنچه در صحنه‌ی کارزار دیده بودند، بنویسند. بدتر از همه، پس از چند ماه ژنرال‌ها ظاهراً شروع به باور دروغ‌های خود کرده بودند. این تضمینی برای شروع دور تازه‌ی از خطاهای پیش‌پاافتاده بود.

راز موفقیت پوتین

در سال ۲۰۰۰، رهبران روسیه نیازی به صلح در چچن نداشتند. پیروزی نظامی نیز مطلقاً ضروری نبود. آنچه ضرورت داشت گزارش پیروزی‌ها بود. اشاره به این پیروزی‌ها به کار توضیح آمار شگفت‌انگیز پوتین می‌آمد، که به‌نوبه‌ی خود همچون پوششی برای نتایج سؤال‌برانگیز انتخابات مورد استفاده قرار می‌گرفت. تنها مشکل این بود که رویدادهای قفقاز بنا به منطق خود و مستقل از طرح‌های تبلیغاتی کرملین شکل می‌گرفت. روسیه با توجه به شلیک نخستین گلوله، عملاً متحمل شکست شدیدی در عرصه‌ی ژئوپولیتیک شده بود. در وهله‌ی نخست، با توجه به نتیجه‌ی نظرسنجی‌ها، جنگ در چچن عامل عمده‌ی بازداشتن روسیه‌ی سفید از اتحاد با روسیه بود. مردم در این جمهوری برادر نمی‌خواستند تابوت‌های گالوانیزه‌ی از

قفقاز آمده را تحویل بگیرند. همین جنگ روابط روسیه با کشورهای اسلامی را نیز تیره کرد و نفرت کشورهای جهان سوم را نسبت به روسیه برانگیخت. سرانجام، روسیه به سیاست‌مداران غربی کمک کرد تا اقدامات خود را پس از حمله به کوزوو توجیه کنند. گزارش‌های منتشر شده از دامنه‌ی دروغ‌های ناتو سخن می‌گفت، و مردم اروپا تازه متوجه می‌شدند که پس از «پیروزی» در کوزوو، پاکسازی قومی همچنان ادامه داشت و این در حالی بود که موضوعی جدید و بسیار جالب‌تر در حال ظهور بود: جنگ در چچن.

در دسامبر ۱۹۹۹ روشن شده بود که اگر جنگ با پیروزی واقعی، و نه مجازی، طی دو یا سه ماه آینده پایان نمی‌یافت، شکستی سیاسی به شکست‌های دیپلماتیک و اخلاقی دولت افزوده می‌شد. الیگارشی که از پوتین حمایت می‌کرد، محتاج آن بود که به‌سرعت رژیم سیاسی خود را استحکام بخشد، به‌طوری که دیگر شکست نظامی نتواند قدرتش را به خطر اندازد. جنگ در چچن عرصه‌ی آزمایش شیوه‌هایی بود که از طریق آنها استقرار یک دیکتاتوری نظامی در خود روسیه به‌صورت آشکار و تقریباً علنی، تکمیل می‌شد. مرکز فرماندهی در مزدوک[1] بر پخش برنامه‌های تلویزیونی نظارت و عملکرد سیاست‌مداران را ارزیابی می‌کرد، و در همان حال به‌طور کامل مانع ارزیابی کارآمدی (یا دقیق‌تر، ناکارآمدی) عملکرد خود می‌شد. والری یاکف نوشت:

> قدرت نیروهای مسلح در اینجا به همان نامحدودی قدرت آن در هریک از جمهوری‌های موز [در آمریکای لاتین] است که در آن کودتای نظامی رخ داده و دیکتاتوری سرهنگ‌ها مستقر شده باشد. ارتش جریان پناه‌جویان را کنترل می‌کند، مقرری‌ها را توزیع می‌کند، مدرسه تأسیس می‌کند و پست‌های اداری ایجاد می‌کند. قانون در اینجا ساکت است. قانون اساسی به مرخصی رفته است، و حتی در چهارچوب ایجاد یک کمربند حفاظتی، چیزی از اعلام یک وضعیت اضطراری شنیده

1. Mozdok

نمی‌شود. در عین حال، ژنرال‌ها اراده‌ی خود را نه فقط به پناه‌جویانی که فرمانبرانه پیرامون یک دایره می‌گردند، بلکه به جامعه نیز دیکته می‌کنند. هر شب کازانتسف، شامانف و دیگر فرماندهان، حتی بیش از نخست‌وزیر، برصفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شوند و با لحنی قاطع هموطنانشان را می‌ترسانند: «اگر ما را متوقف کنند... اگر دوباره کار آنها را تمام نکنیم... اگر آنها فکر گشودن باب مذاکره را در سر داشته باشند...» هم‌وطنان حیرت‌زده در این گمانه غرق می‌شوند که چه کسی اکنون قدرت را در کشور به دست دارد: مسکو یا مزدوک؟ (۵۱)

پوسته‌ی دموکراتیک «جمهوری دوم» در پیش چشم ما فرومی‌شکند، مدل اقتصاد لیبرالی نیز همین‌طور. در عمل، غرب خود را با این مسئله سازگار کرده است. **نیوزویک** نوشت:

اصلاحات اقتصادی و سیاسی یک فرصت محسوب می‌شود. اصلاحات در روسیه در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد، زمانی که نظام جدید در حال شکل‌گیری بود. اصلاح‌طلبان متعهد لیبرال در قدرت بودند، بوریس یلتسین به‌لحاظ جسمی و روحی زنده بود، و طرفدار غرب بودن ایده‌ی زشتی محسوب نمی‌شد. در آن زمان ایالات متحده نفوذ زیادی بر روسیه داشت، که مسیر نفوذ خود در جهان را می‌گشود. اما ما همه‌ی اینها را بر باد دادیم. اکنون فقط این مانده که خسارت‌ها را کنترل کنیم. غرب باید بپذیرد که تلاش برای تبدیل روسیه به یک لیبرال دموکراسی شکست خورده است. ایالات متحده اکنون یک علقه‌ی مهم نسبت به آینده‌ی روسیه دارد: ایمنی زرادخانه‌های هسته‌ایِ هنوز گسترده‌ی اتحاد شوروی پیشین. (۵۲)

نویسنده‌ی آمریکایی این مطلب کاملاً روراست نیست. در وهله‌ی اول، این «اصلاح‌طلبان متعهد لیبرال» بودند که با حمایت و تأیید کامل غرب، حلیمی پختند که رهبران غرب اکنون از خوردن آن چنین اکراه دارند. دوم و بسیار مهم‌تر اینکه، منافع غرب در روسیه محدود به ایمنی زرادخانه‌های

هسته‌ای این کشور نیست.

حفظ روسیه در حاشیه‌ی نظام جهانی به‌سان یک تأمین‌کننده‌ی مواد خام و بازار مصرف محصولات «مرکز»، اهمیت کمتری ندارد (و درواقع، اهمیت زیادی دارد). با این حال، حقیقت اصلی آشکارا تأیید می‌شود: حتی در سطح لفاظی‌های سیاسی، محافل حاکم در ایالات‌متحده آماده‌اند اصول دموکراتیک را در جایی که به روسیه مربوط می‌شود، نادیده بگیرند. اگر یک دیکتاتوریِ ناسیونالیستی یا حتی تروریستی منافع واشینگتن را در روسیه حفظ کند، موجبی برای نگرانی نیست. حتی اگر پوتین مستعد ناراحت‌کردن مردم غرب با روش‌های خود باشد، «سیاست‌مداران بی‌احساس» در واشینگتن درک می‌کنند که در شرایط کنونی نمی‌توانند متحد بهتری در مسکو از هر نظر داشته باشند. نهادهای دموکراتیک فقط تا زمانی که ناکارآمدی‌شان تضمین شده باشد می‌توانند در «جمهوری دوم» یلتسین ادامه‌ی حیات دهند. در شرایطی که مردم امکانی برای تأمین حقوق خود ندارند و از گزینه‌ی دیگری برخوردار نیستند، جلوی ظهور آزادی سیاسی را می‌توان گرفت. به محض آنکه چنین گزینه‌ای پدید آید، حفظ ساختارهای دموکراسی قانونی ناممکن می‌شود. مهم نیست که گزینه‌ی ارائه شده به مردم درحقیقت انتخاب بین گروه‌های متفاوت الیگارشیک باشد که منافعشان به یکسان از منافع مردم به دور است. حتی چنین گزینه‌ای پایه‌های نظام یلتسین را، که مبتنی بر موازنه‌ی نیروهای گروه‌های رقیبِ مورد حمایت کرملین است، تضعیف می‌کند.

همه‌ی اینها بر بستر نظامی‌کردن خزنده‌ی جامعه صورت می‌گیرد، که طی آن دولت به‌طور فزاینده‌ای انحصار اعمال خشونت را از دست می‌دهد. به‌موازات دسته‌جات مسلحی که رسماً تابع مقامات هستند، سازمان‌های بی‌شمار امنیتی در سطح کشور فعالیت می‌کنند، و این جدا از گروه‌های گانگستری و توزیع گسترده‌ی سلاح در میان «شهروندان صلح‌جو» است. با این حال، مسئله‌ی عمده این بود که خود دولت خبر از تضعیف وحدت خود

می‌داد، و دسته‌جات مسلحی که در سطوح گوناگون پاسخگوی گروه‌های بوروکرات هستند، دیگر عامل یک سیستم واحد به‌معنای کامل آن نبودند. این «کثرت‌گرایی» وجه اشتراکی با دموکراسی یا با «تسلیح عمومی مردم»، که رؤیای سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌های آغازین بود، نداشت، بلکه بیشتر یادآور دسته‌جات گماشتگان مسلح در دوران فئودالیسم بود. برای تضمین تحول صلح‌آمیزِ حداقلی جامعه، دولت نیاز به اعاده‌ی انحصار خود بر خشونت داشت، اما کوشش‌هایی که دولت برای تحمیل دست‌کم نوعی نظم به‌کار می‌برد، ممکن بود به گسترش تنش‌ها بینجامد. مهم‌تر از همه، «زدودن نظامیگری» از کشور ممکن بود با تحمیل یک دیکتاتوری تحت شعار «دفاع از شهروندان صلح‌جو» همراه باشد.

در این شرایط، دیکتاتوری اجتناب‌ناپذیر بود، و این بیش از هرچیز برای حفظ وضع موجود و لذا دفاع از دزدها در مقابل مردم راست‌کردار بود. البته، هر سیاستی بُرد معینی دارد و سرکوب از سوی مقامات ممکن بود پیامدهای نامنتظر برای کسانی داشته باشد که دستور آن را دادند و برای آن تدارک دیدند. در این رابطه، آینده‌ی کسی تضمین‌شده نبود و از منافع هیچ کس هم به‌طور مؤثر دفاع نمی‌شد. به‌زودی پس از آنکه پوتین به ریاست جمهوری برگزیده شد، تأثیرات این وضع را نه فقط سلطان رسانه‌ها، ولادیمیر گوسینسکی، که در پاییز ۱۹۹۹ به خطا از لوژکف حمایت کرده بود، بلکه کسی هم که مسئول «تأثیر پوتین» بود، بوریس برزوفسکی، احساس کرد. با این حال، آنچه مطرح بود نه تنش بین رژیم و الیگارش‌ها، بلکه تلاش گروه کرملین برای جایگزینی برخی الیگارش‌ها با برخی دیگر، بیرون راندن «خانواده»ی یلتسین و تحکیم موقعیت «گروه سن‌پترزبورگ» بود که با پوتین و چوبایس نزدیکی داشت.

اوضاع اقتصادی تغییرات را ناگزیر کرده بود، اما در آن شرایط هر تغییری با شوک همراه بود. حفظ یک تعادل سیاسی ناپایدار، که نماد دموکراسی و قانونیت روسیه بود، نامکن می‌شد. «جمهوری دوم» در عذاب مرگ گرفتار

آمده بود. در زیر صدای انفجارها و گلوله‌باران‌ها در داغستان و چچن، و نیز در زیر رگبار جنگ رسانه‌ای، عصر «اصلاحات لیبرال» به تاریخ می‌پیوست. محافظه‌کاری ملیِ ولادیمیر پوتین نقطه اوج منطقی و ناگزیر اصلاحات لیبرالی عصر یلتسین بود.

۱۰

رژیم پوتین

گروه جدید و قدیمی که در پاییز ۱۹۹۹ در کرملین گردآمدند، قرار بود برتری تاکتیکیِ آشکار خود را به قدرتی یک‌کاسه تبدیل کند. اگرچه این وظیفه‌ی دشواری به لحاظ فنی نبود، اما همه نوع مشکل و نقص از همان آغاز پدیدار شد. با این حال، پیشرفت تا نقطه‌ی معینی کمابیش رضایت‌بخش بود. برتری کرملین بر رقیبانش چندان زیاد بود که توانست از همه‌ی مشکلات ـ بی‌کفایتی، جعل و جنایات جنگی ـ جان سالم به‌در برد.

چچن: استمرارِ فاجعه

پس از صدور اعلامیه‌های تبلیغاتی پرسروصدای حاکی از عدم حمله‌ی ارتش به گروزنی، ارتش حالت تهاجمی به خود گرفت. صحنه، نمایش دوباره‌ای بود از آنچه در سال‌های ۱۹۹۴ـ۹۵ روی داده بود: یک‌بار دیگر تلّی از جنازه‌ی سربازان در خیابان‌ها، زره‌پوش‌های سوخته و رهاشده، و نبردهای بی‌امان بر سر هر خانه و محله. تفاوت فقط در این بود که این بار ارتش روسیه با چنان سبعیتی عمل می‌کرد که حتی در برابر رویدادهای جنگ نخست چچن شگفت‌انگیز می‌نمود. مناطق مسکونی‌یی که زنان، سالمندان و کودکان روس در آنها پناه گرفته بودند، با استفاده از راکت ـ آتشبار و موشک‌های گراد، اوراگان و نیز بمب‌افکن‌های استراتژیک بمباران شدند.

ژنرال‌ها با محاصره‌ی گروزنی یک گزینه پیش روی خود داشتند: یا

دست‌زدن به حمله، که چچنی‌ها انتظارش را داشتند، یا اینکه پس از محاصره‌ی شهر، نیروها را به مناطق کوهستانی جنوب چچن اعزام کنند که محل پایگاه‌های عمده‌ی مسخدوف بود. دومین گزینه از دیدگاه نظامی منطقی‌تر بود، زیرا چچنی‌ها انتظار حمله به جنوب را نداشتند. با این حال، ارتش کاری را کرد که کسی انتظار آن را نداشت. در دسامبر ۱۹۹۹، ارتش با تقسیم نیروهایش اقدام به حمله‌ی هم‌زمان در هر دو جبهه کرد. این یک هدیه‌ی واقعی سال نو به دشمن بود، زیرا نیروهای آماده به جنگِ اندکی وجود داشت که پیشروی در هر دو جبهه را ناممکن می‌ساخت. حتی بدتر از این، تراکم توده‌ی عظیم سربازان آموزش‌ندیده و نفربرها و زره‌پوش‌ها صرفاً مشکلات مهاجمان را بیشتر می‌کرد. نیروها باید تغذیه و تدارک می‌شدند، و این روشن بود که برای چنین کاری تدارک دیده نشده بود. سربازانِ آموزشِ کافی ندیده واحدهای باتجربه‌تر را از جنگیدن بازمی‌داشتند.

این‌بار، ارتش مرتکب خطایی دور از ذهن شد. از آنجا که این جنگ بیش از هرچیز برای تبلیغات انجام می‌شد، رهبری روسیه ژنرال‌ها را مجبور کرد تا در کوهستان‌های جنوبی در نزدیکی روستای گرجیِ شاتیلی نیرو پیاده کنند، تا ظاهراً یک جاده‌ی استراتژیک به گرجستان را ببندند. در حقیقت اما، جاده‌ای به شاتیلی وجود نداشت، چرا که ساخت این جاده در ۱۹۹۷ آغاز شده بود، اما بعد رها شد. با این حال، سیاست‌مداران مسکو با نزدیک شدن انتخابات نیاز به پیروزی‌یی داشتند تا بر آن انگشت گذارند، به‌ویژه اینکه گزارش‌های حاکی از تلفات در گروزنی به مطبوعات درز کرده بود. پیاده شدن غیرمنطقی نیروهای هوابرد در شاتیلی، به محاصره‌ی بی‌درنگ آنها انجامید. آنها در گورستانی به‌نام بامسمای «شهر مردگان» فرود آمدند، و در آنجا زیر باران خمپاره قرار گرفتند، به محاصره درآمدند و با کمبود غذا و مهمات روبه‌رو شدند. به‌دلیل شرایط بد جوی، بیرون کشیدن یا تدارکات‌رسانی به آنها بسیار دشوار بود. ارتش برای نجات آنها نبرد در گروزنی را ناتمام گذاشت و جنگ‌کنان از کوهستان‌های صعب‌العبور جنوبی گذشت.

تهاجم به این شهر رفته‌رفته به بن‌بست می‌انجامید. در اواخر ماه دسامبر، دسته‌جات چچنی با ستون‌های مهاجم ارتش در ورودی دره‌ی آرگون روبه‌رو شدند، و در آنجا بود که یک قصابی واقعی صورت گرفت.

نخبگان روسیه، از جمله « روشن‌اندیشان» و «مخالفان»، که از جنگ، به‌نام تولد دوباره‌ی ارتش و دولت روسیه حمایت کرده بودند، مسئولیت سیاستی را بر دوش داشتند که به‌طور اجتناب‌ناپذیری به سقوط ارتش و فروپاشی بیشتر دولت می‌انجامید. نخبگان به‌سان همدستان تحریک‌کنندگانی عمل می‌کردند که مجتمع‌های آپارتمانی را منفجر کرده بودند. آنها ایدئولوگ و مبلّغ دیکتاتوری شده و از سر نومیدی بر روی پوتین شرط بسته بودند. منابع سیاسی حکومت پوتین کمتر از آن بود که امکان تدوین سیاست‌های بلندمدت را با استفاده از رژیم به‌عنوان یک پایگاه فراهم سازد. رژیم در تلاش حل تضادهای عینی تاریخی به کمک تبلیغات و آمارهای دروغین، خود و کل کشور را به ورطه‌ی فاجعه‌بار دیگری انداخت.

بدتر از آن، بحران مالی دولت دوباره شدت گرفته بود. پس از انتشار گزارش‌های حاکی از موفقیت درباره‌ی بالاتر بودن درآمدهای بودجه از برنامه‌ی مصوب، مقامات در اوایل سال ۲۰۰۰ دوباره با یک معضل آشنا روبه‌رو شدند: درآمد مورد انتظار تحقق نیافته بود. همه‌ی منابعی را که می‌شد برای سرمایه‌گذاری استفاده کرد، جنگ و تدابیر معطوف به پیروزی در انتخابات می‌بلعید. افزون بر این، «میراث» شوروی عملاً مصرف شده بود. به دلیل کمبود سرمایه‌گذاری طی سالیان دراز، اکنون این کمبود نه فقط در حوزه‌ی مالی که در عرصه‌ی منابع مادی از جمله نیروی کار، کم‌کم احساس می‌شد. دیگر کسی وجود نداشت که تولید را گسترش دهد؛ کارگران ماهر و کارگزاران باکفایت دیگر وجود نداشتند. دوره‌های بی‌شمار آموزش مدیریت که طی ۱۰ سال اصلاحات لیبرالی برگزار شده بود، برای جامعه بی‌فایده از کار درآمدند، زیرا مدیران توانمندی را برای افزایش تولید تربیت نکردند.

آنچه اقتصاد روسیه را سرِ پا نگاه می‌داشت، قیمت‌های جهانی نفت بود که در ۱۹۹۹ افزایش یافته و در سراسر سال ۲۰۰۱-۲۰۰۰ بالا مانده بود. این به دولت روسیه امکان می‌داد که وانمود کند اوضاع رو به بهبود است. جریان غیرمنتظره‌ی دلارهای نفتی، سوخت‌رسان اقتصادی بود که همچنان رشد می‌کرد. اما، این هیچ‌یک از مشکلات ساختاری را حل نکرد. برعکس، فرار سرمایه افزایش و بحران سرمایه‌گذاری ادامه یافت، در حالی که مصرف راکد مانده بود.

مؤسسات اقتصادی با کمبود برق، گاز و دیگر منابع انرژی روبه‌رو بودند. با فرارسیدن زمستان ۲۰۰۰، نه فقط برق آنهایی که صورت‌حساب‌های مصرفی خود را نپرداخته بودند، بلکه همه‌ی مصرف‌کنندگان در برخی مناطق روسیه نیز قطع شد، زیرا اصولاً برقی برای انتقال وجود نداشت. درگیری‌ها در چچن همه‌ی نشانه‌های یک جنگ «کوچک» را به همراه داشت. اما برای اقتصاد ضعیف روسیه، حتی چنان جنگی نیز ضربه‌ای مرگبار بود. هرچه نیروهای بیشتری به قفقاز اعزام می‌شد و دشواری بیشتری برای حفظ آنها بروز می‌کرد، تغذیه و آموزش آنها نیز بدتر می‌شد، و هرچه پول بیشتری اختلاس می‌شد، فساد و انحطاط در ارتش افزونتر می‌شد. جبهه‌های جنگ چچن، هرچند در مقیاسی کوچک‌تر، شاهد تکرار چیزی بودند که پیشتر یک‌بار ــ در ۱۹۱۶، در جبهه‌های جنگ جهانی اول ــ برسر ارتش روسیه آمده بود. و چنان که می‌دانیم، سال ۱۹۱۶ به‌شکل منطقی و گزیرناپذیری به ۱۹۱۷ (سال انقلاب روسیه) انجامید.

اصلاحات و انقلاب در روسیه همواره پس از شکست در جنگ آغاز شده‌اند، و از این نظر کارزار جنگ ۲۰۰۰-۱۹۹۹ چچن استثنا نبود. ترجیع بند حمایت «همه‌جانبه»ی مردم و طبقه‌ی سیاسی از ارتش، بروز بحران سیاسی ژرفی را اجتناب‌ناپذیر می‌کرد، و این در حالی بود که شکست سرانجام به واقعیتی سیاسی تبدیل شد.

پیروزی «خرس»

مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۹۹ با رخوت استثنایی همه‌ی شرکت‌کنندگانِ در آن مشخص می‌شد. این بار پشتیبانانی که پیشتر پول فراوانی صرف تبلیغ و ترویج متحدان سیاسی خود کرده بودند خست بیشتری نشان می‌دادند، چون همه یقین داشتند که نمایندگان دوما از قدرت واقعی برخوردار نیستند. تلویزیون گهگاه کلیپ‌های ملال‌انگیزی به‌نمایش می‌گذاشت که به‌هیچ‌وجه نشان نمی‌دادند این یا آن گروه چه می‌خواهد. مسئله فقط این نبود که نامزدها از توضیح دیدگاه‌های خود به مردم اکراه داشتند. در جایی هم که سیاست‌مداران مواضع خاص خود را داشتند، بیشترین سعی‌شان را به‌عمل می‌آوردند تا آن را پنهان کنند. انگیزه‌های آنها کاملاً قابل درک بود. اگر «طبقه‌ی سیاسی» مدل ۱۹۹۹ آشکارا از ایده‌ها و هدف‌های خود سخن گفته بود، مردم برمی‌آشفتند.

در ۱۹۹۹ «حزبِ در قدرت» با دو شعار وارد میدان شد. در ۱۹۹۵ نیز کرملین سعی کرده بود که هم‌زمان دو بلوک طرفدار دولت ایجاد کند: یکی از آنها باید «چپ‌گرا» و دیگری «راست‌گرا» می‌بود. چیزی از بلوک «چپ» ایوان ریبکین بیرون نیامد، و بلوک راست نیز پس از ورود به مجلس خود را ناکارآمد نشان داد. در ۱۹۹۹ تصمیم گرفته شد هم‌زمان دو بلوک راست‌گرا تشکیل شود، که تفاوتشان نه ایدئولوژیکی که فرهنگی و مربوط به «سبک کار» باشد. کارگزاران نسل قدیمی‌تر در بلوک «وحدت» متحد شدند که به بلوک «خرس» معروف بود، در حالی که مقام‌جویان جوان‌تر، «اتحاد نیروهای راست‌گرا» (ا.ن.ر SPS) را تشکیل دادند. این «حمله‌ی دوجانبه» برای هیئت حاکمه نیز متضمن مقصود بود، زیرا مواضع بلوک «سراسر روسیه ـ سرزمین پدری» را تضعیف و در همان حال از تقویت اتحاد یابلوکو یا حزب کمونیست جلوگیری می‌کرد. تلویزیون دولتی و به‌ویژه روزنامه‌نگاران نزدیک به ا.ن.ر کارزاری تهاجمی علیه بلوک «سرزمین پدری» و حزب کمونیست به راه انداختند. در همان زمان، نمایندگان بلوک خرس در حال پیشبرد مبارزه‌ای

«اثباتی» بودند و از ورود به بحث و جدل با مخالفان اجتناب می‌کردند. پای اختلافات فرهنگی نیز درمیان بود. بلوک خرس قرار بود رأی‌دهندگان را از بلوک سرزمین پدری دور کند، ضمن آنکه ا.ن.ر با توجه به تصویر جذاب‌تر آن برای جامعه‌ی روشنفکری، آنان را از یابلوکو دور و به خود جذب می‌کرد.

تلویزیون رأی‌دهندگان را با گزارش‌های حاکی از محبوبیت رو به رشد بلوک خرس بمباران می‌کرد، و این در حالی بود که این بلوک در دو هفته‌ی نخست کمتر تبلیغ می‌کرد. گزارش‌ها این ترس را دامن می‌زدند که تدارکاتی برای تقلب گسترده به‌سود این بلوک در جریان است. شاهکار تبلیغات انتخاباتی بلوک خرس یک کلیپ کارتونی بود که در آن خرسی برای تعمیر یک خانه‌ی افسانه‌ای وارد می‌شد، و در جریان کار گرگی را از خانه بیرون می‌انداخت که سوگند خورده بود این مکان را خصوصی‌سازی کند. واقعیت این است که در افسانه‌های عامیانه‌ی روسیه، که کلیپ از آنها الهام گرفته بود، خانه بلافاصله پس از ورود خرس به آن، فرومی‌ریخت... اگر خانه نماد روسیه باشد، پیش‌بینی پیامد پیروزی خرس دشوار نخواهد بود. در عین حال، ا.ن.ر که منابع مالی نسبتاً خوبی داشت، کارزار انتخاباتی فعالانه‌ای را پیش می‌برد. این اتحادیه را سرگیِ کیرینکو نخست‌وزیر سابق، و بوریس نمتسف، معاون پیشین نخست‌وزیر، و ایرینا هاکامادا، وزیر سابق، رهبری می‌کردند. این افراد چنان به‌هم شبیه بودند که اولگ داویدوف، روزنامه‌نویس روس، حتی پیشنهاد کرد که آنان به‌عنوان یک تنِ واحد به‌نام «کیرنم‌هاکا»[1] شناخته شوند.(۱) یک عکس مونتاژ شده از این موجود نیز در روزنامه‌ی ***نزاویسمایا گازتا*** منتشر شد.

ا.ن.ر برخلاف جوّ عموماً کسالت‌بار موجود، تبلیغات پرشوری را زیر شعار «به جوانان نیاز داریم!» به‌راه انداخته بود. در سراسر کارزار انتخابات، کلمه‌ای هم درباره‌ی لیبرالیسم، مالکیت خصوصی یا «جامعه‌ی باز» گفته نشد. بر روی هم، یک ویژگی مشخص انتخابات ۱۹۹۹ اکراهِ تقریباً همه‌ی

---

1. Kirnemhaka

گروه‌های انتخاباتی از صحبت درباره‌ی سیاست بود. کسی تمایل نداشت برنامه‌ی خود را برای رأی‌دهندگان فاش سازد. برنامه‌های حزبی که به‌درجات گوناگون منافع نخبگان سیاسی و مالی فاسد را بازتاب می‌دادند، فقط ممکن بود برای مردم دافعه داشته باشند. به‌جای این، کارزار انتخابات زیر سیطره‌ی گزافه‌گویی‌های سیاست‌مداران و ایراد اتهامات متقابل فساد قرار داشت. در این مورد، «کیرنم‌هاکا» فراتر از دیگران رفت، زیرا این شخصیت‌واره‌ی سیاسی چیزی جز جوانی‌اش برای مباهات نداشت. حتی «جوانی» این سیاست‌مداران نیز نسبی بود چون همه‌ی آنها در حدود ۴۰ سال سن داشتند. در عین حال، آفرینندگان ا.ن.ر موفق شدند رأی‌دهندگان را وادارند تا آنچه را چهره‌های اصلی این گروه در گذشته انجام داده بودند، فراموش کنند. نه تنها برنامه‌ی حزب به‌طور مؤثری از مردم پنهان داشته شد (هرچند کیرینکو گهگاه کتاب پرحجمی را در برابر دوربین تلویزیون تکان می‌داد)، بلکه اعضای گروه نیز مخفی بودند و رهبران ترجیح می‌دادند حضور گایدار و چوبایس را زودتر از موعد نشان ندهند. به این ترتیب، رهبران شکست‌خورده‌ای که از مقام خود برکنار شده بودند از طریق قدرت انگاره‌سازان به رادیکال‌های «جوانی» تبدیل شدند که برای تجدید حیات رژیم مبارزه می‌کردند.

در انتخابات ۱۹۹۹، هماوردی برنامه‌ها دیده نشد. جالب اینکه، اگر هم برنامه‌ی همه‌ی احزاب کمابیش راست‌گرایانه بود، سخنرانی‌های انتخاباتی و سبک تبلیغاتشان، از جمله در مورد ا.ن.ر.، همواره چپگرایانه می‌نمود. درواقع، همه‌ی سیاست‌مداران تبلیغات خود را صرفاً هنر فریبکاری یا وسیله‌ای برای پنهان داشتن مقاصد واقعی‌شان می‌دانستند. بدتر از همه کمونیست‌ها بودند. در مجلس دومایی که در ۱۹۹۵ انتخاب شد، حزب کمونیست ۹۹ کرسی صرفاً بر پایه‌ی فهرست‌های انتخابی به دست آورد، اما به همراه نمایندگان حوزه‌های تک‌نماینده‌ای و متحدانشان توانست تا ۲۲۰ کرسی پارلمان را در اختیار بگیرد. با این حال، این نتیجه به لطف حمایت

انبوه مردم از حزب به دست نیامد، بلکه پیامد تناقضات موجود در قوانین انتخاباتی روسیه بود. نشریه‌ی *اکسپرت*[1]، خاطرنشان کرد، «در دسامبر ۱۹۹۵ نیمی از کرسی‌هایی که بر طبق فهرست‌های حزبی تخصیص یافته بودند، به احزاب کوچک تعلق گرفت که به حد نصاب نصف نرسیدند و در نتیجه کرسی‌های آنها میان چهار پیروز انتخابات تقسیم شد. سهم حزب کمونیست از این میراث ۵۰ کرسی بود.» این یک فرصت بسیار مساعد سیاسی برای حزب بود که رهبری نتوانست از آن بهره‌برداری کند.

> کمونیست‌ها به‌دلیل تحجر ایدئولوژیک و ناتوانی از دادن مانور نتوانستند این امتیاز راهبردی خود در دوما را به امتیازی ملموس تبدیل کنند. چندین عضو حزب کمونیست حتی به کابینه‌ی «چپ» پریماکف هم پیوستند (امری که فقط یک‌بار در این همه سال اتفاق افتاد!). آنها نه تنها نتوانستند دولت پریماکف را نگاه‌دارند، بلکه با اصرار سرسختانه بر استیضاح رئیس‌جمهور، پایان آن را رقم‌زدند. این افراد از روی نخوتِ صرف هردو مورد تلاش برای توافق سیاسی در میان نهادهای قدرت (در پاییز ۱۹۹۸ و زمستان ۱۹۹۹) را عقیم گذاشتند. این توافق‌نامه ممکن بود نخستین گام برای اصلاح قانون اساسی مطابق میل کمونیست‌ها باشد.(۲)

در واقعیت، مشکل رهبری کمونیست‌ها نه «تحجر» یا «نخوت»، که فقدان استراتژی سیاسی و اکراه از رویارویی با مقامات، همراه با ناتوانی کامل از اصلاح خود بود. در آستانه‌ی انتخابات، گنادی زیوگانف با تفرعن به *نزاویسمایا گازتا* قول داد که حزب وی تا ۴۰ درصد آرا را به دست آورد، و اینکه همراه با متحدانش دوسوم کرسی‌های دوما، «به‌اصطلاح اکثریت قانونی»، را از آن خود کنند.(۳) درعمل، حزب کمونیست نه فقط نتوانست موقعیت خود را در پارلمان تحکیم کند، که دچار شکست نیز شد.

انتخابات ۱۹۹۹ نه واقعی و نه آزاد بود. احزابی که حمایت کرملین را با

---

1. *Ekspert*

خود نداشتند، از دسترسی به کانال‌های تلویزیونی سراسری ORT و RTR محروم بودند، در حالی که لوژکف و بلوک روسیه ـ سرزمین پدری هر روز با ناسزا و لجن‌پراکنی روبه‌رو بودند. کمونیست‌ها این بار آزار ندیدند، اما اجازه‌ی دسترسی به رسانه‌ها را نیز نیافتند.

در طول سال‌های پس از فروپاشی شوروی، کارگزاران محلی در روسیه مجموعه‌ی کاملی از شیوه‌های تقلب انتخاباتی را گرد آوردند. پیش از باز شدن حوزه‌های انتخاباتی، صندوق‌های رأی بعضاً از پیش با تعرفه‌های رأی احزاب و نامزدهای «موردنظر» پر می‌شدند. در این مورد، به راستی هم فهرست‌های رأی‌دهندگان ممکن است با شمار آرای موجود در صندوق‌ها انطباق نداشته باشند. اپوزیسیون مسکو از این مسئله در ۱۹۹۷ گله‌مند بود. شمار معینی از تعرفه‌های پرشده‌ی انتخاباتی احتمالاً در آخرین دقایق به صندوق‌ها ریخته شده بودند. مواردی از این دست، اغلب از استان‌های روسیه گزارش می‌شد. فهرست‌های رأی همواره شمار قابل‌توجهی از «افرادِ درگذشته» را در بر می‌گرفت. در انتخابات مربوط به ریاست جمهوری کاراچه‌وو ـ چرکیس[1]، از جمله‌ی رأی‌دهندگان شخصی به‌نام لیپانف بود که چند ماه پیش از آن در سانحه‌ای هوایی مرده بود. در پاییز ۱۹۹۹، نیروهای امنیتی روسیه مدعی شدند که همان لیپانف مجتمع‌های آپارتمانی مسکو را منفجر کرده بود. این ناممکن نبود که وی در انتخابات دومای ۱۹۹۹ نیز رأی داده باشد، انتخاباتی که در آن بوریس برزوفسکی از حوزه‌ی کاراچه‌وو ـ چرکیس انتخاب شد. و سرانجام اینکه، آرای شمرده شده را به‌سادگی می‌توانستند تغییر دهند یا به جعل رأی بپردازند (این روال در قفقاز شمالی، استان مسکو و نواحی دوردست شمالی مورد توجه قرار گرفت).

در روسیه‌ی یلتسین ابطال مستقیم نتایج رأی‌گیری تنها یکی از ابزارهای مدیریت انتخابات بود، و نه ابزاری عمده. شیوه‌ی به‌مراتب فراگیرتر و مؤثرتر، فشار بر رأی‌دهندگان بود که تا مرحله‌ی تهدید مستقیم نیز رسید و

---

1. Karachaevo- Cherkessia

برق و گرمای مصرف‌کنندگان رأی‌دهنده در صورت حصول نتایج ناخواسته برای مقامات قطع می‌شد. در پادگان‌های دوردست و روستاهای کوچک، افراد زیر نگاه خیره‌ی بالادستی‌هایشان رأی می‌دادند. مدیران بنگاه‌ها به کارگران در «شهرهای دورافتاده» می‌گفتند که به چه کسی باید رأی دهند تا حقوقشان پرداخت شود. فقط کمونیست‌ها توانستند رأی‌شماری انتخاباتی مناسبی را در سطح کل کشور سازمان دهند، با این نتیجه که، به‌قاعده، رأی‌یی از آنها زایل یا باطل نشد. با این حال، مجموع آرای نامزدهای مورد نظر کرملین با جذب رأی‌ندهندگان یا به بهای آرای بلوک‌های کوچک که نمی‌توانستند بر رأی‌گیری نظارت کنند، قابل افزایش بود.

باید توجه داشت که خودِ کمیسیون مرکزی انتخابات نتایج انتخابات را دستکاری نمی‌کرد، بلکه آن را بر عهده‌ی مجریان محلی می‌گذاشت. به این مجریان فقط تفهیم می‌شد چه نتایجی از آنها انتظار می‌رود، و راه‌های نیل به این کار بر عهده‌ی خودشان بود. استفاده از هر وسیله‌ای مجاز بود. از ابطال صرف آرا تا سمت‌دهی «ظریف» رسانه‌ها، یا ترکیبی از رهیافت‌ها ممکن بود به‌کار گرفته شود. تقلب انتخاباتی در مناطق شهری و اروپایی‌مآب روسیه نادرتر از مناطق شمالی و شرقی «پاتوق بلوک خرس» بود، مناطقی که ناظران انتخاباتی فقط از طریق هلیکوپتر به آنها دسترسی داشتند. به علاوه، مجریان محلی این مناطق بیش از همتایان مرکزنشین خود به کمک‌های یارانه‌ای وابسته و به همان نسبت مشتاق دریافت آنها بودند.

نتیجه‌ی شمارش آرا نشان داد که مردم هر منطقه همبستگی چشمگیری با استانداران خود نشان می‌دهند. از آنجا که رهبری‌های استانی دچار شکاف بودند، نتایج انتخابات تفاوتی چشمگیر از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر داشت. در استان سامارا، ۴۰ درصد از رأی‌دهندگان به اتحاد نیروهای راست‌گرا رأی دادند، اتحادی که استاندار کنستانتین تیتوف هم عضو آن بود. جمعیت این نواحی روستایی که عمدتاً بازنشستگان بودند، به‌ویژه در رأی‌دادن به راست‌گرایان پشتکار نشان می‌دادند، راست‌گرایانی که خود را

نماینده‌ی امیدهای «نسل جدید شهرنشین» می‌دانستند. در باشقیرستان که مرتضی رخیم‌اف استاندار آن از بلوک سراسر روسیه ـ سرزمین پدری حمایت می‌کرد، تا ۷۳ درصد جمعیت به این تشکیلات رأی دادند و یک‌بار دیگر اشتیاق ویژه‌ی خود را در مناطق روستایی به نمایش گذاشتند. در استان مسکو که استاندار آن، تیاژلف، خود را در انتخابات مربوط به استانداری (که به موازات انتخابات دوما برگزار می‌شد) در قعر فهرست نامزدها می‌دید، رأی‌های شمرده شده کاملاً ناپدید شدند. اعلام شد که همه‌ی تعرفه‌های رأی‌یی که تا آن موقع پر شده بودند، بی‌اعتبارند و تدارک برای چاپ تعرفه‌های جدید آغاز شده است. چنان که روزنامه‌ی **مسکووسکی کومسمولتس** خاطرنشان کرد، چیز توضیح‌ناپذیری در کمیسیون انتخاباتی اتفاق افتاده بود:

> در حالی که نمایندگان کمیسیون انتخابات استانی از این ساختمان به آن ساختمان پرسه می‌زدند، آرای شمرده و کاملاً محافظت‌شده از کمیسیون های محلی به‌طور جبران‌ناپذیری مورد دستبرد قرار می‌گرفت. بی‌درنگ دستور آمد از فرم‌های حاوی اطلاعات که کاملاً تحت حفاظت قرار داشتند، رونوشت گرفته شود. این مسئله نمی‌بایستی به‌خودی خود اهمیتی داشته باشد، اما ناظران به این واقعیت پی‌بردند که در فرایند «رونویسی»، درصد آرای برخی نامزدها جایی ناپدید شده است، در حالی که درصد آرای نامزدی همچون تیاژلف جهش ناگهانی داشته است. نتیجه این شد که استاندار وقت بی‌کم‌وکاست رتبه‌ی دوم را در فهرست انتخاب‌شدگان به دست آورد. (۴)

نمایندگان حزب کمونیست که با شتاب به محل آمده بودند رسوایی به‌بار آوردند و نتیجه‌ی انتخابات را به چالش کشیدند. با این حال، چنان «پایان خوشی» فقط در استان مسکو رقم خورد که زیرساخت‌های توسعه‌یافته‌ای داشت و به مطبوعات نزدیک بود. افزون بر این، تیاژلف بخشی از اپوزیسیون کرملین بود و لذا کسی از وی حمایت نمی‌کرد. هرچه مناطق دورافتاده‌تر

بودند، موضع بلوک «خرس» قوی‌تر می‌شد. در «پاتوق خرس» در شمال شرقی روسیه، «حزب مقامات دولتی» مقام نخست را با ۲۸ درصد آرا به دست آورد. آمار ا.ن.ر نیز در مناطقی که این بلوک پایگاه توده‌ای نداشت، به‌طور شگفت‌انگیزی بالا بود. در غرب کشور، بلوک «خرس» مقداری از نفوذ خود را از دست داد، اما موقعیت ا.ن.ر قوی‌تر شد. درنهایت حزب کمونیست مقام نخست را به دست آورد، اما نتیجه‌ی انتخابات کاملاً برخلاف پیروزی‌یی بود که ژیوگانف وعده‌ی آن را داده بود. حزب کمونیست ۲۴٫۲ درصد، بلوک «خرس» ۲۳٫۴ درصد، بلوک سراسر روسیه ـ سرزمین پدری ۱۲٫۶ درصد، ا.ن.ر ۷٫۸ درصد، یابلوکو ۶٫۱ درصد و حزب لیبرال دموکرات ژیرینوفسکی ۶ درصد آرا را از آنِ خود کردند. بقیه‌ی بلوک‌ها کرسی‌یی در دوما به دست نیاوردند.

در غرب، نتیجه‌ی انتخابات بی‌درنگ با ابراز رضایت روبه‌رو شد. در واشینگتن این ابراز رضایت با شتاب قابل‌توجهی صورت گرفت، چیزی که یک خطای تبلیغاتی دانسته شد زیرا کرملین و کاخ سفید آمریکا پیشتر نشانی از تنش به دست داده بودند. به‌طور غیرمنتظره‌ای فاش شد که در پسِ لفاظی‌های مخالفت با فساد، حمایت از حقوق بشر و منافع ملی روسیه، دقیقاً چیزی در این یا آن سو وجود نداشت. نخبگان غرب از پیروزی پوتین استقبال کردند و به او برای جانشینی یلتسین تبریک گفتند.

به‌رغم صحبت‌های مداوم در مطبوعات درباره‌ی احساسات رو به رشد ناسیونالیستی در کشور، تقریباً همه‌ی سخنگویان شناخته‌شده‌ی ناسیونالیسم روسی در انتخابات دوما شکست خوردند. معاون رئیس دوما، سرگی بابورین که از هواداران پرشور جنگ چچن بود، موفق به کسب کرسی دوما نشد. همچنین الکساندر نِوزوروف، که در عملیات انتقام‌جویانه علیه مقامات گمرکی جمهوری‌های بالتیک در ۱۹۹۱ شرکت کرده بود و برای خواندن ستایش‌نامه‌ی خطاب به نیروهای ویژه مورد توجه قرارگرفته بود، به دوما راه نیافت. ناسیونالیست دیگری که با شکست روبه‌رو شد، کنستانتین

زاتولین بود که درخواست‌های تکراری و تفننی‌یی برای مبارزه‌ی سازش‌ناپذیر با اوکراین به عمل آورده بود. زاتولین نه تنها از یک نامزد رسمی حزب کمونیست، بلکه از داریا میتینا، نماینده‌ی کومسومول، نیز شکست خورد. تنها ناسیونالیست سرشناسی که پیشتر از یک حوزه‌ی انتخابی تک‌نامزدی به نمایندگی دوما انتخاب شده بود و در انتخابات ۱۹۹۹ نیز حمایت رأی‌دهندگان را به دست آورد، دمیتری روگوزین بود. سازمان‌های ناسیونالیستی نیز شکست سنگینی را در رأی‌گیری برای لیست‌های حزبی متحمل شدند. حزب «میراث معنوی» الکسی پودبرژکین که مدعی بود سنت‌های کمونیستی و سلطنتی را در خود گرد آورده است، تقریباً نابود شد و حتی نتوانست یک دهم درصد از آرا را به دست آورد.

بازندگان بزرگ، بلوک سراسر روسیه ـ سرزمین پدری و یابلوکو بودند. اولی آرای بسیار کمتری از آنچه رهبرانش حساب کرده بودند به دست آورد، در حالی که دومی آرای خود را عمدتاً به ا.ن.ر وانهاد. در ۱۹۹۵، یابلوکو از شکست حزب نولیبرال «گزینه‌ی دموکراتیک روسیه» بهره برده بود. بازگشت گایداریست‌ها به دوما زیر پرچم ا.ن.ر نفوذ یابلوکو را به شدت کاهش داد. با این حال، بزرگ‌ترین بازنده در انتخابات ۱۹۹۹، چنان که انتظار می‌رفت، حزب کمونیست بود. تناقض اینجا بود که این بار حزب حتی آرای بیشتری از ۱۹۹۵ به دست آورد، اما با از دست دادن متحدانش و شکست کوبنده‌ی دیگر احزاب چپ، حزب کمونیست به انزوا کشید. نتیجه این شد که کمونیست‌هایی که به همراه گروه‌های متحدشان ۲۰۵ تا ۲۲۰ کرسی دوما را در انتخابات ۱۹۹۵ در اختیار گرفته بودند، این بار بیش از ۱۱۱ کرسی به دست نیاوردند. شکست کمونیست‌ها با افزایش چشمگیر شمار نمایندگان مستقل همراه بود که به دوما راه یافتند. از میان این نمایندگان شمار معینی چپ‌گرا بودند. مستقل‌ها درمجموع ۱۰۵ نماینده داشتند. حضور وزنه‌های نفتی مهمی همچون رومن آبراموویچ و بوریس برزوفسکی در کنار یوری ماسلیوکف، معاون «سرخ» پیشینِ دولت پریماکف، در میان این عده امری

کاملاً متفاوت بود. تعدادی از افراد غیرحزبی نیز در فهرست حزب کمونیست به پارلمان راه یافتند، که یکی از آنان سرگی گلازیِف، اقتصاددان نزدیک به پریماکف، بود.

بلافاصله پس از انتخابات، اختلاف‌نظر در صفوف بلوک سراسر روسیه ـ سرزمین پدری بروز کرد و فراکسیون پارلمانی آن در دوما به دو گروه تقسیم شد. رؤسای این حزب با درک اینکه چه کسی دست بالا را در کشور دارد، به‌تدریج به کرملین گرویدند. پریماکف ماند و شعار سرزمین پدری، اما دیگر رزمنده‌ای در زیر پرچم آن شعار نمی‌داد.

پایان یک دوره‌ی وحشتناک

حزب مقامات، طبق معمول، پیروزی را جشن گرفت. فقط یک چیز این جشن و سرور را تحت‌الشعاع قرار می‌داد: جنگ چچن، که تک‌خال عمده‌ی تبلیغاتی رژیم بود و اکنون امیدی به پیروزی در آن نمی‌رفت. در حالی که شمارش آرا در مسکو جریان داشت، نیروهای هوابرد در کوهستان‌های نزدیک شتیلی قتل‌عام می‌شدند. جنازه‌ی صدها سرباز که طی حمله‌ای چندروزه کشته شده بودند، در خیابان‌ها و میدان‌های گروزنی افتاده بود. این واقعیت اما از افکار عمومی پنهان نگاه داشته شد. در عین حال، در بیرونِ سرژن ـ یورت، ستون دود بقایای زره‌پوش‌های سوخته دیده می‌شد. ماشین تبلیغاتی بیش از این نمی‌توانست ادامه دهد، و حتی ***نزاویسمایاگازتا*** که در آغاز درگیری‌ها موضع جنگ‌طلبانه‌ی افراطی داشت نوشت که ارتش «حقیقت جنگ در گروزنی» را پنهان می‌کند.[۵] لذا این روزنامه عملاً پذیرفت که در سراسر ماه‌های گذشته خوانندگانش را به‌طور سیستماتیک گمراه و آگاهانه هر دروغ ابلهانه‌ای را که دستگاه تبلیغاتی ارتش تهیه دیده، تجدید چاپ کرده است. کاسه‌ی صبر دبیران تحریریه‌ی روزنامه زمانی آشکارا لبریز شد که ارتش گزارش داد مرز بین چچن و آذربایجان (اران) را بسته است. نگاهی کوتاه به نقشه برای کسانی که می‌خواهند خود را راضی کنند

کافی بود تا دریابند مرز مشترکی بین چچن و اران وجود ندارد...

دولت پوتین در تله افتاده بود؛ نه می‌توانست جنگ را متوقف کند و نه آن را ببرد. مهم‌تر از همه، نمی‌توانست ورشکستگی خود را تا ابد پنهان کند. تنها بدیل این بود که جای پای خود را محکم، «پیچ‌ها را سفت»، و بکوشد سانسور خود را سخت‌تر کند، و در همان حال به کسانی که به‌طور فزاینده ناخرسند می‌شوند مصرّانه بگوید که مردم عاشق مقامات حواس‌پرت‌اند. ژنرال‌هایی که امیدوار بودند سیاست‌مداران یک‌بار دیگر آنان را از چچن فرا خوانند و مسئولیت شکست را بپذیرند، ظاهراً تیرشان به سنگ خورد. کسی درصدد بیرون کشیدن نیروها نبود. ارتش محکوم به قربانی شدن بود تا دستکاری در انتخابات با پیروزی قرین شود. رأی‌سازیِ موفق مستلزم پوشش تبلیغاتی بود. سربازان باید بهای آمارهای دروغین را با خون خود می‌پرداختند.

شکست در جنگ به‌معنای آن بود که پیروزی «حزب مقامات» در انتخابات بی‌معنا شود. رژیم باید پاسخگوی دروغ‌ها و جنایات، خونی که در چچن بر زمین می‌ریخت، روستاهایی که ویران می‌شدند و سربازانی که می‌مردند می‌بود، و نه تنها به چچنی‌ها و افکار عمومی جهان بلکه به مردم خود نیز پاسخ می‌داد.

این وضع جایی برای خوشبینی باقی نمی‌گذاشت. اوضاع اجتماعی ـ اقتصادی، همچون وضع در جبهه‌ی چچن رو به وخامت داشت. موفقیت کرملین در حفظ توهم رونق و رفاه تا انتخابات تابستان، که مطابق سناریوی اصلی آن، پوتین جانشین یلتسین می‌شد، محل تردید بود. تنها عاملی که امید برمی‌انگیخت، افزایش منظم قیمت جهانی کالای صادراتی عمده‌ی روسیه، نفت، از آغاز پاییز بود. اما کسی نمی‌دانست این افزایش تا کی و تا چه سطحی ادامه خواهد یافت.

در ۳۰ دسامبر ۱۹۹۹ یلتسین واپسین سخنرانی عمومی خود را در کرملین ایراد کرد. در این مراسم وی نشان قهرمانان روسیه را به ژنرال کازانتسف و

ژنرال شامانف داد ـ پاداشی درخور برای شکست در عملیات نظامی و تلافی‌جویی علیه مردم صلح‌جو. وی کار افسران را تحسین و اعلام کرد که کار آنها در چچن بی‌نقص بوده است. اهداف این جشن کاملاً نامعلوم بود. روز بعد، یلتسین زودتر از موعد کناره‌گیری کرد. هدیه‌ی خداحافظی وی به مردم، جشن سال نوی آنها را ضایع کرد. میلیون‌ها تن از مردمی که به دور میزهای سال نوی خود گرد آمده بودند، به جای دست شستن از سیاست برای دست‌کم یکروز در سال و فراموش کردن فاجعه‌ای که کشور را در بر گرفته بود، مجبور شدند با نگرانی به بحث درباره‌ی رویدادهای سال بعد بپردازند.

یلتسین در واپسین حضور خود در مقام رئیس جمهوری کاملاً نزار و درهم‌شکسته ظاهر شد و کم مانده بود بغضش بترکد. از مردم درخواست بخشش کرد، هرچند دقیقاً چرایی آن را توضیح نداد. تو گویی در حال سخنرانی در مراسم تشییع جنازه‌ی خود بود. برای این آدم، وداع با قدرت طاقت‌فرساتر از وداع با زندگی بود.

پیروزی «حزب مقامات» در انتخابات ۱۹۹۹ نشانه‌ی آغاز دورانی جدید در تاریخ روسیه‌ی پساشوروی نبود. «عصر پوتین» صرفاً مرحله‌ی بعدیِ عذاب مرگ آن بود. جامعه‌ی روسیه محکوم بود که تاوان بی‌کفایتی، بی‌مسئولیتی و خیانت نخبگانش را با خون خود بپردازد. دوران بازگشت[1] که با کمدی آغاز شده بود با تراژدی پایان یافت.

پیروزی کرملین

مسئله‌ی نامنتظره‌ای درباره‌ی نتایج رسمی انتخابات ریاست جمهوری ۲۴ مارس ۲۰۰۰ وجود نداشت. پوتین، آن چنان که در سناریوی کرملین پیش‌بینی شده بود، در نخستین دور پیروز شد. با این حال، انتخابات برای تقریباً همه‌ی کسانی که در آن شرکت کرده بودند، چهره‌ای ناخوشایند داشت.

---

1. Restoration

مسئله‌ی عمده‌ای که در این انتخابات تازه بود نه نتیجه‌ی آن، که بحث پیرامون رأی‌گیری در آن بود. برای نخستین‌بار از ۱۹۹۳، تقلب در شمارش آرا از همان شبی که رأی‌شماری آغاز شد آزادانه مورد بحث قرار گرفت. در این مورد، انتخابات سال ۲۰۰۰ به‌راستی هیچ «کثیف‌تر» از همه‌پرسی قانون اساسی ۱۹۹۳ یا انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۶ نبود. با این حال، در آن زمان هیچ یک از سیاست‌مداران مخالف عزم اعلام آشکار مخدوش بودن نتیجه‌ی انتخابات را نداشتند. به‌یقین زمانی که کارشناسان مستقل در ۱۹۹۳ به صحبت از تقلب پرداختند، سیاست‌مداران درصدد برآمدند تا از این اتهامات فاصله بگیرند. در سال ۲۰۰۰، شب انتخابات به‌کلی متفاوت بود. نه فقط تحلیلگران در برنامه‌ی زنده و مستقیم شبکه‌ی NTV با چهره‌ای شرمگین از «تدابیر اداری» سخن می‌گفتند (آنها نمی‌توانستند واژه‌ی «تقلب» را بر زبان آورند)، بلکه خود نامزدها نیز شروع به نقل اتفاقات، ذکر داده‌ها ــ داده‌های متناقض درباره‌ی شمار رأی‌دهندگان، «تصحیح» آشکار ارقام رأی در زمان دریافت آنها و غیره ــ کردند. هر سه نامزد «جدی» مخالف، ژیوگانف، یاولینسکی و حتی ژیرینوفسکی، صحبت از تقلب می‌کردند (این حقیقت دارد که ژیرینوفسکی مثل همیشه اصرار داشت که هیچ کینه‌ای در این مورد به مقامات ندارد).

این افشاگری‌ها را نباید چندان به حساب شهامت مدنیِ ناگهان بیدارشده‌ی نامزدها گذاشت، بلکه می‌توان نتیجه‌ی موفقیت کارزاری مردمی دانست که علیه انتخابات در مناطق مهمی از کشور شکل گرفته بود. در این شرایط سیاست‌مداران، یا دست‌کم آنهایی که مدعی بخشی از اپوزیسیون بودند، نمی‌توانستند فشارازپایین را نادیده بگیرند.

درواقع، همه‌ی سیاست‌مداران شکست خوردند. پوتین در بهترین حالت یک پیروزی توأم با شکست به دست آورد: اگر شرایطی را که در آن انتخابات برگزار شد در نظر بگیریم و نیز شمار آرایی را که با گردش یک قلم فقط به وی داده شده بود، می‌توان گفت که رقم اعلام شده‌ی ۵۲ درصد

یک شکست کامل بود. تلاش برای تبدیل انتخابات به یک همه‌پرسی بر سر قدرتِ نامحدود رئیس‌جمهور به جایی نرسید. هم برای مخالفان و هم پشتیبانان رژیم روشن بود که حمایت مردم از کرملین تا اندازه‌ی زیادی کمتر از آنی بود که ادعا می‌شد (کافی است «نظرسنجی جامعه‌شناختی»یی را به یاد آوریم که تلویزیون دولتی پخش کرد و طی آن محبوبیت جانشینِ رئیس‌جمهور ۶۰ تا ۷۰ درصد اعلام شده بود).

معجزه یا تقلب

نتایج انتخابات که از سوی کمیسیون مرکزی انتخابات (TsIK) اعلام شد چنان سوآل‌برانگیز بود که صحبت نکردن درباره‌ی تقلب ناممکن می‌نمود. باوجود جنگ در چچن، مناطق مسلمان‌نشین به‌ویژه حمایت گسترده‌ای از پوتین به عمل آوردند، از جمله در خود چچن بر پایه‌ی آمار رسمی ۸۰ درصد مردم رأی دادند (به‌رغم این واقعیت که تقریباً یک‌سوم ساکنان این جمهوری از منطقه گریخته بودند). بنا بر داده‌های کمیسیون مرکزی انتخابات، اکثریت نسبی چچنی‌ها (۴۹٫۴ درصد) به پوتین رأی دادند. کسی با لحنی گزنده می‌گفت که جنگجویان در برابر دیدگان همه از کوهستان‌ها پایین می‌آمدند، به حوزه‌های رأی‌گیری می‌رفتند، به پوتین رأی می‌دادند، و بعد دوباره به کوهستان بازمی‌گشتند و با نیروهای گوش به فرمان او می‌جنگیدند. همان‌طور که کمیسیون مرکزی خاطرنشان کرد، حدود ۲۴ میلیون رأی‌دهنده عملاً در ساعت آخر رأی دادند، اگرچه حوزه‌های رأی‌گیری اساساً از پذیرش چنان توده‌ی بزرگی از مردم درآن یک ساعت ناتوان بودند. پاول فلگن‌هاوئر نوشت «تنها توضیح ممکن برای همه‌ی این معجزات انتخاباتی حکایت از رأی‌سازی گسترده می‌کند. شنبه‌ی گذشته حزب کمونیست ده‌هاهزار ناظر در حوزه‌های انتخاباتی داشت و همو اعلام کرد که پوتین با ۴۵ درصد آرا نفر اول شده، اما رأی کافی برای پیروزی در دور نخست را به دست نیاورده است.» با این حال، ستاد پوتین شتاب به

خرج داد و نامزد خود را پیروز دور نخست اعلام کرد، و با این کار نه فقط خطایی فاحش مرتکب شد، که پیروزی را به شکست بالقوه تبدیل کرد. «پوتین به احتمال زیاد در دور دوم انتخابات پیروز می‌شد. اما اگر اتهام رأی‌سازی حامیان پوتین برای پیروزی در دور نخست انتخابات ثابت می‌شد، مشروعیت رئیس جمهور جدید به خطر می‌افتاد.»[٦]

در پاییز ۲۰۰۰، روزنامه‌نگاران **مسکو تایمز** جزئیات چگونگی تقلب در ارقام رأی در داغستان، ساراتف، تاتارستان، اینگوش، باشقیرستان، نووسیبیرسک، مسکو، نیژنی‌نووگرود، کاباردینو ـ بالکاریا، مردوویا، کالینین‌گراد، ولادی‌وستک و چچن را منتشر کردند. همه جا تصویر یکسان بود. هرچند نقض فاحش قانون در سراسر کشور دیده شده بود، قضات به‌سادگی از قبول موارد مربوط به تقلب انتخاباتی سر باز می‌زدند. رهبران سازمان‌های محلی حزب کمونیست حجم بزرگی از اطلاعات مربوط به خلاف‌کاری‌ها را جمع‌آوری کرده بودند، اما از حمایت سیاسی رهبران فراکسیون خود در دوما برخوردار نشدند و به ابتکارات خود واگذاشته شدند. با این حال، چنان که **مسکو تایمز** خاطرنشان کرد، کمونیست‌ها، هواداران یابلوکو و ناظران مستقل «به‌اندازه‌ی کافی موارد مستند خلاف را در انتخابات ریاست جمهوری ۲۶ مارس یافته و گرد آورده بودند تا بتوانند مشروعیت رأی‌گیری در این انتخابات را به پرسش گیرند». طبق معمول، روش به‌کار گرفته شده، افزودن نام «افرادِ درگذشته» به فهرست رأی‌دهندگان بود. همان‌طور که یِوگِنیا بوریزووای روزنامه‌نگار خاطرنشان کرد، دست‌کم ۱٫۳ میلیون رأی‌دهنده «به‌سادگی ساخته و پرداخته و به فهرست اسامی رأی‌دهندگان افزوده شدند».[٧] تقلب تمرکز یافته نبود، و لذا مانند انتخابات ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶، اتهام سازمان‌دهی رأی‌سازی به کرملین رسماً ناممکن بود. با این حال، گمانه‌زنی درباره‌ی کسانی که در پشت این فریبکاری‌ها بودند، دشوار نبود.

ممکن است همه‌ی این فشارهای گسترده برای دستکاری در آرا بر پایه‌ی دستورهای سری‌یی وارد می‌شد که سرنخ آن به خود کرملین می‌رسید.

به‌طور مسلم، اشتیاق ساختگی‌یی که بسیاری از استانداران نسبت به بلوک سراسر روسیه ـ سرزمین پدریِ یوری لوژکف، شهردار مسکو، نشان دادند و سپس با افول ستاره‌ی وی به آغوش جبهه‌ی پوتین پریدند، حکایت از تمایل به رئیس جدید، هرکه باشد، دارد. و به‌یقین هم، اشتیاقی که تلویزیون‌های ORT و RTR به بدنام‌کردن مخالفان کرملین و ستایش از نامزدی پوتین نشان می‌دادند، حکایت از بی‌توجهی کرملین به روح حکومت دموکراتیک دارد.(۸)

پس از آنکه **مسکو تایمز** اطلاعاتی از این قبیل را منتشر کرد، مطبوعات غربی ناچار از واکنش شدند. به گزارش رادیو **دویچه وله**، اطلاعاتی که روزنامه‌نگاران جمع کرده بودند، نوعی «احساس بی‌قراری» را در بین دولت‌های غربی برانگیخت، زیرا سیاست‌مداران غربی

به‌رغم همه‌ی فریب‌کاری‌ها در طول کارزار انتخابات روسیه، به‌فوریت شهادت دادند که انتخابات در روسیه سالم بوده است. با یقین تقریباً کامل می‌توان گفت که پس از چچن و اعلامیه‌های دروغین مرتبط با غرق‌شدن زیردریایی کورسک، داده‌های حاکی از دستکاری در نتایج انتخابات هیچ تأثیر ویژه‌ای بر غرب نخواهد گذاشت. غرب مانند گذشته وانمود خواهد کرد که پوتین پشتیبان اصلاحات است.(۹)

اگر پیروزی پوتین در بهترین حالت برد توأم با باخت بود، زیوگانف اصلاً نمی‌توانست مدعی هیچ گونه موفقیتی باشد. ورشکستگی این رهبر کمونیست به‌عنوان نامزد ریاست جمهوری بسیار آشکار بود. در ۱۹۹۶ اگر وی آماده‌ی جنگ بود، ممکن بود پیروز شود. در سال ۲۰۰۰ وی از همان ابتدا هم بختی نداشت. در این انتخابات، وی حتی رأی کمتری نسبت به دور نخست انتخابات ۱۹۹۶ به دست آورد. این را نمی‌شد ناشی از تقلب دانست، چرا که رأی قبلی نیز در همان ابعاد دستکاری شده بود. رأی نسبتاً بالای استاندار کوزباس، امان تولی‌یف، نیز نشانه‌ی بحران در حزب کمونیست بود. خود تولی‌یف جایگزینی برای زیوگانف نبود، و نتیجه‌ی

آرای وی در کوزباس به کمک «منابع اداری» خودی به دست آمده بود. با این حال، بسیاری از رأی‌دهندگان به نشانه‌ی نارضایتی از سیاست‌های رهبری حزب کمونیست به تولی‌یف رأی دادند.

اما شکست یاولینسکی به‌مراتب فاجعه‌بارتر بود. اگر ژیوگانف توانست مرثیه بخواند که باردیگر به آرایش دستبرد زده‌اند، رهبر حزب یابلوکو شخص دیگری جز خودش را نمی‌توانست نکوهش کند. به آرای یاولینسکی نیز آشکارا دستبرد زده بودند، اما بدون وجود «منابع اداری» نتیجه‌ی کار وی غم‌انگیزتر می‌بود. دلیل آن، استراتژی اساساً خطایی بود که رهبر «اپوزیسیون دموکراتیک» انتخاب کرده بود. در سراسر دوران کارزار انتخابات، یاولینسکی سرسختانه و به دفعات تکرار می‌کرد که نمی‌تواند تفاوتی بین حزب کمونیست و حزب مقامات بگذارد. وی، رهبر یابلوکو، تنها دموکرات واقعی در روسیه بود. بر پایه‌ی این منطق، رأی ۵ درصدی‌یی که وی به دست آورد باید هم برای یاولینسکی و هم دموکراسی فاجعه‌بار تلقی شود. در واقعیت، وضع کاملاً متفاوت بود. حتی بنا بر آمارهای مخدوش رسمی، کمونیست‌ها و اپوزیسیون لیبرال به نمایندگی یابلوکو بر روی هم ۴۵ درصد آرا را به دست آوردند، و این موفقیتی بی چون و چرا بود. روشن بود که رهبران حزب کمونیست که با مقامات به تفاهم رسیده بودند، خود فاسد شده و هوادارانشان را فروخته بودند. پس از تقلبات گسترده، سرآمدان حزب تلاشی برای تحمیل بازبینی نتایج انتخابات به عمل نیاوردند، و به درخواست سازمان‌های پایین‌دستی خود و مقادیر عظیم اطلاعاتِ مبتنی بر واقعیتی که آنها جمع‌آوری کرده بودند، اعتنایی نشان ندادند. جالب این بود که اسناد تخلفات انتخاباتیِ کشف‌شده به‌دست کمونیست‌ها را نه مطبوعات حزبی، که *مسکو تایمز* و *نووایا گازتا* منتشر کردند. در عین حال، شمار زیادی از رأی‌دهندگان به حزب کمونیست رأی دادند تا صدای اعتراض خود را به سیستم برسانند. یعنی اینکه آنها به‌رغم همه‌ی چیزهایی که ژیوگانف در سال‌های اخیر گفته و کرده بود، به کمونیست‌ها رأی دادند.

یاولینسکی نه تنها تا جایی که به توده‌های رأی‌دهنده‌ی کمونیست و هواداران حزب کمونیست مربوط می‌شد برخورد توهین‌آمیز و ناروایی داشت، بلکه در مورد شیوه‌ی توصیف ماهیت اجتماعی رژیم پوتین نیز به راه خطا رفت. در این مورد سخنرانی رهبر اتحاد نیروهای راست‌گرا، سرگی کیرینکو، در شب انتخابات به‌ویژه آموزنده است. کیرینکو در حالی که تصدیق می‌کرد دموکراسی ممکن است در دوران پوتین دچار مشکل شود، تأکید داشت که مسئله‌ی عمده، لیبرالی بودن سیاست‌های اقتصادی است. این به‌طور قطع درست بود. زیرا دقیقاً برای پیشبرد سیاست‌های اقتصادی لیبرال بود که رژیمی اقتدارگرا در روسیه بر سر کار آمده بود. افزون بر این، اقتدارگرایی دقیقاً متناسب با چنین روندی بود.

لیبرالیسم اقتصادی در حرف از «بازار آزاد» در مقابل دخالت بوروکراسی دفاع می‌کرد. برای تبدیل این شعار به واقعیت، باید کنترل به دست جامعه می‌افتاد. تجربه‌ی غرب این روند تاریخی را تأیید کرده است. لیبرالیسم کلاسیک و بی قید و شرط متعلق به زمانی بود که دموکراسی در معنای مدرن آن وجود نداشت. به‌محض اینکه رأی‌گیری همگانی معمول، و منع و محدودیت‌های بی‌شمار برداشته شد، «آزادی» بازار به‌طور فزاینده‌ای محدود گردید. دموکراسی تا جایی ضرورت دارد که جامعه بتواند در حیات اقتصادی مداخله کند. در این میان، چیرگی نولیبرالیسم در غرب طی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ با فرسایش و زوال دموکراسی همراه شد.

اگر رژیمی که در روسیه استقرار یافت گرایش خاصی به آدم‌خواری داشت، دلیلش این نبود که از آدم‌خواران حرفه‌ای تشکیل شده بود، بل به‌دلیل آن بود که جوهر اجتماعی برنامه‌ی اقتصادی نولیبرالیسم آدم‌خوارانه است. در شرایطی که رژیم اقتدارگرای جناح راست در روسیه شکل می‌گرفت، اپوزیسیون مؤثر دموکرات آن فقط ممکن بود چپ‌گرا باشد. اما یاولینسکی خود چپ‌گرا نبود. برعکس، ترس مرگباری از هرگونه فکر «رابطه‌ی فسادانگیز» با چپ داشت. در نتیجه، وی پیوسته در پی تفاهم

متقابل با «دموکرات‌های» راست‌گرای ناتوان از نظر سیاسی بود، و گاه به آن دست نیز می‌یافت. نتیجه‌ی کار عبرت‌آموز بود: نماینده‌ی جناح «راست مستقل»، یوگنی ساوُستیانف، نامزدی خود را به سود یاولینسکی پس گرفت، اما با توجه به نتایج، هیچ رأی‌یی برای وی کارسازی نکرد. کاملاً محتمل است که چنان «حمایتی» حتی موجب از دست رفتن آرای یاولینسکی شده باشد!

نامزد دیگری که شکست و سقوط را تجربه کرد، «آقای علیه همه آنها» بود. آمار رأی نشان داد که وی به‌سان نوعی جانشین انتخاباتی برای یاولینسکی عمل کرد. هر جا که رهبر یابلوکو رأی بیشتری به دست آورد، «علیه همه‌ی آنها» نیز رأی بیشتری کسب کرد. تنها تفاوت این بود که جنبش «علیه همه‌ی آنها» برخلاف یابلوکو، در پی آن نبود که از چپ فاصله بگیرد. برعکس، این جنبش به‌میزان قابل‌توجهی پایگاه چپی داشت. ممکن است گفته شود که تنها پیروز انتخابات ۲۰۰۰، «رفیق تحریم» بود. بنا بر آمار رسمی، حدود ۳۵ درصد از رأی‌دهندگانِ بالقوه اصولاً به انتخابات اعتنایی نکردند. اما آمارهای غیررسمی این رقم را تا بیش از ۵۰ درصد برآورد می‌کردند. این چیز جدیدی نبود، زیرا نتیجه‌ی انتخابات پیشین نیز مشابه این انتخابات بود. تفاوت فقط در اینجا بود که این بار رأی‌ندهندگان، به‌عبارتی، صدایی یافتند.

پرده‌ی آخر؟

در صحنه‌ی نمایش روسیه فصل جدیدی گشوده می‌شد. از زمان سقوط مالی ۱۹۹۸، الیگارش‌ها دریافتند ممکن نیست نظامی که برپا کرده‌اند بدون تغییر بپاید، اما در عین حال قصد داشتند پایه‌های آن را دست‌نخورده نگاه دارند. هرچه بحران اجتماعی شدت می‌یافت، منابع کمتری برای تطمیع اقشار میانی جامعه و کارگران بخش صادرات باقی می‌ماند و لذا ضرورت توسل به دیکتاتوری تمام‌عیار برای حفظ نظم موجود بیشتر احساس می‌شد.

ایدئولوگ‌های دولت جدید به‌ویژه نسبت به هدف‌هایشان صراحت داشتند. چنان که روزنامه‌ی مخالف ***نووایا گازتا*** خاطرنشان کرد، همه‌ی برنامه‌های تلویزیون دولتی سرانجام به یک شعار واحد ختم می‌شد: «اعاده‌ی سیستم دولتی به هر قیمت، به جز از بین بردن پایه‌های سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی و بازار.» این امر با بارانی از تبلیغات ملی‌گرایانه و نژادپرستانه همراه بود که تنها آلمانِ اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ را به یاد می‌آورد. این مسئله‌ی دیگری بود که نظام الیگارشی «به دلایل کاملاً قابل درک، نه یک هیتلر یا موسولینی، که یک پینوشه‌ی کاملاً روسی را به قدرت» فراخواند.[۱۰]

به‌دنبال شکست‌های متعدد نولیبرالیسم و بی‌اعتبار شدن کامل ایدئولوژی نخبگان روسیه در دهه‌ی ۱۹۹۰، پیشبرد این مسیر تغییر لحن رژیم را می‌طلبید. به‌جای لفاظی پیرامون «خانه‌ی مشترک اروپایی» و «بازگشت به تمدن جهانی»، به مردم از میهن‌پرستی و «احیای قدرت دولت» گفته می‌شد. با این حال، در عمل، همه‌ی شعارهای رژیم چیزی بیش از یک سرپوش برای تداوم تاراج کشور به‌دست الیگارش‌های محلی و شرکت‌های فراملیتی نبود. رژیم پوتین کاملاً به انتقادهای سازمان‌های حقوق بشر غربی بی‌توجه بود، و این تنها تفاوت عمده‌ی سیاست خارجی پوتین و یلتسین به‌شمار می‌رفت. این بی‌اعتنایی پایدار به هنجارهای بین‌المللیِ دفاع از حقوق بشر، تجلی واقعی «دفاع از حق حاکمیت» به‌سبک پوتین بود.

در عین حال، رهبران غرب پس از انتقاد ملایم از رهبر روسیه برای نسل‌کشی در چچن، به‌اتفاق حمایت خود را از مقامات جدید کرملین اعلام کردند. دلیل آن هم ساده بود: سیاست اقتصادی مقامات روسیه همچنان در راستای منافع پایتخت‌های غربی بود. افزون بر این، مقامات روسیه عملاً ادعاهای خود را علیه سیاست گسترش ناتو به شرق کنار گذاشته بودند. دولت پوتین در ارتباط با بدهی خارجی و تجارت بین‌المللی حتی سازگارتر از دولت پیشین ظاهر شد، و این سازگاری با قدردانی کلینتون و بلر (رهبران وقت آمریکا و بریتانیا) روبه‌رو شد. برای کارچاق‌کن‌های سیاسی کرملین،

گمانه‌زنی درباره‌ی آنچه پوتین پس از استقرار رسمی در مقام رئیس جمهور (به‌جای صرف جانشینی موقت) انجام می‌داد، یکی از روش‌های عمده‌ی تبلیغات انتخاباتی بود. روزنامه‌های نزدیک به الیگارش‌ها استدلال می‌کردند که رهبر آینده‌ی کشور الیگارشی را بر جای خود خواهد نشاند. گزارش‌های تلویزیونی نقل می‌کردند که «مغزهای خلاق» بسیاری در تدارک تدوین برنامه‌ای برای ۱۰ سال آینده‌اند. این برنامه به‌شیوه‌ای بسیار بدیع تدوین می‌شد. بخش‌های اقتصادی را جناح راست تهیه می‌کرد، در حالی که شماری از «چپ‌گرایان» نیز دست‌اندرکار طرح‌های اجتماعی بودند. در این مورد تضادی وجود نداشت: در روسیه، نوشتن برنامه نوعی تبلیغات نیز به شمار می‌رود. به هرحال، کسی قصد ندارد وعده‌های اجتماعی خود را عملی کند، پس وعده‌ها باید قانع‌کننده به نظر آیند. پوتین پس از پیروزی در انتخابات سرانجام در کرملین مستقر شد، اما بقیه‌ی کشور همچون گذشته به زندگی ادامه داد. بی‌برنامه بودن رهبری جدید یک ترفند نبود، و میل به پرهیز از انتقاد یا پنهان کردن مقاصد را بازتاب نمی‌داد. نکته‌ی خیلی روشن این بود که رؤسای جدیدی به قدرت رسیده بودند تا چیزی به‌طور اساسی تغییر نکند. به کلام دقیق‌تر، فعالیت‌های بوروکراتیک دولت جدید به‌شکل چشمگیری شدید اما کاملاً بدون محتوا بود. پوتین جلساتی برگزار کرد که در آنها تصمیم مهمی گرفته نشد. وی به گوشه و کنار کشور سفر و از آخرین دهکده‌های پوتمکین دیدن کرد، و به کلی‌بافی‌های آغشته به ناسزاهای شرم‌آور و تهدید تروریست‌های چچنی و رقبای سیاسی پرداخت. سفرهای رئیس‌جمهور به خارج چنان زیاد شد که زمان چندانی برای کار در کشور برایش باقی نمی‌ماند. به‌موازات تبدیل نمایش‌های بی‌معنا به گونه‌های عمده‌ی فعالیت سیاسی، و تکاپوی بوروکراسی در کرملین و عمارت سفید مسکو، در پشت صحنه مبارزه‌ی شدیدی بر سر قدرت و نفوذ در میان الیگارش‌ها و گروه رئیس جمهور جدید شکل می‌گرفت.

در این حال، ممکن نبود اوضاع بی‌تغییر بماند. ابتدا، گروه پوتین به کار بر

روی خریدهای دولتیِ به جا مانده از دوران یلتسین پرداخت. مشکل این بود که برای همه چیز باید پول پرداخت می‌شد، و اینکه پوتین هنوز ناچار بود با پیامدهای بلندمدت همان تصمیماتی روبه‌رو شود که او را به قدرت رسانده بود. خود پوتین هیچ‌کدام از این تصمیمات را شخصاً نگرفته بود. اما جنگ در چچن، انتخابات زودرس و تبدیل ناسیونالیسم راست‌آیین به نوعی جایگزین برای ایدئولوژی حکومتی، همه، کار او بودند و برای او و در سایه‌ی قدرت او طرح شدند. لذا، این پوتین بود که باید پاسخگوی پیامدهای آنها می‌شد.

یلتسین هنگام خروج از صحنه یک جنگ غیرقابل برد، اقتصادی که بدون بازتقسیم بی‌وقفه‌ی اموال بهبودناپذیر بود، و دولتی که بدون دروغ و اقدامات تحریک‌آمیز و فریبکاری غیرقابل اداره بود را برای جانشین خود به جا گذاشت: نتیجه‌ای چشمگیر برای یک «دوره اصلاحات».

خوشه‌های خشم

جنگ چچن تکخال برنده‌ی پوتین بود. این جنگ حتی به‌گونه‌ای آشنا، وسیله‌ی عمده‌ای در کارزار انتخاباتی وی و تنها ابزاری بود که رژیم برای تحکیم موقعیت خود در جامعه داشت. با این حال، تحکیم مؤثر موقعیت مستلزم دو شرط بود: پیروزی قاطع، یا رسیدن دشمن به دروازه‌های پایتخت. اما هیچ یک از این دو محقق نشد. نیروهای مسلح روسیه نتوانستند مقاومت چچنی‌ها را درهم شکنند، و باسایف و مسخدوف نیز به دروازه‌های کرملین نرسیدند. احساسات ضد جنگ به‌طرز فزاینده‌ای در جامعه بالا می‌گرفت و مخالفت با پوتین به‌تدریج در ارتش، از جمله در میان نیروهای خط اول جبهه، ریشه می‌دواند. به عبارت دیگر، در پاییز ۲۰۰۰ دیگر روشن شده بود که اوضاع از کنترل خارج شده و انتظار هرچیزی می‌رفت ــ از فرار گسترده‌ی سربازان تا شورش در میان واحدهای نظامی گسیل شده به جبهه.

گروه پوتین موفق شده بود مخالفت در میان رسانه‌های الکترونیکی را فرو نشاند، اما اکنون مردم کمتر به تلویزیون باور داشتند. یلتسین حتی

توانسته بود موج نارضایتی گسترده‌ی عمومی از جنگ را به سود خود برگرداند، و این زمانی بود که مطبوعات اقتدار یافته در اثر مخالفت با جنگ پس از مدتی به تبلیغ محبوبیت رئیس جمهور پرداختند. پوتین خطر کرد و همه چیز را دقیقاً علیه خود برانگیخت. وی با بستن دهان مخالفان امکان هرگونه هدایت افکار عمومی را از خود سلب کرد، آن هم در شرایطی که دروغ‌های تبلیغات‌چیان همواره از پرده بیرون می‌افتاد.

طی سال‌های ۱۹۹۴ـ۹۷، جنبش کارگری در سراشیبی افول افتاده بود. اگر بنگاه‌های اقتصادی در هرحال عاطل مانده بودند، چه دلیلی برای اعتصاب وجود داشت؟ سال ۱۹۹۸ شاهد اعتراضات گسترده بود، که با قدرت‌یابی پریماکف افول جنبش فرا رسید. مردم انتظار داشتند که تغییرات از بالا صورت گیرد. با این حال، پس از دوسال بهبود اقتصادی، جنبش اعتصابی دوباره رو به رشد گذاشت. افزون بر این، تأثیرگذاری آن نیز شدیداً افزایش یافت. تئوری جامعه‌شناسی می‌گوید که کنش اعتراضی کارگران زمانی رشد می‌کند که شرایط اقتصادی رو به بهبود دارد و وقتی کاهش می‌یابد که اوضاع اقتصادی رو به وخامت گذارد، اما مبارزه‌ی طبقاتی در مرحله‌ی گذار از فراز به فرود، به داغ‌ترین نقطه‌ی خود می‌رسد. در چنان لحظاتی جنبش هنوز شتاب «آفندی» دارد و، هم‌زمان، با منابع جدید نارضایتی روبه‌رو می‌شود. اینکه مردم عادت داشته باشند تا ششماه حقوقی دریافت نکنند یک مسئله است، اما اینکه به دریافت حقوقِ سروقت عادت کرده باشند و این روند متوقف شود، چیز دیگری است.

در طول کارزار انتخابات روشن شد که وجود دو اپوزیسیون در برابر رژیم پوتین ممکن است: یکی اپوزیسیون لیبرال که بر یک ایدئولوژی حقوق بشری و حکومت قانون تکیه داشت، و دیگری ایدئولوژی دموکراسی رادیکال که پرچم حقوق اجتماعی و انقلاب ضد الیگارشی را به دست داشت. به لحاظ تئوری، یاولینسکی باید رهبر اولی و حزب کمونیست ژیوگانف سردمدار دومی می‌بود. اما در حقیقت، نه یاولینسکی و نه حزب

کمونیست نتوانستند از پسِ چنین وظیفه‌ای بر آیند، زیرا لیبرالیسم روس ورشکسته بود و حزب کمونیست نیز دیگر حزبی چپ محسوب نمی‌شد. ترس و مقام‌دوستی، نخبگان رسمی کمونیست را کاملاً زمین‌گیر کرده بود. با ظهور پوتین در کرملین، سرانجام بر همه‌ی آنهایی که می‌توانستند بیندیشند آشکار شد که حزب کمونیست، دست‌کم آن‌گونه که با رهبری ژیوگانف نمایندگی می‌شد، نه حزبی چپ و نه حتی حزبی مخالف بلکه صرفاً یک مشتری پروپاقرص بوروکراسی بود که ارتباط نزدیکی با تشکیلات کرملین داشت. ژیوگانفیسم نه فقط مترسکی برای ترساندن عوام و روشن اندیشان، که مانعی در راه تشکیل یک جنبش سوسیالیستی مدرن در روسیه بود. اینکه رهبری ژیوگانف بر حزب کمونیست در پی شکست‌های ۱۹۹۹ـ۲۰۰۰ به زیر سوآل رفت و نفوذ حزب کمونیست رو به ضعف گذاشت، مسئله‌ای کاملاً متفاوت است.

با این حال، شگفتی اینجاست که فرسایش حزب کمونیست نه موجب تضعیف چپ در جامعه‌ی روسیه، بل تقویت آن می‌شود. عناصر چپ می‌توانند نشان دهند که تحت شرایط حکومت خودکامه‌ی جناح راست، پیگیرترینِ دموکرات‌ها هستند. به‌عنوان نمونه، می‌توان اوضاع ساراتف را ذکر کرد، که کمونیست‌ها معمولاً ۳۰ درصد آرای آنجا را به دست می‌آوردند. در ماه‌های فوریه ـ مارس ۲۰۰۰، شمار فعالانی که این حزب را ترک کردند چنان افزایش یافت که سازمان محلی حزب نتوانست به‌آسانی امضاهای لازم را برای معرفی نامزد استانداری خود جمع‌آوری کند، و در نهایت ناچار شد به یک شرکت تجاری رجوع کند که پیشتر از اتحاد نیروهای راست‌گرا برای جمع‌آوری امضا پول گرفته بود. پول به شرکت پرداخت شد، اما بعد معلوم شد که امضاها جعلی بوده‌اند. در نتیجه، اسم نامزد حزب کمونیست در فهرست انتخابی نیامد. با این حال، مخالفان درون‌حزبی نامزد خود ایگور کارالُف را تحت عنوان جنبش «برای تجدید حیات سوسیالیسم» معرفی کردند. از دیدگاه هواداران این جنبش، «سیاست‌های همدستی با

دشمن و عوامفریبانه‌ی گنادی ژیوگانف، اپوزیسیون کمونیست را به "حزب توجیبی" کرملین» تبدیل کرده بود.[۱۱]

چپ‌گرایان رادیکال‌تر نیروهای خود را در جنبش تأسیس یک حزب کارگری (DSRP) متمرکز کردند، که ریاست آن با اولگ شئین، معاون دوما و رهبر اتحادیه‌ی کارگری، بود. در انتخابات سال ۲۰۰۰ این جنبش خواستار رأی علیه همه‌ی نامزدها شد. سایر چپ‌گرایان که زیر پرچم اتحادیه‌ی ۲۰۰۰ گرد آمده بودند، خواستار تحریم انتخابات شدند. این دو گروه به‌رغم اختلاف نظرهای تاکتیکی توانستند همکاری نزدیکی با یکدیگر داشته باشند. کارزار تحریم که عمدتاً اعضا و هواداران این دو گروه به‌راه انداختند، چنان موفق بود که تلویزیون دولتی ناچار شد زمان قابل‌توجهی را صرف آن کند. جلسات در مسکو، ساراتف، سن‌پترزبورگ و رستوف ـ دن برگزار شدند. واکنش مقامات نه فقط با اتهام‌زنی علیه شرکت‌کنندگان در این جلسات، که با اقدامات سرکوبگرانه همراه بود. در مسکو فعالان اتحادیه ۲۰۰۰ چندین بار دستگیر و جریمه شدند و پوسترهایشان پاره و پایین کشیده شد. در کیرف، یک فعال DSRP که پوسترهای ضد پوتین بر دیوارها می‌چسباند به دادگاه برده شد، و آنگاه که یکی از معاونان مجمع قانون‌گذاری محلی که عضو همان سازمان بود به دفاع از او برخاست، تهدید به از دست دادن مصونیت پارلمانی خود شد.

با این حال، به‌رغم معدود موفقیت‌های تاکتیکی، گروه‌های چپ روسیه در سراشیبی تندی قرار گرفتند. اما تناقض اینجا بود که این وضع در بستر گردش به چپِ آشکار جامعه‌ی روشنفکری و جامعه به‌طور کلی، اتفاق افتاد. تجلی ویژه‌ی این گرایش، تحول روزنامه‌ی مسکویی **نووایا گازتا** بود که رفته‌رفته از یک لیبرالیسم سیاسی معقول به موضع رادیکالیسم اجتماعی درغلطید. این تحول با رشد شمارگان و افزایش خوانندگان روزنامه همراه شد. گرایش به چپ مشابهی نیز در سایت‌های اینترنتی قابل‌مشاهده بود. در برخی نهادهای آموزشی، در پاسخ به درخواست دانشجویان، دوره‌های

آموزش مارکسیسم دوباره برقرار شد.

با این حال، آینده‌ی چپ نه به شمارگان روزنامه‌های پیشرو، که به چشم‌انداز جنبش کارگری و توانایی نیروهای سوسیالیست به سازمان‌دهی خود بستگی داشت. چپ هنوز بر بحران دهه‌ی ۱۹۹۰ خود چیره نشده بود، و این از دلایل عمده‌ی چرایی موفقیت مقامات در حفظ نوعی ثبات، به‌رغم بی‌کفایتی شرم‌آور و میان‌مایگی‌شان بود.

مخمصه

ماله‌کشان سیاسی که «تبلیغ» می‌کردند پوتین وعده‌ی تغییر به مردم داده است، کاملاً می‌دانستند که تغییر ـ یا تغییری به هر شکل، برای بهتر شدن وضع ـ صورت نخواهد گرفت. درصد مشخصی از مردم به تغییر باور داشتند، اما برای آخرین‌بار. با این حال، امیدهای بربادرفته ممکن بود همچون ماشه‌ی اعتراضات توده‌ای عمل کنند. پوتین نه توانست نظم شوروی را بازگرداند و نه نظم برای کشور بیاورد، چرا که فاقد ابزارهای سیاسی و اقتصادی لازم برای این کار بود. تصور اینکه رئیس جمهور بتواند قدرت دولت را با «اعمال فشار» بر الیگارش‌ها تحکیم بخشد ابلهانه بود، زیرا در روسیه‌ی مدرن دولت و الیگارش‌ها یکی بودند. دستگاه دولتی به گونه‌ای سازمان یافته است که به الیگارشی خدمت کند، و الیگارشی نیز پیوندی درونی با بوروکراسی یافته است. در نتیجه، تحکیم مقررات فقط به تشدید دزدی از بودجه‌ی دولت به‌سود آنهایی می‌انجامد که قرار است به نظم درآیند.

این حقیقت ندارد که در زمان یلتسین دولت در روسیه ضعیف بود. یلتسین گاه چهره‌ای ضعیف به خود می‌گرفت و نقش احمق‌ها را ایفا می‌کرد. این تمهیدات بیش از یک‌بار او را نجات دادند. «ضعف» رئیس جمهور صرفاً سرپوشی بر مسئولیت‌ناپذیریِ مدنی کامل وی بود. هرزمان که مسئله‌ی قدرت مطرح می‌شد، هرگاه منافع گروه حاکم نیاز به دفاع داشت، رهبر کرملین به‌طور غیرمنتظره‌ای تندرست و سرحال ظاهر می‌شد. نمایندگان

شورای عالی این را در ۱۹۹۳ دریافتند. یلتسین کاملاً درک می‌کرد که پیروز نخواهد شد مگر اینکه نخبگان منطقه‌ای حمایتش کنند. دولت متمرکز سقوط کرده بود و در مناطق، گروه‌های صاحب‌نفوذ محلی در هم ادغام شده بودند. بنابراین یلتسین پیوسته و با گشاده‌رویی به نخبگان منطقه‌ای امتیاز می‌داد. اما بار دیگر، زمانی که مسئله‌ی قدرت مطرح شد، نخبگان منطقه‌ای (حتی آنهایی که خود را متعلق به اپوزیسیون می‌دانستند) وقتی دریافتند که رو یارویی مستقیم با کرملین بسیار خطرناک است، زیر پرچم وی گرد آمدند. کمونیست‌ها این را در ۱۹۹۶ درک کردند.

بسیاری از الیگارش‌ها با یکدیگر دشمنی داشتند و یلتسین از مبارزه‌ی یکی علیه همه حمایت و ماهرانه آنها را در مقابل هم قرار می‌داد و سپس به‌عنوان داور عالی و میانجی بی‌طرف وارد عمل می‌شد. وی عقیده‌اش را تغییر می‌داد و نمی‌توانست به وعده‌ی خود عمل کند، اما همواره این کار را به گونه‌ای انجام می‌داد که پیامدهایش را دیگران تحمل می‌کردند. وی «شهریار»ی واقعی بود که مطابق کتاب ماکیاولی عمل می‌کرد و فقط در مرحله‌ی پایانی حکومتش بود که این روش اداره‌ی امور از کار افتاد، زیرا وی در این برهه به محاصره‌ی «خانواده»ی ریاست جمهوری درآمده بود. «شهریار»، دست‌کم در ظاهر، قرار بود فراتر از مشاجرات قرار گیرد، اما یلتسین اقدام به جانبداری کاملاً آشکار از دارودسته‌ای کرد که دخترش ریاست آن را به‌عهده داشت. این کار کل سیستم حفظ موازنه[1] را نابود کرد، سیستمی که وی طی ۸ سالی که در قدرت بود با زحمت و دقت به وجود آورده بود.

پوتین ناچار شد که این موازنه را بدون بی‌ثبات کردن سیستم بازگرداند. چنان که **مسکو تایمز** در تابستان ۲۰۰۰ خاطرنشان ساخت، دولت ابتدا جنجالی پیرامون ستمکاری صاحبان کشور به راه انداخت و قول داد با آن برخورد کند، و اگر لازم باشد کسانی را به دادگاه بکشاند.

---

1. checks and balances

اما این کارزار با پس گرفته شدن اتهامات یا گم‌شدن پرونده‌ها در دادگاه‌ها، به‌سرعت فرونشست. آنچه به‌عنوان اتهام حمله‌ی گروهی به امپراتوری‌های تجاری آغاز شد، به چانه‌زنی آرام دولت و بخش خصوصی بر سر مالیات دگرگونی یافت. این شیوه ممکن است کاملاً مناسبِ حال کرملین باشد.[۱۲]

در ماه ژوییه، پوتین پس از گرد آوردن الیگارش‌ها در کرملین سخنان بسیار مهمی گفت که از او انتظار می‌رفت، و برای همین هم به‌واقع رئیس جمهور شده بود: در نتایج خصوصی‌سازی تجدید نظری نمی‌شود.

البته ثباتی که پوتین تضمین می‌کرد فقط نسبی بود. وی نه می‌توانست اقتصاد را اصلاح کند، و نه اختلافات بین الیگارش‌ها را رفع و رجوع نماید. برخورد بین دارودسته‌ی چوبایس و گروه برزوفسکی، که تقریباً بلافاصله پس از انتخابات آغاز شد، نتیجه‌ی گزیرناپذیر این وضع بود. تقسیم اموال در حالی در پاییز ۲۰۰۰ رو به پایان بود که جنگی واقعی پیرامون صنعت آلومینیم آغاز شد. گروه‌های رقیب، واحدهای صنعتی را به کمک دسته‌جات مسلح به تصرف درآوردند. در همان حال، کرملین که از چوبایس پشتیبانی کرده بود، از دست‌یافتن برزوفسکی به اهرم‌های قدرت جلوگیری کرد.

برزوفسکی این را بی‌پاسخ نگذاشت و به سازمان‌دهی کارزاری برای انتقاد از تیم ریاست جمهوری در رسانه‌های زیر کنترلش پرداخت. هم‌زمان، برزوفسکی سدّ دومای دولتی را شکست و به سازمان‌دهی یک **شورش**[1] در میان استانداران دست زد. نتیجه‌ی کار بسیار ناچیز بود، زیرا استانداران میلی به ستیز آشکار با کرملین نداشتند. با این حال، در سطح کل کشور دعوای بین پوتین و برزوفسکی چیزی را تغییر نداد. آنچه برای مبارزه با الیگارش‌ها لازم بود نه تقویت دولت موجود روسیه که، بر عکس، درهم شکستن آن بود.

به قدرت رسیدن پوتین، مانند هر تغییر رهبری در یک نظام خودکامه، به‌معنای افول برخی الیگارش‌ها و ارتقای برخی دیگر بود. افرادی که از میان نخبگان حزبی برخاسته بودند باید جای خود را به نمایندگان نیروهای امنیتی

---

1. fronde

می‌دادند، و مسکویی‌ها ناچار از خروج بودند تا جا برای سن‌پترزبورگی‌های نزدیک به رهبر تازه باز شود. از این رو، برای مثال، رومن آبراموویچ دیگر نمی‌توانست مانند یک بانکدار دربار کرملین عمل کند. جای وی را ولادیمیر کوگان، یک آشنای قدیمی و لنین‌گرادی پوتین، گرفت. آبراموویچ برای جبران مافات، مقام جدیدی یافت. وی به کمک کرملین استاندار چوکوتکا شد.

اشتغال در نیروهای امنیتی عامل تعیین‌کننده‌ای در گرفتن شغل دولتی و نفوذ در بخش خصوصی شد. قدرت الیگارشی دست‌نخورده باقی ماند، اما دوران دشواری احتمالاً برای شمار معینی از الیگارش‌ها فرارسیده بود. میخاییل کروگُف، روزنامه‌نگار معروف، نوشت «جایگزین کردن انگلی با انگل دیگر راه درمان نیست.»

> نیروهای امنیتی بنا به سرشت خود از اداره‌ی جامعه ناتوان هستند و در نتیجه نخواهند توانست حتی یکی از مشکلات آن را هم حل کنند، و مسلماً درصدد این کار نیز بر نخواهند آمد. منافع تشکیلات تبهکاران هرگز با منافع جامعه، که از بدنه‌ی آن انگل‌وار تغذیه می‌کند، همخوان نخواهد شد. بنابراین، آنها برای کسب حوزه‌ی نفوذ و قلمروی که از آن تغذیه کنند، فقط با یکدیگر خواهند جنگید.[۱۳]

الیگارش‌ها باید منضبط می‌شدند تا نظم الیگارشیک را حفظ کنند. آنها می‌توانستند کنترل اقتصاد را همچنان در دست داشته باشند، اما رهبری سیاسی باید از این به بعد در اختیار افرادی از دستگاه‌های امنیتی قرار می‌گرفت. کسانی همچون آبراموویچ که قاعده‌ی جدید بازی را درک می‌کردند می‌توانستند آسوده‌خاطر باشند، و آنهایی که به چنین درکی نمی‌رسیدند، باید مجازات می‌شدند. آنگاه که برزوفسکی به جنگ کرملین رفت، به‌میزان قابل‌توجهی به‌ابتکار خود عمل می‌کرد؛ اما الیگارش شناخته شده‌ی دیگر، ولادیمیر گوسینسکی، قربانی کینه‌توزی رقیبان شد. مالک شرکت هولدینگ مدیاموست به‌طور نامنتظره‌ای دستگیر و به زندان بوتیرسکایا فرستاده شد. در آنجا وی ناچار شد قراردادی را برای فروش

سهام خود در کنسرن شبه‌دولتی گازپروم امضا کند، و پس از آن آزاد شد و به آرامش رسید. گوسینسکی با فرار به جبل‌الطارق سعی کرد هرچه گفته بود را پس بگیرد، اما دیگر بسیار دیر شده بود. رؤسای جدید کاملاً مصمم بودند تا کانال تلویزیونی او را به دست گیرند، و این نه فقط به‌انگیزه‌ی آن اقدام وی که، نه کمتر از آن، به‌دلیل پرداخت پاداش سیاسی به پایوران خود و نوید سودهای کلان بود. بنگاه‌های رسانه‌ای وی نقش تعیین‌کننده‌ای در برپایی حکومت خودکامه‌ی نولیبرال در روسیه داشتند. اما در ۱۹۹۹، گوسینسکی مرتکب خطای حمایت از لوژکف شد و لذا بهای آن را نیز پرداخت.

آقای پوتین در کار

تیم بوروکراتی که طی سال ۲۰۰۰ در کرملین مستقر شد، با این که اصلاً راهبردی نداشت، بر آن نبود که بنشیند و دست روی دست بگذارد. پوتین و همکارانش برای تحکیم قدرت خود بر مناطق، دست به اصلاحات اداری زدند. با این حال، این اصلاحات مانند همه‌ی اصلاحاتی که کرملین در این دوران انجام داد، چنان متناقض، درهم برهم و ناهماهنگ بود که باوجود ضعف و ناکارآمدی سازوکارهای حکومتی عصر یلتسین، سازوکارهای جدیدی به جای آن ننشست. پوتین سعی کرد نفوذ نخبگان مناطق را تضعیف کند و در همان حال حمایت آنان را به دست آورد. گزینه‌ی واقعی برای این مقامات، چیزی بین حفظ خطومرزهای اداری موجود ضمن برچیدن انتخابات استانداری‌ها (سانترالیسم، مدل فرانسوی دولت)، و تثبیت مناطق اداری به ۲۰ یا ۳۰ «حکومت» با درجه‌ای از خودکفایی اقتصادی و ظرفیت شکل‌دهی به یک زندگی همه‌جانبه‌ی دموکراتیک (فدرالیسم مطابق مدل آمریکا یا هند) بود. دولت پوتین تصمیم گرفت هر دو رویکرد را با هم تلفیق کند. در نتیجه، واجد همه‌ی نقطه ضعف‌ها منهای امتیازاتشان شد.

نخبگان مناطق به حفظ مرزهای موجود، هرچند قراردادی، علاقه‌مند بودند، زیرا درون این مرزها قدرت آنها تضمین‌شده بود و چیزی از نوع

خودمختاری داشتند. در هر صورت، استان‌ها با استاندارهایشان باقی ماندند، اما هفت منطقه‌ی فدرال نیز ایجاد شد و همه‌ی «اتباع فدراسیون» در میان آنها پخش شدند. در رأس این مناطق، کارگزاران منصوب پوتین قرار داشتند و استانداران انتخابی هم بنا شد تابع این مقامات باشند. این مقامات شخصاً وفادار به پوتین بودند، اما اصلاً تجربه‌ی اداری نداشتند. اگر استان‌ها بسیار کوچک بودند، مناطق فدرالی را در عوض بسیار بزرگ در نظر گرفته بودند. تقسیمات قدیمی استانی همراه با نخبگان کهنه‌کار بوروکراسی حفظ شدند. فقط در بالای سر آنها، یک حلقه‌ی اضافی به زنجیره‌ی اداری افزوده شد. رؤسای محلی که بخشی از قدرت خود را از دست داده بودند حتی بی‌مسئولیت‌تر، اما نه لزوماً کمتر فاسد، شدند.

پوتین که سعی در کنترل استانداران داشت، شورای فدراسیون را بازسازی کرد. از آن به بعد، استانداران دیگر به عضویت شورا پذیرفته نشدند و در نتیجه، مصونیت خود را از پیگرد و محاکمه از دست دادند. کسانی که جای استانداران را در سنا گرفتند، نه نمایندگان منتخب مردم که مقامات منصوب رؤسای استان‌ها بودند. لغو مصونیت نمایندگان اقدام شدیدی از سوی کرملین بود. از آن به بعد، استانداران را می‌شد به زندان انداخت. با این‌حال، از آنجا که با اجرای این قانون همه یا تقریباً همه‌ی استانداران به زندان می‌افتادند، قانون ظاهراً باید فقط شامل سیاست‌مدارانی می‌شد که به رئیس جمهور وفادار نبودند. بنابراین، در اکتبر ۲۰۰۰ استاندار کورسک، الکساندر روتسکوی، از شرکت در انتخابات منع شد. در مقابل، رهبران مناطق وفادار به رئیس‌جمهوری خیالشان از این بابت راحت بود.

از نظر عموم مردم ایجاد ۷ منطقه‌ی فدرال حرکتی، هرچند سردرگم، برای تحکیم نظام اداری بود. اما از جایگاه صاحبان کسب‌وکار، وضع تا اندازه‌ای متفاوت به نظر می‌رسید. کسانی که مواضع مهم را در پایتخت به دست داشتند سعی می‌کردند منابع را در مناطق به تصرف در آورند، نخبگان مناطق را بچلانند و اموال را به سود خود بازتقسیم کنند. ***نوایا گازتا*** نوشت:

«به‌جای تحمیل کنترل رئیس جمهور بر مناطق، ما شاهد کنترل کامل الیگارش‌ها و، علاوه بر آنها، نخبگان مالی و سیاسی خارجی و بیش از همه شرکت‌های چندملیتی آمریکایی، که دوست همه‌ی الیگارش‌های ما هستند، بر منابعشان هستیم.»[۱۴] این الیگارش‌ها در هر حال منابع سرمایه‌گذاری کافی برای «تخصیص» استان‌های روسیه به خود را نداشتند و لذا «شراکت» با سرمایه‌ی بین‌المللی اجتناب‌ناپذیر بود. اما اگر استانداران بر آن می‌شدند تا در صورت بروز اختلافات پس نشینند، مردم آمادگی بیشتری برای اعتراض داشتند. این روزنامه پیش‌بینی کرد: «در این صورت، وظیفه‌ی نمایندگان رئیس جمهور پیوستن به مرکز در سرکوب هرنوع حرک مردمی خواهد بود. از این رو، تضاد از سطح "استاندار ـ رئیس‌جمهور" به شکل حادتر رویارویی مردم مناطق با رئیس‌جمهور تبدیل خواهد شد.»[۱۵]

کرملین طرحی را به‌عنوان برنامه‌ی اقتصادی خود تصویب کرد که گرمن گرِف[۱]، از دیگر لیبرال‌های سن پترزبورگیِ نزدیک به پوتین و چوبایس، ریخته بود. در این طرح لغو مالیات تصاعدی بر درآمد، کاهش عمومی مالیات بخش خصوصی، تجاری‌سازی یک‌بار برای همیشه‌ی خدمات شهری و مراقبت‌های بهداشتی و آموزش و پرورش، افزایش ۵ ساله‌ی سن بازنشستگی، و بازبینی قانون کار تا مرحله‌ی محروم کردن اتحادیه‌ها از داشتن هر حقی در محیط کار، پیش بینی‌شده بود. پیش‌نویس قانون جدید کار که دولت در بهار ۲۰۰۰ در دستورکار قرار داد، تغییر تدریجی ساعت کار روزانه از ۸ ساعت به ۱۲ ساعت و معمول‌شدنِ دوباره‌ی کار کودکان را پیشنهاد می‌کرد. روسیه‌ی تحت حاکمیت پوتین، در حالی گام به قرن بیست و یکم گذاشت که آماده می‌شد تا نخستین کشور اروپایی شود که رسماً به سطح مناسبات کارگری قرن نوزدهم بازمی‌گردد. میخاییل بوچارف، اقتصاددان، در تحلیل طرح گرِف نوشت:

نخستین نتیجه‌ای که در نظر می‌آید، این است که سمت‌گیری این سند

---

1. German Gref

متوجه غرب است، طرحی که برای جلب خوانندگان غربی و سران نهادهای مالی بین‌المللی، و نه «مصرف‌کنندگان داخلی»، تهیه شده است. این را بندهای به‌دقت جمله‌بندی شده‌ای مانند معمول‌کردن مالکیت خصوصی زمین، برچیدن انواع مقرری‌ها، افزایش سن بازنشستگی، دفاع از حقوق مالکیت، کاهش تعرفه‌های واردات ـ صادرات، انحصارزدایی از انحصارات طبیعی‌یی که مهم‌ترین‌شان بخش‌های مربوط به برق، گاز و راه‌آهن هستند، کاهش «موانع ورود» به بازار، و از این قبیل نشان می‌دهند.

درونمایه‌ی عمده‌ی این طرح «تضمین سطح بالایی از آزادی اقتصادی»، حتی به‌بهای برپایی یک حکومت پلیسی بود. تنها امتیازی که به افکار عمومی داده می‌شد، برخی عبارت‌های کلی درباره‌ی مبارزه با صدور «غیرقانونی» سرمایه بود، اما تناقض، به‌گمان بوچارف، اینجا بود که «در سال‌های اخیر صدور سرمایه‌ی ثابت کاملاً قانونی بوده است.» (۱۶)

در زمان یلتسین، خصوصی‌سازی انبوه در کنار حفظ نوعی کنترل دولتی بر انحصارات طبیعی انجام گرفت، اما «طرح گرف» حکایت از گسستی کامل از آن رویکرد داشت. خصوصی‌سازی راه‌آهن، چنان که آناتولی چوبایس تأکید داشت، با تقسیم «شرکت شبکه‌ی یکپارچه‌ی انرژی روسیه» گسترش می‌یافت. مطابق طرح چوبایس، مدرن‌ترین و سودآورترین واحدهای تولید برق از کنترل اداری ـ فنی «شرکت شبکه‌ی یکپارچه‌ی انرژی روسیه» خارج و به سرمایه‌گذاران خارجی فروخته می‌شدند، در حالی که واحدهای قدیمی و زیان‌ده در چهارچوب همان شرکت (RAOEES) که نیمه‌دولتی بود باقی می‌ماندند. اجرای این رویکرد به‌معنای قرار دادن کشور در معرض فاجعه‌ی بلافصل انرژی و محیط زیست بود، اما سهامداران خارجی که در RAOEES سرمایه‌گذاری کرده بودند و نمی‌خواستند درکنار دولت روسیه نابود شوند، به‌طور نامنتظره‌ای چوبایس را مورد انتقاد قرار دادند. زیر فشار خارجی‌ها، چوبایس ناچار از عقب‌نشینی شد اما از طرح‌های خود دست نکشید.

هرچند طرح گرف رادیکال‌ترین طرح اصلاحات نولیبرالی از زمان یگور گایدار بود، ازدرون دولت مورد انتقادات بی‌وقفه قرار گرفت. یکی از مشاوران پوتین، اقتصاددانی بنام آندرِی ایلاریونُف، در «طرح گرف» چیزی نزدیک به استمرار نوعی سوسیالیسم را می‌دید و خواستار آن بود که همه‌چیز بی‌درنگ خصوصی شود، و امتیازی برای خرد جمعی قائل نبود. ایلاریونف حتی پیشنهاد کرد که زرادخانه‌ی هسته‌ای روسیه فروخته شود، زیرا ایالات متحده در برچیدن آن منافعی داشت و می‌توانست متناسب با آن، سرمایه‌گذاری کند. اجرای «طرح گرف» نه به لحاظ انتقادات ایلاریونف، بلکه در اثر تردید بوروکراسی متوقف شد. رویدادهای ۱۹۹۳ و «جنگ راه‌آهن» در ۱۹۹۵ هنوز در خاطره‌ها زنده بود. درنتیجه، دولت به‌رغم بیانیه‌های رادیکال، به آهستگی پیش می‌رفت.

دستاورد عمده‌ی رژیم در ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰ نه موفقیت‌های خودساخته، بل افزایش منظم قیمت جهانی نفت بود که در اواخر این دوره به ۳۲ـ۳۴ دلار آمریکایی در هر بشکه رسیده بود. نتیجه این شد که خزانه‌داری روسیه بدون بلند کردن یک انگشت، به‌شکل نامنتظره‌ای به درآمد اضافی دست یافت و در همان حال شرکت‌های خصوصی نیز منابع سرمایه‌گذاری جدیدی یافتند. با این حال، در سال ۲۰۰۱ قیمت نفت در سطح ۲۲ـ۲۴ دلار در هر بشکه تثبیت شد، و در همان حال وقوع یک بحران اقتصادی جهانی به‌شکل واقعی نمایان گردید.

لحظه‌ی حقیقت

اوت ۲۰۰۰، ماه سرنوشت‌سازی برای مقامات روسیه شد. ابتدا یک انفجار تروریستی در میدان پوشکین به‌وقوع پیوست. سپس غرق شدن زیردریایی اتمی کورسک پیش آمد، و سرانجام در ۲۷ اوت، دکل ایستگاه تلویزیونی استانکینو آتش گرفت. انفجار در میدان پوشکین معلوم شد که یک مورد عادی تسویه‌حساب بین مافیای روس بوده است، اما مقامات نخست و

طبیعتاً در پیِ یک «سرنخ چچنی» می‌گشتند. بر-خلاف-آمدِ عادت، این اقدام بر ضد کرملین عمل کرد، زیرا گواهی بر شکست کامل «عملیات ضد تروریستی» رژیم در چچن شد.

جامعه هنوز آرامش خود را پس از انفجارهای مسکو به دست نیاورده بود که معضل غرق زیردریایی کورسک در دریای بارِنتس پیش آمد، که با ۱۱۸ خدمه‌ی خود به قعر دریا رفت. به‌نوشته‌ی مطبوعات روسیه، شهرت ولادیمیر پوتین همراه با کورسک فرو ریخت. ***نووایا گازتا*** در تفسیری نوشت:

> ساختار دولت دچار سقوطی فاجعه‌بار شد. و نمی‌توانست هم نشود، زیرا شکلی از بیمه که نقشی کاملاً حیاتی در سیاست دارد ــ نوعی اخلاقیات بنیادی که مانع تبدیل انسان به حیوان می‌شود ــ در اینجا حضور نداشت. این ساختار سقوط کرد و در زیر آوار خود نه فقط جان ۱۱۸ تن را گرفت ــ کرملین چه وقت از این چیزهای کوچک ناراحت شده است؟ ــ بلکه آبروی کشور را هم به باد داد. به حیثیت کسی ضربه خورد که کل این بنا برای او برپا شده است: پرزیدنت ولادیمیر پوتین.[(۱۷)]

خودداری پوتین از رفتن به محل فاجعه‌ی غرق کورسک و بی‌میلی آشکارش به قطع تعطیلات خود در ساحل دریای سیاه، نخستین اقدام کاملاً مستقل او در مقام رئیس جمهور بود. همه‌ی چیزهای دیگر پیشاپیش تدارک و محاسبه شده بود: به‌دست یلتسین و «خانواده»ی کرملین زمانی که از پوتین به‌عنوان وارث آشکار رئیس جمهوری نام می‌بردند؛ به‌دست انگاره‌سازان، آنگاه که سوژه‌ی خود را در یک هواپیمای جنگنده یا زیردریایی می‌نشاندند، یا او را در لباس اسکی نشان می‌دادند؛ به‌دست کارگزاران دولتی، زمانی که انواع سناریو را برای جابه‌جایی در دستگاه بوروکراسی طراحی می‌کردند؛ یا به‌دست ستاد ارتش، زمانی که در آغاز پاییز سالِ قبل طرح ناپخته‌ی خود را برای کارزار چچن به یلتسین ارائه کردند. اما زمانی که

«شرایط ناهنجار»ی در مورد یک زیردریایی پدید آمد، پوتین برای نخستین بار ناچار شد تصمیم مستقلی بگیرد. وی تنها کاری را که می‌توانست، انجام داد و کوشید از شرکت در رویدادها خودداری کند و از مسئولیت‌پذیری در برابر مردم طفره رود. ابتدا، رئیس جمهور اصلاً خود را نشان نداد. سپس، زمانی که سرگشتگی مردم و حتی بوروکرات‌ها می‌رفت تا جای خود را به خشم دهد، پوتین تعطیلات خود را نیمه‌تمام گذاشت و در انظار ظاهر شد: نیمه‌پنهان در پشت جمعیتی از اسقف‌های ارتدوکس، در تالاری انباشته از تزیینات مطلا.

رئیس جمهور در حالی‌که با چشمان بوروکرات‌وار بی‌روحش به دوربین تلویزیون خیره شده بود، با خونسردی به یاد آورد که چگونه هنگام مشاهده‌ی رویداد (یادبود کشته‌شدگان کورسک) از بالکن کرملین اشک می‌ریخت. برای کسانی که درگیر بازی‌های سیاسی بودند، لحظه‌ی حقیقت فرارسیده بود. بار دیگر، شاهد تلاش نخبگان فاسد برای چسبیدن به قدرت، به‌موازات تلاش بیهوده‌ی امیران ارتش برای حفظ اعتبار یونیفورم هایشان بودیم. این تلاش‌ها با لفاظی‌های میهن‌پرستانه همراه بود، اما این لفاظی‌ها متحمل همان شکست لفاظی‌های «دموکراتیک» در ۱۹۹۳ و لفاظی‌های «کمونیستی» در ۱۹۹۱ شد. تا همین اواخر، رؤسای کرملین فکر می‌کردند می‌توانند تا ابد به دروغگویی ادامه دهند، اینکه کشور تاب هر مشکلی را خواهد آورد و خود را با هر مسئله‌ای سازگار خواهد کرد. آنها توجه نداشتند که تعداد دروغ‌ها به «سطح بحرانی» رسیده است. شکیبایی حیرت‌آور روس‌ها در برابر دروغ و دیگر رفتارهای نفرت‌انگیز نیز حد و مرزی داشت. این را می‌شد پیشتر هم احساس کرد، اما کشور روسیه هرگام مقامات را با چنان بردباری و خوش‌رویی پذیرا می‌شد که به نظر می‌رسید حدومرزی برای آن وجود ندارد. با این وجود، رفتار رهبران سیاسی و نظامی در مورد زیردریایی کورسک حتی با توجه به آنچه بر روسیه‌ی مدرن رفته است، هولناک بود. هرچه عملیات نجات بیشتر طول می‌کشید، این احساس

قوی‌تر می‌شد که کسی نجات نخواهد یافت، و اینکه مقامات قصد نجات خدمه‌ی زیردریایی را ندارند. مسئله فقط این نبود که پیشنهاد کمک انگلیسی‌ها و نروژی‌ها ابتدا رد شده بود. حتی زمانی که گروه نجات نروژی به محل رسید، آنچه به‌دنبال آمد مشورت و نه اقدام واقعی و عملی بود. بیش از هفت ساعت طول کشید تا ناجیان خارجی اجازه یافتند مشغول کار شوند. آنگاه، زمانی که این امید پدید آمد که پس از این‌همه معطلی امکان آن وجود دارد که به کورسک برسند و زیردریایی انگلیسی را به آن ببندند، و زمانی که غواصان نروژی عملاً اعلام کرده بودند که داوطلب به خطر انداختن جانشان برای ورود به زیردریایی آسیب دیده هستند، افسران نظامی روسیه همچنان مشغول بحث درباره‌ی خرابی چاره‌ناپذیر درِ زیردریایی بودند. کارشناسان نروژی مجبور شدند این نظر را از طریق خبرگزاری رویترز رد کنند. زمانی که نروژی‌ها در زیردریایی را باز کردند، سخنگویان رسمی کرملین که به‌زحمت خرسندی خود را پنهان می‌داشتند، اعلام کردند که امکان ندارد از وسایل نجات انگلیسی استفاده شود. اگرچه افتضاح دروغ‌های رسمی مقامات دیگر ابعاد بین‌المللی یافته بود، سعی شد روزنامه‌نگاران از محل حادثه دور نگه داشته شوند. فقط یک راه برای توضیح این رفتار وجود داشت: فرماندهان نظامی به ملوانان نجات‌یافته‌ای که آماده‌ی گفتن حقایق باشند، نیازی نداشتند، بلکه به قهرمانان مرده احتیاج داشتند.

اما این‌بار اقبال مقامات بلند نبود. دروغ‌ها پیاپی افشا می‌شد. در ماه پاییز تأیید این خبر لازم آمد که، روایت رسمی حادثه مبنی بر غرق شدن کورسک در اثر تصادم با یک زیردریایی آمریکایی یا انگلیسی، حقیقت نداشته است. زمانی که پیکرهای قربانیان کشف شد، نامه‌ی یکی از افسران زیردریایی به دست آمد که بر این حقیقت گواهی می‌داد که پس از انفجاری که زیردریایی را به قعر آب‌ها فرستاد، دست‌کم ۲۳ تن زنده مانده بودند که ممکن بود نجات پیدا کنند. واقعه‌ی کورسک حامل بار اخلاقی‌یی بود که وجدان عمومی تاب تحمل آن را نداشت. نقطه‌ی عطفی فرارسیده بود: رژیم، دیگر

نه نارضایتی یا حتی اعتراض، که نفرت عمیق برمی‌انگیخت.

اگر غرق شدن کورسک یک تراژدی بود، آتش‌سوزی در دکل ایستگاه تلویزیونی استانکینو که چند روز بعد اتفاق افتاد، بیشتر به کمدی پهلو می‌زد. آنچه در مورد دکل تلویزیون رخ داد به گونه‌ای شرایط عمومی روسیه را بازتاب می‌داد. دکل در ۱۹۶۷ ساخته شده بود و در آن‌زمان نمونه‌ای از بزرگ‌ترین دستاوردهای تکنولوژی شوروی به‌شمار می‌رفت. بیشتر ماشین‌آلات صنعتی که اکنون در روسیه مورد استفاده قرار می‌گیرند در دهه‌ی ۱۹۶۰ ساخته شده‌اند، دورانی سرشار از توسعه‌ی موفقیت‌آمیز که طی آن اتحاد شوروی رقابت جدی با ایالات متحده در عرصه‌ی تکنولوژی هوا ـ فضا داشت و نرخ رشد اقتصادی آن از غرب بالاتر رفته بود. از دهه‌ی ۱۹۷۰، نرخ رشد شوروی به‌طور مرتب کاهش یافت و در سراسر دهه‌ی ۱۹۸۰ سرعت نوآوری‌های تکنولوژیکی آن کاهش یافت. آنگاه با آغاز اصلاحات نولیبرالی، سرمایه‌گذاری در جایگزینی ماشین‌آلات فرسوده عملاً متوقف شد. مالکان جدید در شرایط فقدان منابع مالی برای نوسازی، فقط از آنها کار می‌کشیدند تا اینکه درهم شکستند و کاملاً از کارافتادند. افت ارزش دارایی‌های مولد اساسی سالانه حدود ۸ درصد بوده است. این روند حتی با وجود رشد اقتصادی کشور از ۱۹۹۹ به بعد، تغییر نکرده است. در وهله‌ی اول، رشد نرخ تولید ناخالص داخلی عمدتاً به‌دلیل افزایش جهانی قیمت نفت بود و به هیچ روی ربطی به افزایش تولید صنعتی نداشت. دوم اینکه، حتی زمانی که ماشین‌آلات جدید نصب شدند و به کار افتادند، صرفاً آنها را بر دستگاه‌های قدیمی که کماکان مورد استفاده بودند سوار کردند. این اتفاقی بود که در دکل تلویزیونی استانکینو افتاد، که دستگاه‌های الکترونیکی جدید را پیوسته به ماشین‌آلات قراضه می‌بستند. نتیجه این شد که یک سیم نتوانست جریان زیاد برق را انتقال دهد و لذا آتش گرفت. چنان که گریگوری هانین اقتصاددان مشهور خاطرنشان کرده است، اگر این وضع ادامه یابد، تا ۱۰ سال دیگر از اقتصاد روسیه «تقریباً چیزی باقی نخواهد ماند».[۱۸]

چنان که مفسر ***کومسومولسکایا پراودا***، یِوگنیا آنیسیمووا، نوشت، «ما به آستانه‌ی شرایطی نزدیک شده‌ایم که بعد از آن، فرایندهای کنترل‌ناپذیر آغاز می‌شوند. تکنولوژی پیشرفته می‌رود تا در مقیاسی کلان همه‌ی بندها را بگسلد. اگر منظور این باشد، فرایند مذکور تاکنون [در روسیه] آغاز نشده است... .»[۱۹] هرچند این مشکل کاملاً آشکار بود، مقامات خود را کاملاً ناآماده نشان دادند. فاجعه‌ی کورسک آشکار ساخت که در روسیه تجهیزات نجات در عمق زیاد وجود ندارد. آتش‌سوزی در استانکینو نیز نشان داد که وسایل فرونشاندن آتش در ارتفاع زیاد هم وجود ندارد. وزارتخانه‌های مرتبط با «نیرو» و خدمات آتش‌نشانی، پس از ساعت‌ها مشورت و تبادل‌نظر، خود را ناتوان از فرونشاندن آتش نشان دادند، و آتش زمانی خاموش شد که بلندترین دکل تلویزیونی اروپا کاملاً از درون سوخته بود.

از آن پس، شرکت‌های بی‌شمار اطلاع‌رسانی دیگر نمی‌توانستند کار کنند. ساکنان شهر و استان مسکو بدون تلویزیون ماندند. سیستم‌های پشتیبانی که در دوران شوروی برای رویارویی با احتمال وقوع یک جنگ عمده تدارک شده بودند، معلوم شد که در شرایط ناکارآمدی قرار دارند. شرکت‌های تلویزیونی به‌دلیل لغو قراردادهای تبلیغاتی‌شان، معادل میلیون‌ها دلار از دست دادند. البته این ضرر سوای نابودی تجهیزاتشان نمی‌شد.

ویرانی ناشی از آتش‌سوزی در دکل ایستگاه تلویزیونی استانکینو، نشانه‌ای سمبلیک بود. از نظر بوروکرات‌های کرملین، این آتش‌سوزی در استانکینو و نه غرق شدن زیردریایی کورسک بود که به‌واقع فاجعه محسوب می‌شد. مقامات روسیه از شورویِ پیشین نه فقط ارتش، بلکه دستگاه تبلیغاتی قدرتمندی را نیز به‌ارث برده بودند، که آن را با ترکیب روش‌های «مغزشویی» شوروی سابق و فنون تبلیغاتی آمریکایی، قدرتمندتر هم ساختند. خصوصی‌سازی رسانه‌های گروهی چندان موجب آزادی رسانه‌ها نشد، زیرا آنها را در کنترل شمار معدودی الیگارش قرار داد که بیشترشان با کرملین پیوند داشتند. پوتین به نماد تبلیغاتی بوروکراسی و چهره‌ی مجسم

حامیان حکومت پلیسی تبدیل شده است. با این حال، تجربه نشان داده که در روسیه رئیس جمهور نمی‌تواند فقط یک نماد و چهره‌ی مجسم باشد.

تفاوت بین انگاره‌سازان روسی و غربی در درک اساساً متفاوتی است که آنها از وظیفه و نقش خود در جامعه دارند. انگاره‌سازان در غرب تعیین‌کننده‌ی خط‌مشی‌ها نیستند، و حتی شعارهای سیاسی را تهیه و تدوین نمی‌کنند. وظیفه‌ی آنها توضیح جوهر این یا آن استراتژی و ایدئولوژی به مردم و تحقق آن به‌شیوه‌ای بهتر و مردم‌پسندتر است. آنها قرار است بر هر ویژگی جذابی که نامزد مورد نظر آنها دارد، انگشت بگذارند و در همان حال توجه را از کمبودهای وی منحرف سازند (یا تلاش کنند این کمبودها را به فضیلت تبدیل کنند). انگاره‌سازان در غرب در پشت صحنه می‌مانند، نه برای اینکه به‌عنوان «عالیجنابان خاکستری» عمل کنند، بل به این دلیل که جایگاه واقعی‌شان در آنجاست و اصولاً نقششان ثانوی است. البته در سراسر جهان شبه ـ سیاست‌های غیرواقعی بحث‌های جدی سیاسی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. در ایالات متحده و اروپای غربی، این امر نشانه‌ی خوار شمردن دموکراسی تلقی می‌شود. در روسیه از این به‌عنوان دلیل پیروزی دموکراسی استقبال می‌شود. در این کشور، «فن‌شناسان سیاسی» بخشی از نخبگان شده‌اند و تلاش می‌کنند از هیچ برای سیاست‌مداران انگاره بسازند.

هدف اصلی کارزار تبلیغاتی پوتین، نه نشان دادن هویت واقعی او بل پنهان کردن آن و ساختن انگاره‌ای بوده که نه‌فقط متفاوت با واقعیت بلکه تا اندازه‌ی زیادی در قطب مخالف آن باشد. پوتین به‌سان «رهبری قدرتمند» و یک «سیاست‌مدار قاطع» تصویر شده است، اما او یک بوروکرات میان‌پایه و یک مستخدم ازلی ـ ابدی، و کاملاً فاقد اراده و ابتکار سیاسی از خود بوده و همچنان هست. اگر پوتین اراده‌ای قوی و جاه‌طلبی سیاسی داشت، هرگز رئیس جمهور نمی‌شد. در درجه‌ی نخست، یلتسین هرگز سیاست‌مدارانی با جاه‌طلبی ریاست جمهوری را در پیرامون خود برنمی‌تافت، و به‌محض اینکه

درمی‌یافت کسی چنان جاه‌طلبی‌هایی دارد، بی‌درنگ اقدام به ساختن و پرداختن برخی چهره‌های رقیب به‌عنوان وارث بالقوه‌ی خود می‌کرد. شامه‌ی یلتسین برای چنان چیزهایی، همچون شامه‌ی یک حیوان، همواره تیز بود. دوم، پاسخ یک سیاست‌مدار جدی و شخصی با اراده‌ی قوی، در برابر پیشنهاد یلتسین در میانه‌های سال ۱۹۹۹ برای قبول ریاست جمهوری بعدی «نه» بود ـ به‌ویژه به این دلیل که این پیشنهادی تحقیرآمیز برای نامزد ریاست جمهوری و کشور بود. یلتسین فقط شغل ریاست جمهوری را به پوتین سپرد، همان‌گونه که وظایف بوروکراسی به زیردستان سپرده می‌شود. ضعف پوتین در مقام سیاست‌مدار می‌بایست با بحث و جدل پیرامون قدرت وی، فقدان اعتماد به نفس‌اش با دروغ تبلیغاتی درباره‌ی ثبات قدمش، و ترسش از آینده با نمایش شهامت او در برابر دوربین‌های تلویزیون پوشانده می‌شد. این روحیات بسیار شبیه بحث فروید است: سوژه برای جبران عقده‌ی خودکم‌بینی‌اش به خودبزرگ‌نمایی می‌پردازد.

زمانی که گروه کرملین و الیگارش‌های متحد آن پوتین را جایگزین یلتسین کرد، فکر می‌کرد که خودکامه‌ای پیر و رو به ضعف را با رهبری جوان و پر انرژی جایگزین می‌کند. آنها در عین‌حال این رهبر را تهی از ابتکار در هرچیزی می‌خواستند که ممکن بود بر منافعشان تأثیر بگذارد یا تعادل موجود را بر هم زند. اما نمی‌توان کسی را خواست و همان شخص ویژگی‌های کاملاً متضادی از خود نشان دهد. در مجموع، نخبگان روس به رهبری دست یافتند که نه تنها بسیارضعیف‌تر از آن بود که مسئولیت اعمالش را بپذیرد، بلکه از همراهان و ملازمانش خط می‌گرفت.

این جایگزینی بر مبارزه بر سر قدرت و مالکیت درون قشر حاکم مهر پایان نزد، برعکس، مبارزه شدت یافت، زیرا این احساس بالا می‌گرفت که کسی که پوتین را کنترل می‌کند، کشور را نیز در کنترل دارد. اما ثابت شد که این توهمی بیش نیست. برای اداره‌ی یک کشور کافی نیست مشتی درس به رئیس جمهور داده شود و سناریوهایی برای نطق‌های تلویزیونی وی نوشته

شود. به‌ویژه از آنجا که، چنان که رویدادهای اوت ۲۰۰۰ نشان دادند، هیچ چیز در روسیه تضمین شده نیست، حتی توانایی دولت در دروغگویی به کل کشور در مقابل دوربین‌های تلویزیونی.

آتش‌سوزی در دکل تلویزیونی استانکینو صرفاً کامل‌کننده‌ی روندی بود که با غرق زیردریایی کورسک آغاز شده بود. آنچه را حامیان شورای عالی (پارلمان روسیه) که در اکتبر ۱۹۹۳ استانکینو را به محاصره درآورده بودند نتوانستند به دست آورند، تااندازه‌ای در زمان پوتین خود به خود عملی شد. تلویزیون، حتی کانال دو که در ۱۹۹۳ از آن «استودیوی یدکیِ» معروف برنامه پخش می‌کرد، جانب سکوت را گرفت. منابع مادی و معنوی مصرف و تهی شده بود و زمان پرداخت صورت‌حساب‌ها فرا می‌رسید.

پوتین مهارت، تجربه یا غریزه‌ی یلتسین را ندارد و سعی می‌کند مشکلات را به‌طور مکانیکی حل کند، در حالی که همکاران وی که سرمست از دسیسه‌های بوروکراسی بودند، فراموش کرده‌اند که افزون بر واقعیت مجازی و تقسیم بوروکراتیک اموال دزدی، کشوری هم وجود دارد. در جابه‌جایی یلتسین با پوتین، نخبگان روسیه به رهبری دست یافتند که بسیار ضعیف‌تر از آن بود که به یک دیکتاتور تمام‌عیار تبدیل شود، و در عین حال بسیار نالایق‌ترو بی‌تجربه‌تر از آن که به بازی دموکراسی بپردازد. این نخبگان نه می‌توانند به آزادی‌های مدنی احترام بگذارند و نه یک دیکتاتوری را تحمیل کنند. هر روزی که می‌گذرد، ناتوانی رژیم آشکارتر می‌شود.

تاریخ روسیه به ما می‌آموزد که در این کشور حکمرانان به‌دفعات بخشوده می‌شوند. تنها چیزی که در روسیه بخشوده نمی‌شود، ضعف است. هرکس به سهم خود ناراضی است: ارتش، که وادار به پرداخت بهای تصمیمات فاجعه‌بار سیاست‌مداران می‌شود؛ استانداران که وفاداری خود را به کرملین نشان داده‌اند، اما هنوز هم لنگرگاه کینه‌جویی‌ها و دشمنی‌ها هستند؛ کارگران، که در اثر فقر به نومیدی کشانده شده‌اند؛ و جامعه‌ی روشنفکری که آزادی خود را در معرض تهدید می‌بینند. این نارضایتی به

خشم و تلخکامی بدل شده است. ابتدا یلتسین و سپس پوتین و همراهانش شرایطی ایجاد کرده‌اند که در آن تغییر رژیم از راه‌های دموکراتیک را ناممکن کرده است. با این حال قدرت، حتی در روسیه، ابدی نیست. ***نووایا گازتا*** می‌نویسد، همراه با داد و فغان نسبت به تحکیم قدرت مقامات مرکزی، یک «وسیله‌ی قوی برای تغییر غیرقانونی رژیم» ایجاد می‌شود. دیر یا زود، درِ خانه‌ی رئیس‌جمهور به صدا درخواهدآمد و از او پرسیده خواهد شد: «آیا شما دستور کودتا را صادر کردید؟»[۲۰]

امیدهای دموکراسی فریبکارانه از آب درآمدند. دوران یلتسین به یک رشته ناآرامی‌های وسیع انجامید. نخبگان از مجازات، روشنفکران از سرکوب، و توده‌ها از گرسنگی بیم داشتند. در عین حال، برای صدها هزار تن از مردم چچن، دروغ بزرگ عملاً به خون نشست.

پس از نبردی ناموفق در حوالی دهکده‌ی آلخان ـ یورت، سربازان ژنرال شامانف مردم را از آلونک‌هایی که در آنها پنهان شده بودند بیرون راندند. برخی از مردم بچه‌های ۴ـ۵ ساله را در کنار خود داشتند. آنان را به صف کردند و واداشتند که مسیر ۶ کیلومتری مزارع تا دهکده‌ی بعدی را بدوند. به آنان وعده داده شد که هر که این مسیر را بدود، زنده خواهد ماند. آنگاه با آتش تانک دروشان کردند.

دهکده‌ی آلخان ـ یورت موطن مالک سیدالله‌اف، سیاست‌مدار چچنی طرفدار روسیه، بود. برخلاف ده‌ها دهکده‌ای که دقیقاً به همان شیوه بمباران و گلوله‌باران شدند، آلخان ـ یورت ارزش آن را داشت که چند سطری درباره‌اش در مطبوعات روسیه نوشته شود. برای کسی که وجدانش هنوز آسیب ندیده است، آلخان ـ یورت نماد جنگ چچن، همچون مای‌لای، نماد جنگ ویتنام، است. و آیا این نمادگرایی فقط قابل اطلاق به جنگ چچن است؟

مفسر سیاسی ***نووایا گازتا***، آندرِی پیونتکُفسکی، گزارش خود را از عملیات تلافی‌جویانه در آلخان ـ یورت چنین جمع‌بندی کرد:

دیگر نمی‌توان تردیدی در وجود دوزخ بر روی زمین داشت. ما هرروز

آن را با موشک‌ها و راکت‌اندازهای بسیار دقیقِ‌گراد و اوراگانِ خود به وجود می‌آوریم. اگر دوزخی در آسمان‌ها باشد، پس باید در یکی از گوشه‌های دورافتاده‌ی آن مزرعه‌ی ۶ کیلومتری نیز که با گلوله‌باران شخمش زده‌اند وجود داشته باشد؛ و کسانی از قماش گایدار و چوبایس با همسران زیبایشان، و خاکامادا و همسر جذابش با آن موهای بلند افشان، محکوم به دویدن ابدی در سرتاسر آن.

آنان محکوم به این کار خواهند بود، اما قهرمان روسیه، ژنرال شامانف، هرگز. دوزخی برای حیوانات تک‌سلولی وجود ندارد. شامانف‌ها گناهی ندارند، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.[۲۱]

جمع‌بندی

آنچه مقامات روسیه به بهترین شکل از پس آن برمی‌آیند، مدیریت فجایعی است که خود به بار می‌آورند. این دیگر مدیریت بحران نیست، و نخبگان روسیه به‌طورکلی نه می‌توانند و نه آمادگی آن را دارند که کار دیگری انجام دهند. عذاب مرگ رژیم بازگشت ممکن است کشدار باشد؛ و این نه چندان به‌دلیل قدرتمندی رژیم، که به‌لحاظ ضعف جامعه است. با این حال، دیر یا زود رویکردهای رژیم به سقوط آن خواهد انجامید. بحران تا ابد ادامه نمی‌یابد. رژیم با راه دادن به فجایع کوچک و بزرگ، در خطر قربانی شدن دیر یا زودِ خود است. اگر برخلاف همه‌ی تلاش‌های مقامات، جامعه و اقتصاد به هر حال تثبیت شود، این انگیزه‌ای نیرومند برای رشد آن نیروهایی خواهد شد که جایی برای خود در چهارچوب نظمِ یلتسینی یا پسایلتسینی نخواهند یافت.

یک‌بار دیگر، همچون اواخر قرن گذشته، روسیه خود را بر سر دوراهی ناشناخته‌ای خواهد یافت. ما به‌اندازه‌ی کافی برای سوسیالیسم بلوغ پیدا نکرده‌ایم، اما در سایه‌ی سرمایه‌داری نیز نمی‌توانیم زندگی کنیم. ما نمی‌توانیم به غرب برسیم، اما به خودمان هم نمی‌توانیم اجازه دهیم که همچنان عقب بمانیم. برای دموکراسی آمادگی نداریم، اما دیکتاتوری هم نمی‌خواهیم. تجربه‌ی خارجی برای ما کاملاً غیرقابل اجراست، اما بدون آن هم توسعه غیرقابل تصور است.

سرانجام اینکه، جامعه‌ی ما هرچه بیشتر سیاسی می‌شود، در حالی که حیات واقعیِ سیاسی به‌دلیل فساد جامعه امکان‌پذیر نیست. این فساد و پوسیدگی به‌نوبه‌ی خود در اثر ورشکستگی سیاست‌ها تشدید می‌شود.

حیات سیاسی روسیه‌ی مدرن امروز، یادآور داستانی (تراژدی؟) است که قهرمان مطلقی ندارد. فقط امید می‌رود که قهرمان در جریان عمل پدیدار شود.

وظیفه‌ی تاریخی، که در تحلیل نهایی به مسئله‌ی بقا مربوط می‌شود، جست‌وجو برای اشکال نوین هستی اجتماعی است که بدون آن، پرداختن به سیاست و اقتصاد هردو ناممکن می‌شود. این هستی اجتماعی ممکن نیست بورژوایی باشد، زیرا در روسیه بورژوازی‌یی وجود ندارد و چشم‌انداز رشد اقتصادی به‌دلیل ناکارآمدی مدلی که شکل گرفته است، ممکن نیست سرمایه‌داری باشد.

ایدئولوژی چپ دقیقاً به‌دلیل جمع‌باوری آن می‌تواند به عامل عمده‌ای در سازمان‌دهی جامعه تبدیل شود. اسطوره‌ی پرولتاریا در زمان خود نقش بزرگی در شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر بازی کرد. وظیفه‌ی چپ روسیه نه فقط بیان منافع عملاً موجود، که کمک به شکل دادن آن، و در همان حال تثبیت خود به‌سان یک نیروی سیاسی است.

بازسازی هستیِ اجتماعی با پیروزی دموکراسی یکسان نیست، اما حکایت از مجال یگانه‌ای برای رشد دموکراسی دارد. جمع‌باوری[1] همیشه متضمن آزادی نیست، اما بدون آن هم راهی برای دفاع از آزادی وجود ندارد. رادیکالیسم جناح چپ نیز که طبیعتاً در یک کشور با سرمایه‌داریِ ناکام شکوفا می‌شود، نمی‌تواند به ایدئولوژی پیشرفت تبدیل شود، اما بدون آن نیز پیشرفت ممکن نیست. کتاب **چه باید کرد؟** لنین را فقط یک سوسیالیست روسی می‌توانست بنویسد. هرگز به فکر یک سوسیال‌دموکرات اروپایی نمی‌رسید که تشکیل یک حزب کارگری، در عمل و پیش از برآمدن یک

---

1. collectivism

طبقه‌ی کارگر گسترده، برای «تزریق» آگاهی پرولتری به درون صفوف پرولتاریا ضروری باشد. با این حال، این «یاوگی تئوریک» خود ناشی از پوچی تاریخ واقعی روسیه بود.

مردم برای کار جمعی نیاز به سازمان‌دهی دارند، در غیر این صورت باید با سرنوشت خود کنار بیایند. اما حتی انفعال و سرسپردگی توده‌ها به ثبات نخواهد انجامید، زیرا منبع بی‌ثباتی خودِ سرکردگان هستند.

ما اکنون می‌توانیم ایرادهای این روند را ببینیم. در عین حال می‌توانیم تضادهای واقعی عصر جدید را نیز مشاهده کنیم که تکرارِ درخور توجه گذشته است، تکراری که ارتجاعِ پیروزمندْ ما را محکوم به آن ساخته است. این به‌معنای آن است که عامل ایدئولوژی، همچون گذشته، نقش بزرگی ایفا خواهد کرد. ما نیاز داریم که درس‌های انقلاب روسیه را هضم کنیم و در عین حال برای پرهیز از تکرار اشتباهات و خطاهای آن بکوشیم.

این بدیل، شکل اقتصاد مختلطی را می‌گیرد که عناصر دموکراتیک سرمایه‌داری، مدیریت دولتی و سوسیالیسم‌دموکراتیک را شامل می‌شود. با این حال، این مدل فقط ممکن است از درون تکانه‌های شدید سیاسی و اجتماعی سربرآورد. افزون بر این، شکل‌گیری این بدیل بدون تغییرات ریشه‌ای در ساختارهای دولت و ایدئولوژی حاکم بر جامعه ناممکن است.

در نهایت، آنچه مطرح است نه رد سازوکار بازار، که طرد ریشه‌ای ایدئولوژی بازار در اقتصاد است. برای تغییر نخبگان و ارزش‌ها، به مراجع، معیارها و وظایف توسعه‌ایِ کاملاً متفاوتی نیاز است. رژیم بازگشت کشور را به بن‌بستی رهنمون شده است که تنها با انقلابی جدید می‌توانیم از آن بیرون بیاییم. پتر آکوپُف در سپتامبر ۱۹۹۹ در نشریه‌ی ***نزاویسمایا گازتا*** نوشت:

> بحران رژیم و دولت به نقطه‌ی اوج منطقی خود نزدیک می‌شود، و اگر روسیه آینده‌ای داشته باشد، بازسازی (و نجات) خود دولت فقط از طریق تغییر نخبگان میسر است. آیا نیازی به شرح معنای بازسازیِ تقریباً کامل قشر حاکم وجود دارد؟ انقلاب، که در دهه‌ی گذشته به نظر ما بسیار

> حقیر می‌آمد، به‌طور نامحسوس اما گـزیرناپذیری نـزدیک مـی‌شود. تلاش برای توقف آن شاید شکل‌های گونا گـونی داشـته بـاشد، کـه از جمله‌ی آنها، تلاش «سـرهنگان سـیاه» از جـرگه‌ی نـیروهای امـنیتی و سازمان‌دهی جنبش‌های شبه‌مردمی در حمایت از این یا آن فردِ تشنه‌ی قدرت است. اما غیبت رهبر را نمی‌توان با یافتن چند مقلد حل کرد. تا زمانی که برخی چهره‌های حکومتی با توانایی مـواجـهه بـا چـالش‌ها پدیدار نشوند، به‌جای آنکه سیاست‌مداران پـاسخگوی نـیازهای زمـان باشند، مردم این کار را خواهند کرد. نیروی خودانگیخته‌ی مردم رهبران جدید را پیش خواهد انداخت. آیا این رهبران خواهند توانست کشور را حفظ کنند؟ اگر هم نتوانند، آنها چندان مقصر نخواهند بود.(۱)

شبحی که روسیه را مسخَر می‌کند نه هنوز شبح کمونیسم، که شبح تقسیم دوباره‌ی دارایی‌هاست. مطبوعات لیبرال رهبران را از جوی خون‌هایی بیم مـی‌دهند کـه بـه‌قرار و در صـورت دست‌درازی مـردم بـه امـوالِ دزدی الیگارش‌ها، روان خواهد شد. در عین‌حال، تقسیم دوباره‌ی اموال عملاً در سـال‌های ۱۹۹۸ـ۲۰۰۰ آغـاز و خـونریزی نـیز ـ در خـیابان‌های مسکـو و وایبورگ و در کوهستان‌های چچن ـ متوقف نشده است. به‌رغم ناله و زاری ایدئولوگ‌های لیبرال، شمار هرچه بیشتری از مردم روسیه خواهان بـازبینی اساسی نتایج «اصلاحات لیبرالی» شـده‌انـد. یک روزنـامه‌نگار هـفته‌نامه‌ی دست‌راستی *Argumenty i Fakty* شکایت مـی‌کرد کـه «خـصوصی‌سازی دل روس‌ها را به دست نیاورده است. بنا بر نتایج نظرسنجی‌های جامعه‌شناسانه، ۶۵ درصد روس‌ها فکر می‌کنند که باید در نتایج خصوصی‌سازی تجدیدنظر شود، و فقط ۱۱ درصد خواهان چنان تجدیدنظری نیستند.»(۲) هرچه زمان بیشتری از آغاز «اصلاحات لیبرالی» مـی‌گذرد، نـارضایتی از نـتایج آن نـیز بیشتر می‌شود. عامل عمده در این مورد، نه حال و هوای ساکنان کشور (چون کسی در هر حال آنان را به حساب نمی‌آورد)، که شرایـط عـینی اقـتصاد و نیروی محرکه‌ی رشد آن است.

چشم‌اندازهای اقتصادی روسیه بستگی به این دارد که تغییرات انقلابی در ساختارهای موجود امکان‌پذیر باشد. در میان کشورهای اروپای شرقی روسیه، اوکراین و مولداوی در بدترین شرایط از زمان «سقوط کمونیسم» قرار دارند. با این حال، حتی جوامع موفق‌تر به‌لحاظ توسعه هم نتوانسته‌اند بر عقب‌ماندگی‌شان چیره شوند و مشکلات ویژه‌ی جوامع سرمایه‌داری پیرامونی را حل کنند. فقط در لهستان بود که تولید ناخالص داخلی در ۱۹۹۹ از سطح ۱۹۸۹ فراتر رفت، و از یاد نباید برد که در لهستان، سقوط مدت‌ها پیش از ۱۹۸۹ آغاز شده بود. مجارستان در ۱۹۹۹ به سطح تولید دوران کمونیستی نزدیک شد، اما شمارِ فقرای آن به دو برابر رسیده و بیکاری و بی‌خانمانی آشکار شده بود. در روسیه اوضاع به‌مراتب بدتر بود. حتی بنا بر خوش‌بینانه‌ترین برآوردها، به قول آندرِی کولگانف:

> ما محکوم به بدتر شدن چشمگیر عقب‌ماندگی‌هامان هستیم. اینکه ما گاه ۱ یا حتی ۳ درصد رشد سالانه داریم، چیزی را در اصل تغییر نمی‌دهد. پس از زمان معینی، ادامه‌ی این وضع امکان بهره‌برداری از کارخانجات قدیمی و فرسوده را از بین خواهد برد و اقتصاد ما را به بن‌بست خواهد کشاند. آیا اگر رشد تولید ناخالص داخلی بین ۱ تا ۳ درصد باشد، کشور خواهد توانست منابع لازم را برای نوسازی بسیج کند؟ نه، نخواهد توانست. این کاملاً روشن است. چنین نرخ رشدهایی در مجموع برای تغییر بنیادی شرایط مالی کشور کافی نخواهد بود. بدون تغییر انقلابی در ماهیت سیاست‌های داخلی اقتصادی، نمی‌توان به این هدف دست یافت.[۳]

حتی سیل دلارهای نفتی که محرک رشد اقتصادی در سال‌های ۲۰۰۰ـ۲۰۰۱ بود، مشکل را حل نکرد. افزایش سریع قیمت نفت در بازار جهانی به‌خودیِ خود چیزی بیش از یک تکانه‌ی پیش از بحران نبود. اقتصاد جهانی به‌وضوح روی به رکود دارد، و در چنان شرایطی صحبت از امکان رشد مداوم تنها در یک کشور ممکن نیست. ماشین‌آلات واحدهای صنعتی روسیه

به‌طور فزاینده‌ای فرسوده می‌شوند. نه فقط این فرایند در دوره‌ی رشد اقتصادی ۲۰۰۰ـ۲۰۰۱ متوقف نشد، که حتی شتاب نیز گرفت و این در حالی بود که کمبود سرمایه‌گذاری شدیدتر می‌شد. با رشد اقتصاد، فرار سرمایه به همان نسبت افزایش یافت. خروج سرمایه از روسیه در سالِ «موفقیت‌آمیز» ۲۰۰۰ کمتر از سال «پیش از بحران» ۱۹۹۷ نبود. مشکل بدهی خارجی نیز شدت یافت. پس از آنکه روسیه به مدت دو سال نتایج اقتصادی خوبی به دست آورد، بستانکاران غربی همه‌ی درخواست‌های روسیه برای تعویق بدهی‌ها را به‌طور کامل رد کردند. افزون بر این، رشد ثبت شده بین سال‌های ۱۹۹۹ـ۲۰۰۱ تقریباً به‌طور کامل با بازسازی تکنولوژیک همراه نبود، به‌ویژه بازسازی بر پایه‌ی دستاوردهای علمی روسیه که همچنان در موقعیت اسفناکی به سر می‌برد. ترکیب واپس‌ماندگی رو به رشد تکنولوژیک با وابستگی کشور به سرمایه‌گذاری مؤسسات فراملیتی موجب شرایطی شد که در آن، به‌گفته‌ی آناتولی بارانف، روزنامه‌نگار برجسته، افزایش تولید صنعتی «از طریق توسعه‌ی تولید انبوه کالاهای غربی در کارخانه‌های ما برای بازار داخلی انجام می‌شود، که این به شرکت‌های غربی اجازه می‌دهد تا هزینه‌های بالاسری‌شان را کاهش دهند.»(۴) نوسازی فراگیر تکنولوژیک در این دوره صورت نمی‌گیرد.

رشد اقتصادی حتی یک مشکل ساختاری را هم حل نکرده است. به‌قولِ یوری ماسلیوکف، رشد اقتصادی فقط به «توهم رفاه» دامن زده است. از کار افتادگی گسترده‌ی ماشین‌آلات فرسوده به این معناست که افت دیگری در تولید به‌همراه تشدید همه‌جانبه‌ی بحران در دوره‌ی ۱۹۹۹ـ۲۰۰۱ اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. به‌طور خلاصه، روسیه محکوم به زندگی بر پایه‌ی همان منطقی است که در دیگر کشورهای «حاشیه‌ی رشد جهانی» عمل می‌کند.(۵)

البته، حتی رشد ناچیز اقتصادی به‌یقین تأثیر مفیدی بر جامعه دارد؛ نه به این دلیل که بین مردم و سرمایه‌داری الیگارشیک سازش ایجاد می‌کند، که

برعکس، به این دلیل که شرایط مساعدتری برای مبارزه به وجود خواهد آورد. دقیقاً تحت شرایط رشد اقتصادی است که جنبش کارگری قدرت می‌گیرد، مطالبات آن که طبیعتاً تدافعی است تهاجمی می‌شود، مردم نسبت به منافعشان آگاه‌تر می‌شوند و به مبارزه برای تحقق آنها اقدام می‌کنند. آنها رنج‌ها و حقارت‌های گذشته‌ی خود را فراموش نمی‌کنند، اما به‌جای فکر کردن نسبت به چگونگی بقا، شروع به اندیشیدن درباره‌ی چگونگی تغییر موقعیت اجتماعی خود می‌کنند. از این نظر، رشد اقتصادی نه فقط نمی‌تواند نظام را تثبیت کند، که برعکس، چنان که رویدادهای تابستان ۱۹۹۹ به‌روشنی نشان دادند، تضادهای ساختاری رژیم را آشکار و بحران‌های آن را تعمیق می‌کنند.

گذار به اقتصاد بازار و الحاق به نظام سرمایه‌داری جهانی در دوران اتحاد شوروی و زیر شعار نوسازی آغاز شد. با این حال، نتیجه کاملاً خلاف آن چیزی از کار در آمد که وعده داده شده بود. سرمایه‌داری مانند قرن نوزدهم توسط مقامات دولتی روسیه، به‌رغم مخالفت جامعه و حتی بخشی از نخبگان، ترویج می‌شد. تناقض اینجا بود که سیاست ترویج سرمایه‌داری «از بالا»، شکل‌گیری یک سرمایه‌داری دموکراتیک «از پایین» را به‌طور اصولی ناممکن ساخت. این عناصر سرمایه‌داری دموکراتیک می‌توانستند در اشکال معینی با سوسیالیسم دموکراتیک و نه ساختارهای الیگارشیک ـ رسته‌ای و دیکتاتوری اقتصادی سرمایه‌ی مالی بین‌المللی هم‌زیستی داشته باشند. تماس کراوز در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ نوشت، زیر پرچم «ریشه‌کن کردن کمونیسم»، رژیم یلتسین «ارزش‌های سرشار فرهنگ اومانیسم سنتی و جوانه‌های سبز اندیشه‌های اشتراکی و سوسیالیستی را از بین برد، و این کار را تحت عنوان نوعی فردگرایی تازنده‌ی ضد بشری انجام داد.»[۶] این کاملاً درست نیست. ویژگی بارز روسیه‌ی پس از شوروی، ترکیبی از فردگرایی غیرمسئولانه و اشتراکی‌گری بوروکراتیک ـ استبدادی بوده است. این دو عنصر متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند و شکل‌گیری جامعه‌ی مدنی را

اساساً ناممکن می‌نمایند.

آنچه رژیمِ بازگشت در روسیه نابود کرد، نه فقط و نه چندان ساختارهای بوروکراتیکِ ویژه‌ی استالینیسم، که عناصر سوسیالیسمِ موجود در جامعه‌ی شوروی بود. بازگشت، طبعاً و به‌اندازه‌ی کافی، با نوسازی‌زدایی از کشور همراه بود. با این حال، تناقض دیگری که طی دوران حکومت یلتسین پدید آمد این بود که «کمونیسم» شوروی به‌رغم همه‌ی خودکامگی و دشمنی آن با ارزش‌های غربی (و شاید دقیقاً به همین دلیل)، نماینده‌ی کاراترین ایدئولوژی نوسازی بوده که تاریخ شوروی به خود دیده است. روسیه نه فئودالیسم همراه با سنت «آزادی‌های» مِلکی و مسئولیت‌پذیری فردی غرب، و نه اصلاح دینی[1] و اخلاق پروتستانی مشهور آن را تجربه کرده بود. ما هیچ‌گاه سنت کنفوسیوسی مثل شرق نداشته‌ایم. ایدئولوژی کمونیستی، با کیش وظیفه‌شناسی و انضباط و باور جبرگرایانه‌ی آن به «آینده‌ی درخشان»، نوعی جایگزین برای اخلاق پروتستانی شد.

پروتستانتیسم باور به جبر و سرنوشت مقدّر را ترویج می‌کرد، در حالی که ایدئولوژی شوروی اجتناب‌ناپذیری پیروزی کمونیسم را بشارت می‌داد. این همانندیِ بین پروتستانتیسم و مارکسیسم ارتدوکس مورد توجه پلخانف نیز قرار گرفته بود. اما این نظام استالینیستی بود که «مارکسیسم ـ لنینیسم» را به یک مذهب سکولار مبدل کرد، مذهبی که به‌طور چشمگیری جزم‌های اخلاقی کالونیسم قرن شانزدهمی را بازتولید می‌کرد. اگر گردش به سوی سرمایه‌داری در چین بر آمیزه‌ای از سنت کنفوسیوسی و اخلاقیات کمونیستی متکی بود، در روسیه «پیروزی بر کمونیسم» شرایط حداقلی اخلاقی و روحی ـ روانی جامعه را به‌طور هم‌زمان تضعیف کرد، شرایطی که بدون وجود آن، شکل‌گیری یک اقتصاد بازار کاملاً ناممکن است. دلایل دیگر و بنیادی‌تری در پسِ شکست روسیه و موفقیت چین وجود دارد. منتقدان میانه‌رو و تااندازه‌ای چپ‌گرای اصلاحات لیبرالی طی دهه‌ی ۱۹۹۰

1. Reformation

پیوسته خواستار یک «الگوی چینی» به‌عنوان جایگزین خصوصی‌سازی و «بازار آزاد» بودند. و به‌راستی هم، در حالی که روسیه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ را در نزول بی‌وقفه سپری کرد، چین رو به موفقیت و کامیابی داشت. از میان تمام کشورهایی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ رژیم «کمونیستی» داشتند، این چین «سرخ» بود که نه فقط در ارتباط با رشد اقتصادی و نوسازی تکنولوژیک، بلکه در زمینه‌ی ترویج کارآفرینی خصوصی نیز خود را موفق نشان داده بود. در ویتنام «کمونیستی» نیز نتایج مشابهی به دست آمد. با این حال، مشکل این بود که «الگوی چینی» نه فقط نشان از مجموعه‌ای از تصمیم‌ها در عرصه‌ی دولت و مالکیت داشت، تصمیم‌هایی که به‌طور اصولی در روسیه کاملاً قابل اجرا بودند، بلکه راهبردی قطعی برای ادغام در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به شمار می‌رفت. در اینجا ما به تفاوت‌های بنیادی دو کشور می‌رسیم. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ که چین اصلاحات را با جدیت آغاز کرد، منابع طبیعی محدود، صنعتی با سطح تکنیکی متوسط و جمعیتی زیاد داشت. همین نیروی کار بود که سرمایه‌ی خارجی را به‌سوی چین جذب کرد. به‌کارگیری مؤثر آن مستلزم توسعه‌ی صنعتی بود. هرچند سطح تکنولوژیکی صنعت چین هرگز به‌طور مشخصی بالا نبود، در مقایسه با اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ افزایش یافته است. سطح آموزش و رفاه عمومی نیز همراه با آن بالا رفته است.

هرچند رشد اقتصادی چین دشواری‌های معینی برای مراکز سرمایه‌داری جهانی به بار آورده است، دست‌کم طی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ چالش استراتژیکی برای آنها نبوده است. چین با سطح تکنولوژیکی ـ صنعتی متوسط خود و به‌رغم همه‌ی موفقیت‌هایش، نتوانسته موازنه‌ی نیروها را در سطح جهانی از ریشه دگرگون کند. در عین حال، به‌رغم همه‌ی دشواری‌ها، ادغام چین در اقتصاد جهانی با افزایش ظرفیت صنعتی، نوسازی واقعی و بهبود شرایط زندگی مردم آن همراه بوده است. در این مورد، اولویت‌های سرمایه‌ی بین‌المللی تا اندازه‌ی زیادی با منافع ملی چین هم‌ساز شده است.

در روسیه همه چیز متفاوت بوده است. این کشور در حالی که از قلمروی گسترده و منابع طبیعی عظیمی برخوردار است، جمعیت کمی نسبت به وسعتش دارد. نیروی کار آن در پایان عصر شوروی بسیار تعلیم‌دیده اما فاقد نظم و انضباط، و در اثر نظام رفاه اجتماعی «ضایع» شده بود. ظرفیت تکنولوژیک کشور بسیار بالا بود، هرچند یکسره به‌طور ناکارآمدی از آن استفاده می‌شد. افزون بر این، پیشرفته‌ترین بخش‌ها به‌لحاظ تکنولوژی با مجتمع نظامی ـ صنعتی پیوند داشتند و لذا همان بخش‌های موجود در غرب (هواپیما و ماشین‌سازی و غیره) را «تکثیر» می‌کردند. در نتیجه، روسیه فقط به‌عنوان تأمین‌کننده‌ی منابع طبیعی و بازاری برای فراورده‌های «جهان اول» مورد علاقه‌ی واقعی «مراکز» نظام سرمایه‌داری جهانی بود. روسیه به‌لحاظ ظرفیت‌های دیگرش، نه فقط برای غرب غیرضرور، که حتی خطرناک بود.

منابع «مازاد» روسیه یا باید از سوی کشورهای «مرکز» بلعیده می‌شد، یا برعکس، در راه توسعه‌ی اقتصادی، سیاسی و نظامی خود روسیه مصرف می‌شد. به عبارت دیگر، در چهارچوب «قوانین بازی» سرمایه‌داری، روسیه یا می‌توانست ابرقدرت باشد یا نیمه‌مستعمره. گزینه‌ی سومی وجود نداشت. البته، منطق سرمایه‌داری تنها منطق ممکن نبود، اما نخبگان روسیه چنان به‌سرعت خود را در فرایند جهانی‌شدن ادغام کردند و عزم حرکت در راستای الزامات آن داشتند، که گزینه‌ی دیگری متصور نبود.

اصلاحاتی که کارآمدی صنعت روسیه را افزایش می‌داد و استفاده‌ی موفقیت‌آمیز از ظرفیت تکنولوژیک انباشته در دوران شوروی را برای اهداف بازار میسر می‌ساخت، به تعارضی نه کم‌شدت‌تر از دوران جنگ سرد با غرب منتهی می‌شد. یک «جنگ تجاری» مداوم کاملاً اجتناب‌ناپذیر می‌شد و در برخی موارد نیز امکان وقوع جنگ‌های محلی می‌رفت. مردم روسیه و نخبگان کشور، چه به‌لحاظ سیاسی و چه روحی ـ روانی، آماده‌ی چنان کشمکشی نبودند.

در موقعیتی که پدید آمده بود، روندی که نخبگان روسیه برگزیدند ـ

روندی که شامل نابودی صنعت خودی، به فقر کشاندن مردم از طریق پایین آوردن بهای نیروی کار، تخریب علم و تبدیل اقتصاد ملی به زایده‌ای نیمه‌مستعمراتی می‌شد ــ نمایانگر پاسخی کاملاً منطقی و به‌شیوه‌ی خود «صحیح»، به چالش جهانی‌سازی بود. در هرحال، نخبگان روسیه راه ساده‌ی دیگری برای وارد شدن بدون زحمت به «جامعه‌ی باز» و «تمدن جهانی» نداشتند. این مسئله‌ی دیگری است که غرب با ادغام روسیه در نظام سرمایه‌داری جهانی به‌عنوان یک نیمه‌مستعمره، ممکن است پیش‌زمینه‌هایی برای تکانه‌های جدید جهانی در آینده به وجود آورده باشد.

پیروزی بر «کمونیسم روسی» ممکن است یک پیروزی توأم با باخت برای سرمایه‌داری غربی از کار درآید. تماس کراوز خاطرنشان کرد که، در نتیجه‌ی آنچه بر کشور در دهه‌ی ۱۹۹۰ رفت، روسیه پس از «روی خوش نشان ندادن به ادغام» بار دیگر در معرض تبدیل شدن به «حلقه‌ی ضعیف» و «عضو ناتوان» نظام سرمایه‌داری جهانی در پایان قرن بیستم قرار گرفت، درست مانند آنچه در آغاز این قرن بود.[۷] روسیه یا باید تجربه کند یا بمیرد؛ نه فقط باید از استقلال خود در ارتباط با نظام سرمایه‌داری جهانی دفاع کند، بلکه با متحول ساختن خود باید نظم اقتصاد جهانی را نیز دگرگون سازد.

ریاضی‌دان سرشناس شوروی، آکادمیسین نیکیتا مویسی‌یف، در پایان زندگی خود اعلام کرد که همه‌ی چیزهایی که در دوران قدرت شوروی در عرصه‌ی علم به دست آمده بود، در دوره‌ی «اصلاحات لیبرالی» نابود یا تضعیف شده است. نوسازی کشور که با خون میلیون‌ها قربانی دوره‌ی وحشت استالینی تحقق یافته بود، در عمل دچار عقب‌گرد شد. خسارتی که رهبری بی‌کفایت بوروکراسی حزبی شوروی به بار آورده بود،

> از همان رده‌ای نبود که کسانی که به‌دلایلی غریب دموکرات نامیده می‌شوند، مسئول آن هستند. بلشویک‌ها توانستند مدارس علمی را حتی در تاریک‌ترین سال‌های جنگ میهنی دست نخورده نگاه دارند و توده‌ی جوانی را آموزش دهند که پرچم معرفت و فرهنگ علمی و کار

مهندسی به آنان سپرده شده بود. به‌لطف این، در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ کشور ما در عرصه‌ی علم و آموزش به مقام دوم جهانی رسید.[۸]

در سال‌های ۱۹۹۹ـ۲۰۰۰، تصویر درست برعکس شد:

مدارس علمی به‌سرعت فرو می‌پاشند؛ دولت تلاشی جدی برای به وجود آوردن لایه‌ای از جوانان توانمند و مشتاق شرکت در دوی امدادی معرفت و فرهنگ به عمل نمی‌آورد. اگر این روند ادامه یابد، روسیه هرگز نخواهد توانست آنچه را از دست داده بازگرداند، و باید به نقش انبار منابع کانی مورد نیاز کشورهای ثروتمند رضایت دهد؛ یعنی، در پشت دروازه‌های خانه‌ی مشترک سیاره‌ای‌مان خواهد ماند. روسیه تنها با اتخاذ یک سیاست فعال و آگاهانه‌ی بازگرداندن ظرفیت فکری کشور می‌تواند امید به یک آینده‌ی موفق و مرفه داشته باشد.[۹]

تفاوت امروز با اوایل قرن بیستم در این است که روسیه‌ی آن زمان با همه‌ی واپس ماندگی‌اش، کشوری رو به رشد با جمعیتی جوان بود. اما همین روسیه با جمعیتی پیر و بی‌روحیه، و اقتصادی که تجربه‌ی یک سقوط شدید و ماندگار را بر پشت داشت، پای به قرن بیست و یکم گذاشته است. همه‌ی اینها موجبی برای تردید نسبت به چشم‌انداز یک تحول انقلابی است. در عین حال، تجربه‌ی قرن بیستم محال است اثر خود را بر کشور نگذاشته باشد، کشوری که فداکاری‌ها و دستاوردهای گذشته‌ی آن را نمی‌توان کاملاً بی‌فایده دانست. ما به‌عنوان یک جامعه دیگر جوان نیستیم، اما تجربه‌ی بیشتر و آموزش بهتری داریم.

آناتولی بارانف در *پراودا ـ ۵* گله می‌کرد که به‌رغم محرومیت‌های اسفناک، «تهیدستان در کشور ما انقلابی نیستند». در شهرهای بزرگ، ایده‌های چپ به‌طور فزاینده‌ای محبوبیت می‌یابند، اما توده‌ی مردم رؤیای بهبود وضع خود را «بدون گسست بنیادی [از گذشته]» و بدون خطرپذیری می‌بینند.»[۱۰] از دیدگاه بارانف، این وضع غم‌انگیز است. از سوی دیگر، به نوشته‌ی روی مدودف، چنین وضعی «نه مایه‌ی نومیدی، که موجب امیدواری» است.[۱۱]

کسی مخالفتی ندارد که با احتساب دیگر عوامل، اصلاحات مسالمت‌آمیز (از دیدگاه منافع شهروندان معمولی) بر تحرکات انقلابی به‌ویژه اگر با خشونت همراه باشد، برتری دارد. مشکل این است که به تاریخ، به‌ویژه تاریخ روسیه، نمی‌توان نظم بخشید و این کشور کمتر روند آرامی را پیموده است. مصیبت از دیدگاه بارانف اینجاست که اکثریت مردم هنوز بر روی تغییرات انقلابی یا اصلاحات معتدل حساب می‌کنند، در حالی که مطلقاً شانسی برای تحقق هیچ یک از این دو وجود ندارد. با این حال، بارانف، بیش از همه، از تهیدست‌ترین لایه‌های جمعیت سخن می‌گفت که هرگز حاملان عمده‌ی حرکت‌های انقلابی نبوده‌اند. از اوت ۱۹۹۸، دلایل بیشتری برای رادیکال شدن جدی اقشار فریب‌خورده و تاراج‌شده، نخبگان عرصه‌ی تکنولوژی و کارگران ماهر در رقابتی‌ترین مؤسسات، و بالاتر از همه در بخش صادرات، وجود دارد. یوری لِوادا، جامعه‌شناس برجسته‌ی لیبرال، با این استدلال به رهبران اطمینان می‌دهد که سازمان‌یافتگی جامعه‌ی روسیه ضعیف‌تر از آن است که قادر به انقلاب باشد. نارضایتی تقریباً عمومیت دارد و، چنان که لوادا می‌گوید، حتی تلاش برای متحد ساختن مردم در پشت مقامات طی جنگ دوم چچن با شکست روبه‌رو شد. با این حال، مردم همچون گذشته اجازه می‌دهند که فریب بخورند.

> نه اغتشاشات اجتماعی، نه شور و شوق و دسیسه‌ای که در چند سال گذشته سیاست را احاطه کرده، به شکل‌گیری خطوط تمایز سیاسی، مستقل از سلسله‌مراتب قدرتِ ساختارهای مربوط به نخبگان و بازتاب استقلال فرد در رابطه با مقامات، نینجامیده است.

این به‌خودی خود چندان دستاوردی محسوب نمی‌شود، اما برای لوادا که وضع را از زاویه‌ی متفاوتی می‌نگرد، روشن است که بردباری غیرفعال توده‌ها به‌طور مقایسه‌ناپذیری بهتر از انقلاب است، و اینکه تظاهرات و اعتصابات و حتی قیام‌هایی که گگاه رخ می‌دهند صرفاً همچون سوپاپ اطمینان جامعه عمل می‌کنند. «هیچ اعتراض اجتماعی‌یی نمی‌تواند مؤثر

باشد، مگر اینکه منسجم و متکی بر ساختار ویژه‌ی محافل، گروه‌ها و نهادهای توسعه‌یافته باشد. تا زمانی که این وضع به‌طور بنیادی دگرگون نشود، اعتراضات اجتماعی بردباری اجتماعی را تقویت خواهد کرد.»[۱۲]

از این نظر، رشد اقتصادی سال‌های ۱۹۹۹ـ۲۰۰۰، هر اندازه هم که بی‌پشتوانه بوده باشد، نقشی قطعاً مثبت بازی کرده و فرایند تدریجی ساختارپذیری جامعه را شتاب بخشیده است. تقویت جنبش اتحادیه‌یی از پایین، چنان که از واپسین سال‌های قرن گذشته در روسیه دیده می‌شود، نشان داد که توده‌ها می‌رفتند تا منافع خود را بهتر درک کنند و راه و رسم خود-سازمان‌دهی را فراگیرند. این موفقیت‌ها فقط بر گروه کوچکی از مردم تأثیر گذاشت، اما تاریخ نشان می‌دهد که پتانسیل انقلابی برآمده از چنان پایگاهی ممکن است به شکل نامنتظره‌ای قدرتمند ظاهر شود، به‌ویژه اگر اعتراض آگاهانه‌ی اقلیت با نارضایتی اصولی اکثریت مردم تشدید شود.

روسیه می‌تواند خود را از شرایط واپس‌ماندگی برهاند، اگر فقط بتواند از منطق سرمایه‌داری بگسلد ــ هرچند در موقعیت کنونی سرمایه‌داریِ از نوع دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد. غلبه بر بحران سرمایه‌گذاری، همراه با بحران نظام حکومتی و فرهنگ، تنها با اتکا بر یک الگوی نوین بسیجندگی امکان‌پذیر است. خطر اینجاست که تاکنون این الگو در روسیه تجربه‌ی استالینیستی را تداعی می‌کرده است ــ که خیالمان راحت، در شرایط نوین قابل تکرار نیست. با این حال، باید گونه‌ی تازه‌ای از الگوی بسیجندگی بیابیم. در غیراین صورت، کشور دهه‌ها در حاشیه‌ی نظام جهانی گیاه‌وار زندگی خواهد کرد.

وقتی که الگوهای تقلیدی «توسعه‌ی جبرانی» را رد کرده‌ایم، وظیفه‌ی ما سرمایه‌گذاری در، مشخصاً، تکنولوژی‌ها و ساختارهایی خواهد بود که موقعیت درجه اولی در قرن بیست‌ویکم خواهند داشت. الکساندر بوزگالین، اقتصاددان روس، این را «توسعه‌ی سبقت‌گرا» می‌نامد. بسیج منابع مالی باید آن پتانسیل عمده ــ یعنی پتانسیل انسانی ــ را به جریان اندازد. به جای

صرفه‌جویی در علم، ضروری است که آن را به بخش پیشرو اقتصاد تبدیل کنیم. مدل جدید اقتصادی مستلزم کوتاه کردن دست الیگارش‌ها همراه با اصلاح ساختار دولت و افزایش شدید تحرک عمودی اقشار فرودست از طریق دسترسی به آموزش، مراقبت‌های بهداشتی و مشاغل معتبر است. ترکیبی از اعاده‌ی یک بخش دولتی قویِ معطوف به تکنولوژی پیشرفته با رشد کارآفرینی آزاد «از پایین»، کاملاً ممکن است. سرانجام اینکه، سمت‌گیری به سوی غرب باید جای خود را به تقویت پیوندهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی با اکثریت جامعه‌ی بشری ــ جهان سوم ــ بدهد.

مشکل این است که هر مدل توسعه اقتصادی‌یی در نهایت متکی بر ماهیت اجتماعی دولت است. کدام طبقه، و کدام گروه‌های اجتماعی سپر محافظ رژیم خواهند بود؟ اجرای سیاست‌ها به سود چه کسانی خواهد بود و چه دست‌هایی این روند را هدایت خواهند کرد؟ چگونه دموکراسی ــ در معنای اصلی آن، قدرت مردم ــ تضمین خواهد شد؟

تراژدی روسیه ادامه دارد، که گاه به کمدی - موزیکال و گاهِ دیگر به یک کمدی خونین تبدیل می‌شود. شاید ویکتور چرنومیردین حق داشت که گفت، «وقتی همه چیز تمام شود، جان به‌در بردگان خواهند خندید.»[۱۳] با این حال، چرخه‌ی تاریخی انقلاب روسیه هنوز کامل نشده است. تاریخ اروپای غربی به ما می‌آموزد که به دنبال بازگشت‌ها «انقلاب‌های شکوهمند» و گاه مجموعه‌ای از تکانه‌های انقلابی وقوع می‌یابد. اگر یک این امید خام باشد که روسیه بتواند فقط با یک انفجار نیرومند از وضع فاجعه‌بار کنونی فاصله بگیرد، در یک چشم‌انداز بلندمدت‌تر خوشبینی وجود دارد. در این سطح، بازگشتی که یلتسین در روسیه مجری آن بود نه فقط نتوانست مهر پایانی و ابدی بر انقلاب نهد، بلکه پیش‌شرط‌های یک چرخه‌ی انقلابی جدید را هم فراهم آورد.

یادداشت‌ها و مراجع

دیباچه

1. O.N. Smolin, Obrazovanie, Revolyutsiya, Zakon Moscow (Education, Revolution, Law) , 1999, p. 5.

کتاب دیگری که اصطلاح «انقلاب» را در ارتباط با رویدادهای روسیه به کار می‌برد،

D. Kotz with F. Weir, Revolution From Above: The Demise of the Soviet System, London and New York, 1997.

است. با این حال، باید توجه داشت که Kotz و Weir اصطلاح گرامشی‌یی «انقلاب از بالا» را به کار می‌برند و فرض را براین می‌گذارند که می‌توان روش‌های انقلابی را با محتوای ارتجاعی ترکیب کرد.

2. See N. Malyshev, *Rossiya: ot nastoyashchegok budushchemu* (Russia: From the Present to the Future), Moscow, 1994, p. 55; O.N. Smolin. op. cit., pp. 95-8; and I.A. Gundarov, *Paradoksy rossiyskikh reform* (Paradoxes of the Russian Reforms), Moscow, 1997, p. 18.

۳. اقتصاددان و تحلیلگر آماری برجسته و. کندراتیف (V. Kondratyev) در زمان خود «امواج بلند» را در توسعه‌ی سرمایه‌داری کشف کرد. می‌توان گفت که فرایندهای سیاسی نیز در معرض «امواج بلند» قرار دارند. شکی نیست که انقلاب انگلیس در قرن هفدهم، انقلاب فرانسه در قرن هجدهم و انقلاب روسیه در قرن بیستم نیز چنان چرخه‌هایی را تجربه کردند. تا کنون کسی این را در سطح تئوریک بررسی نکرده است.

4. *Izvestiya*, 16 Oct. 1999, p. 2.

5. I. Zasursky, *Mass-media vtoroy respubliki* (The Mass Media of the Second Republic), Moscow, 1999, p. 81.

6. G. Soros, *The Crisis of Global Capitalism*. New York, 1998, p. 155.

7. *Konets el'tsinshchini* (The End of the Yeltsin Era), edited by T. Krausz, Budapest, 1999, p. 40.

فصل ۱

1. See also: G. Chiesa, *Proshchaiy*, Rossiya!, Moscow, 1997.

2. J.R. Wedel, *Collision and Collusion: The Strang Case of Western Aid to Eastern Europe, 1989-1999*, London, 1998, p. 183.

3. *Chto takoe SSSR i kuda on idet?* (Betrayed Revolution) Paris, 1988. p. 127.

4. V. Pastukhov, *Tri vremeni Rossii*, Moscow, 1994, p. 155.

۵. بحث درباره‌ی امکان ملی کردن دوباره‌ی شرکت‌ها و مؤسسات در صفحات نشریات مختلف سیاسی مانند نشریه‌ی چپ میانه‌ی **نزاویسمایا گازتا**، نشریه‌های میانه‌رو **وک** و **اکسپرت**، و نشریه‌ی راست‌گرای **سگودنیا** و **کومرسانت** ظاهر شده است. در یک جلسه‌ی کارفرمایان استانی در یکاترینبورگ در مه ۱۹۹۵، زمانی که وزیر مالیه الکساندر لیوشیتس (Aleksandr Livshits)اعلام کرد روسیه به قانونی برای ملی‌کردن نیاز دارد (*Nezavismaya Gazeta*, 21 May 1995)، با واکنش مشتاقانه‌ی حضار روبه‌رو شد.

6. See *Moskovskie Novosti*, 1989, no. 41.

۷. تاریخ‌نگار بلشویک، م. پوکروفسکی (M. Pokrovskiy) نظام بندگی در روسیه (serfdom) را بازتاب قدرت سرمایه‌ی تجاری دانست. آنچه تاریخ‌نگاران بعدی شوروی به‌عنوان گذار از نظام فئودالی ـ زمینداری به حکومت بورژوایی تفسیر کردند، پوکروفسکی به‌منزله‌ی مبارزه‌ی سرمایه‌ی تجاری با سرمایه‌ی صنعتی توصیف کرد (رجوع کنید به

Pokrovskiy, *Ocherki M. Po istorii revolyusionnogo dvizheniya v Rossii XIX I XX veka*, Moscow).

اگر روسیه را فقط به‌عنوان بخشی از نظام جهانی در نظر بگیریم، این رویکرد ممکن است معتبر بنماید. اما نکته اینجاست که زندگی و تحول یک جامعه را هرگز نمی‌توان فقط به این امر فروکاست. حتی اگر یک جامعه بخشی از نظام جهانی باشد، [بازهم] در منطق درونی، ساختارها و مناسبات خود یک عضو مجزا تلقی می‌شود.

8. *Izvestiya*, 21 Sept. 1994.

9. *Glasnost*, 11 Oct. 1996.

۱۰. در کارزار انتخاباتی ۱۹۹۵، احتمالاً حتی یک مفسر هم وجود نداشت که به طعنه از حمایت عمومی عملاً همه‌ی احزاب و بلوک‌ها، ژنرال‌ها و شخصیت‌های صنعت سرگرمی‌سازی سخن نگفته باشد. در حالی که برخی ناظران به این وضعیت می‌خندیدند، دیگران به تعمق درباره‌ی نفوذ رو به رشد

ارتش می‌پرداختند. با این حال، به‌مراتب مناسبت‌تر می‌بود که آنان به کاهش ایمان به سیاست‌مداران می‌پرداختند.

11. *Pro et Contra*, Autumn 1996, 1, no. 1, pp. 9, 11.

12. Ibid., p. 111.

13. See *Polis*, 1996, no. 4.

14. *Itogi*, 3 Dec. 1996, p. 24.

15. R. Medvedev, "Zdorov'e i Vlast' v Rossii', "Noviy klass rossiyskogo obshchestva, Aleksandr Solzhenitsyn: tri goda v novoy Rossii", chapters from his *puti Rossii*, Moscow, 1997, p. 44.

16. Pastukhov, op. cit., p. 158.

17. *Vek*, 1995, no. 42.

18. *Rossiia v kontse XX veka: itogi i perspektivi modernizatsii*, Moscow, 1999, p. 176.

19. V. Pelevin, *Generation P*, Mosocw, 1999. p. 31.

20. *Pravda-5*, 1997, no. 47.

21. *Wek*, 1997, no. 15.

22. Ibid.

23. *Vek*, 1995, no. 39.

24. *Manifest vozrozhdeniya Rossii*, Mezhdunarodnyy Kongress Russkikh Obshchin, Moscow, 1995, p. 8.

25. Ibid., p. 9.

26. Ibid., p. 10.

27. Ibid., p. 15.

28. Ibid., p. 59.

29. *Opasnost'i bezopasnost'*. Sept. 1995, p. 15.

30. Nikto, *krome nas s vami!*, Kongress Russkikh Obshchin, Moscow, p. 15.

31. *Interfaks-Aif*, 1995, no. 19.

32. Ibid., p. 3.

33. *Opasnost' i bezopasnost'*. Sept. 1995, p. 15.

34. Ibid.

35. For the alternative models of development in "post-Yeltsin Russia". see the articles by Dmitry L'vov and Aleksandr Galkin both in *Svobodnaya Mysl'*, 1998. no. 6.

فصل ۲

1. *Svobodnaya mysl'*, 1999, no. 7, p. 42.

2. V. Pastukhov, *Tri vremeni Rossii*, Moscow, 1994, p. 127.

۳. پدر بزرگ ایگور گایدار نویسنده‌ای بود که «آرمان‌ها»ی استالینیستی را می‌ستود؛ بوریولیس در اداره‌ی ایدئولوژی کمیته‌ی حزبی اسوردلوفسک

(Sverdlovsk) در دهه‌ی ۱۹۸۰ کار می‌کرد.

4. V. Sogrin, *Politicheskaya istoriya sovremennoy Rossii*, Moscow, 1994, p. 131.

۵. اسوردلف از رهبران بلشویک بود که تصمیم به اعدام خاندان سلطنتی در ۱۹۱۸ گرفت. نمایشنامه‌ی میخاییل شاتروف (Mikhail Shatrov)، **بلشویک‌ها**، تراژدی‌یی بود که اسوردلف را چون یک قهرمان تصویر می‌کرد.

6. T. Cherednichenko, *Tipologiya sovetskoy massovoy kul'tury: Mezhdu "Brezhnevym' i "Pugachevoy"*, Moscow. 1994, pp. 20-1.

7. *Svobodnaya mysl'*, 1999, no. 7, p. 43

۸. پراها یکی از بخش‌های ورشو بود که در سرکوب قیام ملی‌گرایان لهستانی مورد تهاجم نیروهای روس قرار گرفت.

۹. گریبایدف، درام‌نویس بزرگ روسیه در قرن نوزدهم (و وزیر مختار روسیه در ایران که به‌گمان هتک مقدسات به‌دست متعصبان مذهبی کشته شد ـ م).

10. *Trudovye otnosheniya i kollektivnye deystviya v sovremennoy Rossii*, edited by A.M. Katsva et al., Moscow, 1999, p. 68.

11. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 3. 23.

فصل ۳

1. B.N. El'tsin, *Ispoved' na zadannuyu temu*, Moscow, 1990, p. 30.

2. Ibid., pp. 26, 23.

3. Ibid., p. 24.

4. *Nezavisimaya Gazeta*, 3 April 1997.

5. "Figury i litsa", Appendix to *Nezavisimaya Gazeta*, September 1997, no. 14, p. 1.

6. Ibid

7. *Nezavisimaya Gazeta*, 3 April 1997

۸. کمیته‌ی دولتی شرایط اضطراری، یک شورای نظامی بود که توسط گروهی از بوروکرات‌های محافظه‌کار شوروی در اوت ۱۹۹۱ با هدف نجات اتحاد شوروی شکل گرفت. این حرکت اقدامی کودتایی تلقی شد.

۹. اصطلاح «جمهوری دوم» را دو نویسنده به‌طور مستقل و متفاوت از یکدیگر به‌نام‌های ایوان زاسورسکی و الکساندر تاراسف رواج دادند. رجوع شود به

A. Tarasov, *Provokatsiya: Potskriptum iz 1994 - go*, Moscow, 1994.

10. Tarasov, op. cit., p. 60.

11. E.T. Gayidar, *Gosudarstvo i evolyutsiya*, Moscow, 1995, pp. 153-4.

12. V. Pelevin, *Generation P*, Moscow, 1999, pp. 17-18.

13. O.N. Smolin, *Obrazovanie, Revolyutsiya, Zakon* (Education, Revolution, Law), Moscow, 1999, p. 156.
14. *Al'ternativy*, 1992, no. 2, pp. 55-6.
15. *Vedomosti*, 21 Oct, 1999, p. 1.
16. Ibid
17. *The Moscow Times*, 1 Sept. 1999.

فصل ۴

1. V. Pastukhov, *Tri vremeni Rossi*, Moscow, 1994, p. 143.
2. *Konets el'tsinshchini* (The End of the Yeltsin Era), Budapest, 1999, pp. 154, 155.
3. *Vlast'*, 17 AUg. 1999, no. 32, p. 29.
۴. بانفوذترین و متشکل‌ترین گروه‌های ذینفع از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۹ شامل بورژوازی کمپرادر مالی، مجتمع نظامی - صنعتی، دیوانسالاری کشاورزی و مجتمع سوخت و انرژی بودند. به اینها می‌توان مجتمع اطلاعاتی - تبلیغاتی (به پایین رجوع شود)، گروه‌های ذینفع منطقه‌ای (در مسکو، سن پترزبورگ، تاتارستان و...)، و نیز گروه‌های ذینفع به‌خصوصی که پیرامون احزاب سیاسی شکل گرفته بودند را افزود.
5. *Svobodnaya mysl'*, 1998, no. 7, p. 21.
6. I. Zasursky, *Mass-media vtoroy respubliki* (The Mass Media of the Second Republic), Moscow, 1999, pp. 92-3.
7. *The Moscow Times*, 23 Sept, 1999, p. 9.
8. *International Socialism*, Spring 2000, no. 86, pp. 51-2, For accounts of the first Chechen war in English, see C. Gall and T. de Waal, *Chechnya: A Small Victorious War*, London, 1997; A, Lieven, *Chechnya: Tombstone of Russian Power*, New Haven and London, 1999.
9. *Pravda*, 23 June 1995.
10. Zasursky, op. cit., p. 156. On the fate of *Nezavisimaya Gazeta* and other publications. see ibid., pp. 71-9.
11. Ibid., p. 148.
12. *Moskovskiy Komsomolets*, 30 Sept. 1999.
13. V. Pelevin, *Generation P*, Moscow, 1999, p. 139.
14. *Soobshchenie*, 1999, no. 2, p. 15.
15. Pelevin, op, cit., p. 119.
16. Zasursky, op. cit., pp. 118-19.
17. *Soobshchen*, 1999, no. 2. p. 15.
18. Pelevin, op. cit., p. 105.
19. Ibid., pp. 112, 113.

20. O. Smolin, *Obrazovanie, Revolyutsiya, Zakon* (Education, Revolution, Law), Moscow, 1999, p. 173.
21. Zasursky, op. cit., p. 109.
22. Cited in ibid., p. 100.
23. *Moskovskie Novosti*, 16 June 1996.
24. *Kontinent*, March 1999, no. 12, p. 4.
25. See M. Kramer, "Rescuing Boris", *Time International*, 15 July 1996.
26. *Trudovye otnosheniya l kollektivnye deystviya v sovremennoy Rossii*, edited by A.M. Katsva et al., Moscow, 1999, p. 254.
27. Ibid., p. 257.
28. Zasursky, op, cit., pp. 106, 108.
29. Ibid., p. 111.

فصل ۵

1. *Ekspert*, 25 Nov, 1996, no. 45, p. 24.
2. G. Ya. Rakitskaya, *Na puti k sobstvennoy ideologii*, Moscow, 1993, p. 11.

نویسندگان یک اثر جامعه‌شناختی چپ‌گرایانه که تقریباً در همان زمان در بریتانیا منتشر شد، به شیوه‌ای کاملاً مشابه استدلال می‌کردند. آنها فکر می‌کردند زمانی که خصوصی‌سازی در روسیه به جریان افتاد، سرانجام یک «پایگاه» طبیعی [مؤسسات خصوصی] برای جنبش کارگری به وجود خواهد آمد، و اینکه این شرایط جدید بازتاب اوج‌گیری مبارزه‌ی کارگری «در چهارچوب این مؤسسات» خواهد بود. این نویسندگان که حامی خصوصی‌سازی همه‌جانبه هم نبودند، ضمن حرکت از این موضع، هم‌زمان تأکید می‌کردند که خصوصی‌سازی نباید همچون یک پیروزی یا شکست برای کارگران دیده شود. رجوع شود به

S. Clarke, P. Fairbrother, M. Brawoy and P. Krotov, *What About the Workers? Workers and the Transition to Capitalism in Russia*, London, 1993, p. 241.

3. "Na puti k sotsial'nomu partnerstvu", edited by L.A. Gordon. special appendix the bulletin *Konstitutsionnyy Vestnik*, Moscow, 1993, pp. 76-8.
4. *Sotsial'naya i sotsial'no-politicheskaya situatsiya v Rossii: sostoyanie i prognoz* (1992), edited by G.V. Osipova, Moscow, 1993, p. 43.
5. *Vek*, 1997, no. 13.
6. *Glasnost*, 11 Oct. 1996.
7. *Voprosy Ekonomiki*, 1994, no. 5, p. 74.
8. D. Filtzer, *Soviet Workers and Stalinist Industrialization*, London, 1986, p. 260.
9. *Voprosy Ekonomiki*, 1994, no. 5, p. 74.
10. *Rabochaya Politika*, 1996, no. 4, pp. 8, 9.

11. *Klub "Realisty". Informatsionno-analiticheskiy byulleten". Problemy regulirovaniya rynka truda. Zony sotsial'nogo bedstviya*, Moscow, 1995, p. 97.

12. Ibid., p. 98.

13. *Voprosy Ekonomiki*, 1994, no. 5, p. 74. See also S.V. Pronin. *Usloviya formirovaniya rossiyskogo rabochego i profsoyuznogo dvizheniya 90-kh godov i ego zadachi*. Moscow, Doklay i soobshcheniya ISPRAN, 1994.

۱۴. نویسندگان کتاب *What About the Workers?* نیز خاطرنشان می‌کنند که سندیکاهای کارگری به‌جای اینکه با سقوط حزب کمونیست اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ به سطح مؤسسات مستقل برسند، از توانایی پیشین خود در مانور بین حزب و ارگان‌های اقتصادی محروم و لذا به مدیریت وابسته شدند (Clarke et al., op. cit, p.191).

15. *Solidarnost*, 1994, no. 16, p. 13.

16. See *Sotsialisticheskiy Donbass*, 8 Aug. 1989. For a survey of instances of participation by managements in miners' actions, see the following article; T. Friedgutl and L. Siegelbaum, "Perestroika from Below" The Soviet Miners' Strike and ite Aftermath", *New Left Review*, May/June 1990, no. 181, p. 13.

17. *Vesti FNPR*, 1994, no. 7, p. 34.

18. *Profsoyuznoe Obozrenie*, 1994, no. 9, p. 13.

19. *Profsoyuznoe Obozrenie*, 1994, no. 9, p. 13.

20. See S. Pronin and B. Stopovskiy, *Problemy Khozyaystvennoy demokratii: Profsoyuzy i reformy v Rossii (90-e gody)*, Moscow, 1994, pp. 82-101, 111-30, 139-43; *Sotsial'nye konflikty v sovremennom obshchestve*, Moscow, 1995, pp. 66-109, 122-30.

21. *Profsoyuznoe Obozrenie*, 1994, no. 7, p. 6.

۲۲. تحلیلی که و. پونومارف (V. Ponomarev) از اعتراضات توده‌ای در دوران شوروی انجام داد، گرایش‌های مشابهی به دست می‌دهد: بخش بزرگی از اغتشاشات اجتماعی که ثبت و بررسی شده‌اند در «فصل پاییز» (از اواسط اوت تا اواسط نوامبر) یا «فصل بهار» (از ماه مارس تا پایان ژوئن) صورت می‌گرفت. اگر شمار اقدامات اعتراضی و نه شمار شرکت‌کنندگان در آنها را در نظر بگیریم، همین گرایش به‌دست می‌آید

(V. Ponomarev, *Obshchestvennye volneniya v SSSR: ot XXS'ezda KPSS do smerti Brezhneva*, Moscow, 1990).

23. A.M. Katsva and S.V. Patrushev, "Trudovye konflikty i zabastovki (oktyabr "1993-sentyabr" 1994)'. in *Rabochee dvizhenie i politika reform*, no. 5-6; *Sotsial'nye problemy, trudovye konflikty i rabochie organizatsii v SNG*, Moscow, 1994, p. 20.

24. See *Rabochee dvizhenie i politika reform*, no. 5-6, p. 23.

25. *Nezavisimaya Gazeta*, 1 Sept. 1994.

26. See Pronin and Stolpovskiy, op. cit., p. 132.
27. *Nezavisimaya Gazeta*, 16 March 1996.
28. *Vermya-MN*, 11 Oct. 1999, p. 3.
29. *Rabochaya politika*, 1999. p. 3.
30. *Nezavisimaya Gazeta*, 17 May 1997.
31. *Moment Istiny*, 1996, no. 2, p. 3.
32. Ibid., p. 1.
33. *Trudovye otnosheniya i kollektivnye derystviya v sovremennoryRossii*, edited by A.M. Katsva et al., Moscow, 1999, p. 262.
34. *Vedomosti*, 11 Oct. 1999, p. B6.
35. *Vremya-MN*, 11 Oct. 1999, p. 3.
36. *Segodnya*, 21 Oct. 1999.
37. *Vedomosti*, 21 Oct. 1999.

فصل ۶

1. *Cities of Europe*, Moscow, 1990, p. 371
2. "Manifest dvizheniya druzhin po okhrane prirody". published in a special issue of the bulletin *Okhrana Dikoy Prirody*, Dec. 1996, no. 11, p. 13.
3. A. Isaev and A. Shubin, *Demokraticheskiy sotsializm-budushchee Rossii*, Moscow, 1995 p. 57.
4. *Svobodnaya Mysl'*, 1995, no. 3, pp. 74, 77.
۵. رجوع شود به *Nedelya*, 1977, no. 19. مطابق آمار یوری لوژکف، از ۴٫۸ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری خارجی در سال ۱۹۹۶، ۴٫۲۹ میلیارد دلار آن راهی مسکو شد. از ۸۹ منطقه‌ی روسیه فقط ۱۲ منطقه، از جمله مسکو، از بودجه‌ی فدرال یارانه دریافت نکردند. در واقعیت امر، مسکو فقط به این دلیل می‌توانست بودجه‌ی فدرال را تأمین کند که منابع مالی سراسر روسیه را خود می‌مکید.
6.*Rabochaya Politika*, 1996, no. 4, p. 42.
7. *Nezavisimaya Gazeta*, 16 March 1996.
8. *Paninter, Jan.* 1997, no. 2, p. 3.
9. *60 Voprosov k Kompartii Rossiyskoy Federatsii*, Voronezh, 1995, pp. 25, 26.
10. *III S'ezd KPRF 21-22 yanvarya 1995 g* (materialy i dokumenty). Moscow, 1995, p. 106.
11. *60 Voprosov k Kompartii Rossiyskoy Federatsii*, p. 56.
12. *Ekonomika i Zhizn'*, Feb. 1996. no. 5. p. 5.
13. *Dukhovnoe Nasledie*, 1996, no. 5, p. 3.
14. *Dukhovnoe Nasledie*, 1995, no. 4, p. 1.
15. *Nezavisimaya Gazeta*, 28 Dec. 1996.
16. *Dukhovnoe Nasledie*, 1996, no. 5, p. 4.

17. G.A. Zyganov, *Drama vlasti*, Moscow, 1993, p. 64.
18. *Vek*, 1997, no. 4, p. 4.
19. *NG-Stsenarii*, 1997, no. 3.
20. Quoted in O. Shein, *KPRF na zapasnom puti rossiiyskogo kopitalizma*, Astrakhan", 1998. p. 64.
21. Ibid., p. 66.
22. Ibid., p. 67.
23. Zyuganov, op. cit., p. 73.
24. Ibid., p. 89.
25. Shein, op. cit., p. 58.
26. Ibid., p. 168.
27. G.A. Zyuganov. *Rossiya i sovremennyyntir*, Mosocw, 1995, p. 16.
28. Ibid., p. 18.

۲۹. برای بحث درباره‌ی دیدگاه‌های لِو گومیلف (Lev Gumilev) و پیوند آنها با تئوری‌های نژادپرستانه‌ی فاشیسم، رجوع شود به

B. Kagarlitsky, *The Thinking Reed*, London, 1988.
30. Zyuganov, op. cit., *Rossiya*... p. 23.
31. *Al'ternativy*, 1994, no. 1, p. 79.
32. *IIIS'ezdPORF 21-22 yanvarya 1995 g* (materialy i dokumenty), Moscow. 1995, p. 47.
33. Ibid., p. 49.
34. Ibid., p. 54.
35. *Ekonomika i Zhizn'*, Feb. 1996, no. 5, p. 5.
36. *Paninter, Jan.* 1997, no. 2, p. 3.
37. *Nezavisimaya Gazeta*, 1 July 1996.
38. *Moskovskei Novosti*, 1997, no. 7, p. 6.
39. *Dialog*, 1996, no. 10, p. 34.
40. *Polis*, 1996, no. 4, p. 68.
41. *Nezavisimaya Gazeta*, 21 Dec, 1996.

۴۲. آنتونیو گرامشی در ***یادداشت‌های زندان*** درباره‌ی چند جنبه از ساختار احزاب سیاسی در دوران بحران‌های ارگانیک اظهار نظر می‌کند:

Izbrannye proizvedeniya, vol. 3, Moscow, 1959, p. 176.
43. *Moment Istiny*, 1996, no. 2, p. 1.
44. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 30, p. 5.
45. *Vek*, 1997, no. 11.
46. *Pravda-5*, 1997, no. 15, p. 2.
47. *Green Left Weekly*, 23 April 1997, p. 19.
48. *Pravda-5*, 1997, no. 15, p. 6.
49. A. Buzgalin, *Belaya vorona*, Moscow, 1993, pp. 174, 204.
50. *Nezavisimaya Gazeta*, 26 June 1998.
51. Ibid.

فصل ۷

1. V. Pelevin, *Generation P*, Moscow, 1999, p. 22.
2. *Itogi*, 3 Dec. 1996, p. 24.
3. *Vlast*, 17 Aug. 1999, no. 32. p. 29.
4. *Konets el'tsinshini* (The End of the Yeltsin Era), Budapest, 1999, p. 50.
5. *Nezavisimaya Gazeta*, 12 Nov. 1996.
6. *Kommersant-Vlast*, 1998, no. 46, p. 31.
7. See V. Polevanov, "Razrushenie rossiyskoy gosudarstvennosti", *Svobodnaya Mysl'*, 1995, no. 6.
8. *Kommersant-Vlast*, no. 46, p. 32.
9. *Rossiya v kontse XX veka: itogi perspektivi modernizatsii*, Moscow, 1999, p. 180.
10. *Konets el'tsinshini* p. 51.
11. "Figury i Litsa" (*appendix to Nezavisimaya Gazeta*), 18 Nov, 1999, no. 18, p. 2.
12. *Finansovye Izvestiya*, 22 Sept, 1998.
13. *The Moscow Times*, 8 Sept. 1998.
14. George Soros, *The Grisis of Global Capitalism*, New York, 1998, p. xiii.

فصل ۸

1. *Vek*, 17 Sept. 1998.
2. *Financial Times*, 15 Sept, 1998.
3. *Nezavisimaya Gazeta, NG-Stsenarii*, no. 12, Dec. 1998, p. 7.
4. *Vek*, 1998, no. 46, p. 7.
5. Ibid.
6. *The Moscow Times*, 14 Aug. 1999.
7. *The Moscow Times*, 10 Nov. 1999, p. 11.
8. *Vedomosti*, 10 Nov. 1999.
9. *Nezavisimaya Gazeta*, 18 Sept. 1999.
10. *Rossiya v Konce XX veka: itogi i perspektivi modernizatsii*, Moscow, 1999, pp. 183, 182.
11. *Vlast*, 17 Aug, 1999, no. 32, p. 29.
12. *Vedomosti*, 11 Oct. 1999.
13. *Kontinent*, March 1999, no. 12, p. 3.
14. *Dom Aktera*, 1999, December-January, p. 14.
15. O. Shein, *KPRF na zapasnom puti rossiiyskogo kapitalizma*, Astrakhan', 1998, p. 172.

فصل ۹

۱. روزنامه ولاست نوشت: «از ۱۷ اوت ۱۹۹۸ مقامات دولتی و شرکت‌های

بزرگ تجاری دیگر اعتمادی به یکدیگر ندارند و همکاری نمی‌کنند. عصر سرمایه‌داری الیگارشیک در روسیه به پایان رسیده است.» بدبختانه، این ادعا هنوز زودهنگام بود. همان‌طور که خود این روزنامه اذعان کرد، به‌رغم سقوط سیستم مالی، الیگارش‌ها کنترل بزرگ‌ترین مؤسسات مواد اولیه را حفظ کردند. «مادام که در منطقه‌ی خانات ـ مانسیسک نفت و در استان کورسک یک چیز غیرعادی مغناطیسی وجود دارد، الیگارش‌ها هم خواهند بود.» (**ولاست**، ۱۷ اوت ۱۹۹۹ شماره ۳۲ص. ۲۹).

2. *The Moscow Times*, 26 Oct. 1999.
3. *The New York Times*, 15 April 1999, p. A25.
4. *The Moscow Times*, 7 Sept. 1999.
5. *Vlast*, 21 Sept. 1999, no. 37, p. 19.
6. *The Moscow Times*, 6 Aug. 1999.
7. *Moskovskie Novosti*, 1996, no. 47, p. 8.

۸. رجوع شود به *Versiya*, 2000, nos. 6 and 7 و نیز مقاله‌ی من در **نوویا گازتا** 2000, no. 3. بعدها، پرزیدنت مسخدوف نیز از توطئه‌ای سخن گفت که سرویس امنیتی روسیه و فرماندهان میدانی چچنی طراحی کرده بودند و به انفجارهای مجتمع‌های آپارتمانی انجامید. با این حال، مسخدوف تأکید کرد که حتی بنا بر روایت رسمی روس‌ها «دلیلی بر شرکت حتی یک چچنی در این ماجرا وجود ندارد.» (Novaya Gazeta, 2000, no. 16D. p. 3).

9. *Obshchaya Gazeta*, 12-18 August 1999, no. 32, p. 3.
10. *Vlast*, 17 Aug. 1999, no. 32, p. 21.
11. *Obshchaya Gazeta*, 12-18 August 1999, no. 32, p. 3.
12. *Vlast*, 21 Aug. 1999, no. 37, p. 2.
13. See ibid.
14. *The Moscow Times*, 23 Sept, 1999, p. 8.
15. *Moskovskiy Komsomolets*, 30 Sept. 1999.
16. *Izvestiya*, 15 Sept, 1999.
17. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 16D, p. 3.
18. *Vlast*, 21 Sept. 1999, no. 37, p. 16.
19. *Nezavisimaya Gazeta*, 18 Sept. 1999.
20. *Novaya Gazeta*, 1999, no. 35, pp. 3, 1.
21. *See Nezavisimaya Gazeta*, 17 Sept. 1999, *Moskovskiy Komsomolets*, 21 Sept, 1999.
22. *Moskovskiy Komsomolets*, 21 Sept. 1999.
23. *See Nezavisimaya Gazeta*. 15 Oct. 1999, *The Moscow Times*, 22 Oct. 1999.
24. *Versiya*, 2000, no. 7, p. 9.
25. *Nezavisimaya Gazeta*, 21 Oct. 1999, p. 3.

26. *Vlast*, 21 Sept. 1999, no. 37, p. 22.

27. For the relations between Dorenko and Berezovsky see I. Zasursky, *Mass-media vtoroy respubliki* (The Mass Media of the Second Republic), Moscow, 1999, p. 149.

28. *Vedomosti*, 11 Oct. 1999, p. A2.

29. *Moskovskiy Komsomolets*, 1 Sept. 1999.

30. *Izvestiya*. 16 Oct. 1999.

31. *Svobodnaya Mysl'*. 1999, no. 11. p. 19.

32. *The Moscow Times*, 7 Oct. 1999.

33. *Moskovskiy Komsomolets*, 1 Sept. 1999.

34. *Paninter*, Nov. 1999, p. 1.

35. *Mir za Nedelyu*, 20-27 Nov. 1999, no. 13, p. 3.

36. *Vestnik "Solidarnosti"*, Nov. 1999, no. 11, p. 1.

37. *Nezavisimaya Gazeta*, 10 Nov. 1999.

38. *Izvestiya*. 13 Nov. 1999, p. 1.

39. *Paninter*, Nov. 1999, p. 1.

40. Text posted on 1 Dec, 1999 on the website of radio Ekho Moskvy at the address www.echo.msk.ru.on 1-2 December on the website of Kavkaz-Tsentr at the address: www.kavkaz.org, and elsewhere.

41. *Novaya Gazeta*, 1999, no. 47, p. 11.

42. Websites ibid.

43. *Interfaks-Vremya*, 11-17 Nov. 1999, no. 46, p. 4.

44. Ibid.

45. Metro, 15 Dec. 1999, no. 226, p. 3.

46. *Novaya Gazeta*, 1999, no. 47, p. 11.

47. *Novaya Izvestiya*, 10 Nov. 1999, p. 4.

48. *Moskovskiy Komsomolets*, 15 Nov. 1999.

49. *Nezavisimaya Gazeta*, 10 Nov. 1999.

50. *Nezavisimaya Gazeta*, 18 Nov. 1999.

51. *Nezavisimaya Gazeta*, 10 Nov. 1999, p. 4.

52. *Newsweek*, 27 Sept. 1999, p. 6.

فصل ۱۰

1. See "Figury i Litsa". Appendix to *Nezavisimaya Gazeta*, 18 Nov. 1999, no. 18, p. 1.

2. *Mir za Nedelyu*, 20-27 Nov. 1999, no. 13, p. 1.

3. *NG-Stsenarii*, 10 Nov. 1999, no. 10, p. 1.

4. *Moskovskiy Komsomolets*, 21 Dec. 1999.

5. *Nezavisimaya Gazeta*, 21 Dec. 1999.

6. *The Moscow Times*, 30 Mar. 2000.

7. *The Moscow Times*, 9 Sept, 2000, Fraud Special.
8. Ibid.
9. Cited Kavkaz-Center, 15 Sept, 2000, www.kavkaz.org.
10. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 11D.
11. *Saratovskie Vesti*, 22 Mar. 2000.
12. *The Moscow Times*, 8 Aug. 20000.
13. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 12, p. 4.
14. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 21D, p. 5.
15. Ibid.
16. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 19, p. 5.
17. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 40, p. 1.
18. *Novaya Izvestiya*, 25 Sept, 1999.
19. *Komsomolskaya Pravda*, 29 Aug. 2000, p. 7.
20. *Novaya Gazeta*, 2000, no. 21D, p. 5.
21. *Novaya Gazeta*, 1999, no. 49, p. 17.

جمع‌بندی

1. *Nezavisimaya Gazeta*, 15 Sept, 1999.
2. *Argumenty i Fakty*, 1999, no. 49, p. 10.
3. *Rossiya v kontse XX veka*, p. 183.
4. A. Baranov. *Aromat gnieniya* Moscow, 1999, p. 95.
5. *Promyshlennye Vedomosti*, 2001, no. 1.
6. *Konets el'tsinshchiny* Budapest, 1999, p. 150.
7. Ibid.
8. *Shkol'noe Obozrenie*, 2000, no. 2, p, 2.
9. Ibid., p. 3.
10. *Pravda-5*, 9-16 Jan. 1998.
11. R. Medvedev, *Kapitalizm v Rossii?*, Moscow, 1998, p. 300.
12. Yu, Levada, *Ot mneniy k ponimaniyu*, Moscow, 2000, p. 507.
13. *Izvestiya*, 16 Oct, 1999, p. 2.

نمایه

ت

ج

چ